دانلود
کتاب

# دروغگویی روی مبل

نویسنده : اروین د. یالوم

# دروغگویی روی مبل

نویسنده: اِروین د.یالوم

مترجم: حسین کاظمی یزدی

## صفر

ارنست[1] روان‌درمانگری بود که به کارش عشق می‌ورزید. بیمارانش هر روز او را به خصوصی‌ترین اتاق‌های زندگی‌شان دعوت می‌کردند؛ و او هر روز آن‌ها را تسلی می‌داد، تیمارشان می‌کرد و ناامیدی را از آن‌ها دور می‌کرد؛ و در عوض مورد احترام آن‌ها قرار می‌گرفت. هرچند برای این کار پول می‌گرفت، اغلب با خود فکر می‌کرد که اگر به پول نیاز نداشت رایگان روان‌درمانی می‌کرد.

کسی که به کارش عشق می‌ورزد، خوش‌شانس است. ارنست احساس خوش‌شانسی می‌کرد. البته چیزی بیش از خوش‌شانسی؛ او احساس خوشبختی می‌کرد. او کسی بود که شغلی مناسب برای خودش پیدا کرده بود - کسی که می‌تواند بگوید من دقیقاً همان جایی هستم که از آنِ من است، در بطن استعدادها، علایق و اشتیاقاتم.

ارنست آدم دین‌داری نبود؛ اما وقتی هر روز صبح دفترچه‌ی قرار ملاقات‌هایش را باز می‌کرد و چشمش به هفت ــ هشت نامی می‌خورد که قرار بود روزش را با آن‌ها بگذراند، احساسی بر او چیره می‌شد که فقط می‌توانست با زبانی دینی آن را توصیف کند. در این لحظات، عمیقاً می‌خواست از کسی یا چیزی که این شغل را به او ارزانی داشته، تشکر کند.

بعضی از صبح‌ها، از پنجره‌ی مطبش که در ساختمانی با طراحی ویکتوریایی[2] در خیابان ساکرامنتو[3] بود به آسمان مه‌آلود نگاه می‌کرد و با خود تصور می‌کرد که اسلافش در روان‌درمانی در افق منتظر ایستاده‌اند.

بعد با لحنی آوازگون می‌خواند: «سپاسگزارم، سپاسگزارم.» او از همه‌ی آن‌ها سپاسگزار بود، آن‌هایی که شفابخش نومیدی بودند. در بالاترین سطح و دورتر از بقیه، نیاکانی ایستاده بودند که پیکرهای آسمانی‌شان به سختی رؤیت می‌شد: عیسای مسیح، بودا و سقراط. پایین‌تر از آن‌ها و کمی نزدیک‌تر، پیشروان بزرگ بودند که چهره‌هایشان کمی متمایزتر بود: نیچه،[۴] کی‌یرکگور،[۵] فروید[۶] و یونگ.[۷] و از آن‌ها نزدیک‌تر پدربزرگ‌های روان‌درمانی: آدلر،[۸] هورنی،[۹] سالیوان،[۱۰] فروم[۱۱] و چهره‌ی شیرین و خندان شاندور فِرِنتْزی[۱۲]

چند سال پیش، پس از طی کردن دوره‌ی تخصصی‌اش وقتی با جاه‌طلبی یک پزشک اعصاب و روان خودش را درگیر پژوهشی در مورد شیمی اعصاب کرد که آینده‌ای برایش رقم می‌زد و موقعیت شخصی بسیار خوبی برایش به وجود می‌آورد، آن‌ها به ناله‌های از سرِ پریشانی‌اش پاسخ دادند. نیاکان او می‌دانستند که او راهش را گم کرده است. او نه به آزمایشگاه علمی تعلق داشت، نه به حوزه‌ی داروشناسی روانی و تجویز دارو.

آن‌ها پیکی برایش فرستادند - پیکی مضحک - تا او را به سوی سرنوشتش هدایت کند. تا امروز ارنست هنوز نمی‌داند چطور تصمیم گرفت که یک درمانگر شود، ولی به یاد می‌آورد چه زمانی این تصمیم را گرفت. البته آن پیک را هم به یاد می‌آورد: سیمور تراتر،[۱۳] مردی که فقط یک بار او را دید، ولی برای همیشه زندگی‌اش را دگرگون کرد.

شش سال پیش، رئیسِ ارنست او را مأمور کرد تا در کمیته‌ی اخلاق پزشکی بیمارستان استنفورد کار کند؛ و اولین مأموریت تأدیبی ارنست، پرونده‌ی دکتر تراتر بود. سیمور تراتر رئیس هفتاد و یک ساله‌ی جامعه‌ی روانپزشکی و رئیس سابق انجمن روانپزشکی

امریکا بود. او به سوء رفتار جنسی علیه یک بیمار مؤنث سی و دو ساله متهم شده بود.

در آن زمان، ارنست استادیار روانپزشکی بود و فقط چهار سال از دوره‌ی تخصصش می‌گذشت. او در مقام یک پژوهشگر تمام‌وقت در حوزه‌ی شیمی اعصاب، کاملاً با جهان روان‌درمانی بیگانه بود؛ آن‌قدر بیگانه بود که نمی‌دانست این پرونده را برای این به او داده‌اند که هیچ کس دیگری جرئت نزدیک شدن به آن را ندارد: همه‌ی روانپزشکان مسن‌تر در شمال کالیفورنیا سیمور تراتر را می‌ستودند و از او می‌ترسیدند.

ارنست یکی از اتاق‌های تاریک بخش اداری بیمارستان را برای مصاحبه انتخاب کرد و سعی کرد خیلی رسمی به نظر بیاید. در مدتی که منتظر دکتر تراتر بود به ساعت نگاه می‌کرد و پرونده‌ی دادخواهی به صورت بسته جلویش روی میز بود. برای این‌که بی‌طرفی خودش را حفظ کند، تصمیم گرفته بود تا بدون هیچ شناخت قبلی با متهم مصاحبه کند و بنابراین بدون هیچ پیشداوری‌ای به حرف‌های او گوش دهد. می‌توانست پرونده را بعداً مطالعه کند و در صورت لزوم جلسه‌ای دیگر را برای این مصاحبه تعیین کند.

در همان حال، پژواک صدای ضرباتی آهسته در راهرو به گوش رسید. یعنی دکتر تراتر نابیناست؟ هیچ‌کس چنین چیزی به او نگفته بود. صدای ضربات و به دنبالش صدای گام برداشتن‌هایی کوتاه نزدیک‌تر شد. ارنست بلند شد و به سمت راهرو رفت.

نه! او نابینا نبود، بلکه می‌لنگید. دکتر تراتر که به سختی تعادلش را با دو عصا حفظ کرده بود، لنگ‌لنگان از انتهای راهرو نزدیک می‌شد. او از کمر خم شده بود و دو عصا را تقریباً به اندازه‌ی طول بازوانش از خود دور نگاه داشته بود. استخوان سخت چانه و گونه‌اش هنوز شکل خود را حفظ کرده بودند ولی قسمت‌های نرم‌تر چهره‌اش پر بود از چین و چروک و آثار پیری. لایه‌هایی از پوست از گردنش آویزان شده و توده‌ای موی سفید از گوشش بیرون زده بود. با این همه، پیری هنوز این مرد را در هم نشکسته بود - چیزی جوان و حتی می‌توان گفت پسرانه در وجودش زنده بود. ولی این نشانه‌ی جوانی واقعاً چه بود؟ شاید موهای خاکستری و پُرپُشتش بود که کاملاً اصلاح شده بود یا لباسش، ژاکتی آبی که آن را روی پلوور یقه‌اسکی سفیدی پوشیده بود.

آن‌ها جلوی در با هم آشنا شدند. دکتر تراتر تلوتلوخوران چند قدمی وارد اتاق شد، بعد ناگهان عصاهایش را بلند کرد، چرخی زد و گویی به طوری کاملاً شانسی به سمت صندلی‌اش چرخید.

«زدم تو خال! تعجب کردی، نه؟»

ارنست متعجب نشده بود. «شما از قصد این مصاحبه خبر دارین دکتر تراتر؟ و آیا می‌دونین که چرا کل این مصاحبه رو ضبط می‌کنیم؟»

«شنیدم که مدیریت بیمارستان می‌خواد جایزه‌ی کارگر ماه رو به من بده.»

ارنست بی‌آن‌که پلکی بزند، از پشت شیشه‌های بزرگ عینکش نگاه می‌کرد و حرفی نمی‌زد.

«ببخشید! می‌دونم که شما باید کار خودتونو انجام بدین؛ ولی وقتی هفتاد سالو رد می‌کنین، شما هم به چیزایی مثل این می‌خندین. آره! هفته‌ی پیش هفتاد و یک‌ساله شدم. و شما چند سالتونه دکتر ...؟ اسمتون رو فراموش کردم. هر دقیقه ...» دکتر تراتر همزمان با گفتن این حرف‌ها، ضرباتی آهسته به شقیقه‌اش می‌زد: «... دو جین نورون قشری،[۱۴] مثل یه دسته مگس رو به آخرین وزوزهاشون رو می‌کنن و می‌میرن. طنز ماجرا اینه که من چهار تا مقاله در مورد آلزایمر چاپ کردم که طبیعتاً یادم رفته کجا، ولی می‌دونم که نشریه‌های خوبی بودن. شما اینو می‌دونستین؟»

ارنست به نشانه‌ی نفی سری تکان داد.

«پس شما هیچ وقت نمی‌دونستین و منم حالا یادم رفته. این‌طوری مساوی می‌شیم. می‌دونین! آلزایمر دو تا چیز خوب داره: یکی این‌که دوستای قدیمی‌ت به دوستای جدیدت تبدیل می‌شن و دوم این‌که می‌تونی تخم‌مرغ رنگیات رو پنهان کنی.»

ارنست علی‌رغم ناراحتی‌اش، لبخند را از چهره‌اش حذف نکرد.

«اسم، سن و مکتب فکری‌تون چیه؟»

«من دکتر ارنست لَش[۱۵] هستم؛ و فکر کنم بقیه‌ش ربطی به جلسه‌ی امروزمون نداشته باشه دکتر تراتر. ما امروز کارهای زیادی داریم، دکتر.»

«پسر من چهل سالشه. تو باید یه خُرده از اون بزرگ‌تر باشی. می‌دونم که دوره‌ی تخصصت رو تو استنفورد گذروندی. شنیدم پارسال در گرَندراندز[۱۶] سخنرانی کردی و سخنرانی‌ت هم خوب بوده. یه ارائه‌ی خیلی تر و تمیز در مورد داروشناسی روانی بوده، درسته؟ شماها چه‌جور دوره‌ی روان‌درمانی‌ای می‌گذرونین؟ اصلاً همچین آموزشی می‌بینین؟»

ارنست ساعت مچی‌اش را در آورد و روی میز گذاشت: «خیلی خوشحال می‌شم که تو یه زمان دیگه برنامه‌ی آموزشی استنفورد رو براتون بفرستم؛ ولی حالا، لطفاً اجازه بدید که به موضوع خودمون بپردازیم، دکتر تراتر. شاید بهترین کار این باشه که شما خودتون در مورد خانم فلینی[۱۷] حرف بزنین.»

«باشه، باشه، باشه. از من می‌خوای که جدی باشم. می‌خوای داستانمو برات تعریف کنم. این بچه‌بازی رو کنار بذارم و قصه‌مو بگم. خوب! از اول شروع می‌کنیم. تقریباً چهار سال پیش بود - حداقل چهار سال پیش ... من همه‌ی گزارشام درباره‌ی این بیمارو گم کردم ... تاریخی که تو برگه‌ی شما اومده چیه؟ چی؟ هنوز نخوندی‌ش؟ از سر تنبلی یا برای اجتناب از جبهه‌گیری‌های غیرعلمی؟»

«دکتر تراترا! خواهش می‌کنم! لطفاً ادامه بدین!»

«اولین اصل یه مصاحبه تظاهر به محیطی گرم و قابل اعتماده. تو این کارو با مهارت انجام دادی و حالا من برای صحبت کردن در مورد مسائل دردآور و خجالت‌آور، احساس آزادی بیشتری می‌کنم. اوه، اینم برای خودت می‌گم: مراقب من باش دکتر لَش، من چهل ساله که دارم چهره‌ها رو می‌خونم و تو این کار خیلی واردم. اگه دیگه نمی‌خوای توی حرفم بپری، شروع کنم. حاضری؟

«چند سال پیش - بذار بگیم همون چهار سال پیش - خانمی به نام بِل[۱۸] به مطبم اومد، یا بهتره بگم خودشو رسوند به مطبم - یا خودشو کِشوند آره کِشوند بهتره. فعلش کشاندنه دیگه، نه؟ سی و چندساله بود و از یه خونواده‌ی سوئیسی‌ـ ایتالیایی ثروتمند؛ افسرده بود و توی تابستون یه بلوز آستین‌بلند پوشیده بود. قطعاً مُچش رو با تیغ بریده بود. هر وقت توی تابستون یه بیمار سردرگم با لباس آستین‌بلند ببینی، همیشه ذهنت می‌ره سراغ مچ‌های بریده‌شده و جای سوزن آمپول، دکتر لَش. خوش‌قیافه، پوست عالی، چشمان فریبا، و لباس‌هایی ظریف و زیبا. یه آدم باکلاس، ولی در آستانه‌ی فروپاشی.

«یه جریان طولانی‌مدت خودویرانگری. می‌شه گفت: مواد مخدر، امتحان کردن همه چیز و از قلم نَنداختن حتی یکی از اونا. وقتی برای اولین بار دیدمش، دوباره برگشته بود سراغ الکل و یه کمی هم هروئین مصرف می‌کرد. البته هنوز یه معتاد واقعی نشده بود. یه جورایی استعدادشو نداشت - بعضیا این‌طوری‌ان، یعنی استعدادشو دارن - ولی اون سعی می‌کرد معتاد شه. البته اختلال در تغذیه هم داشت. عمدتاً بی‌اشتهایی داشت و گهگاه هم در عوض اون بی‌اشتهایی، جوع[۱۹] شدید. قبلاً متوجه بریدگی‌ها شده بودم، روی هر دو دست و مچ، تعدادی زیادی از اونا بودعلاقه به درد و خون؛ فقط تو این مواقع احساس زنده بودن می‌کرد. خیلی از بیمارا این

حرفو می‌زنن. چندین بستری کوتاه‌مدت. همیشه بعد از یکی‌ـ دو روز ترخیص می‌شد. موقع ترخیص شدنش، کارکنای بیمارستان جشن می‌گرفتن. اون اُعجوبه‌ای تو داد و قال کردن بود. بازی‌هایی که مردم انجام می‌دهندِ[۲۰] اریک برن[۲۱] رو یادت می‌یاد؟

«نه؟ فکر کنم قبل از دوره‌ی شما بوده. خدای من، احساس پیری کردم. چیزه خوبیه! بِرن احمق نبود. بخونش! یادت نره!

«متأهل، بدون بچه. قبول نمی‌کرد بچه‌دار بشه. می‌گفت دنیا خیلی ترسناک‌تر از اونه که بتونیم به بچه‌ها تحمیلش کنیم. یه شوهر خوب، ولی یه رابطه‌ی افتضاح. شوهرش شدیداً بچه می‌خواست و اونا دعواهای زیادی سر این مسئله با هم کرده بودن. شوهرش، مثل پدرش، سرمایه‌گذار بانکی بود و مدام در سفر. کمی بعد از ازدواج میل جنسی شوهر خاموش یا این‌که به شهوت پول درآوردن تبدیل شده بود - اون خوب پول درمی‌آورد، ولی هیچ وقت مثل پدر بِل موفق نبود. کار، کار، کار. کنار کامپیوترش می‌خوابید. شاید اصلاً با کامپیوترش می‌خوابید، کی می‌دونه؟ چیزی که معلومه اینه که با بِل رابطه نداشت. از نظر بِل، اون شاید به دلیل عصبانیتش از بچه نداشتن، سال‌ها بود که از نزدیک شدن به بِل اجتناب می‌کرد. گفتن این مسئله سخته که چه چیزی باعث دوام زندگی مشترکشون شده بود. شوهر در خانه‌ای با آموزه‌هایی مسیحی بزرگ شده بود و بنابراین روان‌درمانی خانوادگی و یا هر نوع روان‌درمانی دیگه‌ای رو قبول نمی‌کرد. البته بل اعتراف کرد که خودش هم هیچ وقت زیاد اصراری به این مسئله نداشت. بذار ببینم. دیگه چی؟ یه راهنمایی بکن، دکتر لَش!

«درمان‌های قبلی‌اش؟ خوبه. سؤال مهمیه. من همیشه توی سی دقیقه‌ی اول، این سؤال رو می‌کنم. از نوجوانی بی‌وقفه تحت

درمان بود یا سعی می‌کرد تحت درمان باشه. پیش همه‌ی درمانگرای ژنو رفته بود و بعدشم به زوریخ رفته بود. بعد برای رفتن به کالج به امریکا اومده بود و یکی یکی به ملاقات همه‌ی درمانگرا رفته بود. اغلب بیشتر از یک جلسه پیششون نمی‌رفته. درمانشو با سه‌ـ چهار تا از اونا چند ماهی ادامه داده، ولی با هیچ کدومشون کنار نیومده بود. بِل خیلی بی‌اعتنا بود - و هست. هیچ کس به اندازه‌ی کافی خوب نبود و یا دست‌کم به درد اون نمی‌خورد. هر درمانگری یه چیز ناجور داشته: یکی زیادی رسمی بوده، یکی خیلی پرطمطراق، یکی خیلی انتقادی، یکی خیلی مهربون، یکی خیلی سرد، یکی خیلی مشغول تشخیص بیماری و یکی خیلی قاعده‌مند. داروهای روانی؟ آزمون‌های روانشناختی؟ اصول رفتاری؟ فراموشش کن - هر کسی چنین چیزایی رو پیشنهاد کرده، بلافاصله کنار گذاشته شده. دیگه چی؟

«چطور منو انتخاب کرد؟ سؤالت عالی بود دکتر لَش - این سؤال ما رو متمرکز و گام‌هامونو تندتر می‌کنه. هنوزم می‌تونیم از تو یه روان‌درمانگر بسازیم. از وقتی گرند راندز تو رو شنیدم، این احساس رو نسبت بهت پیدا کردم. یه ذهن تیز و خوب. این مسئله وقتی داشتی داده‌هاتو ارائه می‌کردی، خودشو نشون می‌داد. ولی چیزی که من ازش خوشم می‌یاد، نحوه‌ی ارائه‌ست، مخصوصاً رَوِشت تو متأثر کردن بیمارات. به نظر من تو غریزه‌ی این کارو داری. کارل راجرز[۲۲] می‌گفت: "وقتتون رو برای تربیت یه درمانگر تلف نکنین، بهتره اون زمان رو واسه انتخاب یه درمانگر صرف کنین". همیشه فکر می‌کردم برای انجام دادن این کار وقت زیادی وجود داشته.

«بذار ببینم، کجا بودم؟ آها، چطور شد که اومد پیش من: پزشک زنانش که بل علاقه‌ی زیادی بهش داشت، قبلاً بیمار من بود. بهش گفته بود که من یه آدم مقرراتی‌ام، و البته مزخرف نیستم که می‌خوام دستام رو آلوده کنم. اون تو کتابخونه دنبال من گشته بود و از مقاله‌ای که پونزده سال پیش نوشته بودم و توش درباره‌ی نظر یونگ در مورد خَلقِ زبان‌درمانی جدید برای هر بیمار بحث کرده بودم، خوشش اومده بود. این کارو خوندی؟ نه؟ نشریه‌ی روانپزشکی پیشگیر[۲۳] چاپ مجددش رو برات می‌فرستم. من این کارو حتی از یونگ هم جدی‌تر گرفتم. من پیشنهاد دادم که برای هر بیمار یه درمان جدید خلق کنیم، چرا که باید مفهوم منحصر به فرد بودن هر بیمار رو جدی بگیریم و باید برای هر کدوم از بیمارا یه روان‌درمانی منحصر به فرد بسط بدیم.

«قهوه؟ آره، می‌خورم. بدون شیر. ممنون. خوب! این‌طوری اومد سراغ من؛ و سؤال بعدی که باید بکنی چیه دکتر لَش؟ چرا؟ دقیقاً. همینه. همیشه باید یه سؤال پربازده از یه بیمار جدید مطرح کرد. پاسخ: انجام دادن کارهای جنسیِ خطرناک. حتی خودشم اینو

می‌دونست. قبلاً هم از این‌جور کارا می‌کرده، ولی یواش‌یواش داشت خطرناک می‌شد. فرض کن که توی بزرگراه و با سرعت هشتاد مایل بر ساعت می‌رفته کنار یه کامیون یا یه وانت و توی اون سرعت کارهایی می‌کرده که توجه راننده رو به خودش جلب کنه. احمقانه‌ست. بعد اگه راننده دنبالش می‌اومده، تو اولین پارکینگ می‌ایستاده و می‌رفته تو کامیون طرف و ... کارهای مرگ‌آور. و خیلی از این کارا می‌کرده. اون‌قدر کنترل خودش رو از دست داده بوده که در مواقع بی‌حوصلگی، می‌رفته به یکی از این بارهای مزخرف سن خوزه،[۲۴] بعضی وقت‌ها به بارهای مکزیکی‌ها می‌رفته و بعضی وقت‌ها هم به بارهای سیاهپوست‌ها و یکی رو از اون‌جا سوا می‌کرده. با وجود مردهای ناشناس و بالقوه خطرناک اون دوروبر، با این کارش خودشو توی موقعیت خیلی خطرناکی می‌انداخته. البته این خطر فقط از سمت مردها نبوده، بلکه فاحشه‌هایی که اون بازارشونو کساد کرده بوده هم، واسه‌ش خطر داشتن. اونا زندگی‌شو تهدید می‌کردن و اون به این کارش ادامه می‌داده. و ایدز، تبخال، رابطه‌ی ایمن، وسایلی که یه رابطه رو ایمن می‌کنن؟ انگار اصلاً چیزی در مورد این مسائل نشنیده بود.

«خوب! وقتی ما کارمون رو شروع کردیم، بِل تا حدودی این‌طوری بود. تونستی تصویری ازش بسازی؟ سؤالی داری یا ادامه بدم؟ بسیار خوب. خوب توی جلسه‌ی اول، همه‌ی آزمایش‌هام رو در موردش انجام دادم. جلسه‌ی دوم دوباره اومد و درمان رو از جلسه‌ی سوم شروع کردیم؛ دو بار و گاهی سه بار در هفته. تقریباً یک جلسه‌ی کامل رو برای جزئیات کارهایی که با درمانگرهای قبلی‌اش انجام داده بود، صرف کردم. وقتی با یه بیمار سخت رو به رو هستی، این همیشه یه استراتژی خوبه، دکتر لَش. باید بفهمی که قبلی‌ها چطوری با بیمار کار کردن و سعی کنی از اشتباهات اونا اجتناب کنی. این حرف چرند رو که می‌گه بیمار برای درمان آماده نیست، فراموش کن! این درمانه که برای بیمار آماده نیست. اما باید اون‌قدر خلاق و شجاع باشی که برای هر بیمار، یه درمان جدید درست کنی.

«بِل فلینی بیماری نبود که بشه با تکنیک‌های سنتی باهاش برخورد کرد. اگر در نقش حرفه‌ای نرمالم می‌موندم - یعنی تاریخچه‌ای از مریضی‌اش می‌گرفتم، واکنش نشون می‌دادم، و تلقین و تفسیر می‌کردم - اوف، اون رفته بود. باور کن. سایونارا.[۲۵] آوف ویدرسِن.[۲۶] این همون کاری بود که اون با همه‌ی درمانگرهای قبلی‌اش کرده بود. درمانگرهایی که خیلیاشون معروف بودن. حتماً این داستان قدیمی رو شنیدی که می‌گه: عمل موفقیت‌آمیز بود، ولی بیمار مُرد.

«چه تکنیک‌هایی استفاده کردم؟ می‌ترسم نکته‌ی منو از دست داده باشی. تکنیک من رهایی از همه‌ی تکنیک‌هاست! و من فقط مردِ رِند هستم دکتر لَش! این اولین قاعده‌ی یه درمان خوبه. و اگه یه روزی یه درمانگر شدی، باید قاعده‌ی تو هم باشه. من سعی

می‌کنم بیشتر انسانی و کمتر مکانیکی باشم. من یه برنامه‌ی منظم درمانی نمی‌چینم - تو بعد از چهل سال تمرین هم نمی‌تونی چنین کاری بکنی. فقط به شهودم اطمینان می‌کنم. ولی این برای تو، به عنوان یه تازه‌کار خوب نیست. با نگاهی به گذشته، حدس می‌زنم برجسته‌ترین جنبه‌ی پاتولوژی بِل تکانشگری[۲۷]اش بود. اون به یه چیزی تمایل داره - آفرین! باید مطابق اون عمل کنه. یادم می‌یاد می‌خواست مَداراش رو برای ناکامی تقویت کنه. این نقطه‌ی شروع من بود، اولین و شاید اصلی‌ترین هدفم از درمان. بذار ببینم، چطور شروع کردیم؟ خیلی سخته که شروع کارو یادم بیاد، چند سال پیش بوده و منم یادداشتی ندارم.

«گفتم که، اونا رو گم کردم. توی چهره‌ت شک می‌بینم. یادداشت‌ها ناپدید شدن. وقتی تقریباً دو سال پیش مطبم رو عوض کردم، ناپدید شدن. هیچ چاره‌ای نداری جز این‌که حرفامو باور کنی.

«این چیزایی که الان یادم میاد، چیزاییه که در شروع کار این‌قدر خوب پیشرفت که نمی‌تونستم فکرشو بکنم. مطمئن نیستم چرا، ولی بِل فوراً منو پذیرفت. نمی‌تونه ربطی به نگاه‌های من داشته باشه. من آب مروارید داشتم و چشمام مثل چشم مرده‌ها بود. و اختلال حرکتی‌م هم نمی‌تونست جاذبه‌ی جنسی داشته باشه ... اگه برات جالبه باید بگم که این اختلال حرکتی ناشی از یه اختلال موروثی مخچه‌ست. پیشروی‌اش هم قطعیه ... در آینده باید با واکر راه برم و تا سه‌ـ چهار سال دیگه باید روی صندلی چرخدار بشینم. vie la C'est.[۲۸]

«فکر می‌کنم بِل واسه این منو دوست داشت که باهاش مثل آدم برخورد می‌کردم. من طوری باهاش رفتار می‌کردم که تو الان داری با من رفتار می‌کنی؛ و می‌خوام بهت بگم دکتر لَش که از این کارِت سپاسگزارم. من هیچ کدوم از پرونده‌های اونو نخوندم، کاملاً بدون پیشداوری وارد شدم، می‌خواستم کاملاً پاک باشم. بِل هیچ وقت برای من حکم یه تشخیص، یه آدم در آستانه‌ی فروپاشی، یه کسی که اختلال تغذیه داشت، یه وسواسی و یا یه جامعه‌ستیز رو نداشت. من با همه‌ی بیمارام این‌طوری برخورد می‌کنم. و امیدوارم هیچ وقت برای تو حکم یه تشخیص رو نداشته باشم.

«چی؟ آیا فکر می‌کردم جایی برای تشخیص هم وجود داره؟ خوب من شما و بچه‌هایی رو که این روزها فارغ‌التحصیل می‌شین

می‌شناسم، و [همین‌طور] کل این صنعت داروشناسی روانی رو که به تشخیص زنده‌ست. مجله‌های روانپزشکی پر شدن از بحث‌هایی بی‌معنی در مورد اختلاف جزئی بین تشخیص‌ها. می‌دونم که این مسئله برای برخی از بیماری‌های روانی مهمه، ولی توی روان‌درمانی روزمره نقشی اندک و در واقع نقشی منفی - داره. تا حالا به این موضوع فکر کردی که وقتی برای اولین بار یه مریض رو می‌بینی، تشخیص دادن چقدر راحت‌تره، در حالی که هرچه بیشتر بیمارتو بشناسی این کار سخت‌تر می‌شه؟ به طور خصوصی، از هر درمانگری که می‌خوای این سؤالو بکن؛ همه‌شون همین حرفو بهت می‌زنن! به عبارت دیگه، قطعیت و شناخت، تقریباً یه رابطه‌ی معکوس با هم دارن. یه نوع علمه، ها؟

«چیزی که دارم بهت می‌گم دکتر لَش اینه که نه تنها تشخیصی در مورد بِل انجام ندادم که به فکر تشخیص هم نبودم. علی‌رغم اتفاقاتی که افتاد و علی‌رغم کاری که با من کرد، باز هم این کارو در موردش نمی‌کنم. و فکر می‌کنم اونم اینو می‌دونست. ما فقط دو تا آدم بودیم که با هم ارتباط برقرار کردیم. و من بِل رو دوست داشتم. همیشه دوستش داشتم. خیلی هم دوستش داشتم. و اونم اینو می‌دونست. شاید مسئله‌ی اصلی همین بود.

«بِل با توجه به استاندارهای همه، بیمار خوبی توی گفت‌وگودرمانی نبود. تکانشی،[۲۹] عملگرا، بدون هیچ حس کنجکاوی‌ای در مورد خودش، بدون هیچ درون‌نگری و ناتوان در برقراری معاشرتی آزاد. اون همیشه در انجام دادن کارای سنتی در درمان، مثل خودآزمایی و نگاه به خود، ناتوان بود و بنابراین احساس بدتری نسبت به خودش پیدا می‌کرد. به همین دلیل بود که درمان همیشه براش بی‌اثر بود. و به همین دلیل بود که من می‌دونستم که باید از یه روش دیگه نظرشو جلب کنم. برای همین بود که یه درمان جدید رو برای بِل خلق کردم.

«مثال بزنم؟ خوب بذار یه مثالی از درمان روزای اول برات بزنم که مربوط می‌شه به ماه سوم یا چهارم. من روی رفتار جنسی خودویرانگرش تمرکز کرده بودم و ازش می‌پرسیدم که واقعاً از مردها چی می‌خواد، که اولین مرد زندگی‌ش، یعنی پدرش هم جزء اون مردها بود. ولی به جایی نرسیدم. اون واقعاً در مورد صحبت کردن از گذشته مقاومت می‌کرد و می‌گفت با شرینک[۳۰]های دیگه خیلی در مورد گذشته‌ش حرف زده. علاوه بر این، اعتقاد داشت انگولک کردن خاکستر گذشته، فقط یه توجیه برای گریز از بار مسئولیت اعمالمونه. بِل کتاب من در مورد روان‌درمانی رو خونده بود و خیلی از حرفای من توی اون کتاب رو نقل می‌کرد. من از این کار متنفرم. وقتی یه بیمار از کتاب خودت برات نقل قول می‌کنه، انگار شاهرگت رو تو دستش گرفته.

«تو یکی از جلسات ازش خواستم در مورد تخیلات و رؤیاهای جنسی‌ش باهام صحبت کنه و اونم آخرش منو راضی کرد و یه رؤیای تکراری رو برام توصیف کرد که از هشت‌ـ نُه‌سالگی باهاش درگیر بوده: بیرون هوا طوفانی و بارونیه، اون وارد اتاقی می‌شه، در حالی

که سراپا خیسه و یه پیرمرد منتظرشه. پیرمرد بغلش می‌کنه، لباس‌های خیسش رو در می‌یاره، با یه حوله‌ی بزرگ و گرم خشکش می‌کنه و بهش شکلات داغ می‌ده. بعد من پیشنهاد کردم که این موقعیت رو با هم بازی کنیم: بهش گفتم از مطب بره بیرون و وقتی دوباره برمی‌گرده، وانمود کنه که خیس شده و سردشه. البته قسمت در آوردن لباس رو بی‌خیال شدم و یه حوله‌ی بزرگ از دستشویی آوردم و خشکش کردم و هیچ نگاه جنسی‌ای هم نداشتم، همون‌طور که هیچ وقت چنین نگاهی نداشتم. کمر و موهاش رو خشک کردم، بعد توی حوله پیچوندمش و نشوندمش روی صندلی و براش یه فنجون شکلات داغ فوری درست کردم.

«از من نپرس که چرا و چطوری در اون زمان چنین کاری رو انتخاب کردم. وقتی به اندازه‌ی من تجربه داشته باشی، یاد می‌گیری که باید به شَمّت اعتماد کنی. و این اقدام همه چیز رو عوض کرد. بِل برای مدتی حرف نزد، فقط اشک از گونه‌اش سرازیر بود؛ بعد مثل یه بچه جیغ زد. تا قبل از اون هیچ وقت تو جلسات درمانی‌مون گریه نکرده بود. در اون لحظه، مقاومتش از بین رفت.

«منظورم از این‌که می‌گم مقاومتش از بین رفت چیه؟ یعنی این‌که به من اعتماد کرد و باور کرد که طرفِ اونم. این یه اصطلاح فنیه دکتر لَش: "اتحاددرمانی". بعد از اون به یه بیمار واقعی تبدیل شد. مسائل مهم تازه از اون به بعد از درونش بیرون جوشید. دیگه به امید جلسه‌ی بعد روان‌درمانی زندگی می‌کرد. درمانْ شده بود محور اصلی زندگی‌ش. بارها و بارها به من گفت که من چقدر براش مهم هستم. و این اتفاق فقط بعد از سه ماه افتاد.

«آیا بیش از حد مهم بودم؟ نه، دکتر لَش! یه درمانگر نمی‌تونه در اوایل درمان بیش از حد مهم باشه. حتی فروید هم سعی می‌کرد از

استراتژی جایگزین کردن یه روان‌رنجوری[۳۱] با روان‌رنجوری انتقال[۳۲] استفاده کنه - این یه روش قدرتمند برای کنترل نشانه‌های ویرانگره.

«به نظر می‌رسه از این حرفا گیج شدی. خوب اتفاقی که می‌افته اینه که بیمار از درمانگر رنجیده می‌شه - به جلسات روان‌درمانی فکر می‌کنه و در میان دو جلسه، توی تخیلاتش با درمانگر صحبت می‌کنه. نهایتاً روان‌درمانی بر نشانه‌ها مسلط می‌شه. به عبارت دیگه، نشانه‌ها، بیش از این‌که از عوامل روان‌رنجوری درونی ناشی بشن، با توجه به ضرورت‌های رابطه‌ی درمانی تغییر می‌کنن.

«نه، مرسی. دیگه قهوه نمی‌خورم، ارنست. ولی تو یه خُرده بخور. اشکال نداره صدات بزنم ارنست؟ خوبه. پس ادامه می‌دیم، من روی این پیشرفت سرمایه‌گذاری کردم. هر کاری تونستم انجام دادم تا برای بِل مهم‌تر بشم. هر سؤالی که در مورد زندگی‌م می‌کرد، جواب می‌دادم و جنبه‌های مثبتش رو بهش گوشزد می‌کردم. بهش گفتم که چه زن خوش‌قیافه و باهوشیه. من از کارهایی که اون با خودش می‌کرد متنفر بودم و این مسئله رو مستقیماً بهش گفتم. هیچ کدوم از این کارها سخت نبود: همه‌ی کاری که باید انجام می‌دادم این بود که راست بگم.

«کمی پیش ازم پرسیدی که تکنیکم چی بوده. بهترین جواب من این جمله‌ی ساده است: من راست گفتم. کم‌کم نقش پررنگ‌تری توی زندگی تخیلی‌ش ایفا می‌کردم. اون به رؤیاهایی در مورد من و خودش فرو می‌رفت؛ توی اون رؤیاها من و اون با هم تنها بودیم و دست همدیگه رو می‌گرفتیم، من با اون بازی‌های بچگانه می‌کردم و بهش غذا می‌دادم. یه‌دفعه یه قوطی ژله‌ی آماده و یه قاشق به مطبم آورد و ازم خواست با دست خودم اونو بهش بدم تا بخوره - منم به خاطر خوشحالی اون، این کارو کردم.

«به نظر معصومانه می‌یاد، مگه نه؟ ولی، حتی از همون اول، می‌دونستم که یه سایه‌ای داره شکل می‌گیره. بعدشم می‌دونستم،

وقتی گفت موقعی که بهش غذا می‌دادم چقدر تحریک شد، می‌دونستم چه خبره. وقتی می‌گفت که دوـ سه روز در هفته به قایق‌سواری‌های طولانی‌مدت می‌ره، فقط به خاطر این‌که تنها باشه، در آب شناور باشه و از خیالبافی‌هاش در مورد من لذت ببره، باز هم می‌دونستم چه چیزی داره اتفاق می‌افته. می‌دونستم که روشم ریسکیه، ولی ریسکش حساب‌شده بود. من اجازه دادم انتقال مثبت ایجاد بشه تا بتونم از اون برای جنگیدن با خودویرانگری بِل استفاده کنم.

«و بعد از چند ماه، اون‌قدر براش مهم شدم که تونستم روی پاتولوژی‌ش کار کنم. اول، روی چیزایی که مربوط به مرگ و زندگی بود تمرکز کردم: ایدز، مشکلاتی که توی بارها درست می‌شد و ماجراهای بزرگراهی. آزمایش ایدز داد، منفی بود، خدا رو شکر. اون دو هفته انتظار برای رسیدن جواب آزمایش ایدز رو یادم نمی‌ره. بذار بهت بگم که اون دو هفته برای منم به اندازه‌ی بِل سخت گذشت.

«تا حالا با بیماری که منتظر جواب آزمایشه ایدزه کار کردی؟ نه؟ خوب، ارنست! این انتظار دریچه‌ایه به سوی یه موقعیت جدید. می‌تونی ازش برای انجام دادن کارهای واقعی و به دردبخور استفاده کنی. بیمار در طی این چند روز، شاید برای اولین بار توی زندگی‌ش، با مرگ رو در رو می‌شه. این دوره، دوره‌ایه که می‌تونی به بیمارت کمک کنی تا اولویت‌هاش رو بررسی کنه و تغییر بده تا زندگی و رفتارش رو روی چیزای واقعاً حسابی بنا کنه. من گهگاه به این موقعیت می‌گم: درمان از طریق شوک وجودی.[۳۳] ولی این کارو برای بِل نکردم. پریشونش نکردم. بِل، مثل خیلی از بیمارهای خودویرانگر، احساس می‌کرد که از دست هر کسی غیر از خودش، از خطر محفوظه.

«بهش در مورد ایدز و تبخال آموزش دادم و بهش گفتم این یه معجزه بوده که این مرض‌ها رو نگرفته. بعد بهش در مورد رابطه‌ی ایمن توضیح دادم. بهش یاد دادم برای پیدا کردن مردها، اگه ضرورتی براش داره، به مکان‌های امن‌تری بره: کلوپ‌های تنیس و جلسات کتاب‌خوانی. بِل موجود عجیبی بود! اون می‌تونست در عرض پنج یا شش دقیقه با یه مرد خوش‌تیپ قرار ملاقات بذاره، در حالی که بعضی اوقات همسر مرد چند قدم اون‌طرف‌تر ایستاده بوده و هیچ شکی هم نمی‌کرده. اعتراف می‌کنم که به اون حسودی‌م می‌شد. بیشتر زن‌ها، قدر خوش‌اقبالی‌شون رو در این زمینه نمی‌دونن. می‌تونی مردی رو ببینی که با اراده‌ی خودش چنین کاری بکنه، مخصوصاً آدمِ درب و داغونی مثل من؟

«یه چیز جالب در مورد بل این بود که، همون‌طور که قبلاً بهت گفتم، اون کاملاً آدم راستگویی بود. در جلسات اول، وقتی داشتیم تصمیم می‌گرفتیم که با هم کار کنیم، من شرط اصلی در درمان رو مطرح کردم، منظورم صداقت کامله. اون باید خودشو متعهد می‌کرد که همه‌ی اتفاقات مهم زندگی‌ش رو به من بگه: مصرف مواد مخدر، رفتارهای جنسی تکانشی، رگ زدن‌ها، تخیلات و هر چیز دیگه‌ای. بهش گفتم اگه غیر از این باشه، فقط وقتمون رو تلف می‌کنیم. اما اگه صادقانه در مورد همه چیز با من حرف می‌زد می‌تونست روی قول من حساب کنه که من از همه‌ی اون حرف‌ها به نفع خودش استفاده کنم. اون قول داد و ما رسماً برای این پیمانمون با هم دست دادیم.

«و تا جایی که من می‌دونم، اون به قولش وفادار موند. در واقع، این بخشی از برنامه‌ی من بود؛ چون اگه در طول هفته لغزش‌های

مهمی می‌کرد - مثلاً اگه رگشو می‌زد یا به بار می‌رفت - باید اونو مرده حساب می‌کردم. با پرس‌وجوهای عمیق و طولانی اصرار داشتم ازش بپرسم قبل اون لغزش چه اتفاقی براش افتاده. می‌گفتم: "بِل! خواهش می‌کنم. من باید همه‌ی چیزایی که به اتفاقات اون روز منتهی شده رو بدونم، افکارت، احساساتت، تخیلاتت". این مسئله بل رو عصبانی می‌کرد. اون چیزای دیگه‌ای داشت که می‌خواست در موردشون حرف بزنه و از این‌که همه‌ی وقت درمانشو صرف این مسئله بکنه، نفرت داشت. فقط همین مسئله بود که بهش کمک می‌کرد تا تکانشگری‌شو کنترل کنه.

«درون‌بینی؟ نقش مهمی تو درمان بِل نداشت. اوه اون تشخیص می‌داد که در بیشتر مواقع رفتار تکانشی‌اش ناشی از حس تهی بودن و مرده بودنه؛ و همین‌طور تشخیص می‌داد که خطر کردن‌ها، رگ زدن‌ها، روابط جنسی، عیاشی‌ها، همه و همه تلاشیه برای پر کردن خودش و برگردوندن خودش به زندگی.

«ولی چیزی که بِل متوجه نشده بود، این بود که این تلاش‌ها همه بیهوده بودن. اگه فقط تو یکی از اون موقعیت‌ها پس زده می‌شد، اون وقت این تلاش‌ها به شرمی عمیق و بعد از اون تلاش‌های نامعقول‌تر - و خودویرانگرتر - برای احساس زنده بودن منتهی می‌شد. بِل تقریباً همیشه در مورد فهم این مسئله کودن بود که رفتارش عواقبی هم داره.

«بنابراین، درون‌بینی بی‌فایده بود. باید کار دیگه‌ای می‌کردم تا بهش کمک کنم که تکانشی بودنش رو کنترل کنه، برای این کار همه‌ی ابزارهای توی کتاب‌ها رو امتحان کردم. ما یه لیست از رفتارهای تکانشی ویرانگرش تهیه کردیم و اون قبول کرد که تا قبل از

انجام دادن هر کدوم از اون رفتارها به من زنگ بزنه و به من اجازه بده تا در این مورد باهاش حرف بزنم. ولی اون به ندرت زنگ می‌زد؛ نمی‌خواست مزاحم وقت من بشه. اون از صمیم قلب باور پیدا کرده بود که من تعهد زیادی بهش ندارم و خیلی زود خسته می‌شم و رهاش می‌کنم. نمی‌تونستم اون رو از این فکر منصرف کنم. اون از من چند تا یادگاری می‌خواست که همیشه همراهش باشه. این یادگاری‌ها باعث می‌شدن بیشتر بتونه خودشو کنترل کنه. بهش گفتم یه چیزی از تو مطب پیدا کن. اون دستمال گردن منو از روی ژاکتم برداشت. من دستمال گردنو بهش دادم ولی قبلش چند جمله‌ی مهم روش براش نوشتم:

احساس می‌کنم مرده‌ام و برای این‌که بدانم زنده‌ام، خودم را آزار می‌دهم.

احساس خرفتی می‌کنم و برای این‌که احساس زنده بودن کنم، باید کارهای خطرناکی انجام دهم.

احساس تهی بودن می‌کنم و سعی می‌کنم خودم را با مواد مخدر، غذا و رابطه‌ی جنسی پر کنم.

ولی این‌ها همگی چاره‌هایی کوتاه‌مدت‌اند. دیگر به این حس شرم و حتی حس مرده بودن و تهی بودن پایان می‌دهم.

«به اون گفتم هر وقت احساس تکانشگری کرد، به دستمال گردن و پیام‌هایی که روش نوشته بودم فکر کنه.

«به نظر مبهوت می‌یای، ارنست. قبول نداری؟ چرا؟ خیلی حیله‌گرانه‌ست؟ این‌جوری‌ها هم نیست. البته قبول دارم که حیله‌گرانه به نظر می‌رسه؛ ولی چاره‌های سخت برای شرایط سختن. به نظر من، برای بیمارهایی که هیچ وقت به حسی پایدار نرسیدن، داشتن یه چیزی یا به همراه داشتن یه یادگاری خیلی مفیده. یکی از استادانم، لوئیس هیل،[۳۴] که در درمان بیماران اسکیزفرنیک شدید یه نابغه بود، توی یه بطری کوچک فوت می‌کرد و اونو به بیماراش می‌داد تا وقتی می‌خواست به مسافرت بره، اونو دور گردنشون بمالونن.

«اینم به نظرت یه حُقهست؟ بذار این کلمه رو با یه چیز دیگه عوض کنم، یه کلمه‌ی مناسب: خلاقیت. یادت میاد که در مورد خلق درمانی جدید برای هر بیمار چی گفتم. منظورم دقیقاً همین بود. به علاوه، تو مهم‌ترین سؤال رو نپرسیدی.

«آیا اثر داشت؟ دقیقاً، دقیقاً این سؤال خوبیه. تنها سؤال خوب. قواعد رو فراموش کن! آره اثر داشت. روی بیمارهای دکتر هیل اثر داشت و روی بِل هم اثر داشت. اون همیشه دستمال گردن منو همراه خودش داشت و یواش‌یواش تونست تکانشی بودنش رو کنترل کنه. "لغزش"هاش خیلی نادر شده بود و ما کمی بعد تونستیم در ساعات درمانمون، به مسائل دیگه بپردازیم.

«چی؟ صرفاً یه درمان انتقال؟[۳۵] مثل این‌که واقعاً یه چیزایی گرفتی، ارنست. خوبه، خوبه که پرسیدی. تو هوش خاصی برای انجام دادن کارهای واقعی داری. بذار بهت بگم، ارنست، تو جای اشتباهی وایسادی - تو نباید شیمی‌دان اعصاب بشی. بدنامی فروید برای "درمان انتقال" صد سال عمر داره. یه چیزایی در موردش درسته، ولی اساساً غلطه.

«حرفمو باور کن: اگه بتونی چرخه‌ی رفتارهای خودویرانگرو به هم بزنی - مهم نیست چطور این کارو بکنی - کار مهمی کردی. اولین گام اینه که باید دایره‌ی شوم تنفر از خود و خودویرانگری رو قطع کنی و بعد باید تنفر از خود رو از شرم موجود در رفتار فرد بیرون بکشی. هرچند بِل هیچ وقت شرمش رو اظهار نکرد، ولی تصور کن که اون چه شرم و تحقیر نفسی در مورد رفتار پَستش احساس می‌کرده. این کار درمانگره که این روند رو معکوس کنه. کارن هورنی در جایی گفته ... تو با کارهای هورنی آشنا هستی ارنست؟

«افسوس! ولی ظاهراً این سرنوشت همه‌ی نظریه‌پردازهای حوزه‌ی ماست. آموزه‌های اونا فقط به اندازه‌ی یه نسل زنده می‌مونن. هورنی یکی از متفکرای مورد علاقه‌ی منه. من در طول دوران آموزشم، همه‌ی کارهای این خانم رو خوندم. بهترین کتابش، اختلال روانی و رشد انسان،[۳۶] بیش از پنجاه ساله که نوشته شده؛ ولی بهترین کتابیه که می‌تونی در مورد روان‌درمانی بخونی و حتی یه کلمه‌ی بی‌معنی هم توش نباشه. نسخه‌ای رو که خودم دارم برات می‌فرستم. هورنی یه جایی، شاید تو همین کتاب، یه نکته‌ی ساده و در عین حال قدرتمند رو بیان می‌کنه: "اگر می‌خواهید به خودتان افتخار کنید، کارهایی انجام دهید که مایه‌ی افتخارتان باشد".

«داستان خودمو یادم رفت. لطفاً کمکم کن که دوباره شروع کنم، ارنست. رابطه‌ی من با بِل؟ البته این همون چیزیه که ما به خاطرش این‌جاییم، مگه نه؟ پیشرفت‌های جالبی در این مورد انجام شد. البته می‌دونم که از نظر انجمن شما، پیشرفت در رابطه یعنی تماس فیزیکی. بِل تقریباً از اول این کارو انجام می‌داد. حالا دیگه عادتم شده که با همه‌ی بیمارام، چه زن و چه مرد، تماس فیزیکی داشته باشم که معمولاً دست دادن در آخر هر جلسه و گهگاه زدن ضربه‌ای روی شونه‌ست. خوب بِل زیاد با این مسئله کنار نمی‌اومد: اون با من دست نمی‌داد و جمله‌های کنایه‌آمیزی از این‌دست می‌گفت که "انجمن روانشناسی امریکا این دست دادن رو تأیید کرده"؟ یا "نمی‌تونی سعی کنی یه کم رسمی‌تر باشی"؟

«گاهی اوقات آخر جلسات منو بغل می‌کرد، البته یه بغل کردن دوستانه، نه جنسی. بعد توی جلسه‌ی بعد من رو به خاطر رسمی بودنم و این‌که وقتی منو بغل می‌کرد، خودمو سفت می‌گرفتم، سرزنش می‌کرد. البته این سفت گرفتن از سر معذب بودن بود ارنست، نه چیز دیگه‌ای ـ متوجه اون نگاهت شدم. تو اصلاً یه پوکرباز خوب نیستی. ما هنوز به قسمت‌های شهوانی نرسیدیم، وقتی رسیدیم خبرت می‌کنم.

«اون از من شکایت می‌کرد و می‌گفت اگه پیر و چروکیده بود، من لحظه‌ای از در آغوش کشیدنش، امتناع نمی‌کردم. احتمالاً حق با اون بود. رابطه‌ی فیزیکی خیلی براش مهم بود: اون اصرار به لمس کردن داشت و هیچ وقت هم دست از این اصرارش برنمی‌داشت و بی‌وقفه اصرار می‌کرد. نمی‌تونستم این مسئله رو درک کنم: بِل بدون این‌که بهره‌ای از لمس شدن برده باشه، بزرگ شده بود.

مادرش وقتی نوزاد بود، مرده بود و اون تو مدارس سوئیسی و توسط پرستارهای مختلف بزرگ شده بود. و پدرش! فکرشو بکن که با پدری بزرگ شده که وسواس تمیزی داشته و هیچ وقت بچه‌شو لمس نکرده و همیشه در داخل و خارج از خونه دستکش دستش می‌کرده. یه نوکر مخصوص داشته که کارش این بوده که پولاش رو می‌شُسته و اتو می‌کرده.

«کم‌کم، بعد از یک سال، بر اثر فشارهای شدید بِل، به اندازه‌ی کافی سست یا نرم شدم و دیگه به صورت منظم آخر هر جلسه و برای خداحافظی بِل رو بغل می‌کردم، البته یه بغل دایی‌گونه.[۳۷] دایی‌گونه؟ یعنی "شبیه به یه دایی". ولی هرچی بهش می‌دادم، چیز بیشتری می‌خواست: وقتی بغلم می‌کرد، همیشه سعی می‌کرد که گونه‌مو هم ببوسه. من همیشه اصرار می‌کردم که به مرزها احترام بذاره و اونم همیشه به خلاف این کار اصرار داشت. نمی‌تونم بهت بگم که چند سخنرانی کوتاه در مورد این مسئله براش کردم و چند مقاله و کتاب در مورد این موضوع بهش دادم.

«ولی اون بچه‌ای بود در بدن یک زن؛ و اشتیاقش برای برقراری ارتباط خیلی شدید و بی‌رحمانه بود. نمی‌شد صندلی‌شو نزدیک‌تر بیاره؟ نمی‌شد من چند دقیقه دستش رو بگیرم؟ نمی‌شد کنار هم روی مبل بشینیم؟ نمی‌شد به جای این‌که حرف بزنم، دستم رو می‌نداختم دور گردنش و ساکت می‌موندم؟

«و اون در متقاعد کردن استاد بود. می‌گفت: "سیمور تو در مورد خلق یه درمان جدید برای هر بیمار سخنرانی می‌کنی، ولی تنها چیزی که از مقالاتت بیرون می‌یاد، چیزی بیشتر از "در حوزه‌ی دستورالعمل رسمی" یا "تا جایی که مزاحم آسایش درمانگر بورژوای میانسال نشود" نیست". اون منو سرزنش می‌کرد که پشت راهنمای انجمن روانشناسی امریکا در مورد مرزهای درمان پنهان شدم. اون می‌دونست که من در موقع ریاست انجمن روانشناسی امریکا، خودم مسئول نوشتن این راهنما بودم و منو متهم می‌کرد که زندانی قواعد خودم هستم. اون از من انتقاد می‌کرد که مقالات خودمو نمی‌خونم. "تو همیشه تأکید می‌کنی که باید به منحصر به فرد بودن بیمارا احترام گذاشت و بعد وانمود می‌کنی مجموعه‌ای محدود از قواعد می‌تونه برای همه‌ی بیمارا توی همه‌ی موقعیت‌ها مناسب باشه؛ وانمود می‌کنی که همه‌ی ما با هم یکی هستیم؛ انگار همه‌ی بیمارا شبیه هم هستن و به یه شیوه باید درمان بشن". و همیشه می‌گفت: "کدومش مهم‌تره، تبعیت از قواعد و موندن در حریم راحت مبلت یا انجام دادن کارای مفید برای بیماران"؟

«دفعات بعد هم از "درمان تدافعی" من شکایت می‌کرد: "خیلی می‌ترسی که تحت تعقیب قرار بگیری. همه‌ی شما درمانگرهای بشردوست از وکیل‌ها می‌ترسین، در حالی که در عین حال از لحاظ روانی به بیماراتون اصرار می‌کنین که آزادی‌شونو حفظ کنن. واقعاً فکر می‌کنی من ازت شکایت می‌کنم؟ هنوز منو نشناختی سیمور؟ تو زندگی‌مو نجات دادی و من عاشقتم"!

«و می‌دونی ارنست، حق با اون بود. اون باعث فرار کردن من شده بود. من می‌ترسیدم. من از راهنمام دفاع می‌کردم، حتی تو

موقعیتی که می‌دونستم حرف‌های توش غیردرمانیه. من کمرویی، ترس و شغلم رو مقدم بر منافع بِل می‌دونستم. واقعاً اگه از موضع بی‌طرف به قضیه نگاه کنیم، این‌که به اون اجازه می‌دادم که بیاد کنارم بشینه و دستمو بگیره، هیچ اشکالی نداشت. راستش؛ هر بار که این کارو می‌کردم، بدون استثنا درمانمون رو شارژ می‌کردم: حالت تدافعی‌ش کمتر می‌شد، بیشتر به من اطمینان می‌کرد و دسترسی‌ش به زندگی درونی‌ش بیشتر می‌شد.

«چی؟ اصلاً جایی برای مرزگذاری توی درمان وجود داره؟ البته که وجود داره. گوش کن ارنست! مشکل من این بود که بِل به همه‌ی مرزها حمله می‌کرد، مثل یه گاو نر که به پرچم سرخ حمله می‌کنه. هر جایی که مرزی می‌ذاشتم، هر جایی اونا رو به عقب هُل می‌داد. لباس‌های نازک و بدن‌نما می‌پوشید. به من می‌گفت تو می‌خوای از همه‌ی پستی و بلندی‌های ذهنم سر در بیاری ولی با بدنم کاری نداری. چند بار گفت غده‌ای توی سینه‌اش در اومده و از من می‌خواست که معاینه‌ش کنم؛ و البته که من این کارو انجام ندادم. اون عقده داشت که با من رابطه داشته باشه و بهم التماس می‌کرد که حداقل یه بار باهام رابطه داشته باشه. استدلالش این بود که یه بار رابطه، عقده‌شو از بین می‌بره. داشت یاد می‌گرفت که چیز خاص و سحرآمیزی توی زندگی‌ش وجود نداره و بنابراین آزاده که به چیزای دیگه‌ای تو زندگی‌ش فکر کنه.

«از این تبلیغاتش برای رابطه‌ی جنسی با من چه حسی داشتم؟ سؤال خوبیه ارنست، ولی آیا این سؤال ربطی به این بازجویی داره؟

«مطمئن نیستی؟ ظاهراً کارهایی که من انجام دادم به این بازجویی مربوط می‌شه، من به خاطر کارام محاکمه می‌شم نه به خاطر

احساسات و افکارم. برای بدنام کردن یه آدم، کسی به این چیزا توجه نمی‌کنه! ولی اگه ضبط رو چند دقیقه‌ای خاموش کنی، بهت می‌گم. اینو یه تعلیم فرض کن. نامه‌هایی به شاعر جوان[۳۸] اثر ریلکه[۳۹] رو خوندی، مگه نه؟ فرض کن این نامه‌ی من به یه درمانگر جوانه.

«خوبه، خودکارتم بذار رو میز و برای مدتی فقط گوش کن. می‌خوای بدونی این مسئله چه تأثیری در من گذاشت؟ یه زن زیبا عقده‌ی منو داره، هر روز به من فکر می‌کنه، بهم التماس می‌کنه که با من رابطه داشته باشه و همه‌ش در مورد تخیلاتی که نسبت به من داره حرف می‌زنه، تو فکر می‌کنی این مسئله چه حسی به من می‌ده؟ به من نگاه کن! دو تا عصا و پاهایی که روز به روز داره بدتر می‌شه، چهره‌ی زشتی که پوشیده از چروکه و بدنی که شل و وِله و داره از بین می‌ره.

«قبول می‌کنم، منم آدمم. یواش‌یواش تحت تأثیر قرار گرفتم. روزایی که با هم جلسه داشتیم، وقتی لباس می‌پوشیدم، بهش فکر می‌کردم. چه پیرهنی بپوشم؟ اون از طرح پارچه‌ی راه‌راه پهن متنفر بود، می‌گفت این طرح پارچه خیلی از خودراضی نشونم می‌ده. و چه ادوکلونی بزنم؟ اون رویال لیم[۴۰] رو بیشتر از مِمِن[۴۱] دوست داشت و من هر بار مردد بودم که کدومشون رو بزنم. معمولاً رویال لیم رو می‌زدم. یه روز تو باشگاه تنیسی که معمولاً به اون‌جا می‌رفت، یکی از همکارام رو می‌بینه - یه آماتور از خودراضی که همیشه با من احساس رقابت می‌کنه - بِل به محض این‌که فهمیده بود اون ارتباطی با من داره، مجبورش کرده بود تا در مورد من حرف بزنه. ارتباط اون همکار با من، بِل رو تحریک کرده بود و باعث شده بود با اون به خونه‌ش بره. فکرش رو بکن! اون احمق با یه زن زیبا خوابیده بود و نمی‌دونست که این اتفاق به خاطر من افتاده. و من نمی‌تونستم اینو بهش بگم. خیلی عصبانی بودم.

«ولی داشتن احساسات قوی نسبت به یه بیمار یه چیزیه و عمل کردن مطابق اون احساسات، یه چیز دیگه. و من با این مسئله می‌جنگیدم - مدام خودم رو تحلیل می‌کردم؛ با تعدادی از دوستام مشورت می‌کردم و سعی می‌کردم توی جلسات این مسئله رو

رسیدگی کنم. بارها بهش گفتم که من نمی‌تونم باهاش رابطه داشته باشم، که اگه این کارو بکنم، بعدش نمی‌تونم حس خوبی نسبت به خودم داشته باشم. بهش می‌گفتم اون بیش از یه عاشق پیر و چلاق به یه درمانگر خوب نیاز داره. ولی اقرار می‌کردم که جذبش شدم. بهش گفته بودم که نمی‌خوام نزدیکم بشینه، چون تماس فیزیکی تحریکم می‌کرد و تأثیرم در مقام یه درمانگرو کمتر می‌کرد. یه موضع استبدادی گرفتم: اصرار کردم که دوراندیشی من خیلی بهتر از مال اونه، که چیزایی در مورد درمانش می‌دونم که خودش هنوز توانایی درکشون رو نداره.

«بله، بله. دوباره می‌تونی ضبط رو روشن کنی. فکر کنم جواب سؤالتو در مورد احساساتم دادم. خوب، ما کل سال رو این‌طوری گذروندیم، در حال جنگ با ظهور نشانه‌ها. اونْ لغزش‌های زیادی داشت؛ ولی در مجموع کارمون خوب بود. می‌دونستم که این علاجی نداره. من فقط "محاصره"اش کرده بودم، محیطی براش درست کرده بودم و از هر جلسه تا جلسه‌ی بعدی، در امان نگهش می‌داشتم. ولی می‌تونستم صدای عقربه‌های ساعتو بشنوم. اون روز به روز بی‌قرارتر و خسته‌تر می‌شد.

«و بعد یه روز، در حالی که خیلی خسته و کوفته به نظر می‌رسید، اومد تو مطبم. چیزای جدید و تمیزی تو خیابون‌ها پیدا می‌شه و بِل اعتراف کرد که نزدیک بود دوباره هروئین مصرف کنه. "نمی‌تونم این زندگی سراسر ناامیدانه رو ادامه بدم. دارم سعی می‌کنم این کارو بکنم، ولی دیگه بخار ندارم. خودمو می‌شناسم، خودمو می‌شناسم، می‌دونم چه‌جوری‌ام. تو باعث می‌شی زنده بمونم و من می‌خوام با تو کار کنم. فکر کنم بتونم این کارو بکنم. ولی به انگیزه نیاز دارم! آره، آره سیمور، می‌دونم الان می‌خوای چی بگی. من

حرف‌های تو رو از صمیم قلبم می‌دونم. تو می‌خوای بگی من انگیزه دارم، می‌خوای بگی زندگی بهتر، داشتن احساس بهتری نسبت به خودم، خودکشی نکردن و احترام به خود، همه‌شون انگیزه‌هام هستن. ولی اینا کافی نیستن. اینا خیلی دورن. خیلی غیرمادی‌ان. من می‌خوام انگیزه‌مو حس کنم، می‌خوام لمسش کنم".

«شروع کردم به گفتن چیزایی تا آرومش کنم، ولی حرفم رو برید. افسردگی‌ش زیاد شده بود و حرف‌های نومیدکننده می‌زد. "سیمور! با روش من کار کن. بهت التماس می‌کنم. اگه یه سال پاک موندم - واقعاً پاک، می‌دونی منظورم چیه: نه مواد مخدری، نه اعتصاب غذایی، نه ماجراهای باری، نه رگ زدنی و نه هیچ چیزی دیگه‌ای - اون وقت بهم جایزه بده! یه انگیزه‌ای بهم بده. قول بده یه هفته منو ببری هاوایی. مثل یه مرد که یه زنو با خودش می‌بره مسافرت، نه مثل یه شرینک. نخند سیمور، دارم جدی می‌گم، واقعاً جدی می‌گم. من به این نیاز دارم. سیمور! برای یه بارم شده خواسته‌ی منو بالاتر از قواعد بذار. بیا روی این با من کار کن".

«اون زن رو واسه یه هفته ببرم هاوایی! می‌خندی ارنست، همون‌طور که منم خندیدم. مهمل بود! همون کاری رو کردم که اگه تو هم جای من بودی، می‌کردی: خندیدم. سعی کردم بی‌خیال بشم، همون‌طور که بی‌خیالِ همه‌ی مهملات قبلی‌ش شده بودم. ولی از این یکی کوتاه نمی‌اومد. این بار رفتارش زورگویانه‌تر و شوم‌تر بود و بیشتر هم اصرار کرد. نمی‌تونست بی‌خیالش بشه. منم نمی‌تونستم بی‌خیالش کنم. وقتی گفتم هیچ جای چک و چونه‌ای نیست، شروع کرد به مذاکره کردن: دوره‌ی رفتار خوبش رو از یک سال به یک سال و نیم ارتقا داد و هاوایی رو هم با سان‌فرانسیسکو عوض کرد و بعد یه هفته رو به پنج روز و بعد چهار روز کاهش داد.

«در خلال جلسات، علی‌رغم میل باطنی‌م، می‌دیدم که دارم به این مهملات بِل فکر می‌کنم. نمی‌تونستم کاری‌ش بکنم، باهاش توی ذهنم بازی می‌کردم. یک سال و نیم - هجده ماه - رفتار مناسب؟ غیرممکنه. بی‌معنیه. هیچ وقت نمی‌تونه چنین کاری بکنه.

چرا باید وقتمون رو برای حرف زدن در این مورد حروم کنیم؟

«فقط در حد یه تجربه‌ی ذهنی با خودم گفتم، ولی فکرشو بکن، فکر کن واقعاً بتونه در طول هجده ماه رفتارشو درست کنه؟ این فکرو امتحان کن، ارنست. درباره‌ش فکر کن. امکانش رو در نظر بگیر. فکر نمی‌کنی اگه این زن بدرفتارِ تکانشی مجبور بشه در طول هجده ماه خودشو کنترل کنه و رفتاری خودپذیرتر داشته باشه، یعنی دیگه مواد مصرف نکنه، رگش رو نزنه و هیچ کار خودویرانگری انجام نده، دیگه بعد از این دوره، همون آدم سابق نیست؟

«چی؟ "بیمارهای مرزی بازی می‌کنن"؟ این چیزیه که تو گفتی؟ ارنست! اگه بخوای این‌طوری فکر کنی، هیچ وقت یه درمانگر واقعی نمی‌شی. وقتی یه خُرده پیش داشتم در مورد خطرای تشخیص حرف می‌زدم، منظورم همین بود. مَرزای مختلفی وجود داره. برچسب‌ها به حریم آدم‌ها تجاوز می‌کنن. تو نمی‌تونی یه برچسب رو درمان کنی. تو باید یه آدم رو، ورای برچسب‌ها درمان کنی. پس ارنست، دوباره ازت می‌پرسم: آیا موافقی که این شخص، نه این برچسب، بلکه این بِل، این بدن و این شخص، اگه به مدت هجده ماه رفتاری اساساً متفاوت انجام می‌داد، در آخر دوره، اساساً و از بنیاد تغییر می‌کرد؟

«نمی‌تونی نظر خودتو بگی؟ با توجه به موقعیتی که امروز داری و همین‌طور این ضبط صوت، نمی‌تونم سرزنشت کنم. خوب، پس فقط به خودت جواب بده. نه، بذار من به جات جواب بدم: به نظر من هیچ درمانگر زنده‌ای وجود نداره که با این مسئله مخالف باشه که اگه دیگه اختلال تکانشی بِل براش تصمیم‌گیری نکنه، اون یه آدم دیگه می‌شه. اون ارزش‌ها، اولویت‌ها و دیدگاه متفاوتی

رو پرورش می‌ده. اون بیدار می‌شه، چشماشو باز می‌کنه، واقعیت رو می‌بینه و شاید به زیبایی و ارزش خودش هم پی ببره، و من رو هم به شکل دیگه‌ای ببینه، همون‌طور که تو الان داری می‌بینی: یه پیرمرد کپک‌زده‌ی لرزان. اول واقعیت وارد می‌شه و بعد انتقال شهوانی و مرده‌گرایی‌ش، و البته به همراه اونا علاقه‌اش به انگیزه‌ی هاوایی از بین می‌رفت.

«چی ارنست؟ من انتقال شهوانی‌مو از دست می‌دادم؟ آیا این مسئله ناراحتم می‌کرد؟ البته! البته! من عاشق اینم که دوستم داشته باشن. کی این‌طوری نیست؟ خود تو از این مسئله بدت می‌یاد؟

«بی‌خیال ارنست، تو این‌طوری نیستی؟ دوست نداری وقتی داری گرند راندز ارائه می‌دی، تشویقت کنن؟ دوست نداری مردم، به خصوص زن‌ها، دورت جمع بشن؟

«خوبه! صداقتت رو تحسین می‌کنم. نباید خجالت بکشی. کی این‌طوری نیست؟ ما این‌طوری ساخته شدیم. پس اگه ادامه می‌دادم، عزیز بودنم رو از دست می‌دادم و احساس نومیدی می‌کردم: ولی این حوزه این‌طوریه. کار من این بود که اون رو با واقعیت رو به رو کنم، که بهش کمک کنم تا از من دور بشه. حتی از خدا می‌خواستم منو فراموش کنه.

«خوب! روزها و هفته‌ها می‌گذشت و من بیشتر و بیشتر به شرطبندی بِل علاقه‌مند می‌شدم. اون هجده ماه پاک بودن رو پیشنهاد کرده بود. البته یادت باشه که این پیشنهاد اولیه بود. من یه مذاکره‌کننده‌ی خوب بودم و مطمئن بودم می‌تونم چیزای بیشتری بگیرم و امتیاز شرطبندی رو بالا ببرم، فضای بیشتری باز کنم و تغییرات رو تثبیت کنم. به شرایط دیگه‌ای که می‌تونستم روش اصرار کنم، فکر می‌کردم: یه درمان گروهی برای بل، و شاید تلاش‌های بیشتری برای کشوندن شوهر بِل به یه زوج‌درمانی.

«روز و شب به پیشنهاد بِل فکر می‌کردم. نمی‌تونستم اونو از ذهنم بیرون کنم. من قماربازم و ظاهراً امتیازهای من عالی بود. اگه بل

شرط رو می‌باخت - مواد مصرف می‌کرد، اعتصاب غذا می‌کرد، به بار می‌رفت یا رگش رو می‌زد - چیزی از دست نمی‌رفت. فقط برمی‌گشتیم سر جایی که قبلاً بودیم. حتی اگه چند هفته هم پاک می‌موند، بازم می‌تونستم یه کارهایی روش بکنم. ولی اگه بِل شرط رو می‌برد، اون‌قدر عوض می‌شد که هیچ وقت نمی‌خواست چنین کاری بکنه. این یه بازی دوسر بُرد بود. از یه طرف صفر درصد احتمال شکستش بود و از طرف دیگه شانس خوبی برای نجات این زن داشتم.

«من همیشه هیجان رو دوست داشتم، عاشق مسابقه و شرط‌بندی روی همه چیزم - مسابقات بیس‌بال، مسابقات بسکتبال. بعد از دبیرستان رفتم به نیروی دریایی؛ و با پول‌هایی که توی مسابقات پوکر روی عرشه‌ی کشتی بردم، تونستم برم کالج. توی دوره‌ی انترنی‌م در مونت سینایز نیویورک،[۴۲] بیشتر شب‌هایی که بیکار بودم، وقتم رو با بازی کردن با ماماهای شیفتِ شب پارک اَونیوِ[۴۳] بخش مامایی می‌گذروندم. بازی توی اتاق استراحت پزشکان که کنار اتاق زایمان بود، انجام می‌شد. وقتی دستی براشون بد می‌اومد، به اپراتور می‌گفتن که "دکتر بلک‌وود"[۴۴] رو تو بلندگو صدا کنه. منم وقتی می‌شنیدم "دکتر بلک‌وود به اتاق زایمان" با سرعت هرچه بیشتر مبلغ شرط رو بالا می‌بردم. همه‌ی اونا دکترهای خوبی بودن، ولی پوکر بلد نبودن. می‌دونی ارنست، اون روزها انترن‌ها تقریباً پولی نمی‌گرفتن، و آخر سال همه‌شون شدیداً مقروض بودن. من؟ من به لطف ادب ماماهای پارک اونیو دوره‌ی تخصصم رو توی آن آربور[۴۵] در نیو دسوتو[۴۶] گذروندم.

«برگردیم سراغ بِل. چند هفته‌ای در مورد شرطبندی بِل دودل بودم، ولی بعد، یه روز رفتم توی گود. به بل گفتم که می‌فهمم که به یه انگیزه نیاز داره و یه مذاکره‌ی جدی رو باهاش شروع کردم. من روی دو سال تأکید کردم. بِل از این‌که که نظرشو جدی گرفتم، اون‌قدر خوشحال بود که با همه‌ی شرط‌هام موافقت کرد و ما یه قرارداد محکم و روشن با هم بستیم. اون موظف بود که دو سال تمام، کاملاً پاک بمونه: نه مواد مخدری (که الکل هم شاملش می‌شد)، نه رگ زدنی، نه اعتصاب غذایی، نه روابط خطرناک در بارها و بزرگراه‌ها یا هر جور رابطه‌ی خطرناک دیگه‌ای. روابط کنترل‌شده مجاز بود، و نه هیچ رفتار غیرقانونی‌ای. فکر می‌کردم همه چیز رو پوشش دادم. آهان! اون باید یه گروه‌درمانی رو شروع می‌کرد و قول داد با همسرش تو یه زوج‌درمانی شرکت کنن. منم موظف بودم که یه آخر هفته باهاش برم سان‌فرانسیسکو: همه‌ی جزئیات سفر، از هتل گرفته تا فعالیت‌های مختلف به انتخاب بِل بود، اختیار تام داشت. من کاملاً در خدمتش بودم.

«بِل قضیه رو خیلی جدی گرفت. در آخر مذاکره پیشنهاد داد که رسماً قسم بخوریم. اون جلسه یه انجیل با خودش آورده بود و ما هر دو قسم خوردیم که به تعهداتمون پایبند باشیم. بعدش هم به نشانه‌ی عقد قرارداد، با همدیگه دست دادیم.

«درمان مثل سابق ادامه پیدا کرد. من و بِل حداکثر هفته‌ای دو بار با هم جلسه داشتیم؛ سه جلسه در هفته احتمالاً بهتر بود؛ ولی شوهرش شروع کرده بود به غرغر کردن در مورد هزینه‌ی درمان. چون بِل پاک بود و ما وقتی صرف تحلیل "لغزش"هاش نمی‌کردیم، درمان سریع‌تر و عمیق‌تر پیش می‌رفت. رؤیاها، تخیل‌ها، ظاهراً همه چیز در دسترس بود. برای اولین بار نشانه‌هایی از

کنجکاوی نسبت به خودش رو دیدم. اون توی یه دانشگاه برای درس روانشناسی غیرهنجاری ثبت‌نام کرد و شروع کرد به نوشتن زندگی‌نامه‌ی دوره‌ی اول زندگی‌ش. کم‌کم چیزای بیشتری از دوران کودکی‌ش می‌گفت؛ این‌که بین پرستارهای غیرجذابش، نومیدانه دنبال مادری جدید می‌گشت. بیشتر این پرستارها، به خاطر وسواس تمیزی و نظمِ پدر بِل، بیشتر از یکی‌ـ دو ماه دوام نمی‌آوردن. وسواس تمیزی پدر بل، همه‌ی زندگی‌شو تحت کنترل داشت. تصورشو بکن: بل تا چهارده‌سالگی مدرسه نرفته بود و توی خونه درس می‌خوند، چون پدرش می‌ترسید با خودش از مدرسه میکروب بیاره. در نتیجه یکی‌ـ دو تا دوست نزدیک بیشتر نداشت. حتی به ندرت با دوستاش غذا می‌خورد. بیرون غذا خوردن برای بِل ممنوع بود و اون از این‌که دوستاش آداب مسخره‌ی غذا خوردن پدرشو ببینن، خجالت می‌کشید: دستکش، شستن دست‌ها بین هر مرحله‌ی غذا خوردن، چک کردن تمیزی دست پیشخدمت‌ها. بِل اجازه نداشت کتابی از کسی قرض بگیره - یکی از پرستارهای دوست‌داشتنی، به خاطر این‌که اجازه داده بود بِل و یکی از دوستاش، یه روز لباساشون رو با هم عوض کنند، اخراج شده بود. در چهارده‌سالگی، وقتی بِل رو به مدرسه‌ی شبانه‌روزی در گرِنوبل[۴۷] فرستادن، دوران کودکی و دختر پدر بودن تموم شد. از اون به بعد رابطه‌اش با پدر سرسری شد، و پدری خیلی زود دوباره ازدواج کرد. همسر پدر یه زن زیبا بود که سابقاً فاحشه بوده؛ به قول خاله‌ی ترشیده‌ی بِل، این زن جدید یکی از چندین فاحشه‌ای بوده که پدر در طول این چهارده سال باهاشون در ارتباط بوده. شاید بِل با خودش فکر می‌کرد که پدر احساس کثیف بودن می‌کرد و به همین خاطر بود که همیشه دستاش رو می‌شست و نمی‌ذاشت پوست دستش با بل تماس پیدا کنه - و این یکی از اولین

تفسیرهای بِل توی درمان بود.

«در طول این ماه‌ها، بِل فقط زمانی که می‌خواست قدرشناسی‌شو به من نشون بده، در مورد شرطبندی‌مون حرف می‌زد. اون می‌گفت این "قدرتمندترین ادعا" در کل زندگی‌ش بوده. اون می‌دونست که این شرطبندی براش یه هدیه است: برخلاف "هدیه"هایی که از شرینک‌های دیگه گرفته بود - حرف، تفسیر، قول و "مراقبت‌درمانی" - این هدیه واقعی و قابل لمس بود. مثل دو تا پوست که همدیگه رو لمس می‌کنن. این‌که من خودم رو متعهد کرده بودم که کمکش کنم، به طور محسوسی بهش اثبات شده بود. و عشق من رو هم اثبات کرده بود. می‌گفت، تا قبل از این هیچ وقت این‌طوری عاشق کسی نشده بود. تا حالا هیچ کس اونو بالاتر از علایق و قواعد خودش نذاشته بود. مخصوصاً پدرش که هیچ وقت بدون دستکش بهش دست نزد و تا روز مرگش که ده سال پیش بود، همیشه یه کادو برای تولدش بهش می‌داد: یه بسته اسکناس ۱۰۰ دلاری، برای هر سال یه اسکناس. همه‌ی اسکناس‌ها هم خوب شُسته و اتو شده بودن.

«و این شرطبندی یه معنی دیگه هم داشت. این‌که من با رضایت خودم، قواعدم رو زیر پا می‌ذاشتم، غلغلکش می‌داد. می‌گفت اون چیزی که بیشتر از هر چیز دیگه‌ای در مورد من دوست داره اینه که من با رضایت بهش شانس دادم؛ که در سایه‌ی خودم باریکه نوری دارم. اون می‌گفت: "هنزو یه چیز مبهم در مورد تو وجود داره. این‌که تو چرا این‌قدر خوب منو درک می‌کنی. بعضی اوقات فکر می‌کنم ما دو تا دوقلوهای ذهنی هستیم".

«می‌دونی ارنست احتمالاً به همین دلیله که ما این‌قدر سریع با هم کنار اومدیم؛ چون اون خیلی سریع فهمید که من براش بهترین

درمانگرم؛ فقط یه چیزای شیطانی‌ای تو چهره‌م بود، یه برق‌های خاصی تو نگاهم. حق با اون بود. اون منو می‌شناخت، خیلی آدم زرنگی بود.

«و می‌دونی! من دقیقاً منظورش رو می‌فهمیدم. دقیقاً! خودم هم می‌تونستم چنین چیزی رو در مورد دیگران تشخیص بدم. ارنست! لطفاً یه دقیقه ضبط رو خاموش کن. خوبه. ممنون. می‌خوام بگم فکر کنم این رو در تو هم می‌بینم. من و تو در طرف این سکو، این میز محاکمه نشستیم، ولی چیزای مشترکی با هم داریم. بهت گفتم که، چهره‌خونی‌م خوبه. کمتر می‌شه توی این کار اشتباه کنم.

«نه؟ بی‌خیال! می‌دونی منظورم چیه! دقیقاً پس چرا با چنین دقت و علاقه‌ای داری به داستانم گوش می‌دی؟ بیش از علاقه. به نظرت اگه به جای علاقه بگم شیفتگی، زیاده‌روی کردم؟ چشمات درشت شده. آره ارنست، تو و من. توی موقعیت من، تو می‌تونستی من باشی. شرطبندی فاوستی[۴۸] منم می‌تونست مال تو باشه.

«سرتو تکون می‌دی؟ البته! ولی من با سرت حرف نمی‌زنم. من مستقیماً دارم با دلت حرف می‌زنم و یه روزی می‌رسه که حرف منو قبول می‌کنی. و حتی بیشتر از این - شاید خودت رو نه جای من که جای بِل ببینی. ما سه تا فرق زیادی با هم نداریم! خیلی خوب، همین ... بیا برگردیم سر کارمون.

«صبر کن! بذار قبل از این‌که ضبط رو روشن کنی، یه چیز دیگه هم بگم. تو فکر می‌کنی این کمیته‌ی اخلاقی واسه من مهمه؟ اونا چی کار می‌تونن بکنن؟ بی‌خیال اولویت‌های مصوب بیمارستان بشن؟ من هفتاد سالمه و کارم تموم شده، خودم اینو می‌دونم. پس چرا همه‌ی اینا رو دارم بهت می‌گم؟ به این امید که یه چیز خوب از توش در بیاد. به این امید که شاید اجازه بدی، بعضی از حرفام به درونت رسوخ کنه، که بذاری درسام وارد رگ و پی‌ات بشه، که بذاری بهت آموزش بدم. یادت باشه ارنست! وقتی می‌گم در سایه‌ی

خودت باریکه‌نوری داری، منظورم کاملاً یه چیز مثبته - منظورم اینه که جرئت و روحیه‌ی اینو داری که یه درمانگر بزرگ بشی. ارنست! دوباره ضبط رو روشن کن. خواهش می‌کنم، نیازی نیست جواب بدی. وقتی هفتاد سالت بشه، دیگه نیازی به شنیدن جواب نداری.

«خیلی خوب! کجا بودیم؟ خوب، سال اول به خوبی گذشت. هیچ لغزشی وجود نداشت. اون کاملاً پاک بود. تقاضاهای کمتری از من می‌کرد. گهگاه می‌خواست بشینه کنارم تا من دستم رو بندازم دور گردنش و چند دقیقه‌ای این‌طوری کنار هم بشینیم. این کار همیشه اونو آروم‌تر می‌کرد و باعث می‌شد در درمان موفق‌تر باشه. بغل کردن‌های پدرانه در پایان هر جلسه رو ادامه دادم، اونم معمولاً بوسه‌ای دخترانه به گونه‌م می‌زد. شوهرش قبول نکرد که در زوج‌درمانی شرکت کنه ولی پذیرفت که با یه مشاور مسیحی چند جلسه‌ای ملاقات کنه. بِل بهم گفت که روابطشون با هم بهتر شده و ظاهراً از رابطه‌شون راضی‌ترن.

«تا ماه شانزدهم هم همه چیز خوب بود. نه هروئین - و نه هیچ ماده‌ی مخدر دیگه‌ای - نه رگ زدنی، نه اعتصاب غذا، نه جوع و نه هیچ رفتار خودویرانگری، از هر نوع. اون چند تا حرکت حاشیه‌ای داشت که البته بی‌خطر بود. زندگی جنسی‌ش با همسرش به حالت عادی برگشت، و رابطه‌ی کوتاه‌مدتی هم با یکی از همکارهای من داشت - همون آدم مزخرفی که توی باشگاه تنیس ملاقاتش کرده بود. اما دست‌کم یه رابطه‌ی بی‌خطر بود و ربطی به کارهای خطرناک باری و بزرگراهی نداشت.

«این قابل توجه‌ترین درمانی بود که تا حالا دیدم. بِل می‌گفت شادترین روزهای زندگی‌ش رو سپری می‌کنه. حالا از تو می‌پرسم ارنست، بِل رو تو کدوم مقوله از مطالعاتی که تا حالا انجام دادی، می‌تونی قرار بدی؟ اون یه بیمار عالی شده بود. نتیجه‌ی اون رو با درمان‌های دارویی مقایسه کن: ریسپریدُن،[۴۹] پروزاک،[۵۰] پاکسیل،[۵۱] افکسور،[۵۲] ولبوترین،[۵۳] هرچی می‌خوای اسمشو بذار، درمان من بازی رو برده بود. بهترین درمانی که در عمرم انجام دادم و هنوز نتونستم چاپش کنم. چاپش کنم؟ اصلاً نمی‌تونم با کسی در موردش حرف بزنم. تا امروز، تو تنها مخاطب واقعی من بودی.

«در ماه هجدهم جلسات شروع کرد به تغییر کردن. اوایل با زیرکی حرف می‌زد. کم‌کم اشاراتی به آخر هفته‌ی سان‌فرانسیسکو می‌کرد و کمی بعد، دیگه در هر جلسه در موردش حرف می‌زد. هر روز صبح، یه ساعت بیدار توی رختخواب، در مورد کارهایی که قرار بود تو اون تعطیلات بکنیم رؤیابافی می‌کرد، بعد چرخی می‌زد، و قبل از چُرت بعدازظهر، ناهاری توی سوسالیتو[۵۴] می‌خورد. در مورد ازدواج ما و این‌که عصرها منتظر اومدن من می‌مونه، برای خودش خیالبافی می‌کرد. اصرار داشت که اگه مطمئن باشه که من

به خونه و پیش اون برمی‌گردم، تا آخر عمرش می‌تونه شاد زندگی کنه. نیاز نداشت که زمان زیادی با من باشه. با کمال میل قبول می‌کرد که همسر دوم من باشه، برای این‌که فقط بتونه هفته‌ای یکی‌ـ دو ساعت با من باشه - اون می‌تونست با این شرایط تا آخر عمرش شاد باشه.

«خوب! می‌تونی تصور کنی که این بار من کمی معذب شدم و بعدش هم خیلی معذب شدم. من تلاشم رو شروع کرده بودم. هر کاری از دستم برمی‌اومد انجام داده بودم تا با واقعیت رو به رو بشه. عملاً هر جلسه در مورد سنم حرف می‌زدم. بهش می‌گفتم که تا سه‌ـ چهار سال دیگه روی صندلی چرخدارم و ده سال دیگه هشتادساله می‌شم. ازش پرسیدم فکر می‌کنه چقدر زنده می‌مونم. اکثر مردهای خانواده‌ی ما زود می‌میرن. پدرم تو سن و سال امروز من، پونزده سال بود که توی تابوت بود. بهش گفتم که اون دست‌کم بیست و پنج سال بیشتر از من زنده می‌مونه. حتی در مورد اختلالات عصبی‌ای که وقتی با اون هستم سراغم میومد، اغراق هم کردم. یه بار عمداً خودمو انداختم روی زمین، برای این‌که بهش نشون بدم چقدر وضعم خرابه و همه‌ش تکرار می‌کردم که آدم‌های پیر انرژی زیادی ندارن. بهش گفتم ساعت هشت و نیم می‌خوابم. گفتم پنج سالی می‌شه که اخبار ساعت ده رو ندیدم. در مورد قیافه‌ام که روز به روز داغون‌تر می‌شه، آماس‌های مفصلی‌م، اختلال گوارشی‌م، پروستاتم، پرسر و صدا بودنم و یبوستم براش گفتم. حتی با خودم فکر کردم که برای این‌که تأثیر بیشتری روش داشته باشم سمعک بذارم.

«ولی همه‌ی این‌ها یه اشتباه وحشتناک بود. ۱۸۰ درجه اشتباه! این حرف‌ها فقط اشتهای بِل رو بیشتر تحریک می‌کرد. اون شیفتگی

منحرفی نسبت به ایده‌ی علیل بودن و ناتوان بودن من داشت. در مورد این‌که من سکته کنم، زنم منو ترک کنه و اون خودش بیاد و ازم مراقبت کنه، خواب و خیال می‌دید. یکی از رؤیاپردازی‌هاش این بود که از من پرستاری کنه: برام چایی بریزه، منو بشوره، ملافه‌ها و لباسامو عوض کنه، روم پودر تالک بریزه و بعد لباساشو در بیاره و زیر ملافه‌ی خنک، کنار من بخزه.

«در ماه بیستم، پیشروی بِل بیشتر شد. عضو انجمن معتادان گمنام[۵۵] شد و هفته‌ای سه بار در جلسات شرکت می‌کرد. داوطلبانه به مدارس پایین شهر می‌رفت و به دخترها در مورد کنترل حاملگی و ایدز آموزش می‌داد و در یه دانشگاه محلی در رشته‌ی ام‌بی‌اِی[۵۶] قبول شد.

«چیه ارنست؟ از کجا می‌دونستم که داره راستشو به من می‌گه؟ می‌دونی، من هیچ وقت به بِل شک نداشتم. می‌دونستم که مشکلات شخصیتی داره، ولی راستگو بود؛ دست‌کم به من راست می‌گفت، انگار مجبور بود راست بگه. فکر کنم قبلاً اینو گفتم که از همون روزهای اول درمان با همدیگه قرار گذاشتیم که فقط راستشو به هم بگیم. در همون هفته‌های اول درمان، سعی می‌کرد یه‌سری از کارهای بدشو بهم نگه، ولی نمی‌تونست تحمل کنه. یه نوع جنون در این مورد پیدا کرده بود، باور داشت که من می‌تونم ذهنش رو بخونم و بنابراین، ممکنه دیگه درمان رو ادامه ندم. در هر موردی که دروغ گفته بود، تا جلسه‌ی بعد صبر نمی‌کرد، بلکه زنگ می‌زد تا گزارش درست رو بده، و یه بار هم حتی نصف شب زنگ زد.

«ولی سؤال خوبی کردی. خیلی بالا و پایین کردم تا حرف‌های بِل رو در این مورد قبول کنم؛ این کاریه که تو هم خواهی کرد: همه‌ی منابع ممکن رو چک کردم. در طول این مدت، چند بار شوهرشو ملاقات کردم. اون درمان رو قبول نمی‌کرد، ولی قبول کرد که برای تسریع درمان بِل بیاد و همه‌ی حرف‌های بِل رو تأیید کرد. علاوه بر این، بهم اجازه داد تا با مشاور دانش مسیحی‌اش - کسی که آدم طعنه‌زنی بود و داشت دکتراش رو در روانشناسی بالینی می‌گرفت و همه‌ی آثار منو خونده بود - تماس بگیرم و اونم داستان بِل رو تأیید کرد: اون می‌گفت بل خیلی داره در زندگی مشترکش مایه می‌ذاره، دیگه نه مواد مخدر مصرف می‌کنه و نه رگش رو می‌زنه و حتی در کارهای داوطلبانه هم شرکت می‌کنه.

«خوب ارنست، تو در این موقعیت چی کار می‌کردی؟ چی؟ از اول خودت رو توی این ماجرا نمی‌انداختی؟ آره، آره، می‌دونم. یه

جواب راحت. ناامیدم کردی. بگو ببینم ارنست! اگه اون‌جا نبودی، کجا بودی؟ تو آزمایشگاه؟ تو کتابخونه؟ در امان بودی. راحت و آسوده. ولی بیمار کجا بود؟ خیلی وقت بود که رفته بود. درست مثل بیست درمانگر قبلی بِل که همگی راه بی‌خطرو انتخاب کرده بودن. ولی من با بقیه‌ی درمانگرا فرق دارم. من ناجی نفس‌های گمشده‌ام. نمی‌تونم قبول کنم که یه بیمارو رها کنم. گردن خودمو می‌شکونم، وارد گود می‌شم و هر کاری از دستم برمی‌یاد برای نجات بیمار انجام می‌دم. در طول زندگی حرفه‌ای‌م، همین‌طوری بودم. از شهرت من چیزی می‌دونی؟ از اطرافیانت بپرس. از رئیست بپرس، اون می‌دونه. اون بیمارهای زیادی پیش من فرستاده. من درمانگر آخرین مرحله هستم. درمانگرا وقتی دیگه برای یه بیمار کاری از دستشون برنمی‌یاد، اونو می‌فرستن پیش من. تأیید می‌کنی؟ این چیزا رو در مورد من شنیده بودی؟ خوبه؛ خوبه که می‌دونی من فقط یه پیر خرفت نیستم.

«پس موقعیت منو تصور کن! چه کاری باید می‌کردم؟ داشتم عصبانی می‌شدم. همه‌ی ایستگاه‌ها رو رد کرده بودم. در حالت جنون و مثل یه دیوانه شروع کردم به تفسیر کردن؛ انگار همه‌ی زندگی‌م به این مسئله بستگی داشت. هر حرکتی رو تفسیر می‌کردم. دیگه تحمل توهم‌های بِل رو نداشتم.

«مثلاً این تخیل احمقانه‌ی بل رو در نظر بگیر، که ما با هم ازدواج کنیم و اون یک هفته‌ی کامل انتظار بکشه تا یکی‌ـ دو ساعت منو ببینه. ازش پرسیدم: "این چه زندگی‌ایه، چه جور رابطه‌ایه"؟ این رابطه نبود، جادوگری[۵۷] بود. من می‌گم از دید من به این ماجرا نگاه کن: اگه چنین نظمی رو به هم می‌زدم، چه تصوری می‌کرد؟ با حضور یک‌ساعته‌م شفاش می‌دادم؟ این مسئله غیرواقعی بود.

آیا این یک رابطه بود؟ نه! با هم بودن ما یه چیز واقعی نبود؛ اون از من به عنوان یه نماد استفاده می‌کرد. رابطه داشتنش با منم همین‌طور؛ یه چیز غیرواقعی بود. اون خودش رو تهی احساس می‌کرد و می‌خواست خودش رو با جوهر من پر کنه. آیا می‌تونست بفهمه داره چه کار می‌کنه؟ می‌تونست متوجه بشه که داره به اشتباه نمادها رو جای واقعیت انضمامی می‌ذاره؟ چه مدت بود که داشت به پر کردن خودش با جوهر من فکر می‌کرد؟ اسید معده‌ش در عرض چند دقیقه هیچ چیزی جز زنجیره‌های پاره‌ی دی‌ان‌اِی[۵۸] باقی نمی‌ذاشت.

«بل در برابر تفاسیر آتشین من موقرانه سرش رو به نشانه‌ی تأیید تکان می‌داد و دوباره مشغول بافتن می‌شد. مشاورش در انجمن معتادان گمنام بهش بافتنی کردن یاد داده بود و اونم در هفته‌های آخر داشت یه ژاکت برای من می‌بافت که در اون آخر هفته‌مون بپوشم. هیچ راهی پیدا نکردم که از این حالت درش بیارم. بله؛ اون قبول داشت که احتمالاً زندگی‌شو بر پایه‌ی تخیلات گذاشته. شاید دنبال یه کهن‌الگوی[۵۹] پیرمرد خردمند می‌گشت. ولی آیا این خیلی بد بود؟ علاوه بر برنامه‌ی ام‌بی‌اِی دنبال یه درس در رشته‌ی انسان‌شناسی می‌گشت و همین‌طور داشت شاخه‌ی زرین[۶۰] رو می‌خوند. به من گوشزد می‌کرد که بیشتر مردم براساس مفاهیم نامعقولی مثل توتم‌ها،[۶۱] تناسخ، بهشت و جهنم، و حتی علاج‌های انتقالی درمان و بت‌سازی از فروید زندگی می‌کنن. اون می‌گفت: "چیزی که کار می‌کنه، کار می‌کنه دیگه؛ و فکر با هم بودنمون در تعطیلات هم کار کرده. این بهترین دوره در زندگیه منه، حسش جوریه که انگار باهات ازدواج کردم. مثل این می‌مونه که منتظرم و می‌دونم که یه خُرده دیگه به خونه و پیش من می‌یای. این باعث می‌شه ادامه بدم، باعث می‌شه شاد بشم". و بعد دوباره برگشت سراغ بافتنی‌اش. اون ژاکت لعنتی! احساس می‌کردم دوست دارم اونو از دست بِل بگیرم و بشکافمش.

«در ماه بیست و دوم، ترسم شروع شد. من خودداری‌مو از دست دادم و شروع کردم به گول زدن، دروغ گفتن و التماس کردن. در مورد عشق براش سخنرانی کردم. "تو می‌گی عاشقمی، ولی عشق یه رابطه‌ست، عشق یعنی دلواپس معشوق بودن، یعنی دلواپس رشد و موقعیت معشوق. تو اصلاً دلواپس من هستی؟ من چه حسی می‌کنم؟ اصلاً به گناه من، به ترس من، به تأثیر این مسئله‌ی

روی عزت نفسم فکر کردی، می‌دونی من دارم یه کار غیراخلاقی می‌کنم؟ تأثیرش روی اعتبارم، ریسکی که دارم روی شغل و زندگی مشترکم می‌کنم"؟

«بِل پاسخ می‌داد: "چند بار بهم یادآوری می‌کنی که ما دو تا آدم هستیم که یه برخورد انسانی با هم داریم، نه بیشتر و نه کمتر؟ تو ازم خواستی بهت اطمینان کنم و منم بهت اطمینان کردم. برای اولین بار به یکی اطمینان کردم. حالا من از تو می‌خوام که به من اطمینان کنی. این رازِ من و توئه. تا آخر عمرم این رازو نگه می‌دارم. هر اتفاقی بیفته، بازم تا آخر عمر این رازو تو دلم نگه می‌دارم. و در مورد عزت نفست، گناهت و نگرانی‌های شغلی‌ت هم باید بگم که چه چیزی مهم‌تر از اینه که تو یه شفابخشی و داری منو شفا می‌دی؟ آیا تو اجازه می‌دی که قواعد، شهرت و اصول اخلاقی جلوی شفا گرفتن منو بگیرن"؟ تو یه جواب مناسب برای این سؤال‌ها داری ارنست؟ من که نداشتم.

«بِل با دقت، ولی به شیوه‌ای شوم به تأثیرات بالقوه‌ی استقبال من از این شرطبندی اشاره می‌کرد. اون دو سال به خاطر تعطیلاتی که قرار بود با من بگذرونه، زندگی کرده بود. آیا اون دوباره به کسی اعتماد می‌کرد، به یه درمانگر؟ یا هر کس دیگه‌ای؟ اون به من فهموند این چیزیه که باید در موردش احساس گناه بکنم. نیازی نبود زیاد حرف بزنه. من می‌دونستم که خیانت براش چه معنی‌ای داره. اون دو سال بود که کارهای خودویرانگر نکرده بود؛ ولی شک نداشتم که هنوز استعداد این‌جور کارها رو داره. بی‌تعارف بگم، مطمئن بودم اگه زیر قولم بزنم، اون خودشو می‌کشه. هنوز سعی می‌کردم از اون تله خلاص بشم، ولی بال‌هام دیگه زوری نداشتن.

«بهش گفتم: "من هفتاد سالمه و تو سی و چهار؛ این مسئله خوابیدن ما با همدیگه رو خیلی غیرطبیعی می‌کنه".

«بِل بدون این‌که به خودش زحمت بده و چشمش رو از روی بافتنی‌اش برداره گفت: "چاپلین،[۶۲] کسینجر،[۶۳] پیکاسو،[۶۴] هومبرت هومبرت[۶۵] و لولیتا.[۶۶]"

«بهش گفتم: "تو دیگه مسخره‌شو درآوردی. این جریان خیلی اغراق شده، خیلی دور از واقعیته. مطمئن باش این تعطیلات حوصله‌تو سر می‌بره".

«در جواب گفت: "می‌دونی - برای از بین رفتن عقده‌ی من نسبت به تو یا به قول خودت "انتقال شهوانی" من، این بهترین اتفاقیه که می‌تونه بیفته و بنابراین، اصلاً برای درمانمون بد نیست".

«دروغگویی‌مو ادامه دادم: "علاوه بر این، در سن و سال من دیگه کسی توان جنسی نداره".

«بِل با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: "سیمورا! خیلی ازت تعجب می‌کنم. تو هنوز این مطلبو نگرفتی که توان جنسی و رابطه‌ی جنسی اصلاً مهم نیست. چیزی که ازت می‌خوام اینه که با من باشی و مثل یه آدم، مثل یه زن، با من برخورد کنی، نه مثل یه بیمار. علاوه بر این، سیمورا! "... و در این‌جا ژاکت بافتنی نیمه‌کاره‌شو جلوی صورتش گرفت و زیرچشمی نگاهی کرد: "من می‌خوام کاری کنم که لذت ببری"!

«و زمانش رسید. هفته‌ی بیست و چهارم شد و من چاره‌ای نداشتم جز این‌که بدهی شیطان رو پس بدم. اگه زیر قولم می‌زدم، می‌دونستم چه عواقب وحشتناکی منتظرمه. از طرف دیگه، اگه سرِ قولم می‌موندم؟ خوب کی می‌دونه؟ شاید حق با اون بود و عُقده‌ش نسبت به من از بین می‌رفت. شاید بدون یه انتقال شهوانی، انرژی‌ش رها می‌شد و ارتباط بهتری با شوهرش برقرار می‌کرد. و خدشه‌ای به باورش نسبت به درمان وارد نمی‌شد. منم چند سال بعد بازنشسته می‌شدم و اونم می‌رفت دنبال یه درمانگر دیگه.

شاید گذروندن یه آخر هفته با بِل تو سان‌فرانسیسکو به عمل درمانی شگفت‌آوری تبدیل می‌شد.

«چی، ارنست؟ انتقال متقابل من؟ همون‌طور که مال تو خواهد بود: وحشیانه می‌چرخید. سعی کردم اون رو در تصمیم‌گیری‌م وارد نکنم. من مطابق انتقال متقابلم کار نمی‌کردم - باور داشتم که هیچ انتخاب معقول دیگه‌ای ندارم. هنوزم با همه‌ی این اتفاقایی که افتاده، همین باورو دارم. البته سعی می‌کنم بیشتر از یه برده‌ی کوچولو باشم. من پیرمردی بودم که به آخر راه رسیده، با مخچه‌ای که نورون‌های قشری‌ش هر روز در حال مردن بودن، مشکل بینایی و زندگی جنسی‌ای که تقریباً تموم شده بود - همسرم که در رابطه‌ی جنسی خوب بود، مدت‌ها بود که این کارو ترک کرده بود. و جذب شدنم به بِل؟ هیچ وقت منکر این نمی‌شم: من اونو خیلی دوست داشتم. وقتی بهم گفت می‌خوام کاری کنم که لذت ببری، احساس می‌کردم موتور غدد جنسی‌م دوباره در حال روشن شدنه. ولی بذار به تو - و به این ضبط صوت - با قدرت هرچه بیشتر بگم که من به این خاطر اون کارو نکردم! شاید این برای تو یا اون کمیته‌ی اخلاقی مهم نباشه، ولی برای من حکم مرگ و زندگی رو داشت. هیچ وقت زیر قولی که به بل داده بودم نمی‌زدم. هیچ وقت زیر قولی که به بیمارم داده بودم، نمی‌زدم. هیچ وقت نیازهای خودم رو مهم‌تر از نیازهای اونا ندونستم.

«و بقیه‌ی داستان که فکر کنم خودت می‌دونی. همه‌ش توی اون پرونده هست. من و بل صبح روز شنبه برای صبحانه توی رستوران ماما[۶۷] در ساحل شمالی همدیگه رو ملاقات کردیم و تا یک‌شنبه غروب اون‌جا بودیم. تصمیم گرفتیم که به همسرهامون بگیم که من یه جلسه‌ی گروهی طولانی در این آخر هفته برای بیمارام گذاشتم. تقریباً سالی دو بار با ده تا دوازده تا از بیمارام این کارو می‌کنم. در واقع، بِل هم در اولین سال درمانش، توی یکی از این جلسات طولانی آخر هفته‌ای شرکت کرده بود.

«تا حالا همچین گروه‌هایی رو هدایت کردی، ارنست؟ نه؟ خوب، بذار بهت بگم که این جلسات گروهی خیلی قدرتمندن ... و سرعت وحشتناکی به درمان می‌دن. باید یه کم در مورد چنین جلساتی اطلاعات کسب کنی. وقتی دوباره همدیگه رو ببینیم - و مطمئنم در شرایط متفاوتی همدیگه رو خواهیم دید - درباره‌ی این گروه‌ها باهات حرف می‌زنم. من سی و پنج ساله که دارم این کارو می‌کنم.

«برگردیم سراغ ماجرای آخر هفته. انصاف نیست که تا این‌جا بکشونمت و اوج داستان رو برات تعریف نکنم. بذار ببینم، چی می‌خوام بهت بگم؟ چی می‌خوام بهت بگم؟ سعی کردم مقام خودم رو حفظ کنم و در شخصیت درمانگرم باقی موندم، ولی این جریان خیلی دوام نداشت بل ترتیبش رو داد. به محض این‌که وارد هتل فِیرمونت[۶۸] شدیم به یه زن و مرد تبدیل شدیم و همه چی، همه چی طبق پیش‌بینی بل پیش رفت.

«نمی‌خوام بهت دروغ بگم ارنست. من عاشق لحظه‌لحظه‌ی اون آخر هفته بودم که بیشترش توی رختخواب گذشت. اولش می‌ترسیدم نتونم از عهده‌ش بربیام، ولی بِل کمکم کرد و همه چی عادی شد.

«سه سال بود که بِل رو سرزنش می‌کردم که توی توهم زندگی می‌کنه و می‌خواستم واقعیتم رو بهش تحمیل کنم. حالا، در عرض یه هفته وارد دنیاش شدم و فهمیدم زندگی کردن تو قلمرو افسون و جادو، چیز زیاد بدی هم نیست. اون سرچشمه‌ی جوانی من بود. ساعت به ساعت جوان‌تر و قوی‌تر می‌شدم. بهتر راه می‌رفتم و به نظر بلندتر می‌رسیدم. ارنست! دوست داشتم فریاد بزنم. بل متوجه

این قضیه شد. "این چیزی بود که تو بهش نیاز داشتی سیمور. و این چیزیه که همیشه ازت می‌خواستم - این‌که منو بگیری و بهم عشق بدی. آیا اینو درک می‌کنی که این اولین بار تو زندگی‌مه که کسی بهم عشق می‌ورزه؟ خیلی وحشتناکه"؟

«اون کلی گریه کرد. دریچه‌های مجرای اشک منم باز شد و منم گریه کردم. بِل در اون آخر هفته چیزای زیادی به من داد. من در طول دوران کارم، همیشه در حال ارائه کردن بودم و این اولین بار بود که واقعاً داشتم یه چیزی می‌گرفتم. انگار بِل به جای همه‌ی بیمارام، داشت یه چیزی به من می‌داد.

«ولی دوباره زندگی واقعی برگشت. آخر هفته تموم شد و من و بِل به جلسات دو بار در هفته‌مون برگشتیم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم این شرطو ببازم و بنابراین، هیچ برنامه‌ی درمانی محتملی برای جلسات بعد از اون تعطیلات نداشتم. سعی کردم به کار معمولمون برگردم، ولی بعد از یکی دو جلسه فهمیدم که مشکلی دارم. یه مشکل بزرگ. برای آدمایی که با هم صمیمی می‌شن، دیگه برگشتن به یه رابطه‌ی عادی، تقریباً محاله. علی‌رغم تلاش‌های من، روحیه‌ی سر به هوایی عاشقانه جای کار جدی درمان رو گرفته بود. گاهی اوقات بِل اصرار می‌کرد که روی پام بشینه. در آغوش کشیدن‌هاش زیادی شده بود و هر از گاه هم نوازشم می‌کرد. سعی کردم اونو از خودم دور کنم، سعی کردم اخلاق یه کار جدی رو حفظ کنم، ولی واقعاً اون دیگه یه درمان نبود.

«این جریان رو متوقف کردم و رسماً اعلام کردم که دو تا گزینه داریم: یا برمی‌گردیم سر کار جدی خودمون که یعنی برگشتن به یه رابطه‌ی سنتی‌تر و بدون تماس فیزیکی، یا دیگه وانمود نمی‌کنیم که در حال درمانیم و سعی می‌کنیم یه رابطه‌ی صرفاً اجتماعی با هم داشته باشیم. و "اجتماعی" به معنی جنسی نبود: نمی‌خواستم مشکل رو وخیم‌تر کنم. قبلاً بهت گفته بودم که من در نوشتن اساسنامه‌ای شریک بودم که درمان‌گرا و بیمارا رو به خاطر ادامه‌ی درمان پس از داشتن رابطه‌ی جنسی تخطئه می‌کرد. این مسئله

رو هم براش روشن کردم که چون من دیگه درمانی انجام نمی‌دم، پس پولی هم ازش نمی‌گیرم.

«بل نمی‌تونست هیچ کدوم از این گزینه‌ها رو قبول کنه. برگشتن به جریان یه درمان رسمی، مسخره بود. مگه رابطه‌ی درمانی چیزی نیست که نمی‌تونی توش بازی دربیاری؟ ندادن پول هم غیرممکن بود. شوهرش یه دفتر کار توی خونه درست کرده بود و بیشتر وقتش رو توی خونه می‌گذروند. اگه بل قرار بود هر هفته، دو بار، سر یه ساعت خاص خونه رو ترک کنه و هیچ پولی بابت جلسات درمانی نگیره، به شوهرش می‌گفت کجا می‌ره؟

«بل من رو به خاطر تعریف محدودی که از درمان داشتم، سرزنش می‌کرد. "ملاقات ما با هم - داشتن رابطه‌ای صمیمی با هم، سر به هوا بودن، لمس کردن و معاشقه کردن روی مبلت - خوب درمان همینه دیگه. و یه درمان خوبم هست. چرا اینو متوجه نمی‌شی سیمور؟ مگه یه درمان خوب، یه درمان مؤثر نیست؟ ادعات در مورد "یه سؤال مهم در درمان" رو یادت رفته؟ آیا این اثر داره؟ و مگه درمان من اثر نداشت؟ مگه من هنوز خوب نیستم؟ من هنوز پاکم. دارم درسم رو تموم می‌کنم. دارم یه زندگی جدید رو شروع می‌کنم. تو منو عوض کردی سیمور و تنها کاری که الان باید بکنی اینه که همین دو روز در هفته نزدیک بودن به من رو ادامه بدی".

«بل خیلی باهوش بود، و روز به روز هم زیرک‌تر می‌شد. نمی‌تونستم هیچ دلیلی براش بیارم که نشون بدم این جریان یه درمان خوب نیست.

«با وجود این‌که می‌دونستم این کار نشدنیه، ولی ازش لذت می‌بردم. کم‌کم، و البته خیلی بیشتر از کم‌کم، متوجه شدم که توی یه مشکل بزرگ افتادم. هر کسی که به ما نگاه می‌کرد، به این نتیجه می‌رسید که من از انتقال استفاده کردم و دارم از این بیمار در جهت لذت خودم سوء استفاده می‌کنم. یا این‌که یه ژیگولوی پیر گرون قیمتم.

«نمی‌دونستم باید چه کار کنم. واضحه که نمی‌تونستم با کسی هم مشورت کنم - می‌دونستم اونا نصیحتم می‌کنن و اصلاً آمادگی‌شو نداشتم که در برابر اونا دندون روی جیگرم بذارم. در ضمن، نمی‌تونستم بفرستمش پیش یه درمانگر دیگه - اون مسلماً نمی‌رفت. ولی راستشو بخوای، اصراری به این کار نداشتم. نگران این بودم که کاری که باهاش کردم درست بوده یا نه؟ از فکر این‌که داره با یه درمانگر دیگه در مورد من حرف می‌زنه، چند شب نخوابیدم. می‌دونی که درمانگرا چقدر پشت همدیگه صفحه می‌ذارن و درمانگرهای قبلی یه بیمارو مسخره می‌کنن. و اونا قطعاً از غیبت کردن پشت سر سیمور تراتر کلی ذوق می‌کردن. با این همه، نمی‌تونستم ازش بخوام که چیزی در مورد من نگه - حفظ چنین رازی درمان بعدی اون رو خراب می‌کرد.

«خوب، پرچم‌های سرخ من بالا رفته بود؛ ولی باز هم برای طوفانی که در راه بود آماده نبودم. یه روز عصر، وقتی برگشتم خونه، همه جا تاریک بود. همسرم خونه نبود و چهار تا از عکس‌های من و بل به در ورودی چسبیده بود: یکی از عکس‌ها من و بل رو نشون می‌داد که جلوی میز پذیرش هتل داشتیم اتاق می‌گرفتیم؛ توی عکس دوم، ما دو تا چمدون به دست وارد اتاقمون می‌شدیم؛ عکس سوم نمای نزدیکی از فرم پذیرش هتل بود ـ بِل پول هتل رو پرداخت کرده بود و در جای اسم نوشته بود دکتر و خانم سیمور؛

و عکس چهارم ما رو در پل گُلدن گِیت[۶۹] نشون می‌داد که همدیگه رو بغل کرده بودیم.

«داخل خونه و روی میز ناهارخوری دو تا نامه پیدا کردم: یکی از نامه‌ها از طرف شوهر بِل به همسرم بود؛ توی نامه نوشته بود که همسرم ممکنه از دیدن چهار عکسی که نحوه‌ی درمان بِل توسط شوهرش رو نشون می‌ده، متعجب بشه. شوهر بِل توی نامه نوشته بود که یک نسخه‌ی دیگه از همین نامه رو به انجمن ایالتی اخلاق پزشکی فرستاده و نامه رو با این تهدید تند و زشت تموم کرده بود که اگه یه بار دیگه بِل رو ملاقات کنم، اون وقت دادخواهی بی‌اهمیت‌ترین چیزیه که خانواده‌ی تراتر باهاش مواجه می‌شن. نامه‌ی دوم رو خود همسرم نوشته بود - مختصر و مفید. ازم خواسته بود تا برای توضیح دادن مزاحمش نشم. می‌تونستم با وکیلش حرف بزنم. اون بیست و چهار ساعت به من وقت داده بود تا وسایلم رو جمع کنم و از اون خونه برم.

«خوب ارنست؛ این کل ماجرا بود. چه چیزی دیگه‌ای می‌تونم بگم؟

«اون عکس‌ها چطور گرفته شده بود؟ احتمالاً یه کارگاه خصوصی برای پاییدن ما استخدام کرده بوده. چه طنزی! این‌که شوهر بِل، درست وقتی که اون حالش خوب شد، تصمیم گرفت ازش جدا بشه! ولی کی می‌دونه؟ شاید مدت زیادی بوده که دنبال یه راه فرار می‌گشته. شاید بِل داغونش کرده بوده.

«دیگه اصلاً بِل رو ندیدم. هر چیزی که می‌دونم، شایعاتیه که یه رفیق قدیمی توی بیمارستان پاسیفیک رِدوود[۷۰] برام تعریف کرده و شایعات خوبی هم نیست. شوهر بِل طلاقش داده و خونه‌ی ویلایی رو که از دارایی‌های خانوادگی بِل بوده، براش گذاشته. اون چند ماهی به بِل مشکوک بوده، چون توی کیفش وسایل جلوگیری از بارداری دیده. البته این هم یه طنز دیگه توی این ماجراست: فقط به خاطر درمان بوده که اون از اعمال خودویرانگرش دست برداشته بوده و با استفاده از این وسایل، می‌خواسته روابطش رو امن‌تر بکنه.

«آخرین چیزی که شنیدم این بود که وضعیت بِل وخیمه و برگشته به نقطه‌ی شروع. همه‌ی اون آسیب‌های قبلی برگشته‌ن. دو بار اقدام به خودکشی: یه بار با رگ زدن و یه بار هم با خوردن دارو. اون قصد داره خودشو بکشه. ظاهراً سعی کرده با سه تا درمانگر کار کنه، ولی هر سه تاشون رو رد کرده و دیگه هم درمانی رو نمی‌پذیره؛ و حالا هم دوباره برگشته سراغ مواد.

«و بدترین چیزش می‌دونی چیه؟ این‌که هنوز هم می‌دونم که می‌تونم کمکش کنم. اما دادگاه دیدن و حرف زدن با اون رو برای من ممنوع کرده و منو به مجازاتی سنگین تهدید کرده. من چند تا پیام تلفنی ازش گرفتم، ولی وکیلم بهم اخطار داد که توی موقعیت خطرناکی هستم و اگه می‌خوام زندان نیفتم، نباید جوابش رو بدم. اون با بل تماس گرفت و بهش گفت که من به خاطر حکم دادگاه نمی‌تونم باهاش ارتباط داشته باشم. آخرش دست از زنگ زدن برداشت.

«چی کار می‌خوام بکنم؟ در مورد بل؟ خیلی سخته. واقعاً از این‌که نمی‌تونم جوابش رو بدم، دارم می‌میرم؛ ولی من زندان رو دوست

ندارم. می‌دونم که با یه مکالمه‌ی ده‌دقیقه‌ای می‌تونم کارهای زیادی برای اون انجام بدم. حتی حالا. ضبط رو خاموش کن ارنست. مطمئن نیستم که بتونم اجازه بدم اون غرق بشه. همون‌طور که مطمئن نیستم بتونم تنهایی زندگی کنم.

«خوب ارنست، همین بود. آخر قصه‌ی من. پایان. بذار بهت بگم که نمی‌خواستم کارم این‌طوری تموم بشه. بِل شخصیت اصلی این تراژدی بود؛ ولی این موقعیت برای منم اسفباره. وکلاش دارن مجبورش می‌کنن که ادعای غرامت بکنه و هرچی می‌تونه از من بگیره. اونا جنون خوردن دارن. تا چند ماه دیگه دادخواست معالجه‌ی غلط هم از راه می‌رسه.

«افسرده؟ معلومه که افسرده‌م. هر کی جای من بود افسرده می‌شد. من اسم اینو می‌ذارم افسردگی مناسب! من یه پیرمرد ناراحت و بدبختم. دلسرد، تنها، بدون اعتماد به نفس؛ زندگی‌م با رسوایی بدی تموم شد.

«نه ارنست، برای این افسردگی نیازی به دارو نیست. از اون‌جور افسرگی‌ها نیست. نشانه‌های بیولوژیکی مثل اختلالات حرکتی، بی‌خوابی، کاهش وزن، هیچ کدومشون رو نداره. از پیشنهادت ممنونم.

«نه؛ خودکشی نه، هرچند که قبول دارم که دارم به سمت تاریکی کشیده می‌شم، ولی هنوز زنده‌م. می‌خزم تو یه گودال و زخمام رو می‌لیسم.

«آره خیلی تنهام. من و همسرم خیلی وقت بود که از سر عادت با هم زندگی می‌کردیم. من همیشه با کارم زندگی می‌کردم؛ زندگی مشترکم در حاشیه‌ی زندگی‌م قرار داشت. همسرم همیشه می‌گفت علایقم رو تو نزدیک شدن به بیمارام خلاصه کردم. و حق با اون بود. ولی به این خاطر ترکم نکرد. سرعت ناهماهنگی حرکتی‌م زیاد شده و فکر کنم دوست نداشت به یه پرستار تمام‌وقت برای من تبدیل بشه. احساس می‌کنم اون از این بهونه برای در رفتن از این کار استقبال کرد. نمی‌تونم سرزنشش کنم.

«نه نیازی ندارم که کسی رو برای درمان ببینم. گفتم که افسردگی من بالینی نیست. از لطفت ممنونم ارنست، ولی من یه بیمار چموشم. گفتم که من خودم زخمام رو لیس می‌زنم و توی این کار واردم.

«خیلی خوبه اگه زنگ بزنی و احوالم رو بپرسی. از پیشنهادت تحت تأثیر قرار گرفتم. ولی فکرت رو درگیر نکن. من یه آدم چموش و سختگیرم؛ حالم خوب می‌شه.»

و سیمور تراتر با گفتن این حرف عصاهایش را برداشت و لنگ‌لنگان از اتاق خارج شد. ارنست که هنوز پشت میز نشسته بود به صدای ضربه‌های عصا که ضعیف و ضعیف‌تر می‌شد، گوش می‌داد.

***

چند هفته بعد، وقتی ارنست به دکتر تراتر زنگ زد، او باز هم هر گونه پیشنهاد کمکی را رد کرد. تراتر در عرض چند دقیقه مکالمه را به سوی آینده‌ی ارنست کشاند و بار دیگر گفت که قویاً معتقد است که هر قدر هم کار ارنست در مقام یک داروشناس روانی خوب باشد، باز هم نباید حرفه‌ی اصلی‌اش را از دست بدهد: او یک درمانگر به دنیا آمده بود و برای رسیدن به این سرنوشت به خودش مدیون بود. او برای بحث کردن بر سر این موضوع، ارنست را به ناهار دعوت کرد؛ ولی ارنست دعوتش را رد کرد.

دکتر تراتر با حالتی کنایه‌آمیز گفت: «بی‌ملاحظگی منو ببخش! من دارم بهت یه شغل جدید پیشنهاد می‌کنم و در عین حال ازت می‌خوام با دیده شدن کنار من در منظر عموم، این شغل رو به خطر بندازی.»

«نه، سیمور.» ارنست برای اولین بار او را با نام کوچک صدا زد. «اصلاً دلیلش این نیست. راستش خجالت می‌کشم بهت بگم، ولی

حقیقت اینه که من باید در دادگاه، معالجه‌ی غلط تو رو به عنوان یه متخصص تأیید بدم.»

«دلیلی برای خجالت وجود نداره، ارنست. تو داری وظیفه‌تو انجام می‌دی. منم اگه جای تو بودم، دقیقاً همین کارو می‌کردم. شغل ما یه شغل آسیب‌پذیره و از هر طرف تهدید می‌شه. ما باید از شغلمون محافظت کنیم و استانداردها رو حفظ کنیم. حتی اگه هیچ کدوم از حرفای منو باور نکردی، این حرفم رو باور که این کار برای من خیلی ارزشمنده. من همه‌ی زندگی‌مو وقف این کار کردم. به همین دلیل بود که داستانم رو با جزئیات تمام برات تعریف کردم - می‌خواستم بدونی که این داستانْ داستان خیانت نیست. من با حسن نیت عمل کردم. می‌دونم که حرفم بی‌معنی به نظر می‌رسه، ولی تا این دقیقه هنوز فکر می‌کنم که کارِ درست رو انجام دادم. گاهی اوقات سرنوشتْ ما رو به موقعیت‌هایی می‌کشونه که توش چیزای درستْ غلطه. من هیچ وقت نه به حوزه‌ی کاری‌م خیانت کردم، نه به بیمارام. در آینده حرفمو باور می‌کنی ارنست. من به کاری که کردم ایمان داشتم: هیچ وقت به بیمارم خیانت نکردم.»

ارنست در دادگاه شهادت داد. وکیل سیمور به سن بالا، ضعف قضاوت و ناتوانی او اشاره کرد و سعی کرد دفاعی جدید و ناامیدکننده از او بکند: او ادعا کرد که سیمور، و نه بِل، قربانی این ماجراست. ولی این دفاعیه ناامیدکننده بود و طبق حکم دادگاه قرار شد که بِل ۲ میلیون دلار از سیمور بگیرد که این بالاترین حد غرامت برای معالجه‌ی غلط سیمور بود. وکلای بِل می‌خواستند بیشتر از این طلب کنند، ولی ظاهراً فایده‌ای نداشت؛ زیرا جیب‌های سیمور پس از طلاق و پرداخت هزینه‌های قانونی، خالی شده بود.

این پایان داستان عمومی سیمور تراتر بود. کمی پس از جلسه‌ی دادگاه، سیمور بی‌سر و صدا شهر را ترک کرد و کسی دیگر چیزی از

او نشنید؛ به جز نامه‌ی بی‌آدرسی که یک سال بعد برای ارنست فرستاد.

***

ارنست برای دیدن اولین بیمارش، فقط چند دقیقه فرصت داشت، ولی نتوانست در برابر آخرین نشانه‌ی سیمور تراتر مقاومت کند.

**ارنست عزیز**

تو تنها کسی بودی که در آن روزهای دیوانه‌کننده‌ی بازجویی، نگران آسایش من بود. خیلی ممنون - کار تو باعث شد قدرت تحملم بالا رود. من خوبم. گم شده‌ام و نمی‌خواهم پیدا شوم. من به تو خیلی مدیونم. در نامه عکس خودم و بِل را برایت فرستاده‌ام. در پس‌زمینه تصویر خانه‌ی بِل به چشم می‌خورد. ضمناً پول خوبی گیر بِل آمده است.

**سیمور تراتر**

ارنست، همان‌طور که قبلاً بارها این کار را کرده بود، به آن تصویر محو خیره شد. سیمور در چمن‌زاری که درخت خرمایی در آن بود، روی صندلی چرخدار نشسته بود. بل، سرگردان و نحیف، پشت سر او ایستاده بود و دسته‌ی صندلی چرخدار را در دستانش می‌فشرد. نگاه بل غمگین بود. پشتش یک خانه‌ی مستعمراتی زیبا بود و پشت آن پرتویی از آب سبزـ شیری دریای مناطق گرمسیری. سیمور لبخند می‌زد - لبخندی پت و پهن و کج و کوله. یک دستش را به دسته‌ی صندلی چرخدار گرفته بود و با دست دیگرش شادمانه عصایش را به سوی آسمان نشانه رفته بود.

ارنست هر بار که این عکس را نگاه می‌کرد، احساس دل‌آشوبه پیدا می‌کرد. عکس را نزدیک‌تر آورد و سعی کرد به داخل آن بخزد. می‌خواست سرنخ‌ها را پیدا کند، پاسخی که سرنوشت سیمور و بِل را برایش آشکار کند. فکر می‌کرد کلید در چشمان بِل است. چشمان بل غمگین و حتی دلسرد بود. چرا؟ مگر او به آنچه می‌خواست نرسیده بود؟ ارنست به تصویر بِل نزدیک‌تر شد و سعی کرد نگاه او را بگیرد. ولی بِل همیشه جای دیگری را نگاه می‌کرد.

## یک

پنج سال بود که جاستین آسترید،[۷۱] هفته‌ای سه بار روزش را با ملاقات دکتر ارنست لَش شروع می‌کرد. جلسه‌ی امروزش هم مانند همه‌ی هفتصد جلسه‌ی پیش شروع شده بود: سرِ ساعت هفت و سی دقیقه، بالای راه‌پله‌های خارجی ساختمانی با طراحی ویکتوریایی در خیابان ساکرامنتو که رنگ زیبای قهوه‌ای و ارغوانی سیر خورده بود، ایستاده بود، در حالی که سراسر راهرو تا طبقه‌ی دوم تا اتاق انتظار نسبتاً تاریک ارنست، بوی استیک ایتالیایی شدیدی پیچیده بود. جاستین نفس عمیقی کشید، برای خودش در لیوانی ژاپنی رویش نقش درخت خرمالویی با دست کشیده شده بود، قهوه ریخت، روی مبل چرمی نشست و بخش ورزشی سان‌فرانسیسکو کرونیکل[۷۲] را باز کرد.

ولی جاستین نمی‌توانست خبرهای بازی بیس‌بال روز قبل را بخواند. نه در چنین روزی. آن روز اتفاق مهمی افتاده بود - اتفاقی که باید برایش جشن می‌گرفت. او روزنامه‌اش را بست و به در اتاق ارنست چشم دوخت.

رأس ساعت هشت، ارنست پوشه‌ی سیمور تراتر را داخل کمد گذاشت، نگاهی سریع به پرونده‌ی جاستین انداخت، روی میزش را مرتب کرد، روزنامه را داخل کشو گذاشت، فنجان قهوه را از دیدرس خارج کرد، بلند شد و قبل از این‌که در را باز کند، برگشت و نگاهی به دفتر انداخت. نه؛ هیچ نشانه‌ای از سکونت قابل رؤیت نبود. بسیار خوب.

ارنست در را باز کرد و دو مرد چند لحظه‌ای همدیگر را نگاه کردند. دکتر و بیمار. روزنامه‌ی جاستین در دستش بود و روزنامه‌ی

ارنست در کشو پنهان بود. جاستین با کت و شلوار آبی و کراوات راه‌راه نقره‌ای؛ ارنست با ژاکت آبی سیر و کراوات گل‌گلی. هر دو پنجاه پوندی اضافه‌وزن داشتند. جاستین غبغب و لُپ داشت و شکم ارنست روی کمربندش افتاده بود. سبیل جاستین آن‌قدر پرپشت بود که جلوی سوراخ‌های بینی‌اش را گرفته بود. ریش آرایش‌شده‌ی ارنست مرتب‌ترین قسمت هیکلش بود. چهره‌ی جاستین بی‌قرار بود و چشمانش وحشت‌زده. ارنست عینک بزرگی به چشم زده بود و می‌توانست مدت زیادی پلک نزند.

جاستین پس از این‌که نشست گفت: «از همسرم جدا شدم. دیشب. فقط اومدم بیرون. شب پیش لورا[۷۳] بودم.» او این کلمات آغازین را به آرامی و بدون هیجان بر زبان آورد. سکوت کرد و با دقت به ارنست چشم دوخت.

ارنست به آرامی و بدون آن‌که پلک بزند، گفت: «همین‌طوری؟»

جاستین لبخند زد: «همین‌طوری. وقتی می‌بینم یه کاری رو باید انجام بدم، دیگه وقت رو تلف نمی‌کنم.»

در این چند ماه اخیر، کمی شوخ‌طبعی وارد گفت‌وگوهایشان شده بود. ارنست معمولاً از این جریان استقبال می‌کرد. استاد مشاورش، مارشال استریدر[۷۴] گفته بود که ظهور رخدادهای فرعی خنده‌دار در خلال درمان، اغلب نشانه‌ی خوبی است.

ولی «همین‌طوری» ارنست یک رخداد فرعی خنده‌دار نبود. او از این خبر جاستین ناراحت شده بود و عصبانی! او پنج سال بود که جاستین را درمان می‌کرد - پنج سال پدر خودش را درآورده بود که به جاستین کمک کند تا از همسرش جدا شود! و حالا امروز، جاستین ناگهان به او اطلاع داده بود که از همسرش جدا شده است.

ارنست به روزهای اول درمان جاستین و اولین جملات او فکر می‌کرد: «من برای خلاص شدن از زندگی مشترکم، به کمک نیاز دارم!» ارنست چند ماه به سختی در پی بررسی موقعیت بود. در نهایت، موافقت کرد: جاستین باید جدا می‌شد - این یکی از بدترین زندگی‌های مشترکی بود که ارنست دیده بود. و در طول پنج سال، ارنست از هر ابزاری در روان‌درمانی استفاده کرد تا جاستین را قادر به جدایی کند؛ همه‌ی آن‌ها ناموفق بودند.

ارنست درمانگری لجوج بود. بیشتر همکارانش او را در درمان زیادی فعال و زیادی جاه‌طلب تلقی می‌کردند. استاد مشاورش همیشه او را مؤاخذه می‌کرد: «اوهوی گاوچرون! آروم‌تر. اول زمینه رو آماده کن! تو نمی‌تونی مردم رو مجبور کنی که تغییر کنن.» ولی سرانجام ارنست هم مجبور شد ناامید شود. هرچند هیچ‌گاه دست از علاقه‌اش به جاستین برنداشت و همیشه آرزوی بهترین‌ها را برایش داشت، کم‌کم متقاعد شده بود که جاستین نمی‌تواند از همسرش جدا شود، که او تغییرناپذیر است و در این رابطه ریشه دوانده است، که تا آخر به این زندگی مشترک عذاب‌آورش چسبیده است.

بعد از آن، ارنست اهدافی محدودتر را برای جاستین مشخص کرد: انجام دادن کارهایی که این زندگی مشترک بد را در بهترین وضعیت ممکن قرار دهد، مستقل‌تر بودن در سر کار، پرورش دادن مهارت‌های اجتماعی بهتر. ارنست و همچنین درمانگر بعدی می‌توانستند چنین کاری انجام دهند. ولی این کار خسته‌کننده بود. درمان روز به روز قابل پیش‌بینی‌تر می‌شد؛ دیگر هیچ چیز غیرمنتظره‌ای رخ نمی‌داد. ارنست جلوی خمیازه‌هایش را می‌گرفت و عینکش را تا بالای بینی‌اش می‌آورد تا خوابش نگیرد. او دیگر

در مورد جاستین با مشاورش حرف نمی‌زد. مکالماتی را تصور می‌کرد که در آن مسئله‌ی ارجاع جاستین به درمانگری دیگر را مطرح می‌کرد.

و حالا، امروز، جاستین سهل‌انگارانه بیان می‌کند که از همسرش جدا شده است!

ارنست برگه‌ای دستمال کاغذی از جعبه بیرون کشید و سعی کرد با پاک کردن عینکش، احساساتش را کنترل کند.

«درباره‌اش حرف بزن جاستین!» تکنیک بدی بود! بی‌درنگ این مسئله را فهمید. عینکش را دوباره روی چشم گذاشت و به سرعت داخل دفترچه‌اش نوشت: «اشتباه - گرفتن اطلاعات - انتقال متقابل؟»

بعداً در جلسه‌ی مشاوره این یادداشت‌ها را با مارشال مرور خواهد کرد. ولی او خودش را می‌شناخت؛ او عاشق بیرون کشیدن اطلاعات بود. چرا باید جاستین را به ادامه دادن ترغیب می‌کرد؟ نباید تسلیم حس کنجکاوی‌اش می‌شد. ناپرهیزگار - این نامی بود که مارشال چند هفته پیش روی او گذاشته بود. مارشال می‌گفت: «یاد بگیر که صبر کنی، باید گفتن این مسئله برای جاستین از شنیدنش توسط تو مهم‌تر باشه. و اگه نمی‌خواد چیزی به تو بگه، باید روی این مسئله تمرکز کنی که چرا اومده تو رو ببینه، بهت پول بده و در عین حال اطلاعاتش رو از تو دور نگه داره.»

ارنست می‌دانست که حق با مارشال است. با این همه، توجهی به درستی فنی نداشت - این یک جلسه‌ی معمولی نبود. جاستین ناگهان از خواب خوش بیدار و از همسرش جدا شده بود! ارنست به بیمارش نگاه کرد؛ آیا خیال می‌کرد یا واقعاً جاستین امروز قوی‌تر

به نظر می‌رسید؟ نه سرش را چاپلوسانه خم کرده بود، نه بی‌دست و پا بود، نه برای مرتب کردن زیرپوشش در صندلی بی‌قراری می‌کرد، نه دودل بود و نه از افتادن روزنامه‌اش روی زمین معذرت‌خواهی می‌کرد.

جاستین گفت: «خوب! کاشکی حرف بیشتری برای گفتن بود این‌طوری همه چیز آسون‌تر می‌شد. انگار همه‌ی کارها رو سپردم به خلبان اتوماتیک. من فقط همین کارو کردم؛ فقط اومدم بیرون!» و سکوت کرد.

باز هم ارنست نتوانست صبر کند. «بیشتر بگو جاستین!»

- «همه‌ش از لورا شروع شد، دوست جوانم.»

جاستین خیلی کم در مورد لورا حرف می‌زد، ولی همیشه فقط می‌گفت «دوست جوانم». ارنست دلیل عصبانیتش را فهمید؛ ولی چیزی نگفت و ساکت ماند.

«می‌دونی! من خیلی اونو می‌بینم - شاید یه کمی از تو پنهانش کردم. نمی‌دونم چرا این مسئله رو از تو پنهان کردم. ولی من تقریباً هر روز اونو می‌دیدم، برای ناهار، یا قدم زدن و یا رفتن به آپارتمانش. توی خونه کم‌کم بهش نزدیک و نزدیک‌تر شدم، تا این‌که دیروز خیلی جدی گفت: "جاستین! دیگه وقتشه که بیای با من زندگی کنی".»

جاستین ادامه داد: «و می‌دونی، فکر می‌کردم حق با اونه، وقتش رسیده بود.»

لورا به او می‌گوید که همسرش را ترک کند و او این کار را انجام می‌دهد. ارنست برای لحظه‌ای فکر کرد که در حال خواندن مقاله‌ای در مورد عادت جفت‌گیری ماهی‌های ساحل مرجانی است. ظاهراً زیست‌شناسان دریایی به راحتی می‌توانند ماهی‌های نر و ماده را شناسایی کنند: آن‌ها صرفاً شنای ماهی ماده را نگاه می‌کنند و می‌بینند که این ماهی ماده چگونه الگوهای شنای اکثر ماهی‌های نر - البته تقریباً همه‌ی ماهی‌های نر - را مختل می‌کند. این است قدرت زیبایی ماهی یا انسان مؤنث! شگفت‌آور است! لورا که تازه دبیرستانش تمام شده است، صرفاً به جاستین گفته است که وقتش رسیده است و او هم اطاعت کرده است. در حالی که او، ارنست لَش، یک درمانگر بااستعداد و بسیار بااستعداد، پنج سال از عمرش را هدر کرده بود تا جاستین را به جدایی ترغیب کند.

جاستین ادامه داد: «و توی خونه، کَرول[۷۵] با رفتار نفرت‌انگیز همیشگی‌ش کارو برام آسون کرد، اون داشت می‌زد تو سرم که من

هیچ‌وقت نیستم. "حتی وقتی هم که هستی، نیستی. صندلی‌ت رو بیار نزدیک میز! چرا همیشه این‌قدر دوری؟ حرف بزن! به ما نگاه کن! آخرین باری که بدون این‌که ازت خواسته بشه، نظری در مورد من یا بچه‌ها دادی کِی بود؟ کجایی؟ بدنت این‌جاست، ولی خودت نه"! بعد از خوردن شام، کَرول وقتی داشت میز رو تمیز می‌کرد و ظرف‌ها رو با سر و صدا جمع می‌کرد، گفت: "من اصلاً نمی‌دونم چرا به خودت زحمت می‌دیدی و بدنت رو می‌یاری خونه".

«بعد یه‌هو این مسئله به ذهنم رسید که کَرول راست می‌گه، اون حق داشت. چرا این زحمتو به خودم می‌دم؟ و یه بار دیگه با خودم گفتم، چرا این زحمتو به خودم می‌دم؟ بعدش همین‌طوری با صدای بلند گفتم: "کَرول! حق با توئه. در این مورد مثل همه‌ی موارد دیگه، حق با توئه. من نمی‌دونم چرا به خودم زحمت می‌دم و میام خونه. تو راست می‌گی".

«بعد، بدون این‌که چیزی بگم، رفتم طبقه‌ی بالا و وسایلم رو تو اولین ساکی که پیدا کردم ریختم و از خونه زدم بیرون. می‌خواستم چیزای بیشتری ببرم، می‌خواستم برگردم و یه ساک دیگه هم با خودم ببرم. تو کَرول رو می‌شناسی؛ اون هر چیزی رو که از من مونده باشه، می‌شکونه و می‌سوزونه. می‌خواستم برگردم و کامپیوترمو بردارم؛ اون کامپیوترمو خُرد می‌کنه. ولی می‌دونستم یا همون موقع باید از خونه خارج شم یا هیچ وقت. به خودم گفتم اگه برگردی خونه، می‌بازی. من هم خودمو می‌شناسم هم کَرولو. به اطرافم نگاه نکردم، فقط مستقیم به طرف در رفتم؛ وقتی نزدیک در ورودی شدم، سرم رو خم کردم و داد زدم: "بهت زنگ می‌زنم"، نمی‌دونستم کَرول و بچه‌ها کُجان. و بعد از خونه زدم بیرون.»

جاستین روی صندلی‌اش به جلو خم شده بود. نفس عمیقی کشید با خستگی به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: «و این همه‌ی چیزی بود که باید می‌گفتم.»

- «و همه‌ی این اتفاق‌ها دیشب افتاد؟»

جاستین سری به تأیید تکان داد. «مستقیم رفتم پیش لورا و شب رو با هم بودیم. خدای من! صبح خیلی برام سخت بود که از کنارش بلند شم، نمی‌تونم احساسم رو توصیف کنم؛ فقط می‌تونم بگم که خیلی سخت بود.»

ارنست اصرار کرد: «سعی کن توضیح بدی.»

- «خوب! وقتی می‌خواستم از کنار لورا تو رختخواب جدا بشم، ناگهان تصویر یه موجود تک‌سلولی که داره نصف می‌شه، به ذهنم رسید - از زمان کلاس زیست‌شناسی در دوران دبیرستان تا حالا به این چیزا فکر نکرده بودم. ما شبیه دو نیمه از یک موجود تکی‌سلولی بودیم که ذره‌ذره از هم جدا می‌شن، تا این‌که فقط یه رشته‌ی باریک اونا رو به هم وصل می‌کنه. و بعد یه ضربه - یه ضربه‌ی دردناک - و ما از هم جدا شدیم. بلند شدم، لباس پوشیدم، نگاهی به ساعت کردم و با خودم گفتم: "چهارده ساعت دیگه دوباره برمی‌گردم پیش لورا". بعد هم اومدم این‌جا.»

- «اون جریان دیشبت با کَرول؛ تو سال‌ها از این اتفاق ترس داشتی. ولی الان به نظر خوب می‌رسی.»

- «می‌خوام بهت بگم که من و لورا برای هم مناسبیم، ما به همدیگه تعلق داریم. اون یه فرشته‌ست. اونو تو بهشت برای من ساختن. امروز بعدازظهر قراره بریم دنبال خونه. اون توی راشِن هیل[۷۶] یه سوئیت کوچک داره. یه منظره‌ی خوب رو به پلِ بِی[۷۷] داره، ولی برای ما دو تا کوچکه.»

ساخت بهشت! ارنست احساس می‌کرد دوست دارد با این حرف شوخی کند.

جاستین ادامه داد: «اگه فقط لورا چند سال زودتر می‌اومد! ما در مورد چیزی که می‌تونیم کرایه کنیم، حرف زدیم. امروز توی راه داشتم حساب می‌کردم که چقدر پول خرج درمانم کردم. پنج سال، سه روز در هفته، چقدر می‌شه؟ ۷۰ ـ ۸۰ هزار دلار؟ به خودت نگیر ارنست، ولی نمی‌تونم به این مسئله فکر نکنم که اگه لورا پنج سال پیش می‌اومد، چی می‌شد. شاید کَرول رو ترک می‌کردم و

سراغ درمان هم نمی‌اومدم. شاید حالا با ۸۰ هزار دلار توی جیبم، داشتم دنبال خونه می‌گشتم.»

ارنست احساس کرد چهره‌اش سرخ شده است. حرف‌های جاستین در مغزش زنگ می‌زد. ۸۰ هزار دلار! اینو به خودت نگیر! اینو به خودت نگیر!

ولی ارنست دست و پایش را گم نکرد. حتی پلک هم نزد و از خودش دفاع هم نکرد. حتی به این مسئله هم اشاره‌ای نکرد که پنج سال پیش لورا چهارده‌ساله بود و جاستین نمی‌توانست بدون اجازه‌ی کَرول شلوارش را بالا بکشد، بدون زنگ زدن به درمانگرش صبحش ظهر نمی‌شد، بدون راهنمایی همسرش نمی‌توانست از روی فهرست غذا، غذایی سفارش دهد، و صبح‌ها اگر کَرول لباس‌هایش را بیرون نمی‌گذاشت، نمی‌توانست لباس بپوشد. و به هر حال این همسرش بود که هزینه‌ی درمان را پرداخت می‌کرد - درآمد کَرول سه برابر درآمد او بود. اگر پنج سال تحت درمان قرار نمی‌گرفت، حالا ۸۰ هزار دلار در جیبش بود! لعنتی! پنج سال پیش جاستین اصلاً تشخیص نمی‌داد جیب چیست!

ولی ارنست هیچ کدام از این حرف‌ها را به زبان نیاورد. غرورش جلویش را گرفت و این نشانه‌ی بلوغ او در مقام یک درمانگر بود. در عوض، با حسن نیت پرسید: «کلاً حالت خوبه؟»

- «منظورت چیه؟»

- «منظورم اینه که این مسئله چیز خیلی مهمیه. مطمئناً باید احساس‌های مختلفی نسبت بهش داشته باشی، این‌طور نیست؟»

ولی جاستین آن چیزی را که ارنست می‌خواست، به او نداد. او ظاهراً از ارنست دور شده بود و به او بدگمان بود. در نهایت، ارنست فهمید که باید روی روند[۷۸] تمرکز کند نه روی محتوا - یعنی روی رابطه‌ی میان بیمار و درمانگر.

روند طلسم جادویی درمانگر است، و همیشه در کوچه‌های بن‌بست مؤثر است. این قوی‌ترین فوت و فن درمانگر است؛ همین روند است که صحبت کردن با درمانگر را از صحبت کردن با رفیق صمیمی متفاوت و مؤثرتر می‌کند. تمرکز روی روند - روی اتفاقی که میان بیمار و درمانگر می‌افتد باارزش‌ترین چیزی بود که از مارشال یاد گرفته بود و همچنین باارزش‌ترین درسی بود که خودش به دانشجویان دوره‌ی تخصص داده بود. در طول چند سال، کم‌کم فهمید که روند نه تنها طلسمی برای مواقع سخت و مشکل‌زا، که نبض درمان است. یکی از آموزش‌های مفید مارشال به او این بود که در طول یک جلسه، دست‌کم سه بار روی روند تمرکز کند.

ارنست ریسکش را شروع کرد: «جاستین! بیا ببینیم امروز بین ما چه اتفاقی افتاد!»

«چی؟ منظورت از "چه اتفاقی" چیه؟»

باز هم مقاومت بیشتر. جاستین خودش را به نفهمی زده بود. اما ارنست با خود فکر کرد شاید تمرّد، و حتی تمرّدی منفعلْ چیز بدی نباشد. آن ساعت‌هایی را به یاد آورد که روی چاپلوسی دیوانه‌وار جاستین کار می‌کردند - جلساتی که به کار کردن روی علاقه‌ی جاستین به معذرت‌خواهی برای همه چیز و هیچ چیزی نخواستنش گذشت؛ وقتی که حتی برای افتادن نور خورشید صبحگاهی اعتراضی نمی‌کرد و از او نمی‌خواست تا پرده را کمی پایین‌تر بکشد. با فرض چنین پیش‌زمینه‌ای، ارنست می‌دانست که باید جاستین

را تشویق کند و به او کمک کند تا پا بگیرد. پس کار امروزش این بود که به او کمک کند تا مقاومت پنهانش را به نمایشی آشکار تبدیل کند.

«منظورم اینه که از این‌که امروز با من حرف زدی، چه حسی داشتی؟ حسّت متفاوت بود. این‌طور فکر نمی‌کنی؟»

جاستین پرسید: «تو چه حسی داشتی؟»

اوه! یک پاسخ غیرجاستینی دیگر. بیانیه‌ی استقلال! ارنست با خودش فکر کرد: خوشحال باش، شادی پدر ژپتو وقتی برای اولین بار دید که پینوکیو بدون نخ می‌رقصه رو یادت بیار.

«عادلانه‌ست جاستین. خوب من احساس کردم ازت دور شدم، که کنار گذاشته شدم، انگار اتفاق مهمی برات افتاده؛ نه، این درست نیست. بذار این‌جوری بگم: انگار تو یه کار مهمی انجام دادی و می‌خوای از من دور بشی، انگار نمی‌خوای این‌جا باشی، انگار می‌خوای منو کنار بذاری.»

جاستین با رضایت سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. «دقیقاً همینه ارنست. واقعاً همینه. من همچین حسی دارم. دارم ازت دور می‌شم. می‌خوام این حس خوبم دوام داشته باشه. نمی‌خوام زمین بخورم.»

«و من تو رو زمین می‌ندازم؟ من می‌خوام تو رو از این حس خوبت دور کنم؟»

جاستین که به طرزی عجیب، مستقیم به چشمان ارنست نگاه می‌کرد، گفت: «الان داشتی سعی می‌کردی چنین کاری کنی.»

ارنست از روی تعجب ابروهایش را بالا داد.

«خوب وقتی ازم پرسیدی کلاً حالم خوبه یا نه، چنین قصدی نداشتی؟»

ارنست نفسش را حبس کرد. خدای من! یک چالش واقعی از طرف جاستین! احتمالاً بعد از این همه سال چیزهایی از درمان یاد گرفته است! حالا ارنست خودش را به نفهمی می‌زد. «منظورت چیه؟»

«البته که کلاً احساس خوبی ندارم. من حس‌های خاصی نسبت به ترک کَرول و خانواده‌م دارم. یعنی تو اینو نمی‌دونی؟ چطور نمی‌دونی؟ من همه چیزو پشت سرم جا گذاشتم: لپ‌تاپ توشیبام، بچه‌هام، لباسام، راکتِ راکت‌بالم،[۷۹] کراواتام، تلویزیون میتسوبیشی‌م، نوارای ویدئویی‌م، سی‌دی‌هام. تو کَرولو می‌شناسی، اون هیچ چی بهم نمی‌ده، اون هر چیزی که مال منه رو داغون می‌کنه. اوه ...» چهره‌ی جاستین درهم رفت، دست به سینه شد و قوز کرد، طوری که انگار ضربه‌ای به شکمش خورده است. «این درد این‌جامه و نمی‌تونم کاری باهاش بکنم، و می‌بینی که چقدر نزدیکه. اما امروز برای یه روز می‌خواستم حتی شده برای چند ساعت فراموشش کنم. و تو نخواستی که من فراموش کنم. ظاهراً از این‌که آخرش کَرول رو ترک کردم، راضی هم نیستی.»

ارنست یکه خورد. آیا این‌قدر زیاد به او داده بود؟ مارشال در این نقطه چه کار می‌کرد؟ لعنتی! مارشال هیچ وقت به چنین نقطه‌ای نمی‌رسد!

جاستین تکرار کرد: «مگه نه؟»

«چی؟» ارنست مانند یک مشت‌زن گیج، به حریف چسبیده بود تا حواسش جمع شود.

«از کاری که من کردم راضی هستی؟»

ارنست در حالی که سفسطه می‌کرد، سعی کرد لحن صدایش عادی باشد. «تو فکر می‌کنی من از پیشرفت تو راضی نیستم؟»

جاستین در پاسخ گفت: «راضی؟ رفتارت اینو نشون نمی‌ده.»

ارنست دوباره سفسطه کرد: «خودت چی؟ تو راضی هستی؟»

جاستین کوتاه آمد و دیگر سفسطه نکرد. کافی بود. او به ارنست نیاز داشت، بنابراین، عقب‌نشینی کرد: «راضی؟ آره راضی‌ام و می‌ترسم. مصمم هستم و متزلزلم. همه چی با هم قاطی شده. تنها چیز مهم اینه که برنگردم. من همه چیز رو خراب کردم و الان مهم‌ترین مسئله اینه که دیگه برنگردم، تا ابد.»

در زمان باقیمانده، ارنست سعی کرد با حمایت از بیمارش و نصیحت کردن او، کمکش کند. «موضعت رو حفظ کن ... به خودت یادآوری کن که چند وقت بود می‌خواستی همچین کاری بکنی ... تو کاری رو کردی که به نفعت بوده ... این مهم‌ترین کاریه که تو انجام دادی.»

«نباید برم و در این‌باره با کَرول صحبت کنم؟ بعد از نُه سال، بهش مدیون نیستم؟»

ارنست گفت: «بیا تصور کنیم که اگه همین حالا برگردی و باهاش صحبت کنی، چی می‌شه.»

«ضرب و شتم. تو می‌دونی که اون می‌تونه چه کارهایی با من و خودش بکنه.»

نیازی نبود که جاستین چیزی را به ارنست یادآوری کند. او جریانی را که یک سال پیش جاستین برایش تعریف کرده بود، به خوبی به یاد داشت. قرار بود چند تا از همکاران کَرول برای ناهار روز یکشنبه به خانه‌شان بیایند. صبح زود جاستین، کَرول و دو بچه‌شان

برای خرید بیرون رفته بودند. جاستین که آشپزی را برعهده داشت، می‌خواست ماهی دودی، نان حلقه‌ای و لِئو[۸۰] (ماهی دودی، املت و پیاز) به میهمانان بدهد. کَرول گفت خیلی بدسلیقه‌ای. هرچند که جاستین به او یادآوری کرد که نیمی از میهمانان یهودی هستند، کَرول نمی‌خواست چیزی در این‌باره بشنود. جاستین تصمیم گرفت روی حرفش بایستد، بنابراین، به سمت فروشگاه غذاهای آماده پیچید. کَرول فریاد زد: «نه، تو این کارو نمی‌کنی، توِ کثافت!» و فرمان را به سمت مخالف کشید. این کشمکش تا زمانی که با موتورسیکلتی پارک شده تصادف کردند، ادامه داشت.

کَرول گربه‌ای وحشی بود، زنی دیوانه که با نامعقول بودنش زور می‌گفت. ارنست ماجرای ماشینی دیگری به یاد آورد که جاستین چند سال پیش آن را تعریف کرده بود. در یک شب گرم تابستانی، جاستین و کَرول در ماشین در حال حرکت سرِ انتخاب فیلم بحث می‌کردند - کَرول می‌خواست جادوگرانِ اِست‌ویک[۸۱] را ببیند و جاستین ترمیناتور ۲.[۸۲] کَرول صدایش را بالا برد، ولی جاستین که همان هفته، ارنست او را به دفاع از خود ترغیب کرده بود، نمی‌خواست زیر بار رود. در نهایت، کَرول درِ ماشین در حال حرکت را باز کرد و گفت: «تو یه بی‌شرفِ بدبختی، دیگه حتی نمی‌خوام یه دقیقه هم کنارت باشم.» جاستین دستش را گرفت ولی کَرول ناخن‌هایش را در بازوی جاستین فرو کرد و وقتی خودش را به بیرون پرتاب می‌کرد، چهار شیار سرخ روی بدن جاستین ایجاد کرد.

کَرول از ماشین که با سرعت پانزده مایل بر ساعت حرکت می‌کرد، بیرون پرید، چند قدمی تلوتلو خورد و بعد با کاپوت ماشینی پارک‌شده برخورد کرد. جاستین ماشین را نگه داشت و به سرعت به سمت او دوید و جمعیتی را که همان لحظه دورش جمع شده

بودند کنار زد. کَرول گیج ولی آرام روی زمین افتاده بود، جوراب ساق بلندش پاره شده و سر زانوهایش خونی بود. کف دست، آرنج و گونه‌هایش خراشیده شده بود و مچ دستش آشکارا شکسته بود. ادامه‌ی آن شب چیزی جز کابوس نبود: آمبولانس، اتاق اورژانس، بازجویی‌های تحقیرآمیز پلیس و کارکنان بیمارستان.

جاستین شدیداً تحت تأثیر قرار گرفته بود. او فهمیده بود که حتی با کمک ارنست هم نمی‌تواند بالاتر از پیشنهاد کَرول شرط‌بندی کند. هیچ شرطی برای او خیلی بالا نبود. ماجرای پرت شدن از ماشین، جاستین را برای همیشه در موضع باخت قرار داد. او نه می‌توانست با کَرول مخالفت کند و نه او را ترک کند. کَرول مستبد بود؛ ولی این جاستین بود که به استبداد نیاز داشت. حتی یک شب هم نشد که جاستین را عصبی نکند. هر وقت ارنست از او می‌خواست که جدا شدن از کَرول را تصور کند، شدیداً وحشت‌زده می‌شد. جدایی از کَرول باورنکردنی بود. تا این‌که لورا - نوزده‌ساله، زیبا، رُک، گستاخ و دشمن مستبدان - جلو آمد.

جاستین سؤالش را تکرار کرد: «چی فکر می‌کنی، به نظرت باید مثل یه مرد برم و در این مورد با کَرول حرف بزنم؟»

ارنست به گزینه‌های جاستین فکر کرد. جاستین به زنی مقتدر نیاز داشت: آیا صرفاً یک زن مقتدر دیگر را با زن قبلی جایگزین نکرده بود؟ آیا تا چند سال دیگر، این رابطه‌ی جدیدش، شبیه به همان قبلی نمی‌شد؟ هنوز کَرول همه چیز را منجمد نگه داشته بود. شاید اگر جاستین، هرچند برای مدتی کوتاه، نگاهش را از روی کَرول برمی‌داشت، می‌توانست برای درمان آماده شود.

«من واقعاً الان به یه پیشنهاد نیاز دارم.»

ارنست مانند همه‌ی درمانگران، از دادن پیشنهاد مستقیم، متنفر بود؛ پیشنهاد مستقیم دادن یک موقعیت باخت‌باخت است: اگر این کار اثر کند، شما بیمارتان را بچه فرض کرده‌اید؛ و اگر اثر نکند، آدم احمقی به نظر می‌رسید. ولی در این مورد انتخابی نداشت.

«جاستین! فکر می‌کنم بلافاصله بعد از این جریان، ملاقاتت با کَرول کار عاقلانه‌ای نیست. بذار یه خُرده زمان بگذره؛ بذار کَرول خودشو جمع و جور کنه. یا این‌که می‌تونی با یه درمانگر ببینی‌ش. من خودم حاضرم، البته می‌تونم بهت شماره‌ی یه درمانگر مسائل خانواده رو هم بدم. منظورم اونایی که تا حالا ملاقات کردی نیست؛ می‌دونم اونا به دردت نخوردن.»

ارنست می‌دانست که پیشنهادش ره به جایی نمی‌برد: کَرول همیشه در زوج‌درمانی‌ها خرابکاری می‌کرد. ولی مسئله‌ی اصلی محتوا - دقیقاً همان پیشنهادی که داده بود - نبود. چیزی که در این‌جا اهمیت داشت روند بود: روابط پشت حرف‌ها، حمایت کردن از جاستین، جبران سفسطه و دروغگویی‌اش و برگرداندن رابطه‌ی سالمش.

ارنست اضافه کرد: «و اگه احساس کردی تحت فشار هستی و می‌خوای قبل از جلسه‌ی بعدی‌مون باهام حرف بزنی، بهم زنگ بزن.»

تکنیک خوبی بود. ظاهراً جاستین نرم شده بود. ارنست وقار خود را بازیافته بود. او رابطه را نجات داده بود. می‌دانست که مشاورش این تکنیک را تأیید خواهد کرد. ولی خودش آن را تأیید نمی‌کرد. احساس آلودگی می‌کرد. او با جاستین صادق نبود. آن‌ها با هم روراست نبودند. و روراستی چیزی بود که سیمور تراتر داشت و ارنست برایش احترام قائل بود. هرچه می‌خواهند درباره‌اش بگویند - و خدا می‌داند که چیزهای زیادی درباره‌اش می‌گویند - ولی سیمور می‌دانست که چطور روراست باشد. هنوز پاسخ سیمورد در مورد تکنیک را به یاد داشت: «تکنیک من رهایی از همه‌ی تکنیک‌هاست. تکنیک من راستگویی است.»

در پایان جلسه، اتفاقی نامعمول روی داد. ارنست در هر جلسه برخوردی فیزیکی با بیمارانش ایجاد می‌کرد. او و جاستین معمولاً با دست دادن از هم جدا می‌شدند. اما نه، این بار ارنست در را باز کرد و با ناراحتی سرش را برای جاستین که از جلویش رد شد، خم کرد.

## دو

نیمه‌شب بود و کمتر از چهار ساعت بود که جاستین آسترید خانه‌ی کَرول را ترک کرده بود که کَرول شروع کرد به بریدن ارتباط جاستین با بقیه‌ی زندگی‌اش. کَرول کارش را با بند کفش‌های جاستین و قیچی‌ای در صندوق‌خانه شروع کرد و چهار ساعت بعد کارش در اتاق زیر شیروانی با بریدن حرف R بزرگ و سرخ‌رنگِ پشت لباس تنیس جاستین تمام شد؛ این حرف نشانِ دبیرستان روزولت[۸۳] بود. در طول این چهار ساعت، کَرول در همه‌ی اتاق‌ها چرخید و همه‌ی لباس‌های جاستین، شلوارهای ورزشی‌اش، کفش‌های خزدارش، کلکسیون سوسک‌هایش، مدارک دبیرستان و کالجش و کلکسیون فیلم‌های ویدئویی‌اش را نابود کرد. عکس‌های اردوی تابستانی‌اش که با همکارانش برای بچه‌های هشت‌ساله ترتیب داده بودند، عکس‌های تیم تنیس دبیرستانش، عکس‌های مجلس میهمانی دبیرستانش که در آن با صورتک اسب شرکت داشت، همه تکه‌تکه شدند. بعد به سراغ آلبوم نامزدی‌شان رفت. با کمک چاقوی بسیار تیزی که پسرش از آن برای ساختن مُدل هواپیما استفاده می‌کرد، دیگر هیچ اثری از جاستین در سنت مارک،[۸۴] کلیسایی که محل برگزاری نامزدی‌های شیک در شیکاگو بود، باقی نماند.

او عکس چهره‌ی همه‌ی خانواده‌ی شوهرش را از عکس‌های نامزدی‌اش برید. اگر وعده‌های آن‌ها، وعده‌های پوچ آن‌ها برای پولی بسیار بسیار زیاد نبود، او هیچ وقت با جاستین ازدواج نمی‌کرد. آن‌ها دیگر هیچ وقت روی نوه‌هایشان را نمی‌دیدند. و برادر کَرول، جِب،[۸۵] هم همین‌طور. عکس او آن‌جا چه کار می‌کرد؟ کَرول آن را هم پاره کرد. جِب دیگر فایده‌ای برای او نداشت. و بعد نوبت

عکس‌های همه‌ی اقوام عقب‌مانده‌ی جاستین بود: آدم‌های چاق که لیوان‌هایشان را به افتخار همدیگر بالا برده بودند و بچه‌های تن لششان را به دوربین نشان می‌دادند و تلوتلوخوران به سمت محل رقص می‌رفتند. همه‌شان بروند به جهنم! کمی بعد همه‌ی نشانه‌های جاستین و خانواده‌اش در آتش شومینه می‌سوخت. حالا نامزدی و زندگی مشترک کَرول دود می‌شد و به هوا می‌رفت.

همه‌ی چیزی که در آلبوم مانده بود، چند عکس از خودش، مادرش و چند تا از دوستانش بود که همکارانش نورما[۸۶] و هِدر[۸۷] هم که صبح برای کمک گرفتن با آن‌ها تماس گرفت، در میانشان بودند. به تصویر مادرش خیره شد و ناامیدانه آرزوی کمکش را کرد؛ ولی مادرش رفته بود، پانزده سال بود که به خواب ابدی رفته بود. او حتی زودتر از مرگش رفت. وقتی سرطان سینه آرام‌آرام به کل بدنش حمله کرد و ترس سراپای وجودش را گرفت، و کَرول سال‌ها مادرِ مادرش شد. کَرول صفحاتی را که می‌خواست، از آلبوم جدا کرد و آلبوم را تکه‌تکه کرد و در آتش انداخت. یک دقیقه بعد فکر بهتری به سراغش آمد - دود جلد پلاستیکیِ سفید آلبوم ممکن بود برای دوقلوهای هشت‌ساله‌اش ضرر داشته باشد. بنابراین، آن را از آتش در آورد و به گاراژ برد. بعد می‌توانست آن را با دیگر وسایل پاره و شکسته‌شده‌ی جاستین بسته‌بندی کند و برایش بفرستد.

بعد نوبت میز تحریر جاستین بود. کَرول خوش‌شانس بود: حالا آخر ماه بود و جاستین که حسابدار کفش‌فروشی زنجیره‌ای پدرش بود، کارهایش را به خانه آورده بود. همه‌ی آن کاغذها - از دفترهای حسابرسی گرفته تا رسیدهای پرداخت - خیلی زود به دست قیچی سپرده شدند. کَرول می‌دانست که مهم‌ترین چیزها در لپ‌تاپ است. به اندازه‌ی کافی انگیزه داشت که لپ‌تاپ را خُرد و خمیر کند؛ ولی فکر بهتری به ذهنش رسید می‌توانست از این کامپیوتر ۵ هزاردلاری استفاده کند. پاک کردن فایل‌ها تکنیک خوبی بود. سعی کرد وارد پوشه‌ها شود، ولی جاستین آن‌ها را پنهان کرده بود. حرامزاده‌ی پارانویایی![۸۸] بعداً برای دستیابی به این فایل‌ها از کسی کمک می‌گرفت. تا آن زمان کامپیوتر را در صندوق چوبی‌اش پنهان می‌کرد و به خودش یادآوری کرد که همه‌ی قفل‌های خانه را عوض کند.

پیش از طلوع آفتاب، پس از آن‌که سری به دوقلوهایش زد، به رختخواب رفت. تختخواب‌های دوقلوها پر بود از عروسک و حیوان‌های عروسکی. آن‌ها آرام و عمیق نفس می‌کشیدند. چه خواب آرام و معصومانه‌ای. خدای من! کَرول به آن‌ها حسودی می‌کرد. سه ساعت خواب نامنظم کَرول با درد فکش تمام شد. در خواب دندان‌هایش را به هم سابیده بود. صورتش را آرام با دستش مالش داد و وقتی که آرام فکش را باز و بسته می‌کرد، می‌توانست صدایش را بشنود.

نگاهی به جای خالی جاستین در تخت انداخت و با خود زمزمه کرد: «تو کثافت ارزش دندونای منو نداری!» بعد به لرزه افتاد و زانوانش را در آغوش کشید. روی تخت نشست و به موقعیتش فکر کرد. اشک‌هایش که از روی گونه‌اش به لباس خوابش رسید، او را

از جا پراند. اشک‌هایش را پاک کرد و به نُک انگشت‌های براقش نگاه کرد. کَرول زنی پرانرژی بود، با عملکرد سریع و قاطع. کَرول هیچ وقت پشت ضعف و بزدلی پنهان نمی‌شد و توجهی به افرادی مانند جاستین که چنین کاری می‌کردند نداشت.

اما دیگر امکانی برای هیچ عملی وجود نداشت: او همه‌ی چیزهایی که از جاستین به جا مانده بود، در هم شکسته و حالا آن‌قدر سنگین بود که نمی‌توانست تکان بخورد. اما هنوز نفس می‌کشید. تمرین نفس کشیدنی را که در کلاس یوگا یاد گرفته بود، به یاد آورد و نفسی عمیق کشید و نیمی از آن را به آهستگی بیرون داد. بعد نیمی از نفس باقیمانده را بیرون داد، و بعد نصف آن و باز هم نصف باقیمانده‌اش را. مؤثر بود. تمرین دیگری را که معلم یوگایش پیشنهاد داده بود، امتحان کرد. فکرش را صحنه‌ی نمایشی در نظر گرفت و خودش را جای تماشاچیان گذاشت و بی‌طرفانه نمایش افکارش را نگاه کرد. ولی هیچ چیزی جلو نیامد - فقط تسلسلی از افکار دردآور و نیمه‌کاره. ولی چطور می‌توانست آن‌ها را از هم تمیز داده و درکشان کند؟ گویی همه چیز در هم تنیده بود.

تصویری در ذهنش شناور شد - چهره‌ی مردی که از او متنفر بود، مردی که خیانتش زندگی کَرول را تهدید می‌کرد: دکتر رالف کوک،[۸۹] روانپزشکی که در بخش بهداشت روانی کالج او را می‌دید. چهره‌ای صورتی‌رنگ و خوش‌تراش، مانند ماه گرد که موی بوری بالایش قرار داشت. کَرول در سال دوم دانشگاه به خاطر راستی،[۹۰] پسری که کَرول از چهارده‌سالگی با او دوست بود، دکتر را می‌دید. راستی اولین دوست او بود و چهار سال رابطه‌ی خوبی با هم داشتند و به کَرول قول داده بود تا همه‌ی قرارها و روابط جنسی و غیرجنسی‌اش با دیگر دختران را ترک کند. کَرول دنبال او به دانشگاه بِراون[۹۱] رفت، در هر درسی که او گرفت، ثبت‌نام کرد

و در خوابگاه اتاقی نزدیک به اتاق او گرفت. ولی شاید کَرول خیلی به او گیر داده بود که نهایتاً راستی با دانشجوی فرانسوی ویتنامی زیبایی دوست شد.

کَرول تا پیش از آن با چنین دردی آشنا نشده بود. اول، همه چیز را درون خودش ریخت: هر شب گریه می‌کرد، غذا نمی‌خورد و در کلاس‌هایش غیبت می‌کرد. بعد خشمش فوران کرد: اتاق راستی را به هم ریخت، چرخ دوچرخه‌اش را پنچر کرد، برای دوست جدید راستی کمین می‌گذاشت و اذیتش می‌کرد. یک بار آن‌ها را تا باری دنبال کرد و پارچی آبجو به سمتشان پرتاب کرد.

اوایل دکتر کوک کمک می‌کرد. بعد از آن‌که اطمینان کَرول را جلب کرد، به او کمک کرد تا برای چیزی که از دست داده بود، سوگواری کند. او می‌گفت درد کَرول به این دلیل این‌قدر شدید شده است که فقدان راستی سرِ زخم بزرگ دیگری در زندگی‌اش را باز کرده است: ترک شدن توسط پدرش. پدرش یک «وورداستاک»[۹۲]ی بود؛ وقتی کَرول هشت‌ساله بود، او به کنسرت وورداستاک رفت و دیگر برنگشت. ابتدا چند کارت‌پستال از ونکوور، سری‌لانکا و سان‌فرانسیسکو فرستاد؛ ولی بعد حتی این ارتباط اندک را نیز قطع کرد. او به یاد می‌آورد که مادرش عکس‌ها و لباس‌های پدر را می‌سوزاند و بعد از آن هیچ وقت اسمی از پدر نیاورد.

دکتر کوک اصرار داشت که غم از دست دادن راستی ناشی از فرار پدر بوده است. کَرول منکر این مسئله بود و ادعا می‌کرد که هیچ خاطره‌ی مثبتی از پدر ندارد. دکتر کوک پاسخ می‌داد، شاید خاطره‌ای آگاهانه نداشته باشد ولی آیا امکان نداشت که ازدحامی از خاطرات فراموش‌شده وجود داشته باشد؟ و پدرِ آرزوها و رؤیاها چطور؟ پدر حمایتگر و دوست‌داشتنی‌ای که هیچ‌گاه نداشت. کَرول برای چنین پدری هم سوگواری کرد و ترک راستی از راز این درد پرده‌برداری کرد.

دکتر کوک با کمک کردن به کَرول برای دیدن دورنمایی متفاوت و این‌که فقدان راستی را جزئی از سیر زندگی‌اش تلقی کند، او را

تسلی داد. او نوزده‌ساله بود و خاطرات راستی خیلی زود از بین می‌رفت. بنابراین، بعد از چند ماه به ندرت به او فکر می‌کرد و پس از چند سال فقط خاطراتی از جوانکی خوب به نام راستی را به یاد می‌آورد. مردان دیگری در زندگی‌اش وارد می‌شدند.

دکتر کوک همان‌طور که موذیانه صندلی‌اش را به او نزدیک‌تر می‌کرد، می‌گفت که مرد دیگری دارد می‌آید. او به کَرول اطمینان داد که زنی جذاب و حتی خیلی جذاب است. وقتی کَرول می‌گریست دست او را می‌گرفت، آخر هر جلسه به گرمی او را در آغوش می‌کشید و به او اطمینان می‌داد که زنی با افسونگری او هیچ مشکلی در جذب کردن مردان دیگر ندارد. او گفت که از خودش حرف می‌زند و مدتی است جذب کَرول شده است.

دکتر کوک رفتار خودش را در قالب نظریه توجیه می‌کرد. «تماس برای معالجه‌ی تو لازمه کَرول. فقدان راستی خاکستر فقدان‌های اولیه و پیش‌کلامی تو رو توی هوا پخش کرده و بنابراین، رویکرد درمانی تو باید غیرکلامی باشه. تو نمی‌تونی در مورد این قِسم از خاطرات بدنی صحبت کنی و اونا باید با تسلی فیزیکی آروم بشن.»

تسلی فیزیکی خیلی زود به تسلی جنسی تبدیل شد و روی قالیچه‌ی کاشانی که دو صندلی را از هم جدا می‌کردند، صورت گرفت. پس از آن جلسات تشریفات مشخصی داشت: چند دقیقه در مورد توضیح کَرول در مورد اتفاقات طول هفته، «نوچ- نوچ» های تلقینی دکتر کوک (کَرول هیچ‌گاه او را با نام کوچک صدا نمی‌زد)، بعد بررسی علائم بیماری کَرول - افکار وسواسی او در مورد راستی، بی‌خوابی، بی‌اشتهایی، مشکلات در تمرکز کردن - و در نهایت تکرار تفسیر دکتر کوک که واکنش فاجعه‌آمیز کَرول به راستی،

قدرتش را از ترک خانواده توسط پدر می‌گیرد.

دکتر خیلی ماهر بود. کَرول احساس می‌کرد آرام‌تر شده است، او احساس می‌کرد مورد توجه واقع شده و از این رو از دکتر سپاسگزار بود. و بعد، در نیمه‌ی جلسه، دکتر کوک از حرف به عمل وارد می‌شد. این عمل ممکن بود در بستر تخیلات جنسی کَرول شکل بگیرد: او می‌گفت واقعیت یافتن برخی از این تخیلات بسیار مهم است؛ یا در واکنش به خشم کَرول نسبت به مردان می‌گفت که کار او اثبات این قضیه است که همه‌ی مردان حرامزاده نیستند؛ یا وقتی کَرول در مورد زشتی و عدم جذابیتش برای مردان حرف می‌زد، دکتر می‌گفت که شخصاً خلاف این فرضیه را ثابت می‌کند، که در واقع کَرول خیلی برایش جذاب است. احتمالاً بعد از آن کَرول گریه می‌کرد و آن‌گاه دکتر می‌گفت: «خوبه، بریز بیرون، ولی فکر کنم لازمه کمی تو رو بغل کنم.»

اوضاع هر طور پیش می‌رفت، بقیه‌ی جلسات شبیه به هم بود. دکتر از روی صندلی‌اش به روی فرش می‌لغزید و بعد از آن‌که مدتی کَرول را در آغوش می‌کشید و نوازش می‌کرد ... دکتر کوک سُکان هدایت این رابطه را به دست کَرول می‌سپرد. شاید این مسئله این توهم را در ذهن کَرول ایجاد می‌کرد که او خود مسئول اجرای این مراسم است.

آیا این جلسات مفید بودند؟ کَرول این‌طور فکر می‌کرد. پنج ماه، هر هفته احساس می‌کرد که در دفتر دکتر کوک به او توجه می‌شود. و دقیقاً همان‌طور که دکتر کوک پیش‌بینی کرده بود، فکر راستی از ذهن کَرول پاک شد و حس آرامش جایش را گرفت. کَرول بعد از آن دوباره سر کلاس‌هایش حاضر شد. همه چیز خوب به نظر می‌رسید تا این‌که یک روز بعد از گذشت بیست جلسه‌ی اینچنینی، دکتر کوک اعلام کرد که کَرول درمان شده است. کار او تمام شده بود و دکتر به کَرول گفت که وقت پایان درمان فرا رسیده است.

پایان درمان! طفره‌روی دکتر، کَرول را به همان جایی برگرداند که کارش را شروع کرده بود. هرچند که او رابطه‌شان را دائمی تلقی نمی‌کرد، هیچ وقت، حتی برای لحظه‌ای پیش‌بینی نمی‌کرد که این گونه کنار گذاشته شود. او هر روز به دکتر کوک زنگ می‌زد. دکتر اوایل صمیمی و مهربان بود؛ ولی وقتی تماس‌ها ادامه یافت، او هم تندتر و بی‌حوصله‌تر شد. دکتر به کَرول یادآوری کرد که خدمات درمانی دانشجویان تنها درمانی مختصر را پوشش می‌دهد و بنابراین او را از تکرار تماس‌هایش دلسرد کرد. کَرول باور داشت که دکترْ بیمار دیگری برای مداوای جنسی‌اش پیدا کرده است. بنابراین، همه چیز دروغی بیش نبود: نگرانی‌های دکتر، توجه‌هایش به کَرول و این‌که او را جذاب می‌خواند. همه چیز ساختگی بود، همه چیز برای کامیابی خودش بود نه سود کَرول. کَرول دیگر نمی‌دانست به چه چیز یا چه کسی اعتماد کند.

چند هفته‌ی بعد کابوس‌وار بود. کَرول با نومیدی محتاج دکتر کوک بود و به امید نیم‌نگاهی یا اندک توجهی از جانب او، بیرون

دفترش منتظر می‌ایستاد. هر شب یا شماره‌اش را می‌گرفت و یا از پشت حصار آهنی خانه‌ی بزرگش در خیابان پراسپکت[۹۳] او را نگاه می‌کرد. برای دیدن شبح دکتر و اعضای خانواده‌اش که از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفتند، صورتش را به آن حصار فلزی فشار می‌داد؛ و حالا، حتی پس از بیست سال، هنوز فشار آن میله‌های سرد را روی گونه‌هایش احساس می‌کرد. دکتر کوک به او تجاوز کرده بود - البته تجاوزی بدون خشونت؛ ولی تجاوزی شبیه به همه‌ی تجاوزهای دیگر. کَرول از یکی از مشاوران آموزشی مؤنثش درخواست کمک کرد و او به کَرول پیشنهاد داد که این موضوع را رها کند. «تو نمی‌تونی هیچ ادعایی بکنی. هیچ کس حرفتو جدی نمی‌گیره. حتی اگه حرفتو جدی بگیرن، به احساس حقارتی که می‌کنی، فکر کن - تو باید تجاوز رو کاملاً توضیح بدی و مخصوصاً باید توضیح بدی که چه نقشی توش داشتی و چرا هر هفته بازم تسلیم چنین تجاوزی می‌شدی.»

این جریان مربوط به پانزده سال پیش بود و کَرول در همان لحظه تصمیم گرفت وکیل شود.

در آخرین سال تحصیلش، سراغ علوم سیاسی رفت و استادش موافقت کرد که برایش توصیه‌نامه‌ای برای دانشکده‌ی حقوق بنویسد - ولی به طور ضمنی به او فهماند که در عوض انتظار دارد رابطه‌ای جنسی با او ایجاد کند. کَرول به سختی توانست خشمش را کنترل کند. دوباره خودش را در موقعیت درماندگی و افسردگی دید؛ بنابراین، از دکتر زویی‌زونگ،[۹۴] روانشناسی در خارج از دانشگاه، کمک خواست. در دو جلسه‌ی اول، دکتر زویی‌زونگ خیلی مفید بود؛ ولی بعد او هم شبیه به دکتر کوک شد: صندلی‌اش را به کَرول نزدیک‌تر و درباره‌ی جذابیت بسیار زیاد او صحبت کرد. این بار کَرول می‌دانست باید چه کار کند؛ فوراً مطب دکتر را ترک

کرد و وقتی خارج می‌شد، فریاد زد: «کثافت!» این آخرین باری بود که کَرول از کسی کمک می‌گرفت.

کَرول شدیداً سرش را تکان داد تا این تصاویر را از ذهنش بیرون کند. چرا حالا به یاد آن بی‌شرف‌ها افتاده بود؟ مخصوصاً آن رالف کوک عوضی؟ چون سعی داشت احساسات در هم‌تنیده‌اش را از هم سوا کند. رالف کوک راه‌حل خوبی برای این کار به او پیشنهاد داده بود - یک نوع یادآوری: استفاده از چهار احساس اولیه: بدی، عصبانیت، خوشحالی و ناراحتی، برای شناسایی احساسات.

بالشی پشت سرش گذاشت و تمرکز کرد. «خوشحالی»: او می‌توانست فوراً این احساس را حذف کند. حالا چندین سال بود که با خوشحالی بیگانه بود. سراغ سه حس دیگر رفت. «عصبانیت»: این یکی خیلی ساده بود. او این حس را به خوبی می‌شناخت: این حس در جایی که زندگی می‌کرد وجود داشت. دست‌هایش را مشت کرد و عصبانیتی را که در وجودش موج می‌زد به وضوح حس کرد. خیلی ساده و طبیعی به این حس رسید. مشتی به بالش جاستین زد و با صدای خشداری فریاد زد: «لعنتی، لعنتی، لعنتی! شب کدوم گوری بودی؟»

کَرول با «ناراحتی» هم آشنا بود. جاستین اغلب درباره‌ی «ناراحتی» حرف می‌زد و به قفسه‌ی سینه‌اش اشاره می‌کرد، جایی که فشار ناراحت‌کننده‌ی گناه و اضطراب را در آن‌جا احساس می‌کرد. اما تجربه‌ی کمی با «ناراحتی» داشت و در مورد کسانی مانند جاستین که از این مسئله ناله می‌کردند، انعطاف نداشت.

اتاق هنوز تاریک بود. کَرول که به سمت دستشویی می‌رفت، پایش به برآمدگی‌ای گیر کرد و سکندری خورد. پرتویی از نور، کشتار لباس‌های دیشب را یادآوری می‌کرد. تکه‌پاره‌های کراوات‌ها و شلوارهای جاستین در سطح اتاق خواب پخش بود. با پنجه‌ی پایش

شلواری تکه‌تکه‌شده را به هوا پرتاب کرد. این کار حس خوبی به او داد. اما پاره کردن کراوات‌ها احمقانه بود. جاستین پنج کراوات ارزشمند داشت - خودش آن‌ها را مجموعه‌ی هنری می‌نامید - که آن‌ها را جداگانه در پوشش‌های جیر زیپ‌داری آویزان می‌کرد که کَرول یک بار برای هدیه‌ی تولدش به او داده بود. او به ندرت و تنها در مناسبت‌های خاصی کراوات‌های مجموعه‌ی هنری‌اش را می‌بست؛ بنابراین، آن‌ها سالیان سال بود که نو مانده بودند. دو تا از آن‌ها را، نُه سال پیش و قبل از ازدواجش خریده بود. شب گذشته، کَرول همه‌ی کروات‌های معمولی جاستین را تکه‌تکه کرده بود و بعد به سراغ مجموعه‌ی هنری رفته بود. بعد از تکه‌تکه کردن دو تا از آن‌ها دست از کار کشیده و به کراوات مورد علاقه‌ی جاستین خیره شده بود: یک طراحی زیبای ژاپنی که دور لایه‌هایی از شکوفه‌هایی به رنگ سبز زیتونی شکل گرفته بود. با خود فکر کرد که این کار احمقانه است. باید کاری دردآورتر برای جاستین با این کراوات‌ها بکند. دو تا از آن کراوات‌ها را کنار لپ‌تاپ در صندوق چوبی گذاشت.

***

کَرول به هِدِر و نورما زنگ زد و از آن‌ها خواست تا آن شب برای جلسه‌ای فوری به منزلش بیایند. هرچند این سه نفر خیلی با هم صمیمی نبودند کَرول هیچ دوست صمیمی‌ای نداشت - برای خودشان انجمن جنگی درست کرده بودند و در مواقع نیازهای شدید دور هم جمع می‌شدند. این نیازهای شدید معمولاً مربوط به تبعیض جنسیتی‌ای بود که در شرکت‌های حقوقی کاپلَن، جارندایس و تاتل[۹۵] که همه‌ی آن‌ها پیش‌تر به مدت هشت سال در آن‌ها کار می‌کردند، صورت می‌گرفت.

نورما و هِدِر بعد از شام رسیدند و سه زن در اتاقی دور هم جمع شدند که ستون‌های بی‌حفاظ و صندلی‌های شبیه به صندلی‌های انسان‌های اولیه داشت. این صندلی‌ها تنه‌های بزرگ درخت بودند و با پوست حیوانات پوشیده شده بودند. کَرول با چوب کاج و اوکالیپتوس آتشی درست کرد و به دوستانش گفت که با شراب یا آبجوهای داخل یخچال از خودشان پذیرایی کنند. کَرول آن‌قدر پریشان بود که وقتی آبجویی برای خودش باز کرد، آن را روی آستین‌هایش ریخت. هِدِر که هفت‌ماهه حامله بود، سریع به آشپزخانه رفت و با دستمالی نمناک برگشت و دست‌های کَرول را پاک کرد. کرول کنار آتش نشست تا آستین‌هایش خشک شود و شروع کرد به توضیح جزئیات رفتن جاستین.

نورما در حالی که کمی شراب سفید برای خودش می‌ریخت، گفت: «کَرول! این یه موهبته؛ باید مثل یه میتزواه[۹۶] بهش نگاه کنی.» نورما لاغر و قوی بود با موهای چتری سیاهی که چهره‌ی کوچک و متقارنش را احاطه کرده بود. هرچند تبار نورما کاتولیک ایرلندی

بود - پدرش در بوستون جنوبی پلیسی ایرلندی بود - شوهر سابقش برای هر موقعیتی به او اصطلاحی عبری یاد داده بود. «از وقتی ما تو رو می‌شناسیم، جاستین باری روی دوشت بوده.»

هِدِر که یک سوئدی صورت‌کشیده بود و بعد از حاملگی چهل پوند اضافه‌وزن پیدا کرده بود، حرف نورما را تأیید کرد: «درسته کرول. اون رفته، تو آزادی و خونه مال توئه. الان وقت ناراحتی نیست، وقت عوض کردن قفل‌هاست. مواظب آستینات باش کَرول! بوی سوختگی می‌یاد.»

کَرول از کنار آتش بلند شد و روی صندلی‌ای نشست که پوششی از خز داشت.

نورما جرعه‌ای از شرابش نوشید و گفت: «آزادی! می‌دونم که حالا شوکه شدی، ولی یادت بیار که این همون چیزی بود که خودت می‌خواستی. توی همه‌ی این سال‌هایی که تو رو می‌شناسیم یادم نمی‌یاد که حتی یه حرف مثبت - حتی یه کلمه - در مورد جاستین و زندگی مشترکت گفته باشی.»

کَرول که سکوت کرده بود، کفش‌هایش را در آورد و زانوانش را بغل کرد. او زنی لاغر بود با گردنی بلند و زیبا، موهایی مجعد، کوتاه و سیاهرنگ، فک و گونه‌ای برجسته و چشمانی به درخشندگی زغال داغ. او شلوارِ جین سیاهرنگی پوشیده بود با کاپشنی که برایش بزرگ بود.

نورما و هِدِر دنبال لحنی مناسب می‌گشتند. آن‌ها تأمل‌کنان پیش می‌رفتند و مدام به هم نگاه می‌کردند تا از همدیگر راهنمایی بگیرند.

نورما در حالی که خم شده بود و پشت کَرول را می‌مالید گفت: «کَرول، این‌طوری در نظر بگیر که از یه طاعون جون سالم به در بردی، هاله‌لویا![۹۷]»

ولی کَرول از تماس دست نورما خودش را جمع کرد و زانوانش را تنگ‌تر در آغوش کشید. «آره، آره. می‌دونم، همه‌ی این‌ها رو می‌دونم. این حرف‌ها دردی رو دوا نمی‌کنه. من می‌دونم جاستین چیه. می‌دونم نُه سال از زندگی‌مو پاش حروم کردم. ولی اون باید جواب این کارشو بگیره.»

هِدِر گفت: «جواب چی رو؟ یادت رفته؟ تو خودت می‌خواستی اون بره. تو نمی‌خوای که اون برگرده. این اتفاق خوبیه که برات افتاده.»

کَرول گفت: «مسئله این نیست.»

نورما گفت: «تو فقط جوش آوردی. یعنی می‌خوای این درد دوباره برگرده؟ بذار بره!»

کَرول گفت: «مسئله اینم نیست.»

نورما گفت: «پس مسئله چیه؟»

- «مسئله انتقام گیریه!»

نورما و هِدِر با هم گفتند: «چی؟ اون ارزشش رو نداره! اون رفته، ولش کن! نذار دوباره برگرده به زندگی‌ت.»

در همان موقع، جیمی،[۹۸] یکی از دوقلوهای کَرول صدایش زد. کَرول بلند شد تا پیش او رود و زیر لب گفت: «من عاشق بچه‌هام هستم؛ ولی وقتی فکر می‌کنم در ده سال آینده باید بیست و چهارساعته گوش به فرمانشون باشم ... خدای من!»

نورما و هِدِر، هر دو، در نبود کَرول معذب بودند. هر دو می‌خواستند از گپی توطئه‌آمیز طفره روند. نورما تکه‌ای چوب اوکالیپتوس به آتش اضافه کرد و هر دو تا زمان برگشتن کَرول به جلز و ولز کردن چوب چشم دوخته بودند. کَرول به محض رسیدن، حرفش را ادامه داد: «البته که نمی‌ذارم برگرده. شما نکته‌ی اصلی رو نگرفتین. من خیلی خوشحالم که اون رفته نمی‌ذارم برگرده. ولی ازش می‌خوام که تاوان این‌طور رفتنش رو پرداخت کنه.»

هِدِر از وقتی که دانشجوی حقوق بود کَرول را می‌شناخت و به روش‌های خصمانه‌اش عادت داشت. «بذار ببینم! می‌خوام نکته‌ی اصلی رو بفهمم. تو از این‌که جاستین رفته عصبانی هستی یا این‌که از ایده‌ی رفتن اون عصبانی‌ای؟»

پیش از آن‌که کَرول پاسخی دهد، نورما گفت: «احتمالاً از این عصبانی هستی که خودت اونو نَنْداختی بیرون!»

کَرول سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. «نورما تو خودت جواب منو می‌دونی. چندین سال بود که جاستین تلاش می‌کرد تا منو تحریک کنه که بندازمش بیرون، چون اون‌قدر ضعیف بود که نمی‌تونست بره، اون‌قدر ضعیف بود که نمی‌تونست زیر بار گناه منحل کردن خانواده بره. من نمی‌خواستم لذت بیرون افتادن رو بهش بدم.»

نورما گفت: «پس تو داری می‌گی که این همه مدت این زندگی مشترک رو تحمل کردی که اونو مجازات کنی؟»

کَرول به تندی سرش را به راست و چپ تکان داد. «خیلی وقت پیش قسم خوردم که نذارم هیچ مردی به خواست خودش از زندگی‌م خارج بشه. من باید بگم که کِی بره؛ تصمیم با منه! جاستین خودش نرفته؛ اون همچین جرئتی نداره: یه کس دیگه تحریکش کرده. و من می‌خوام بفهمم که اون کیه. یه ماه پیش منشی‌م گفت جاستین رو توی یانک سینگ[۹۹] دیده که با یه زن جوان تقریباً هجده‌ساله داشته دیم سام[۱۰۰] می‌خورده و می‌گفته و می‌خندیده. می‌دونی چی بیشتر از همه عصبانی‌م کرد؟ دیم سام! من عاشق دیم سامم و اون یه بار منو نبرد بیرون با هم دیم سام بخوریم. وقتی با من بود هر وقت نقشه‌ی چین رو می‌دید رعشه و سردرد می‌گرفت.»

هِدِر پرسید: «درباره‌ی این زن ازش چیزی پرسیدی؟»

«البته که پرسیدم! چی فکر می‌کنی؟ که بی‌خیالش شدم؟ اون دروغ می‌گفت. می‌گفت یکی از مشتری‌هاشه. شب بعدش برای تسویه حساب با جاستین، با یه یارویی توی بارِ شرایتون[۱۰۱] قرار گذاشتم. همه چیز رو در مورد زن دیم سامی فراموش کرده بودم. ولی باید بفهمم اون کیه. می‌تونم حدس بزنم. احتمالاً یکی از اون دخترایی که براش کار می‌کنه. یه آدم فقیر و احمق. جاستین اعصاب نزدیک شدن به یه زن واقعی رو نداره. پیداش می‌کنم.»

هِدِر گفت: «می‌دونی کَرول! جاستین کارت رو نابود کرده. بارها اینو از زبون خودت شنیدم. این‌که می‌ترسید تنها توی خونه بمونه، کارشکنی توی کار تو بود. پیشنهادهای کاری چیپ‌من،[۱۰۲] برمِر[۱۰۳] و رابی[۱۰۴] رو که رد کردی یادته؟»

«یادمه؟ معلومه که یادمه! اون کارمو نابود کرد! شماها یادتونه که وقتی فارغ‌التحصیل شدم، چه پیشنهادهای کاری‌ای بهم شد. می‌تونستم خیلی کارها بکنم. اون موقعیت رؤیایی بود، وای من مجبور شدم ردشون کنم. چی کسی رو می‌شناسین که وکیل بین‌المللی باشه و سفر نکرده باشه؟ باید یه پرستار بچه براش استخدام می‌کردم. و بعد، همون ده سال پیش می‌رفتم پیش چیپ‌من، برمر و رابی. اگه می‌رفتم حالا شریکشون شده بودم. اون ماراشا[۱۰۵]ی آماتورو ببینین، اون همین کارو کرد. شما فکر می‌کنین من نمی‌تونستم شریکشون بشم؟ لعنتی! آره تا حالا می‌تونستم شریکشون شده باشم.»

هِدِر گفت: «ولی نظر من اینه که اون با ضعفش زندگی تو رو کنترل کرده. اگه وقت و انرژی‌تو روی انتقام گرفتن از اون بذاری، بازم این کنترل کردن ادامه پیدا می‌کنه.»

نورما هم تأیید کرد: «درسته! حالا باید دوباره شانست رو امتحان کنی. فقط این جریان رو ول کن.»

کَرول با عصبانیت گفت: «فقط این جریان رو ول کنم؟ گفتنش آسونه. ولی انجام دادنش خیلی سخته. اون نُه سال از زندگی منو مکیده. من اون‌قدر احمق هستم که جذب وعده‌ی چیزایی که قراره بیاد، بشم. وقتی داشتیم ازدواج می‌کردیم، پدرش بیمار بود و تقریباً داشت کل کفش‌فروشی‌های زنجیره‌ای‌شو که میلیون‌ها دلار ارزش داره، به جاستین می‌داد. حالا نُه سال از اون جریان

می‌گذره و پدر لعنتی‌ش از همیشه سالم‌تره. حتی هنوز بازنشسته نشده و جاستین هنوز حسابدار باباشه. فکر کن اگه باباهه ریق رحمتو سر بکشه، من به چی می‌رسم؟ بعد از این همه سال انتظار، در مقام عروس سابقش چی می‌خواد به من برسه؟ هیچ چی، واقعاً هیچ چی!»

«تو می‌گی "این جریان رو ول کن" ولی خودتم بعد از نُه سال پوست انداختن "این جریان رو ول" نمی‌کنی.» کَرول با عصبانیت بالشی را روی زمین انداخت، بلند شد و شروع کرد به قدم زدن پشت نورما و هِدِر. «من نُه سال به اون بی‌شرفِ بی‌چاره همه چی دادم، حتی لباساش رو تنش کردم، اون بی‌عرضه حتی نمی‌تونست برای خودش جوراب و زیرپوش بخره. اون جوراب‌های سیاه می‌پوشید، و من مجبور بودم اونا رو براش بخرم، چون اونایی که خودش خریده بود به اندازه‌ی کافی نرم نبود و همه‌ش لیز می‌خورد. من براش مادر و همسر بودم و خودمو فداش کردم. من همه‌ی مردهای دیگه رو فدای اون کردم. وقتی به شوهرهایی که می‌تونستم داشته باشم فکر می‌کنم، دیوانه می‌شم. حالا که با این همه سختی کنترلش کردم، اون در رفته.»

هِدر صندلی‌اش را رو به کَرول چرخاند و گفت: «حالا مطمئنی؟ منظورم اون زنه. خودش در مورد تأثیر اون زنه چیزی بهت گفته؟»

«حاضرم شرط ببندم. من اون نادون رو می‌شناسم. امکان نداشت خودش به تنهایی بتونه کاری کنه. من باهاتون ۱۰۰۰ به ۵۰۰ دلار شرط می‌بندم که دیشب با [تحریک] یکی دیگه این کارو کرده.»

هیچ کدام با او شرط نبستند؛ کَرول معمولاً شرط‌بندی‌ها را می‌برد. و اگر می‌باخت هم، برد آن‌ها ارزش نداشت، چون او بازنده‌ای

بیچاره می‌شد.

نورما هم صندلی‌اش را رو به کَرول چرخاند و گفت: «می‌دونی! وقتی شوهر اولم ترکم کرد، شش ماه عصبانی بودم. اگه سراغ درمان نمی‌رفتم، همون‌طوری می‌موندم. یه روانپزشک رو دیدم، دکتر سِت پِیند،[۱۰۶] در سان‌فرانسیسکو. اون یه تحلیل‌گر[۱۰۷] بود. اون خیلی برای من فوق‌العاده بود. بعد از اون با شِلی[۱۰۸] آشنا شدم. ما خیلی با هم خوب بودیم؛ ولی شِلی قمارباز بود و من ازش خواستم که قبل از ازدواج با دکتر پِیند روی این مشکل کار کنه. پِیند حیرت‌آور بود. اون شِلی رو عوض کرد. شِلی عادت داشت که روی هر چیزی که حرکت داشت شرط‌بندی کنه: اسب‌ها، سگ‌های شکاری، فوتبال. حالا فقط یه بازی پوکر معمولی راضی‌ش می‌کنه. شِلی برای پِیند قسم می‌خوره. بذار شماره‌شو بهت بدم.»

کَرول در حالی که پشت آن‌ها قدم می‌زد، گفت: «نه، نه؛ خدای من! یه شرینک آخرین چیزیه که لازم دارم. می‌دونم که می‌خواین کمک کنین، ولی نورما - با هر دو تاتونم - باور کنین این کمک نیست! درمان کمک نمی‌کنه. اون دکتره چقدر به تو و شِلی کمک کرده؟ روراست باش - چند بار تا حالا به ما گفتی که شِلی باری روی دوشته؟ که باید یه حساب بانکی جدا داشته باشی تا شِلی نتونه به اون دست‌درازی کنه؟» هر وقت نورما از شِلی تعریف می‌کرد، کَرول بی‌حوصله می‌شد. کَرول چیزهای زیادی در مورد شخصیت و دلاوری جنسی شِلی می‌دانست: با استفاده‌ی از او توانست قضیه‌ی دیم سام را با جاستین تسویه کند. اما کَرول رازنگهدار خوبی بود.

نورما گفت: «قبول دارم که مداواش دائمی نبود، ولی در هر حال پِیند کمک کرد. شِلی چند سالی آروم بود. وقتی بیکار شد، یه‌سری

از اون مشکلات قدیمی برگشتن. ولی وقتی بره سر کار، همه چی درست می‌شه. ولی کرول! تو چرا این‌قدر نسبت به درمانگرا سختگیری؟»

«یه روزی در این مورد باهاتون حرف می‌زنم. یه چیزی که از تجربه‌م با اونا یاد گرفتم اینه که خشمت رو قورت نده. باور کنین! این اشتباهیه که دیگه نمی‌خوام انجامش بدم.»

کَرول نشست و به نورما نگاه کرد. «وقتی مِلوین[۱۰۹] ترکت کرد، شاید هنوز عاشقش بودی - شاید سردرگم شده بودی و می‌خواستی برگرده، یا شاید عزت نفست آسیب دیده بود. شاید شرینکت تو این زمینه کمکت کرده. ولی اون تو بودی، نه من. من سردرگم نیستم. جاستین ده سال از زندگی منو دزدیده - بهترین دهه‌ی زندگی‌مو - دهه‌ای که برای کارم حکم مرگ و زندگی رو داشت. اون این دوقلوها رو توی دامنم کاشت، مجبورم کرد حمایتش کنم، روز و شب از حسابداری بی‌اهمیت کارهای پدرش نالید، کلی از پولمون - پول من - رو به اون شرینک لعنتی‌ش داد. باورتون می‌شه، سه و بعضی وقت‌ها چهار جلسه در هفته؟ و حالا هم هوس کرده و رفته. اگه اغراق می‌کنم، بهم بگین.»

هِدِر گفت: «خوب! شاید یه جور دیگه هم بشه به این قضیه نگاه کرد ...»

کَرول حرفش را قطع کرد: «باور کن! من سردرگم نیستم، من کاملاً مطمئنم که اونو دوست ندارم. و نمی‌خوام که برگرده. نه، این درست نیست. می‌خوام که برگرده - اون وقت خودم می‌ندازمش بیرون! من دقیقاً می‌دونم کجا هستم و چی می‌خوام. وقتی پیداش

کنم، می‌خوام آزارش بدم. شما هم اگه می‌خواین کمکم کنین، بگین چطور می‌تونم آزارش بدم، یه آزار واقعی.»

نورما رگِدی آندی[۱۱۰] را که کنار صندوق چوبی افتاده بود، برداشت (آلیس و جیمی، دوقلوهای کَرول، حالا هشت‌ساله بودند و بیشتر عروسک‌هایشان به دردشان نمی‌خورد) و آن را روی شومینه گذاشت: «همه رو گاز بگیر!»

کَرول گفت: «خوب! حالا حرف بزنین.»

آن‌ها چندین ساعت با هم همفکری کردند. اولین فکرشان پول بود یک چاره‌ی از مدافتاده - این‌که از او پول بگیرند. او را تا آخر عمر مقروض می‌کردند و آن ماشین بی. ام. و. و آن کراوات‌ها و کت‌شلوارهای ایتالیایی را از چنگش در می‌آوردند. نابودش می‌کردند - به حساب‌های تجاری‌اش نفوذ می‌کردند، پدرش را به فرار از مالیات متهم می‌کردند و بیمه‌ی درمانی و بیمه‌ی ماشینش را لغو می‌کردند.

«بیمه‌ی درمانی‌شو لغو کنیم؟ اوهوم، جالبه. بیمه فقط سی درصد از هزینه‌ی شرینکش رو پرداخت می‌کنه، ولی بالاخره اینم خودش مبلغیه. اگه کاری کنم که دیگه نتونه شرینکش رو ببینه، چی می‌شه! بیچاره می‌شه. حالش گرفته می‌شه. همیشه می‌گه لَش بهترین دوستشه. می‌خوام ببینم اگه جاستین نتونه هزینه‌ی جلساتش رو پرداخت کنه، اون وقت لَش چطور دوستی خواهد بود!»

اما همه‌ی این‌ها جنبه‌ی نمایشی داشت: آن‌ها زنانی حرفه‌ای و آگاه بودند. می‌دانستند که پول بخشی از مشکل خواهد بود، نه بخشی از انتقام‌گیری. در نهایت هِدِر، که وکیل طلاق بود، به آرامی به کَرول یادآوری کرد که درآمد او خیلی بیشتر از جاستین است و بی‌شک هر دادگاه طلاقی در کالیفورنیا، نفقه را بر گردن کَرول خواهد انداخت. و البته کَرول، شخصاً نمی‌توانست هیچ ادعایی در مورد ارثی که در نهایت به جاستین می‌رسید، داشته باشد. حقیقتی ناراحت‌کننده این بود که هر برنامه‌ای که آن‌ها برای نابودی مالی جاستین می‌ریختند، نهایتاً به دادن پول بیشتری به او ختم می‌شد.

نورما گفت: «می‌دونی کَرول، تو تنها نیستی. منم احتمالاً چند وقت دیگه با چنین مشکلی رو به رو می‌شم. بذار منم در مورد شِلی

موضع تو رو بگیرم. الان شش ماهه که کارشو از دست داده: احساس می‌کنم باری رو دوشمه. این‌که خودشو به آب و آتش نمی‌زنه که یه کاری پیدا کنده، به اندازه‌ی کافی بَده، ولی اون داره دوباره شرطبندی می‌کنه - پولا دارن ناپدید می‌شن. اون‌قدر ازم پول می‌گیره تا منو بکُشه. و هر وقت بهش می‌گم، یه توجیه عقلانی می‌یاره. خدا می‌دونه چقدر از دست دادیم: می‌ترسم صورت دارایی‌هامون رو بگیرم. کاشکی می‌تونستم باهاش اتمام حجت کنم: برو دنبال کار و دیگه شرطبندی نکن، و الا زندگی مشترکمون تمومه. باید این کارو بکنم، ولی الان نمی‌تونم. خدای من! کاشکی می‌تونست این کارو بکنه!»

هِدِر گفت: «شاید به خاطر اینه که تو اونو دوست داری. هیچ چیز مرموزی وجود نداره - اون باصفا و خوشگله. خودت می‌گی که عاشق خوبیه. همه هم می‌گن که شبیه یه شون کانری[۱۱۱] جَوونه.»

- «نمی‌تونم منکر این بشم که اون واقعاً عاشق خوبیه. ولی این خوب بودنش هزینه داره. با این حال، طلاق هزینه‌اش بیشتره. در صورت طلاق من باید خرجی بیشتری بهش بدم تا اون ببره توی پوکر خرجش کنه. احتمال زیادی وجود داره - همون‌طور که یه ماه پیش در دادگاه بخش سونوما[۱۱۲] هم اتفاق افتاد - که شراکتم توی شرکت - و همین‌طور شراکت تو کَرول - علنی بشه و اون یه دارایی مشترک باارزشه.»

- «موقعیت تو فرق داره، نورما. مشکل تو خارج از زندگی مشترکته. حداقل تو شوهرتو دوست داری. من قبل از این‌که نفقه‌ای به اون عوضی بدم، از کارم استعفا می‌دم و به یه ایالت دیگه می‌رم.»

نورما گفت: «خونه‌ت، سان‌فرانسیسکو و ما - من و هِدِر - رو ول می‌کنی و می‌ری آیداهو[113] توی رختشویی کار می‌کنی؟ فکر خوبیه! حسابی حال جاستینو می‌گیری!»

کَرول با عصبانیت چوب سفیدی به داخل شومینه پرتاب و شعله گرفتن آتش را نگاه کرد.

«حالم بدتر شد. اصلاً امشب حالمو بدتر کرد. شماها نمی‌فهمین، شما متوجه نشدین که من چقدر جدی‌ام. مخصوصاً تو هِدِر، تو با خونسردی داری نکته‌های فنی طلاق قانونی رو توضیح می‌دی و من کل روز داشتم به یه مزدور فکر می‌کردم. اون بیرون خیلی از اونا هستن. و ما داریم در مورد چقدر پول حرف می‌زنیم؟ ۲۰ هزار دلار، ۲۵ هزار دلار؟ من این کارو می‌کنم. اونو از کشور خارجش می‌کنم، مفقودالاثرش می‌کنم! فکر نمی‌کنم بهتر از این، راهی برای پول خرج کردن باشه. دوست دارم جاستین بمیره؟ مطمئن باشین!»

هِدِر و نورما ساکت بودند. سعی می‌کردند چشمشان در چشم همدیگر و چشم کَرول که عمداً چهره‌هایشان را نگاه می‌کرد، نیفتد: «شوکه شدین؟»

دوستانش سرشان را به نشانه‌ی نفی تکان دادند. آن‌ها منکر آن بودند که شوکه شده‌اند، ولی در واقع نگرانی‌شان بیشتر و بیشتر می‌شد. این مسئله برای هِدِر خیلی سنگین بود. او بلند شد، کش و قوسی به خودش داد، به آشپزخانه رفت و بعد از چند دقیقه با ظرفی بستنی گیلاس و سه چنگال برگشت. دو نفر دیگر پیشنهادش را رد کردند، بنابراین، خودش به تنهایی مشغول خوردن بستنی شد، در حالی که گیلاس‌ها را سوا می‌کرد.

کَرول ناگهان چنگالی برداشت و مشغول شد: «بذار قبل از این‌که خیلی دیر بشه، یه کم بخورم. هِدِر! از این کارت متنفرم. گیلاس بهترین قسمت این بستنیه.»

نورما به آشپزخانه رفت تا کمی شراب بردارد، بعد در حالی که وانمود می‌کرد سرخوش است، لیوانش را بالا آورد و گفت: «به سلامتی مزدور! می‌خورم به سلامتی مزدور. وقتی ویلیامز[۱۱۴] برای شراکت من رأی منفی داد، باید به یه مزدور فکر می‌کردم.»

نورما ادامه داد: «حالا اگه نمی‌کشتش هم می‌تونست حسابی کتکش بزنه. یه مشتری سیسیلی داشتم که پیشنهادهای خاصی داشت: کتک زدن با زنجیر در ازای ۵ هزار دلار.»

کرول گفت: «۵ هزار تا برای زنجیر؟ جالبه. به اون یارو اطمینان داری؟»

نورما متوجه نگاه تند هِدِر شد.

کرول گفت: «نگاهت رو دیدم، چه خبره؟»

هِدِر گفت: «ما باید تو رو متعادل‌تر کنیم. نورما! فکر نکنم با عصبانی‌تر کردن کَرول کمکی بهش بکنی، حتی به شوخی. اگه این یه شوخیه کَرول، زمان‌بندی رو در نظر داشته باش. هر اتفاق، تکرار می‌کنم هر اتفاق غیرقانونی‌ای تو این چند ماه برای جاستین بیفته، پای تو هم گیره. به طور خودکار انگیزه‌های تو، خشم تو ...»

«چی؟»

هِدِر ادامه داد: «بذار این‌طوری بگم؛ تمایل تو به رفتار تکانشی ...»

کَرول سرش را تکان داد و رویش را برگرداند.

«کَرول! بیا واقع‌بین باشیم. تو آمپرت زود می‌ره بالا: خودت اینو می‌دونی، ما هم می‌دونیم که این مسئله از نظر عموم خیلی مهمه. وکیل جاستین به راحتی می‌تونه اینو توی دادگاه ثابت کنه.»

کَرول چیزی نگفت. هِدِر ادامه داد: «منظورم اینه که تو بی‌پناهی؛ و اگه هر حرکت اشتباهی انجام بدی، حق وکالت رو ازت می‌گیرن.»

باز هم سکوت. زیر آتش ضعیف شده بود و چوب‌های رویی با سر و صدا و به شکلی نامرتب پایین افتادند. هیچ کس بلند نشد تا چوبی به آتش اضافه کند.

نورما رگِدی آندی را در دست گرفت و گفت: «همه رو گاز بگیر! ولی یه گاز بی‌خطر و قانونی!»

کَرول پرسید: «کسی یه کتاب در مورد انتقام‌گیری می‌شناسه، از اون کتابای آموزشی.»

هِدِر و نورما به نشانه‌ی نفی سرشان را تکان دادند. کرول گفت: «خوب بازارش که هست، فکر کنم باید خودم براساس دستورالعمل شخصی‌م، یه دونه بنویسم.»

«این‌طوری دستمزد مزدور رو می‌تونی هزینه‌ی این کارت در نظر بگیری.»

هِدِر گفت: «یه بار زندگی‌نامه‌ی دی. اِچ. لارنس[115] رو می‌خوندم و چیزای مبهمی از داستان ترسناک بیوه‌اش، فریدا،[116] یادم میاد. اون با آخرین آرزوهای لارنس مخالفت کرد و جسدشو سوزوند و خاکسترشو تو یه بلوک سیمانی ریخت.»

کَرول سرش را به تأیید تکان داد. «روح آزاد لارنس تا ابد توی بلوک سیمانی اسیر شد. آفرین فریدا! من به این می‌گم انتقام. یه انتقام خلاق.»

هِدِر نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «بیا از خیال‌پردازی بریم بیرون کَرول. راه‌های بی‌خطر و قانونی‌ای برای اذیت کردن جاستین وجود داره. اون عاشق چیه؟ به چه چیزی اهمیت می‌ده؟ این می‌تونه نقطه‌ی شروعمون باشه.»

کَرول گفت: «مشکل اون اینه که نه چیزای زیادی دوست داره و نه به چیزای زیادی اهمیت می‌ده. آهان، لباساش، اون عاشق

لباساشه. ولی توی پاره کردن لباساش به کمک شما نیازی ندارم. خودم این کارو کردم، ولی فکر نمی‌کنم تأثیری روش داشته باشه. اون با پول من می‌ره خرید و اون خانم جدید هم مطابق میل خودش برای جاستین یه کمد لباس می‌خره. باید یه کار دیگه‌ای با اونا انجام می‌دادم، مثلاً برای بدترین دشمنش می‌فرستادمشون. مشکل اینه که اون این‌قدر آماتوره که حتی دشمن هم نداره. یا این‌که اونا رو به مرد بعدی زندگی‌م می‌دادم، البته اگه اصلاً مردی باشه. من کراوات‌های مورد علاقه‌شو نگه داشتم. و اگه رئیس داشت، با رئیسش می‌رفتم بیرون و اون کراوات‌ها رو بهش می‌دادم.»

- «دیگه عاشق چیه؟ شاید ماشینش. مسلماً عاشق بچه‌هاش نیست، اون کاملاً نسبت به اونا بی‌تفاوته. اگه امتیاز دیدن بچه‌هاشو ازش بگیریم، براش یه لطف محسوب می‌شه، نه یه مجازات. طبیعتاً من ذهن بچه‌ها رو نسبت به پدرشون خراب می‌کنم - حرفی توی این قضیه نیست. ولی فکر نمی‌کنم متوجه بشه. می‌تونستم بهش تهمت سوء استفاده‌ی جنسی بزنم، ولی بچه‌ها بزرگ‌تر از اونی هستن که شست‌وشوی مغزی بشن. در ضمن مراقبت از بچه‌ها براش غیرممکنه.»

نورما گفت: «دیگه چی؟ باید چیزای دیگه‌ای هم باشه.»

«نه زیاد! اون یه آدمه شدیداً خودمحوره. آهان! بازی راکت‌بالش هم هست که هفته‌ای دوـ سه بار می‌ره. می‌خواستم راکتاشو نصف کنم، ولی اونا رو توی باشگاه می‌ذاره. احتمالاً اون زنه رو توی باشگاه دیده؛ شاید طرف مربی ایروبیک بوده. با این همه ورزش، بازم خیکیه. فکر کنم آبجو هم هست - آهان، آره، اون عاشق آبجوئه.»

نورما پرسید: «آدم‌ها چی؟ باید یه آدم‌هایی رو دوست داشته باشه!»

«نصف حرفی که می‌زنه اینه که می‌شینه یه گوشه‌ای و شکایت می‌کنه ... نورما! اصطلاح عبری‌ای که برای شکایت استفاده می‌کردی چی بود؟»

«کِوِچ![117]»

«آره. یه گوشه می‌شینه و از نداشتن دوست کِوِچ می‌کنه. اون هیچ دوست صمیمی‌ای نداره، البته به جز اون دختره‌ی دیم سامی. همون بهتر که همچین چیزی نصیبش شده.»

هِدِر گفت: «اگه اون دختره اون‌قدر بده که تو فکر می‌کنی، احتمالاً بهترین کار اینه که کاری نکنی و بذاری با هم درگیر بشن. این‌طوری اونا توی بن‌بست گیر می‌کنن، توی جهنم شخصی خودشون.»

«هنوز قضیه رو نگرفتی هِدِر. من نمی‌خوام که اون فقط بدبخت بشه: این‌که انتقام‌گیری نیست. می‌خوام بدونه که مسبب بدبختی‌ش من بودم.»

نورما گفت: «خوب پس برای اولین گام باید بفهمیم اون دختره کیه.»

کَرول سرش را به تأیید تکان داد. «درسته! گام بعدی اینه که راهی پیدا کنم که از طریق دختره به جاستین برسم. اون وقت سر و

دُمِش چیده می‌شه. هِدِر تو کارآگاه‌های خصوصی خوبی سراغ داری که توی پرونده‌های طلاقت ازشون استفاده می‌کنی!»

- «بَت تامِس.[118] اون عالیه. اون می‌تونه توی بیست و چهار ساعت جاستین رو گیر بیاره و دختره رو شناسایی کنه.»

نورما اضافه کرد: «البته بَت خیلی هم جذابه. ممکنه بهت یه رابطه‌ی جنسی پیشنهاد بده، نه پول اضافی.»

کَرول گفت: «بیست و چهار ساعت؟ اگه اون‌قدر وارد باشه که بتونه یه میکروفون مخفی تو صندلی شرینک جاستین کار بذاره، می‌تونه یه‌ساعته اسم دختره رو پیدا کنه. جاستین احتمالاً همه‌ش داره در مورد دختره حرف می‌زنه.»

نورما گفت: «شرینک جاستین، شرینک جاستین! خیلی عجیبه که ما تا حالا از اون غافل بودیم. گفتی جاستین چند وقته می‌ره پیش اون؟»

«پنج سال!»

نورما ادامه داد: «پنج سال، هفته‌ای سه بار. بذار ببینم ... با احتساب تعطیلات، تقریباً می‌شه سالی صد و چهل ساعت و ضربدر پنج، کلاً می‌شه هفتصد ساعت.»

هِدِر از روی تعجب، تقریباً فریاد زد: «هفتصد ساعت! اونا توی این هفتصد ساعت در مورد چی حرف می‌زدن؟»

نورما گفت: «می‌تونم حدس بزنم که اخیراً درباره‌ی چی بحث می‌کردن.»

در چند دقیقه‌ی اخیر، کَرول برای این‌که خشمش را از هِدِر و نورما پنهان کند، آن‌قدر در کاپشنش فرو رفته بود که فقط چشمانش دیده می‌شد. او بیش از پیش احساس تنهایی می‌کرد. تعجبی نداشت - خیلی وقت‌ها دوستانش رفیقان نیمه‌راه بودند، آن‌ها بارها وعده‌ی وفاداری داده بودند، ولی آخرسر همیشه درست نمی‌فهمیدند.

اما ایده‌ی شرینک جاستین توجه کَرول را به خود جلب کرد. حالا مانند لاک‌پشتی که از لاکش در می‌آید، آرام‌آرام سرش را از لباسش بیرون می‌آورد: «منظورت چیه؟ اونا در مورد چی حرف می‌زدن؟»

نورما گفت: «مهاجرت بزرگ. چه چیز دیگه‌ای غیر از این می‌تونسته باشه؟ به نظر می‌رسه تعجب کردی کَرول.»
- «نه! یعنی آره! می‌دونم که جاستین حتماً در مورد من با شرینکش حرف می‌زده. جالبه که این مسئله رو فراموش کرده بودم. شاید باید فراموش می‌کردم. تنم از این فکر که جاستین گزارش همه‌ی گفت‌وگوهای من و خودش رو به شرینکش می‌ده، مورمور می‌شد. ولی آره، آره! اون دو تا با هم نقشه‌ی این کارو کشیدن. بهتون گفتم که جاستین هیچ وقت نمی‌تونست خودش تنهایی این کارو بکنه.»

نورما پرسید: «هیچ وقت بهت گفته بود که درباره‌ی چی حرف می‌زنن؟»
- «هیچ وقت! لَش بهش گفته بود که هیچ چی به من نگه؛ گفته بود که من همه چیزو کنترل می‌کنم و اون به حریم خصوصی‌ای نیاز داره که پای من نباید داخلش بشه. خیلی وقت پیش دست از سؤال کردن برداشتم. ولی دوـ سه سال پیش، چند هفته‌ای با شرینکش بد شده بود و در موردش بددهنی می‌کرد. اون موقع بهم گفت که لَش اون‌قدر از هدف دور شده که بهش اصرار می‌کنه از من جدا بشه. اون موقع نمی‌دونم چرا شاید به این دلیل که جاستین خیلی احساساتی شده بود - فکر می‌کردم لَش طرفِ منه و احتمالاً داره سعی می‌کنه به جاستین نشون بده اگه از من دور باشه می‌فهمه که من واقعاً چه چیزایی بهش می‌دادم. ولی حالا همه چیزو متفاوت می‌بینم. لعنتی! سال‌ها مار توی آستینم پرورش می‌دادم!»

هِدِر گفت: «پنج سال خیلی زیاده. هیچ کس رو ندیدم که پنج سال تو یه درمان بمونه. چرا پنج سال؟»

کَرول پاسخ داد: «تو چیز زیادی در مورد صنعت روان‌درمانی نمی‌دونی. بعضی از شرینک‌ها ازتون می‌خوان که تا آخر عمر درمان رو ادامه بدین. تازه بهتون نگفتم که پنج ساله که فقط پیش این درمانگر می‌ره. قبلش هم درمانگرهای دیگه‌ای بودن. جاستین همیشه یه مشکلی داشت: تردید و وسواس داشت و همه چی رو بیست بار کنترل می‌کرد. از خونه که بیرون می‌رفتیم، برمی‌گشت و درو هُل می‌داد تا مطمئن بشه قفله. وقتی از ماشین پیاده می‌شد، یادش می‌رفت که درو قفل کرده یا نه، بنابراین دوباره برمی‌گشت و درهای ماشین رو کنترل می‌کرد. گندش بزنن! تا حالا همچین حسابداری دیدین؟ مسخره بود. اون به قرصاش وابسته بود، بدون اونا نه می‌تونست بخوابه، نه می‌تونست سوار هواپیما شه و نه می‌تونست با حسابرس ملاقات کنه.»

هِدِر گفت: «هنوزم همین‌طوره؟»

«اون از اعتیاد به قرص به اعتیاد به شرینک رسید. لَش پستانک جاستینه. جاستین بدون اون روزش شب نمی‌شه. با وجود این سه جلسه در هفته، بازم در طول هفته بهش زنگ می‌زنه. هر کی سرِ کار بهش گیر بده، پنج دقیقه بعد داره پشت تلفن پیش شرینکش شکایت می‌کنه. تهوع‌آوره.»

هِدِر گفت: «فکر کردن به سوء استفاده‌ی پزشکی از چنین وابستگی‌ای هم تهوع‌آوره. حساب بانکیه شرینکش حسابی پر شده. در این صورت، دیگه چه انگیزه‌ای براش می‌مونه که به بیمارش کمک کنه؟ این یه دام برای معالجه‌ی غلط نیست؟»

- «هدر! مثل این‌که گوش نمی‌دی! گفتم که تو این صنعت پنج سال طبیعیه. بعضی از این درمان‌ها تا هشت‌ـ نه سال، اونم چهار‌ـ پنج روز در هفته طول می‌کشه. تا حالا پیش یکی‌شون رفتی ببینی چطوری پشت بقیه صفحه می‌ذارن؟ این صنعت یه سیستم بسته است.»

نورما گفت: «می‌دونین! فکر کنم راهمون رو پیدا کردیم.» او عروسکی دیگر برداشت و آن را کنار عروسک اول گذاشت و با نخی آن‌ها را به همدیگر بست. «اونا دوقلوهای به هم‌چسبیده‌ان. اگه به یکی برسی، اون یکی رو هم داری. اگه دکترو اذیت کنیم، جاستین هم اذیت می‌شه.»

کَرول گفت: «نه دقیقاً!» گردن بلندش حالا کاملاً از بالاپوشش بیرون آمده بود و لحنش سخت و تند بود. «اذیت کردن لَش به تنهایی کاری نمی‌کنه. حتی شاید اونا رو به هم نزدیک‌تر هم بکنه. نه، هدف اصلی رابطه‌ی اوناست. من این رابطه رو خراب می‌کنم تا بتونم به جاستین برسم.»

هِدِر پرسید: «تا حالا لَش رو دیدی؟»

«نه! جاستین چند بار بهم گفت که لَش می‌خواد چند جلسه باهام صحبت کنه، ولی من قبلاً از این جلسات داشتم. یک بار، تقریباً یک سال پیش، می‌خواستم از سر کنجکاوی ببینمش، به خاطر همین رفتم به یکی از سخنرانی‌هاش. یه آدم متکبر! یادم می‌یاد دلم می‌خواست یه بمب زیر صندلی‌ش بذارم یا یه مشت محکم به اون صورت مقدس‌نماش بزنم. با این کار می‌تونستم هم با قدیمی‌ها و

هم با این جدیدها تصفیه حساب کنم.»

وقتی هِدِر و نورما برای ضربه زدن به شرینک همفکری می‌کردند، کَرول ساکت بود. او به آتش چشم دوخته بود و به دکتر ارنست لَش فکر می‌کرد. گونه‌هایش می‌درخشید و نور زغال اوکالیپتوس را منعکس می‌کرد. در ذهنش دری باز شده بود، ایده‌ای شگفت‌انگیز که جلوی چشمش می‌چرخید. کَرول دقیقاً می‌دانست چه کار باید بکند! او بلند شد، عروسک‌ها را برداشت و در آتش انداخت. عروسک‌ها که مانند دوقلوهایی به هم‌چسبیده بودند، برای مدت کوتاهی آتشی بزرگ درست کردند و بعد پیش از آن‌که به خاکستر تبدیل شوند، حسابی گداخته شدند. آن‌ها دود کردند، بر اثر حرارت سیاه شدند و خیلی زود جزئی از شعله‌های آتش شدند. کَرول گفت: «خیلی ممنون دوستان خوبم. من راه خودمو پیدا کردم. بذار ببینیم جاستین با شرینک بیکارشده‌اش چی کار می‌کنه! جلسه خاتمه یافت خانوم‌ها.»

هِدِر و نورما تکان نمی‌خوردند.

کَرول که مشغول بستن دریچه‌ی شومینه بود، گفت: «باور کنین که براتون بهتره که بیشتر از این چیزی ندونین. اگه چیزی ندونین، لازم نیست بعداً قسم دروغ بخورین.»

ارنست وارد کتابفروشی انتشارات پرینترز[۱۱۹] شد و به پوستر روی در نگاه کرد.

**سخنرانی دکتر ارنست لَش**

استادیار بالینی روانپزشکی دانشگاه کالیفورنیا، سان‌فرانسیسکودرباره‌ی کتاب جدیدش:

داغدیدگی: حقایق، هوس‌ها و مغالطات ۱۹ فوریه ساعت هشت‌ــ نُه بعدازظهر - همراه با امضای کتاب‌هاارنست نگاهی به فهرست سخنرانان هفته‌ی قبل انداخت. جالب بود! او در کنار افراد معروفی قرار گرفته بود: آلیس واکر،[۱۲۰] اِیمی تان،[۱۲۱]جیمز هیلمن،[۱۲۲] دیوید لاج.[۱۲۳] دیوید لاج انگلیسی؟ او را چطور گیر آورده بودند؟

همین‌طور که در فروشگاه می‌چرخید با خودش فکر می‌کرد که مشتری‌ها می‌دانند که او سخنران عصر است یا نه. خودش را به سوزان،[۱۲۴] آیا صاحب انتشارات، معرفی کرد و پیشنهاد او را برای خوردن فنجانی قهوه در کافه‌ی کتابفروشی پذیرفت. بعد وقتی به سمت اتاق مطالعه می‌رفت، نگاهی به کتاب‌های جدید نویسندگان محبوبش انداخت. بیشتر کتابفروشی‌ها به سخنرانان اجازه می‌دهند تا کتابی به رایگان انتخاب کنند. آه، کتابی جدید از پل اُستر.[۱۲۵]

چند دقیقه‌ای محو دنیای کتاب‌ها شد. کتاب‌ها همه جا بودند: برخی از آن‌ها روی میزهای بزرگ نمایش، برای جلب توجه فریاد می‌زدند، برخی بی‌شرمانه جلدهای رنگین‌کمانی سرخ و سبزشان را نمایش می‌دادند، عده‌ای دیگر روی زمین توده شده و منتظر

قرار گرفتن در قفسه‌ها بودند و دیگران از روی میزها به زمین افتاده بودند. جلوی دیوار آن سوی کتابفروشی، کُپه‌ای از کتاب‌ها با ناراحتی منتظر برگشتن پیش خالقانشان بودند. در کنار آن‌ها، کارتن‌های بازنشده‌ای از مجلدهای جوان مشتاقانه منتظر دیدن نور خورشید بودند.

ارنست به زمان کودکی‌اش برگشت. این قلب کوچک و ساده‌ی او چقدر شانس داشت که در این دریای کتاب‌ها تا پای جان شنا کند؟

ارنست به اتاق مطالعه وارد شد که پانزده ردیف صندلی فلزی تاشو در آن قرار داشت. داغدیدگی: حقایق، هوس‌ها و مغالطاتِ او آشکارا به نمایش گذاشته شده بود؛ تعداد زیادی از آن کتاب، شاید شصت عدد از آن، در کنار جایگاه مخصوص منتظر امضا شدن و خریداری بودند. خوب بود! ولی آینده‌ی کتابش چه می‌شد؟ دو یا سه ماه بعد چه اتفاقی می‌افتاد؟ شاید یکی‌ـ دو نسخه از آن به طور نامعلومی در بخش کمک به خود طبقه‌بندی می‌شد. شش ماه بعد چه؟ ناپدید می‌شد! «صرفاً اگر سفارش دهید، سه یا چهار هفته بعد خواهد رسید.»

ارنست دریافته بود که هیچ کتابفروشی‌ای جای کافی برای نمایش همه‌ی کتاب‌ها ندارد، حتی بزرگ‌ترینشان. دست‌کم این مسئله را درباره‌ی دیگر نویسندگان متوجه شده بود. اما مطمئناً منطقی نبود که کتاب او از بین برود - کتابی که چهار سال روی آن کار کرده بود، آن جملات ظریف و خوش‌تراش و آن شیوه‌ی دلپذیری که با آن دست خوانندگان را گرفته و آن‌ها را از قلمروهای تاریک زندگی‌شان عبور داده بود. سال بعد و ده سال بعد از آن، بیوه‌زنان و بیوه‌مردان بسیاری به کتاب او نیاز خواهند داشت. حقایقی که او نوشته بود در آینده عمیق‌تر و تازه‌تر از امروز خواهد شد.

ارنست در حالی که تلاش می‌کرد این افکار را از ذهنش دور کند، زیر لب گفت: «ارزش و بقا رو با هم قاطی نکن - این راه به نیهیلیسم می‌رسه.» آموزه‌ی آشنای مذهبی‌اش را در ذهن مرور کرد: به خودش یادآوری کرد: «همه چیز ناپدید خواهد شد. این ماهیت تجربه است. هیچ چیز پایدار نیست. پایداری توهم است؛ و روزی منظومه‌ی خورشیدی نابود خواهد شد.» آهان! حالا حالش بهتر شد! و وقتی به سیزیف[۱۲۶] فکر کرد حالش بهتر هم شد: آیا یک کتاب ناپدید می‌شود؟ خوب بعد کتابی تازه بنویس! و بعد یکی دیگر و یکی دیگر.

هرچند هنوز پانزده دقیقه به شروع جلسه مانده بود، صندلی‌ها کم‌کم پر می‌شد. ارنست در ردیف آخر نشسته بود و یادداشت‌هایش را نگاه می‌کرد و بررسی می‌کرد که آیا پس از جلسه‌ی هفته‌ی گذشته‌اش در بِرکلی[۱۲۷] آن‌ها را مرتب کرده است یا نه. خانمی با فنجانی قهوه در دستش، چند صندلی آن طرف‌تر نشست. نیرویی باعث شد که ارنست سرش را بلند کند، و وقتی این کار را کرد،

دید که آن زن به او خیره شده است.

نگاهی به او کرد و از چیزی که می‌دید خوشش آمد: زنی زیبا با چشمانی درشت، تقریباً چهل‌ساله، با موهای بور بلند، گوشواره‌های نقره‌ای سنگین، گردن‌بندی نقره‌ای به شکل مار، جوراب توری مشکی و ژاکتی به رنگ نارنجی سوخته. آن زن خیلی جذاب بود. ضربان قلب ارنست تند شد؛ باید چشمش را از روی او برمی‌داشت.

زن مشتاقانه به او نگاه می‌کرد. ارنست خیلی کم به روت،[۱۲۸] همسرش که شش سال پیش در تصادف ماشین کشته شده بود، فکر می‌کرد؛ ولی این بار با قدردانی به یاد هدیه‌ای افتاد که روت به او داده بود. یک بار، اوایل زندگی‌شان، وقتی هنوز با هم در ارتباط بودند و به هم عشق می‌ورزیدند، روت آخرین راز زنانه را برای او آشکار کرد: چطور می‌توان مردی را به چنگ آورد؟ او گفته بود: «مسئله‌ی ساده‌ایه، فقط باید به چشمان یک مرد خیره شد و چند ثانیه صبر کرد. همین!» هر بار زنی قصد داشت توجه ارنست را به خود جلب کند، راز روت اثبات می‌شد. این زن هم در این آزمون قبول شده بود. ارنست دوباره به او نگاه کرد. زن هنوز او را نگاه می‌کرد. هیچ شکی وجود نداشت که این زن برای او آمده بود! و در مناسب‌ترین زمان: رابطه‌ی او با آخرین زنی که در زندگی‌اش بود، در حال تمام شدن بود؛ و ارنست شدیداً به چنین رابطه‌ای نیاز داشت. ارنست همه‌ی هیجان‌هایش را فرو داد و جسورانه به آن زن نگاه کرد.

زن به سمت ارنست خم شد و دستش را دراز کرد: «دکتر لَش؟»

- «من نان سوئنسن[۱۲۹] هستم.» و دست ارنست را دوـ سه ثانیه بیش از حد انتظار نگه داشت.

ارنست سعی کرد صدایش را میزان کند: «ارنست لَش.» قلبش به شدت می‌تپید. او تعقیب و گریز جنسی را دوست داشت، ولی از مرحله‌ی اولش متنفر بود: تشریفات، ریسک. او به رفتار نان سوئنسن حسودی می‌کرد: حالت متحکم و اعتماد به نفسش! ارنست با خودش فکر کرد که چنین زنی چقدر خوش‌شانس است. نه نیازی به حرف زدن دارد، نه لکنتی در باز کردن صحبت، نه دعوت‌های خام‌دستانه به نوشیدنی، رقص و یا گفت‌وگو. همه‌ی کاری که چنین زن‌هایی انجام می‌دهند این است که می‌گذارند زیبایی‌شان صحبت کند.

نان گفت: «من می‌دونم شما کی هستین، مسئله اینه که شما هم من رو می‌شناسین؟»

«باید بشناسم؟»

«اگه منو نشناسین داغون می‌شم.»

ارنست گیج شده بود. او نان را از بالا تا پایین برانداز کرد و سعی کرد نگاهش روی سینه‌ی او متوقف نشود.

«فکر کنم بعداً باید نگاه عمیق‌تر و طولانی‌تری بکنم.» ارنست لبخندی زد و به مخاطبانی که بیشتر می‌شدند، نگاه معناداری کرد.

«شاید اسم نان کارلین[۱۳۰] بتونه کمک کنه.»

«نان کارلین! نان کارلین! البته!» ارنست با هیجان ضربه‌ای به شانه‌ی نان زد که باعث شد دستش تکان بخورد و قهوه‌اش روی دامن و کیفش بپاشد. ارنست از جایش پرید، دستپاچه کل سالن را دور زد تا دستمال کاغذی پیدا کند و با توده‌ای دستمال کاغذی برگشت.

وقتی نان مشغول پاک کردن لکه‌های قهوه از روی دامنش بود، ارنست خاطراتش در مورد او را مرور می‌کرد. ده سال پیش، در اوایل دوره‌ی تخصص ارنست، نان یکی از اولین بیماران او بود. سرپرست دوره‌ی آموزشی، دکتر موله[۱۳۱] که از طرفداران درمان گروهی بود، اصرار داشت که همه‌ی دانشجویان دوره‌ی تخصص باید در سال اول تحصیلشان یک گروه‌درمانی را اداره کنند. نان یکی از افراد گروه ارنست بود. هرچند سال‌ها از این جریان گذشته بود، ولی خاطرات ارنست از آن بسیار واضح بود. نان آن زمان خیلی چاق بود - به همین خاطر بود که ارنست نتوانست او را بشناسد. چیزی که او از نان به یاد داشت، آدمی خجالتی و بی‌اعتماد به نفس بود که هیچ شباهتی به این زن خونسردی که به او خیره شده بود، نداشت. آن‌طور که ارنست به یاد داشت، نان در میانه‌ی ازدواجی

متلاشی‌شده بود - بله همین‌طور بود. چون خیلی چاق شده بود، شوهرش به او گفته بود که می‌خواهد از او جدا شود. او نان را متهم کرده بود که زیر وعده‌های ازدواجشان زده است و ادعا داشت که او عمداً با نفرت‌انگیز کردن خود، قصد دارد آبروی او را برده، از او سرپیچی کند.

ارنست گفت: «یادم میاد که توی گروه خیلی کمرو بودی و به سختی یه کلمه حرف می‌زدی. یادمه که خیلی دگرگون می‌شدی و از دست یکی از مردهای گروه - فکر کنم اسمش شائول[۱۳۲] بود - خیلی عصبانی بودی. تو با یه توجیه خوب اونو متهم کردی که پشت ریشش قایم شده و وسط گروه نارنجک پرت می‌کنه.»

ارنست در حال خودنمایی کردن بود. او حافظه‌ی فوق‌العاده‌ای داشت و حتی پس از سال‌ها جلسات روان‌درمانی گروهی و فردی را کاملاً به یاد داشت.

نان لبخند می‌زد و با حرارت سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌داد. «منم اون گروهو یادمه: جِی، مورت، بنا،[۱۳۳] جرمن، ایرینیا، کلودیا. قبل از این‌که به ایست کاست[۱۳۴] منتقل بشم، فقط دوــ سه‌ماهی توی اون گروه‌درمانی بودم، ولی فکر کنم همون جونمو نجات داد. اون ازدواج داشت داغونم می‌کرد.»

«خیلی خوشحالم که می‌بینم الان توی وضعیت بهتری هستی؛ و اون گروهم نقشی توی این مسئله داشته. نان! تو فوق‌العاده به نظر

می‌رسی. یعنی واقعاً ده سال پیش بود؟ ببین صادقانه بهت می‌گم که این یک حرف چرت و پرت[۱۳۵] یک درمانگر نیست - راستی حرف چرت و پرت یکی از واژه‌های مورد علاقه‌ت نبود؟» یک خودنمایی دیگر. «تو مطمئن‌تر، جوان‌تر و جذاب‌تر به نظر می‌رسی. خودت این‌طور فکر نمی‌کنی؟»

نان سرش را به تأیید تکان داد و در موقع حرف زدن، دست ارنست را لمس می‌کرد: «الان وضعیتم خیلی بهتره؛ مجرد، سالم و لاغر.»

«یادمه که همیشه با وزنت می‌جنگیدی!»

«اون جنگ دیگه تموم شد. من الان یه زن جدیدم.»

ارنست گفت: «چطوری این کارو کردی؟ شاید منم باید از روش تو استفاده کنم.» و ضربه‌ای به شکمش زد.

«شما نیازی به این کار ندارین. مردها خوش‌شانس هستن. اونا با وزن زیاد مشکلی ندارن. حتی اصطلاحات مثبتی مثل قوی و درشت‌هیکل هم بهشون نسبت داده می‌شه. ولی در مورد روشم؟ اگه می‌خواین بدونین باید بگم همه‌ش کمک یه دکتر خوب بود.»

این خبری دلسردکننده برای ارنست بود. «پس توی این مدت تحت درمان بودی؟»

نان گفت: «نه! شما اولین و تنها شرینک من بودین.» و ضربه‌ای دوستانه به دست ارنست زد. «منظورم یه پزشک بود، یه جراح پلاستیک که بینی‌مو عمل کرد و شکمم رو لیپوساکشن.[۱۳۶]»

سالن پر شده بود و ارنست به قسمت معرفی گوش داد که با این جمله ختم شد: «لطفاً مرا در خوشامدگویی به دکتر ارنست لَش همراهی کنید!»

ارنست پیش از بلند شدن، به سمت نان خم شد، دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و زیر لب گفت: «واقعاً از این‌که دیدمت خوشحالم. بعداً بیشتر با هم حرف می‌زنیم.»

ارنست به سمت جایگاه می‌رفت و سرش را به اطراف می‌چرخاند. نان زیبا بود، واقعاً زیبا؛ و قطعاً متعلق به ارنست! هیچ زنی تا به حال خودش را این‌قدر در دسترس او قرار نداده بود. مسئله فقط پیدا کردن جایی مناسب بود.

مثلاً یک مبل خیلی خوب بود! ارنست به خود یادآوری کرد: ده سال پیش نان در منطقه‌ی ممنوعه بود. ارنست با خود فکر کرد: او الان بیمار من نیست بلکه بیمار من بود، چند هفته‌ای یکی از اعضای گروه‌درمانی بود، فکر نمی‌کنم غیر از جلسات گزینشی گروه، جلسه‌ی تک به تکِ دیگه‌ای با اون داشته‌ام.

چه چیزی تغییر کرده است؟ بیمار بیمار است.

تا ابد؟ حتی بعد از ده سال؟ دیر یا زود بیمار بالغ می‌شود و همه‌ی ویژگی‌های بلوغ را دارد.

ارنست ذهنش را از تک‌گویی درونی‌اش دور و توجهش را به حاضرین معطوف کرد.

«چرا؟ خانم‌ها و آقایان چرا کتابی در مورد داغدیدگی نوشته شده است؟ به این داغدیدگی و بخش ضایعات این کتابفروشی نگاهی بیندازید. قفسه‌ها پر از کتاب هستند، پس چرا باز هم کتابی دیگر؟»

ارنست در حالی که سخنرانی می‌کرد، مباحثه‌ی ذهنی‌اش را ادامه می‌داد: اون گفت هیچ وقت از این بهتر نبوده. اون دیگه یه بیمار نیست. نُه ساله که تحت درمان نیست! عالیه! خدای من، چرا که نه؟ دو آدم بالغ راضی!

«داغدیدگی در مقام موضوعی روانشناختی جایگاه خاصی را اشغال کرده است. اول این‌که این موضوع مسئله‌ای فراگیر و جهانی است. در دوران ما، هیچ کس ...»

ارنست لبخند می‌زد و ارتباطی بصری با بسیاری از حضار ایجاد می‌کرد؛ او در این کار مهارت داشت. او متوجه نان شد که در ردیف آخر نشسته بود، لبخند می‌زد و سری به تأیید تکان می‌داد. درست کنار نان زنی جدی و جذاب با موهای سیاه مجعد و کوتاهی نشسته بود و به نظر می‌رسید با جدیت در حال برانداز کردن ارنست است. آیا او هم زنی دیگر بود که به سمت ارنست می‌آمد؟ نگاه او و ارنست لحظه‌ای با هم تلاقی کرد؛ ولی زن به سرعت رویش را برگرداند.

ارنست ادامه داد: «در دوران ما، هیچ کس راه گریزی از داغدیدگی ندارد. این موضوع روانشناختی بسیار فراگیری است.»

ارنست به خود گوشزد کرد: نه این کار اشکال داره. من و نان دو تا آدم بالغ و راضی نیستیم. من خیلی چیزا در مورد اون می‌دونم. چون خیلی به من اطمینان داشت، این‌قدر غیرطبیعی خودشو به من نزدیک می‌دونه. پدرش وقتی نان نوجوان بوده، مُرده. من نقش پدر رو براش داشتم. اگه بخوام اونو وارد یه رابطه‌ی جنسی کنم، بهش خیانت کردم.

«بسیاری بر این باورند که برای دانشجویان پزشکی سخنرانی در مورد داغدیدگی، آسان‌تر از سخنرانی در مورد دیگر علائم روانشناختی است. دانشجویان پزشکی این مسئله را درک می‌کنند. این مسئله از همه‌ی شرایط روانشناختی دیگر، به موضوعات پزشکی‌ای مثل ناخوشی، بیماری عفونی و آسیب جسمی شبیه‌تر است. هیچ کدام از دیگر موضوعات روانشناختی چنین شروع دقیق، علت خاص قابل شناسایی، روند تشخیص معقول، درمان محدود و مؤثر، و نقطه‌ی پایان مشخصی ندارند.»

ارنست با خود مشاجره می‌کرد: نه! بعد از ده سال دیگه همه‌ی این مسائل تموم شده. شاید یه زمانی من رو جای پدر خودش می‌دونسته، خوب؟ این مال اون زمان بود، حالا اوضاع فرق کرده. حالا من رو یه مرد حساس و باهوش می‌بینه. نگاش کن: داره حرف‌های منو می‌بلعه. اون به شکلی باورنکردنی جذب من شده. ببین! من حساسم. من عمیقم. یه زن تنها توی این سن، توی هر سنی، هر چند وقت یک‌بار می‌تونه مردی مثل من پیدا کنه؟

«ولی خانم‌ها و آقایان! حقیقت این است که آرزوی دانشجویان پزشکی یا پزشکان و یا روانپزشکان برای تشخیص و درمان سرراست و ساده‌ی داغدیدگی، محقق نمی‌شود. تلاش برای درک داغدیدگی، با استفاده از یک الگوی بیماری پزشکی، یعنی از قلم انداختن انسانی‌ترین جنبه‌ی ما. فقدانْ شبیه به هجوم میکروبی و آسیب فیزیکی نیست. درد روانی شبیه به اختلالات جسمانی نیست. ذهن بدن نیست. میزان و ماهیت اضطرابی که تجربه می‌کنیم نه با (و یا نه تنها با) ماهیت آسیب، بلکه با معنای آسیب مشخص می‌شود. و معنی دقیقاً نقطه‌ی تفاوت تن و روان است.»

ارنست روی غلتک افتاده بود. او چهره‌ی مخاطبانش را کنترل می‌کرد تا مطمئن شود به او توجه دارند.

ارنست به خود گفت: یادت میاد که به خاطر تجربه‌های اولیه‌اش با مردها که به لحاظ جنسی ازش استفاده کرده بودن و بعد راهشون رو کشیده بودن و رفته بودن، چقدر از طلاق می‌ترسید؟ یادت میاد چقدر احساس تهی بودن می‌کرد؟ اگه امشب با اون برم خونه، دقیقاً همون کاری رو می‌کنم که دیگران باهاش کردن. من با صف دراز این مردهای جست‌وجوگر فرق دارم.

«اجازه دهید برای اهمیت "معنی" مثالی از تحقیق خودم بزنم. به این پازل توجه کنید: دو بیوه را در نظر بگیرید که هر دو پس از چهل سال زندگی مشترک، اخیراً داغدار شده‌اند. یکی از آن‌ها زجر زیادی می‌کشد، ولی به تدریج به زندگی برمی‌گردد و به آرامش و حتی در شرایطی به لذتی بزرگ می‌رسد. دیگری دوران بدتری را می‌گذراند: یک سال بعد عمیقاً افسرده می‌شود، چند بار اقدام به خودکشی می‌کند و نیازمند مراقبت روانی مداوم است. چطور می‌توانیم این تفاوت را تفسیر کنیم؟ این یک پازل است. حالا بگذارید تا سرنخی به شما بدهم.

«هرچند که این دو زن از جنبه‌های بسیار به هم شبیه هستند، در یک جنبه‌ی مهم با هم تفاوت دارند: ماهیت ازدواجشان. یکی رابطه‌ی متعارض و پرهمهمه‌ای با همسرش داشته و دیگری رابطه‌ای عاشقانه، توأم با احترام متقابل. حالا سؤال من از شما این است که هر کدام از این بیوه‌ها کدام رابطه را با همسرانشان داشته‌اند؟»

وقتی منتظر پاسخ حضار بود، دوباره نگاهش با نگاه نان تلاقی کرد و با خود فکر کرد: از کجا می‌دونم که اون احساس تهی بودن

می‌کنه؟ یا از کجا می‌دونم که احساس می‌کنه مورد سوء استفاده قرار گرفته؟ شاید می‌خواد از من تشکر کنه؟ شاید رابطه‌ی ما به جای دیگه‌ای برسه. شاید اونم مثل من به رابطه‌ی جنسی نیاز داره! یعنی هیچ وقت نباید مرخصی داشته باشم؟ باید یه شرینک بیست و چهارساعته باشم؟ اگه همه‌ش بخوام نگران نکات ظریف هر حرکتی و هر رابطه‌ای باشم، اون وقت نمی‌تونم با هیچ کسی بخوابم!

ارنست به خودش نهیب زد: زنان، اندامشان، خوابیدن با آن‌ها ... تو منزجرکننده‌ای. کار مهم‌تری نداری که انجام بدی؟ چیز مهم‌تری و بهتری نیست که درباره‌ش فکر کنی؟

ارنست رو به خانمی در ردیف سوم که پاسخی داده بود، گفت: «بله، دقیقاً! درست است: زنی که با شوهرش کشمکش داشت، به نتیجه‌ی بدتری رسید. بسیار عالی! شرط می‌بندم قبلاً کتاب مرا خوانده بودید - یا این‌که اصلاً نیازی به خواندن آن ندارید.» حضار لبخند رضایت‌بخشی زدند. ارنست به آن‌ها نگاه کرد و ادامه داد: «ولی آیا این دور از انتظار نیست؟ انسان فکر می‌کند آن زنی که رابطه‌ی چهل‌ساله‌ی لذت‌بخش و عاشقانه‌ای داشته است، احتمالاً ناخوش‌تر خواهد بود. به هر حال، مگر او فقدان بزرگ‌تری را احساس نمی‌کند؟

«بله؛ همان‌طور که می‌بینید، اغلب برعکس می‌شود. تفاسیر متعددی در این مورد وجود دارد. به نظر من "حسرت" مفهومی کلیدی است. اضطراب بیوه‌ای را در نظر بگیرید که از تهِ دل احساس می‌کند چهل سال از زندگی مشترکش را با مردی نامناسب گذرانده است. بنابراین، اندوه او برای شوهرش نیست، یا این‌که صرفاً برای شوهرش نیست. او برای زندگی خودش سوگواری می‌کند.»

ارنست خودش را موعظه کرد: ارنست! میلیون‌ها و میلیاردها زن در جهان هست. دو جین از همون زن‌ها توی این جلسه هستن که اگه جرئتش رو داشته باشی، می‌تونی باهاشون باشی. فقط از بیمارا دوری کن! از بیمارا دوری کن!

ولی اون بیمار نیست، اون یه زن آزاده.

اون تو رو دیده و هنوز هم در خیالش تو رو می‌بینه. تو به اون کمک کردی؛ اون به تو اعتماد کرد. انتقال موفق بود و حالا داری سعی می‌کنی اون رو استثمار کنی!

ده سال! یعنی انتقال یه چیز ابدیه؟ کجا همچین چیزی نوشتن؟

بهش نگاه کن! اون زیباست. اون تو رو دوست داره. تا حالا کدوم زنی مثل اون، تو رو از میون جمع انتخاب کرده و به طرفت اومده؟ به خودت نگاه کن! به شکمت نگاه کن! اگه چند کیلو بیشتر بشی دیگه نمی‌تونی پاهات رو ببینی. مدرک می‌خوای؟ اینم مدرک!

حواس ارنست آن‌قدر پرت شد که دچار سرگیجه شد. این جور حواس‌پرتی برایش آشنا بود. از یک سو، توجهی کامل به بیماران، دانشجویان و وجهه‌ی عمومی خودش؛ و همین‌طور توجهی کامل به مسائل وجودیِ واقعی: پیشرفت، پشیمانی، زندگی، مرگ، معنی‌داری. از دیگر سو، نقاط تاریک وجودش: خودخواهی و شهوت. او در کمک کردن به بیمارانش برای اصلاح نقاط تاریکشان؛ چیزهایی مثل قدرت، انرژی حیاتی و تحریک خلاق، و تقویت شدن به واسطه‌ی آن‌ها مهارت داشت. او با همه‌ی این حرف‌ها آشنا بود؛ او عاشق این بیانیه‌ی نیچه بود که می‌گفت نیرومندترین درختان باید ریشه‌های عیمقی به سوی تاریکی و به سوی زشتی بدوانند.

با این همه، آن حرف‌های خوب معنای زیادی برایش نداشتند. ارنست از وجه تاریکش و از تسلط یافتن این وجه بر وجودش متنفر بود. او از اسارت، از هدایت شدن با غرایز حیوانی و از اسیر شدن در دام برنامه‌ریزی‌های اولیه متنفر بود. و امروز نمونه‌ای کامل بود: حیاط طویله‌اش بو می‌کشید و بانگ می‌زد - هوس اولیه‌اش برای اغوا و پیروزی؛ آن‌ها چه چیزی بودند، جز سنگواره‌هایی که مستقیماً از ابتدای تاریخ آمده بودند؟ و تمایل او به بدن و به در هم آمیختن، تأثرآور بود. یادگاری باستانی از شیرخوارگی!

ارنست دستش را مشت کرد و ناخن‌هایش را در کف دستش فرو کرد: توجه کن! صد نفر آدم اون‌جاست! تا جایی که می‌تونی بهشون کمک کن!

«و مسئله‌ای دیگر در مورد رابطه‌ی پرکشمکش: مرگ این رابطه را در زمان تثبیت می‌کند. این رابطه تا ابد پرکشمکش، بی‌پایان و

بد باقی می‌ماند. به این گناه فکر کنید! به حالت‌هایی فکر کنید که بیوه‌ی مرد یا زن می‌گوید "اگر فقط فلان کار را کرده بودم" به نظر من به همین دلیل است که داغداری یک مرگ ناگهانی، مثل تصادف اتومبیل، خیلی سخت می‌شود. در این موارد، زن و شوهر وقتی برای خداحافظی و پایان دادن به مشکلات بی‌پایان بسیار و کشمکش‌های حل‌نشده‌شان ندارند.»

ارنست گرم صحبت بود و حضار هم در سکوت به دقت گوش می‌دادند. او دیگر نان را نگاه نمی‌کرد.

«اجازه دهید پیش از آن‌که صحبت‌هایم تمام شود و به سراغ سؤالات برویم، آخرین نکته را به شما توضیح دهم. لحظه‌ای به این موضع فکر کنید که متخصصان سلامت ذهنی چطور می‌توانند روند داغداری ازدواج را ارزیابی کنند؟ سوگواری موفق چیست؟ چه زمانی تمام می‌شود؟ یک سال؟ دو سال؟ عقل عرفی می‌گوید وقتی شخص داغدیده به اندازه‌ی کافی از همسر مرحومش فاصله بگیرد تا دوباره به زندگی اصلی خود بازگردد، سوگواری پایان می‌یابد. ولی این مسئله پیچیده‌تر از این‌هاست، خیلی پیچیده‌تر!

«یکی از جالب‌ترین یافته‌ها در تحقیق من این است که بخش قابل توجهی از همسران داغدیده - شاید بیست و پنج درصد از آن‌ها - مثل قبل زندگی را از سر نمی‌گیرند و یا به سطح پیشین بازنمی‌گردند، بلکه در عوض دستخوش سطح قابل توجهی از پیشرفت شخصی می‌شوند.»

ارنست عاشق این قسمت بود؛ این همیشه برای مخاطبان خیلی بامعناتر از سایر قسمت‌ها بود.

«پیشرفت شخصی اصطلاحی کامل نیست. نمی‌دانم چه نامی روی آن بگذارم - شاید آگاهی وجودی ارتقایافته بهتر باشد. فقط می‌دانم که بخش قابل توجهی از زنان بیوه و گهگاه مردان بیوه، یاد می‌گیرند که با رویکردی کاملاً متفاوت زندگی کنند. آن‌ها به شکلی جدید قدر زندگی گرانبهایشان را می‌دانند. و اولویت‌های جدید برای خود مشخص می‌کنند. چطور می‌توان این مسئله را تشخیص داد؟ ممکن است گفته شود که آن‌ها یاد گرفته‌اند که به چیزهای بی‌اهمیت اهمیت ندهند. یاد گرفته‌اند که به کارهایی که

نمی‌خواهند انجام دهند، نه بگویند؛ و خودشان را وقف آن جنبه‌هایی از زندگی کنند که معنایی دارند: مثل عشق دوستان نزدیک و اعضای خانواده. آن‌ها یاد گرفته‌اند که بهارهای خلاقانه‌ی خودشان را بچشند و تغییر فصول و زیبایی اطرافشان را تجربه کنند. از همه مهمتر این‌که به میرا بودن خود پی برده‌اند و در نتیجه یاد گرفته‌اند که به جای به تعویق انداختن زندگی به آینده - مثلاً به تعطیلات آخر هفته، تعطیلات تابستانی یا دوره‌ی بازنشستگی - در حال زندگی کنند. من این مسئله را در کتابم به تفصیل توضیح داده‌ام و علل و نتایج این آگاهی وجودی را بررسی کرده‌ام.

«حالا آماده‌ی پاسخ دادن به پرسش‌هایتان هستم.» ارنست از پاسخ دادن به سؤالات لذت می‌برد. «چه مدت روی این کتاب کار کرده‌اید؟»، «آیا سوابق بیماری‌ها واقعی هستند و اگر چنین است، تکلیف رازداری پزشکی چه می‌شود؟»، «کتاب بعدی‌تان چیست؟»، «آیا درمان برای داغدیدگی فایده‌ای دارد؟» سؤال‌های مرتبط به درمان را همواره افرادی مطرح می‌کردند که خودشان در میانه‌ی داغدیدگی شخصی بودند و ارنست خیلی مواظب بود که این سؤالات را با لطافت هرچه بیشتر پاسخ دهد. بنابراین، توضیح داد که داغدیدگی منحصر به شخص است - اکثر اشخاص داغدار با درمان یا بدون آن بهبود می‌یابند - و هیچ مدرکی وجود ندارد که نشان دهد آن‌هایی که تحت درمان بوده‌اند، در پایان سال از دیگران بهتر شده‌اند. اما برای این‌که درمان بی‌اهمیت جلوه نکند، اضافه کرد که شواهدی وجود دارد که نشان می‌دهد درمانْ دردِ سال اول را کمتر می‌کند و در سودمندی درمان برای داغدیدگانی که شدیداً احساس گناه یا عصبانیت می‌کنند، مدارک بی‌چون و چرایی وجود دارد.

سؤالات این‌جا عادی و آقامنشانه بود - او از مخاطبان پالو آلتو[۱۳۷] غیر از این هم انتظار نداشت - و اصلاً به سؤالات ستیزه‌جویانه و عصبانی‌کننده‌ی انجمن بِرکلی ارتباطی نداشت. ارنست نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و با این کار به مخاطبانش اطلاع داد که زمانش تمام شده است؛ بعد پوشه‌ی نوشته‌هایش را بست و روی صندلی نشست. پس از بیانه‌ی قدردانی از جانب مالک کتابفروشی، صدای تشویق حضار بلند شد. کسانی که کتاب را خریداری کرده بودند، گروه‌گروه دور او جمع شدند. او با مهربانی لبخند می‌زد و تک‌تک کتاب‌ها را امضا می‌کرد. شاید صرفاً خیال کرده بود، ولی به نظرش آمد که چند زن جذاب با اشتیاق به او

نگاه کردند و چند ثانیه‌ای به او خیره شدند. ولی ارنست واکنشی نشان نداد: نان کارلین منتظر او بود.

جمعیت آرام‌آرام ناپدید شد. نهایتاً داشت برای دوباره پیوستن به نان آزاد می‌شد. چطور می‌توانست این جریان را جمع و جور کند؟ کاپوچینویی در کافه‌ی کتابفروشی؟ جایی کمتر عمومی؟ یا این‌که به گفت‌وگویی چنددقیقه‌ای در کتابفروشی بسنده می‌کرد و کل این جریان پریشان‌کننده را تمام می‌کرد؟ باید چه کار می‌کرد؟ دوباره قلب ارنست شروع کرد به تپیدن. دور تا دور سالن را نگاه کرد. نان کجا بود؟

ارنست کیفش را جمع کرد و در کتابفروشی به دنبال نان گشت. هیچ نشانی از او نبود. یک بار دیگر سرش را داخل سالن مطالعه برد تا ببیند او آن‌جاست یا نه. هیچ کس در سالن نبود، به جز زنی که روی صندلی نان نشسته بود - همان زن باریک و قلمی با موهای سیاه، مجعد و کوتاه. زن چشمان عصبانی و نافذی داشت. با این همه، ارنست دوباره سعی کرد که نگاهش با نگاه او تلاقی کند. ولی زن باز هم رویش را برگرداند.

## چهار

لغو شدن قرار ملاقات یک بیمار در آخرین دقیقه، به دکتر مارشال استریدر پیش از جلسه‌ی مشاوره‌اش با دکتر ارنست لَش، یک ساعت وقت آزاد داد. او احساسات در هم‌آمیخته‌ای از این لغو شدن داشت. او نگران عمق مقاومت بیمارش بود: حتی یک لحظه هم بهانه‌ی ضعیف مسافرت کاری او را باور نکرد؛ با این حال از یک ساعت وقت اضافه هم استقبال کرد. در هر دو صورت، آمدن بیمار یا لغو شدن جلسه، مشکلی برای دستمزد جلسه‌ی درمانی وجود نداشت: او بی‌توجه به این بهانه، در هر صورت پول این جلسه را از بیمارش می‌گرفت.

پس از پاسخ دادن به تلفن‌ها و نامه‌هایش، به ایوان کوچکش رفت تا چهار بونسایی[۱۳۸] که روی طاقچه‌ای چوبی پشت پنجره قرار داشتند، آب دهد: اِسنو رُز[۱۳۹] با ریشه‌های بیرون‌زده‌ی بسیار ظریف (برخی از باغبان‌های با دقت بسیار، طوری این گیاه را می‌کارند که روی یک سنگ رشد کند و بعد از چهار سال با دقت آن را از روی سنگ جدا می‌کنند؛) یک کاج سوزنی گره‌دار که دست‌کم شش‌ساله بود؛ یک درختستان نُه‌درخته‌ی افرا و یک سرو کوهی. شِرلی،[۱۴۰] همسر مارشال، شنبه‌ی گذشته به او کمک کرده بود تا سر و شکلی به سرو کوهی بدهد و آن را دگرگون کردند، مثل بچه‌ی چهارساله‌ای که برای اولین بار موهایش را اصلاح می‌کنند. آن‌ها همه‌ی تیزی‌های سطح پایینی دوشاخه‌ی اصلی را گرفتند، شاخه‌ی تکرویی که به جلو رفته بود بریدند و درخچه را شبیه به مثلثی با اضلاع نامساوی درآوردند.

بعد مارشال لذتش را تکمیل کرد: به سمت جدول سهام وال استریت ژورنال[۱۴۱] رفت و از داخل کیف پولش دو وسیله‌ای در آورد که به اندازه‌ی کارت اعتباری بودند و به او اجازه می‌دادند تا سودهایش را حساب کند: یک ذره‌بین برای خواندن قیمت‌های بازار که با حروف بسیار کوچک چاپ شده بودند، و یک ماشین‌حساب خورشیدی. دیروز نرخ رشد بازار پایین بود. به جز بزرگ‌ترین سهامش چیزی تغییر نکرده بود؛ سهام بانک سیلیکون وَلی[۱۴۲] - که با حقه‌ی خوبی آن را از یکی از بیماران سابقش خریده بود - که یک و یک‌هشتم بالا آمده بود، به علاوه‌ی ۱ هزار و ۵۰۰ سهمی که تقریباً ۱ هزار و ۷۰۰ دلار شده بودند. سرش را از روی جدول سهام بلند کرد و لبخندی زد. زندگی زیبا بود.

آخرین نسخه‌ی نشریه‌ی روانشناسی امریکا[۱۴۳] را برداشت و نگاهی به فهرست عناوینش انداخت، ولی خیلی زود آن را بست. ۱ هزار و ۷۰۰ دلارا خدای من، چرا بیشتر نخریده بود؟ به صندلی چرخان چرمی‌اش تکیه داد و مطبش را از نظر گذراند: آثاری از هاندرت‌واسر[۱۴۴] و شاگال،[۱۴۵] مجموعه‌ای از جام‌های شراب قرن نوزدهمی که روبان‌هایی با لطافت دورشان پیچیده شده بود و نمایش فوق‌العاده‌ای در قفسه‌ای از چوب اقاقیا ارائه می‌دادند. او بیشتر از همه از سه مجسمه‌ی شیشه‌ای که کارِ ماسلر[۱۴۶] بود، لذت می‌برد. بلند شد تا با استفاده از گردگیر پری‌ای که پدرش برای گردگیری قفسه‌های مغازه‌ی کوچکش در نبش خیابان پنجم و خیابان آر[۱۴۷] واشنگتن از آن استفاده می‌کرد، گرد روی آن‌ها را بگیرد.

هرچند که نقاشی‌ها و عکس‌ها به مجموعه‌ی بزرگش در خانه برمی‌گشتند، جام‌های ظریف و سه مجسمه‌ی شیشه‌ای ماسلر، جزء دکوراسیون ثابت مطب بودند. بعد از بررسی تجهیزات محافظت این مجسمه‌های شیشه‌ای در برابر زلزله، با علاقه‌ی بسیار محبوب‌ترین مجسمه‌اش را نوازش کرد. جام نارنجی‌رنگ بزرگ و ظریفی که گوشه‌هایش شبیه به شهرهای آینده بود. از دوازده سال پیش که این جام را به دست آورده بود، تقریباً هیچ روزی را بدون نوازش کردن آن سپری نکرده بود. شکل کامل و خُنکی قابل توجهش به طور شگفت‌آوری آرامش‌بخش بود. بارها اغوا شده بود، البته فقط اغوا شده بود که بیماری پریشان را ترغیب کند تا آن را نوازش کند و از خُنکی‌اش که واقعاً آرامش‌بخش بود، لذت ببرد.

خدا را شکر می‌کرد که برخلاف میل همسرش این سه مجسمه را خریداری کرده بود: این‌ها بهترین خریدهای زندگی‌اش بودند؛ و

احتمالاً آخرین خریدها. قیمت کارهای ماسلر آن‌قدر بالا رفته بود که خریداری یک مجسمه‌ی دیگر به اندازه‌ی درآمد شش ماهش بود. اما اگر دوباره مانند سال گذشته از جهشی دیگر در بازار سودی عایدش می‌شد، شاید می‌توانست مجسمه‌ای دیگر خریداری کند - البته به شرط این‌که مشاور بورسش آن‌قدر بی‌احتیاط نباشد که درمان را تمام کند. البته اگر دو فرزندش کالج را تمام کنند هم می‌تواند چنین کاری بکند، اما این اتفاق دست‌کم پنج سال دیگر می‌افتاد.

سه دقیقه از یازده گذشته بود و ارنست لَش طبق معمول تأخیر داشت. مارشال دو سال بود که به ارنست مشاوره می‌داد و هرچند ارنست ۱۰ درصد از دیگر بیماران کمتر پرداخت می‌کرد، مارشال تقریباً همیشه منتظر جلسه‌ی هفتگی‌اش با او بود. ارنست در میان بیماران بالینی مارشال، زنگ تفریحی نیروبخش برای او بود - او شاگردی کامل بود: پویا، باهوش و پذیرای افکار جدید. شاگردی که حس کنجکاوی زیادی داشت و البته کسی بود که نادانی‌اش نسبت به روان‌درمانی بیشتر از کنجکاوی‌اش بود.

هرچند سنّ ارنست برای مشاوره گرفتن کمی زیاد بود - او سی و هشت سال داشت - مارشال این مسئله را نقطه‌ی قوت می‌دانست، نه نقطه‌ی ضعف. ارنست در خلال دوران تخصص روانشناسی‌اش که ده سال پیش تمام شده بود، در مورد یاد گرفتن کوچک‌ترین چیزی در مورد روان‌درمانی، مقاومت می‌کرد. در عوض، به ندای دلفریب روانپزشکی زیستی روی آورد، روی درمان دارویی بیماری‌های ذهنی تمرکز کرد و پس از دوران تخصصش، هفت سال از عمرش را در آزمایشگاه زیستی‌ـ مولکولی گذراند.

ارنست در این راه تنها نبود. بیشتر همدوره‌ای‌هایش همین راه را رفتند. ده سال پیش به دلیل پیشرفت‌های زیستی جدید در علل زیستی شیمیایی بیماری‌های ذهنی، در داروشناسی روانی، در تصویر روش‌های جدید در مطالعه‌ی آناتومی و عملکرد مغز، در روان‌زاد[۱۴۸] و کشف مکان کروموزومی یک ژن خاص برای هر کدام از اختلال‌های ذهنی اصلی، روانشناسی در حاشیه ماند.

ولی مارشال تحت تأثیر این پیشرفت‌ها قرار نگرفت. در شصت و سه‌سالگی، او آن‌قدر در روانشناسی تجربه داشت که بتواند در میان چنین نوسانات اثبات‌گرایانه‌ای زندگی کند. او امواج بسیاری از این خوش‌بینی‌های نشئه‌آور (و در ادامه‌ی آن ناامیدی) را به یاد می‌آورد که حول تورازین،[۱۴۹] جراحی روانی، میلتون،[۱۵۰] ریسرپین،[۱۵۱] پک‌تال،[۱۵۲] ال‌اس‌دی،[۱۵۳] توفرانیل،[۱۵۴] لیتیوم،[۱۵۵] اکستازی،[۱۵۶] بتاـ بلاکرز،[۱۵۷] زاناکس[۱۵۸] و پروزاک[۱۵۹] شکل گرفت. و بعد هم، وقتی تب زیستی‌ـ مولکولی فروکش کرد، وقتی بسیاری از ادعاهای افراطی پژوهش‌ها اثبات نشد و وقتی دانشمندان تصدیق کردند که به هر حال احتمالاً هنوز کروموزون فاسدِ پشت افکار فاسد را پیدا نکرده‌اند، مارشال زیاد متعجب نشد. هفته‌ی گذشته مارشال به سمینار دانشگاهی‌ای رفته بود که دانشمندان پیشرو در آن

شمشیرشان را برای دالایی لاما[۱۶] از غلاف بیرون کشیده بودند. هرچند که مارشال هیچ گونه دفاعی از جهان‌بینی غیرمادی نمی‌کرد، پاسخ دالایی لاما به عکس‌های جدید دانشمندان از اتم‌های سازنده‌ی فردیت و اطمینان آن‌ها از وجود نداشتن چیزی خارج از حوزه‌ی ماده، غلغلکش داد. دالایی لاما با ملایمت پرسیده بود: «پس زمان چه؟ آیا زمان را نیز در قالب این مولکول‌ها می‌توان نشان داد؟ و خواهش می‌کنم عکس‌های خود و معنای دیرپایِ خود را به من نشان دهید!»

ارنست پس از سال‌ها کار کردن در مقام پژوهشگری در حوزه‌ی روان‌زاد،، هم به پژوهش و هم به سیاست‌های آکادمیک بی‌علاقه شد و به کار آزاد روی آورد. دو سال اول فقط یک داروشناس روانی بود. بیماران را در جلسات بیست‌دقیقه‌ای می‌دید و برای همه‌شان دارو تجویز می‌کرد. کم‌کم متوجه محدودیت‌ها و حتی ابتذال درمان همه‌ی بیماران با دارو شد که در این میان سیمور تراتر نقش پررنگی داشت. در نتیجه، با قربانی کردن چهل درصد از درآمدش کم‌کم به روان‌درمانی روی آورد.

بنابراین، مارشال احساس می‌کرد این نقطه‌ی قوتی در ارنست است که به دنبال مشاوره با یک متخصص روان‌درمانی است و می‌خواهد برای نامزدی در انجمن روانکاوی درخواست دهد. مارشال وقتی به روانپزشکانی، اعم از روانشناسان، مددکاران اجتماعی و مشاوران، فکر می‌کرد که بدون آموزش تحلیلی مناسب به کار روان‌درمانی می‌پردازند، از وحشت به خود می‌لرزید.

ارنست طبق معمول، دقیقاً پنج دقیقه دیرتر از موعد، دوان‌دوان وارد مطب مارشال شد، قهوه‌ای برای خود ریخت، روی مبل چرمی سفید مطب مارشال نشست و روی کیفش خم شد تا یادداشت‌های بالینی‌اش را در آورد.

مارشال دیگر دلیل تأخیرهای ارنست را جویا نمی‌شد. ماه‌ها بی‌آن‌که جواب قانع‌کننده‌ای بگیرد، این سؤال را از ارنست پرسیده بود. حتی یک بار وقت گرفت و فاصله‌ی میان مطب خودش و ارنست را که یک خیابان بود، پیاده رفت. چهار دقیقه! از آن‌جایی که جلسه‌ی ساعت یازده ارنست، ساعت یازده و پنجاه دقیقه تمام می‌شد، حتی با یک دستشویی رفتن، باز هم باید رأس ساعت دوازده می‌رسید. با این همه ارنست همیشه بهانه‌هایی مشابه داشت: بیمار بیش از حد می‌ماند، تلفنی زده می‌شد که باید جواب می‌داد یا این‌که یادداشت‌هایش را فراموش می‌کرد و مجبور می‌شد دوان‌دوان مسیر را برگردد تا آن‌ها را بیاورد. همیشه اتفاقی می‌افتاد.

این اتفاقات همیشگی بود. مارشال اعتقاد داشت، پرداخت پولی زیاد برای جلسه‌ای پنجاه‌دقیقه‌ای و بعد تلف کردن ۱۰ درصد از این پول و زمان نشانه‌ی آشکاری از ناهماهنگی است.

معمولاً مارشال اصرار داشت که چنین تأخیرهایی کاملاً بررسی شوند. ولی ارنست بیمار نبود. نه دقیقاً. مشاوره ناکجاآبادی میان درمان و آموزش است. یک مشاور خوب باید از ظواهر فراتر رود و عمیقاً وارد تعارض‌ها و انگیزه‌های ناخودآگاه شاگرد شود. ولی بدون یک ارتباط درمانی خاص، مرزهایی وجود دارد که مشاور نمی‌تواند از آن‌ها عبور کند.

بنابراین، مارشال این موضوع را رها کرد، هرچند که با تمام کردن جلسه سر ساعت مقرر، و حتی تقریباً سر ثانیه‌ی مقرر، نظرش را ابراز می‌کرد.

ارنست شروع کرد: «حرف‌های زیادی برای گفتن دارم، ولی نمی‌دونم دقیقاً باید از کجا شروع کنم. امروز می‌خوام در مورد چیزی متفاوت بحث کنم. در مورد اون دو تا موردی که دنبال می‌کردیم، پیشرفتی به وجود نیومد - فقط با جاناتان[۱۶۱] و وندی[۱۶۲] جلسات روزانه دارم. اونا دارن خوب کار می‌کنن.

«می‌خوام در مورد جلسه‌م با جاستین و انتقال‌های متقابل زیادی که توی اون جلسه شکل گرفت، صحبت کنم. و همین‌طور در مورد یک رویارویی اجتماعی با یکی از بیمارهای سابقم که دیشب توی کتابفروشی اتفاق افتاد.»

«کتابت هنوز خوب فروش می‌ره؟»

«کتابفروشی‌ها هنوز براش جلسه‌ی معرفی می‌ذارن. همه‌ی دوستانم خوندنش. چند تا نقد خوب در موردش گرفتم که یکی از اونا

همین هفته در خبرنامه‌ی انجمن بهداشتی امریکا[۱۶۳] بود.»

«عالیه! این کتاب مهمیه. می‌خوام یه نسخه‌شو برای خواهر بزرگم بفرستم که تابستون قبل شوهرشو از دست داد.»

ارنست با خود فکر کرد که بگوید خیلی خوشحال می‌شود که یادداشتی شخصی با دست‌خط خودش روی آن نسخه بنویسد، ولی حرفش در گلویش خشک شد. گفتن چنین چیزی به مارشال، گستاخانه به نظر می‌رسید.

«بسیار خوب! بریم سر کارمون ... جاستین ... جاستین ...» مارشال یادداشت‌هایش را ورق زد. «جاستین؟ بذار حافظه‌مو تقویت کنم. همون بیمار وسواسی بلندمدتت نیست؟ همونی که مشکلات زیادی در زندگی مشترکش داشت؟»

«بله. مدتیه که در موردش حرف نمی‌زنیم. ولی اگه یادتون باشه چندماهی درمانش رو از نزدیک دنبال می‌کردیم.»

«نمی‌دونستم هنوز می‌بینی‌ش. فراموش کرده بودم. چه دلیلی داشت که دیگه توی جلسات مشاوره مطرحش نکردی؟»

«خوب! راستش رو بخواین، دلیل اصلی‌ش این بود که نسبت بهش بی‌علاقه شدم. واضح بود که دیگه نمی‌تونه جلوتر از این بره. ما واقعاً دیگه درمانی انجام نمی‌دادیم ... فقط حفظ شرایط موجود بود. ولی بازم هنوز هفته‌ای سه بار میاد.»

«حفظ شرایط موجود ــ سه روز در هفته؟ این تعداد جلسه برای چنین کاری خیلی زیاده.» مارشال به صندلی‌اش تکیه داد و به سقف خیره شد. او همیشه وقتی می‌خواست با دقت گوش کند، همین کار را می‌کرد.

«خوب! منم متوجه این مسئله هستم. البته دلیل انتخاب اون برای امروز این مسئله نبود، ولی شاید به این مسئله هم برسیم. ظاهراً نمی‌تونم ارتباط اون رو با خودم کم کنم ــ سه جلسه در هفته به علاوه‌ی یک یا دو تماس تلفنی!»

«ارنست! تو لیست انتظار داری؟»

«یه لیست انتظار کوتاه. راستش رو بخواین فقط یه بیمار توی اون لیسته. چطور مگه؟» اما ارنست دقیقاً می‌دانست که مارشال می‌خواهد به کجا برسد؛ ارنست اعتماد به نفسِ مارشال در پرسش سؤال‌های سخت را می‌ستود. لعنتی! او خیلی سختگیر بود!

«خوب! به نظر من وقت آزادْ خیلی از درمانگرا رو تهدید می‌کنه و اونا ناخودآگاه سعی می‌کنن یه بیمارو به خودشون وابسته کنن.»

«من این‌طوری نیستم. من بارها با جاستین در مورد کم کردن ساعات ملاقاتمون حرف زدم. من اگه یه بیمارو به خاطر جیبم تحت درمان نگه دارم، شب‌ها نمی‌تونم خوب بخوابم.»

مارشال سرش را به تأیید تکان داد و با این کار به او نشان داد که عجالتاً از پاسخش راضی شده است. «چند دقیقه پیش گفتی فکر نمی‌کردی اون بتونه از این جلوتر بره. فعلت رو با زمان گذشته بیان کردی. و حالا اتفاقی افتاده که نظرتو در مورد این مسئله تغییر داده؟»

مارشال شنونده‌ی خوبی بود. او همه چیز را حفظ می‌کرد. ارنست از روی تحسین نگاهش کرد: موهای خرمایی‌رنگ چشمان تیزبن، پوستی بدون لکه، و هیکل مردی بیست سال جوان‌تر از خودش. هیکل مارشال شبیه به شخصیتش بود: نه چاق بود، نه لاغر، با عضلاتی قوی. وقتی در تیم دانشگاه راچستر[۱۶۴] فوتبال امریکایی بازی می‌کرد، بازوها و ساعد عضلانی‌اش تقریباً جای خالی‌ای در آستین لباسش باقی نمی‌گذاشت. او مثل سنگ قوی بود. و در حرفه‌اش هم مثل سنگ قوی بود: نه چیزی را هدر می‌داد، نه به چیزی شک می‌کرد، همیشه مطمئن بود و همیشه به روش درست یقین داشت. بسیاری از دیگر مربیان تحلیل هم یقین داشتند - یقینی که حاصل راست‌کیشی و ایمان بود - ولی هیچ کدامشان مانند مارشال نبودند، هیچ کدام مانند یک صاحب‌نظر انعطاف‌پذیر و مطلع صحبت نمی‌کردند. یقین مارشال از منابع دیگری ریشه می‌گرفت، اطمینانی غریزی از ذهن و بدن که طلسم هر شکی را باطل می‌کرد و همیشه آگاهی‌ای نافذ و بی‌واسطه از مسائلی بزرگ‌تر در اختیارش می‌گذاشت. ارنست از وقتی که برای اولین بار، ده

سال پیش، او را در حال سخنرانی در مورد روان‌درمانی تحلیلی دیده بود، او را الگوی خودش کرده بود.

ارنست گفت: «حق با شماست. برای این‌که موقعیت رو به شما شرح بدم، باید یه خُرده از مسیر خارج بشم. یادتون می‌یاد که از همون جلسات اول جاستین به صراحت از من خواست تا برای ترک همسرش بهش کمک کنم. شما احساس می‌کردین که من زیادی درگیر این ماجرا شدم، که طلاق جاستین به رسالت من تبدیل شده، که به یک کارآگاه خصوصی تبدیل شدم. همون موقع بود که به من گفتین به "ناپرهیزی‌درمانی" مبتلا شدم. یادتون می‌یاد؟»

البته که مارشال به یاد داشت. او با لبخند سری تکان داد.

«خوب! حق با شما بود. تلاش‌های من منحرف شده بودن. همه‌ی کارهایی که برای کمک به جاستین برای جدا شدن از همسرش انجام دادم، هیچ و پوچ شد. هر وقت به جدایی نزدیک می‌شد، هر وقت همسرش پیشنهاد می‌داد که روی جدایی فکر کنند، دچار ترس و اضطراب می‌شد. چند بار نزدیک بود بستری‌ش کنم.»

«و همسرش؟» مارشال تکه‌ای کاغذ سفید برداشت و شروع کرد به یادداشت‌برداری. «ببخشید ارنست، یادداشت‌های قدیمی‌م نیستن.»

ارنست پرسید: «همسرش چی؟»

«تا حالا اونا رو به عنوان یه زوج دیدی؟ اون زن چطور بود؟ اونم تحت درمانه؟»

«هیچ وقت اونو ندیدم! حتی نمی‌دونم قیافه‌اش چطوریه، ولی فکر می‌کنم قیافه‌ی اهریمنی‌ای داشته باشه. اون هیچ وقت به دیدنم نیومد، همیشه می‌گفت این آسیب جاستینه نه مال اون. حتی هیچ وقت برای درمان فردی هم نیومد، که فکر کنم بازم دلیلش همون بود. نه! یه چیز دیگه هم بود ... یادم می‌یاد که جاستین می‌گفت اون از شرینک‌ها متنفره - در جوانی‌اش دو یا سه بار پیش شرینک‌ها رفته و اونا یا باهاش رابطه ریختن، یا سعی کردن این کارو بکنن. همون‌طور که می‌دونین من چند تا بیمار دارم که ازشون سوء استفاده شده و هیچ کس مثل من از این بی‌وجدانی عصبانی نمی‌شه. با این همه، اگه این اتفاق‌ها دو یا سه بار برای یک زن افتاده باشه ... نمی‌دونم - شاید باید به انگیزه‌های ناخودآگاه اون زن فکر کنیم.»

مارشال که سرش را به شدت به نشانه‌ی نفی تکان می‌داد، گفت: «ارنست! احتمالاً این تنها باریه که چنین چیزی رو از من می‌شنوی، ولی در این مورد خاص، انگیزه‌های ناخودآگاه ربطی به موضوع نداره. وقتی بین بیمار و درمانگر رابطه‌ی جنسی شکل می‌گیره، باید محرک‌ها رو فراموش کنیم و به رفتار دقت کنیم. درمانگری که با بیمارش رابطه‌ی جنسی برقرار می‌کنه کاملاً بی‌مسئولیت و مخربه. هیچ دفاعی نمی‌شه از اون کرد - اون باید از این حوزه اخراج بشه! شاید برخی از بیمارا تعارض‌های جنسی داشته باشن، شاید بخوان مردان - و زنانی - رو که در موضع قدرت هستن، اغوا کنن، شاید به لحاظ جنسی وسواسی‌ان، ولی به همین خاطره که تحت درمان قرار گرفتن. و اگه درمانگری نتونه این مسئله رو درک کنه و باهاش کنار بیاد، باید این حرفه رو ول کنه.»

مارشال ادامه داد: «بهت گفته بودم که در هیئت اخلاق پزشکی ایالتی هستم. داشتم موارد جلسه‌ی هفته‌ی بعدمون در ساکرامنتو رو می‌خوندم. اتفاقاً می‌خواستم در این مورد باهات صحبت کنم. می‌خوام تو رو برای عضویت در هیئت معرفی کنم. عضویت سه‌ساله‌ی من، ماهِ بعد تموم می‌شه و به نظر من، تو باید این کار مهم رو برعهده بگیری. یادمه که چند سال پیش چه موضعی در مورد سیمور تراتر گرفتی. اون کارِت نشونه‌ی شجاعت و درستی تو بود. هر کسی جای تو بود از او حرومزاده‌ی پیر رقت‌انگیز می‌ترسید و علیه‌ش توی دادگاه شهادت نمی‌داد. تو به بهترین نحو کارتو انجام دادی.» مارشال مکثی کرد و دوباره ادامه داد: «ولی چیزی که می‌خواستم بگم این بود که سوء استفاده‌ی جنسی درمانگر از بیمار داره همه‌گیر می‌شه. هر روز توی روزنامه‌ها می‌تونی گزارش‌های زیادی از این‌دست رسوایی‌ها بخونی. یکی از دوستانم داستانی در بوستون گلوب[۱۶۵] رو برام فرستاد که از شانزده روانپزشکی گزارش می‌داد که در پنج سال اخیر متهم به سوء استفاده‌ی جنسی بودن و توی این شانزده نفر چهره‌های سرشناسی هم بودن: رئیس سابق دانشگاه تافتز[۱۶۶] و یکی از مربیان ارشد تحلیل روانی در بنیاد بوستن. و بعد هم مورد جولز مسرمَن[۱۶۷] که مثل تراتر رئیس سابق انجمن روانشناسی امریکا بوده. باورت می‌شه، اون به بیماراش سدیم پنتوتال[۱۶۸] می‌داده و وقتی بی‌هوش بودن باهاشون نزدیکی می‌کرده؟ باورنکردنیه!»

ارنست گفت: «این یکی واقعاً منو شوکه کرد. هم‌اتاقی‌های دوران تخصصم همیشه منو دست می‌نداختن که کل اون سالو به شستن پاهام ـ ناخن‌های انگشت پام بدجوری گوشه می‌کردن - و خوندن مسرمن گذروندم: کتاب اصول روانپزشکی پویا[۱۶۹] بهترین

کتابی بوده که تا حالا خوندم.»

مارشال گفت: «می‌دونم، می‌دونم. البته داره بدتر هم می‌شه! من نمی‌فهمم که چه اتفاقی داره می‌افته. دیشب اتهام علیه هشت درمانگر رو می‌خوندم که شوکه‌کننده و در عین حال مشمئزکننده بود. می‌تونی درمانگری رو تصور کنی که متهم شده که هشت سالِ پیاپی، هفته‌ای دو بار توی جلسات روان‌درمانی با بیمارش بخوابه؟ یا یه روانشناس کودک رو که توی یه مُتل با یه بچه‌ی پانزده‌ساله گیر افتاده؟ اون کل بدنش رو با شکلات مایع پوشونده بوده و بیمارش داشته لیسش می‌زده! مشمئزکننده است! یا تجاوز به شیوه‌ی تماشای جنسی[۱۷۰] ــ درمانگری که داشته حالت‌های شخصیتی چندگانه رو درمان می‌کرده، بیماراشو هیپنوتیزم می‌کنه و اون شخصیت‌های بدوی‌تر رو تشویق می‌کنه که جلوش خودارضایی کنن. دفاعیه‌ی درمانگر از خودش این بوده که اون هیچ وقت به بیماراش دست نزده؛ بعد هم ادعا کرده که شیوه‌ی درمانش خیلی مناسب بوده، چون به این شخصیت‌ها در محیطی امن اجازه‌ی تجلی آزاد می‌داده و بعد آروم‌آروم آزمایش و یکپارچگی واقعیت رو تقویت می‌کرده.»

ارنست اضافه کرد: «و در کل این مدت با دیدن خودارضایی اونا داشته بهره‌ی جنسی می‌برده.» و نگاهی به ساعتش انداخت.

«تو به ساعتت نگاه کردی ارنست. می‌تونی در قالب کلمات منظورتو بگی؟»

«خوب زمان داره تموم می‌شه؛ و من می‌خواستم در مورد جاستین به یه جایی برسیم.»

«به عبارت دیگر، هرچند این بحث برات جذابه، به خاطر این این‌جا نیومدی. در واقع، ترجیح می‌دی وقت و پولت رو صرف چنین چیزی نکنی، درسته؟»

ارنست شانه‌ای بالا انداخت.

«نزدیک شدم؟»

ارنست با سر تأیید کرد.

«پس چرا چیزی نمی‌گی؟ این وقت توئه، تو به خاطرش پول می‌دی.»

«درسته مارشال. هنوز زیادی از شما می‌ترسم، البته ترس توأم با احترام.»

«یه کم ترسِ کمتر و یه کم صراحتِ بیشتر می‌تونه این مشاوره رو بهتر بکنه.»

ارنست با خود فکر کرد، مثل صخره، مثل کوه. این تبادلات اندک، که به طور کلی کاملاً از بحث کردن در مورد بیماران متمایزند، اغلب باارزش‌ترین آموزه‌های مارشال هستند. ارنست امیدوار بود دیر یا زود بتواند استحکام درونی مارشال را در خودش نهادینه کند. او همچنین از نظریه‌های سختگیرانه‌ی مارشال در مورد روابط جنسی بیمار و درمانگر یادداشت‌برداری کرد. می‌خواست در مورد دوراهی ذهنی‌اش در ارتباط با نان کارلین در سالن مطالعه‌ی کتابفروشی چیزی بگوید، ولی حالا خیلی مطمئن نبود.

به سراغ جاستین برگشت: «خوب هرچی بیشتر با جاستین کار کردم، متقاعدتر شدم که هر پیشرفتی که در ساعات ملاقات ما ایجاد

می‌شه، در خانه و در ارتباط با همسرش، کرول، که یه گورگون[171] واقعیه، خنثا می‌شه.»

«داره یادم می‌یاد. همونی نیست که به خاطر این‌که شوهرش رو از خریدن نان شیرینی و ماهی دودی منصرف کنه، خودشو از ماشین پرت کرده بود بیرون؟»

ارنست با سر تأیید کرد: «آره؛ خودشه! پست‌فطرت‌ترین و خشن‌ترین زنی که تا حالا باهاش رو به رو شدم، البته به طور غیرمستقیم و امیدوارم هیچ وقت رو در رو نبینمش. من دوـ سه سالی به طور سنتی با جاستین کار می‌کردم و همون‌طور که خودش هم قبول داشت، کارمون خوب بود: یک اتحاددرمانی خوب، تفسیرهایی روشن از محرک‌های جاستین، کناره‌گیری حرفه‌ای درست. با وجود این، نتونستم یه تغییر جزئی توی اون ایجاد کنم. هر چیزی رو امتحان کردم و هر سؤال درستی رو ازش کردم: چرا ازدواج با کَرول رو انتخاب کرده بود؟ از حفظ رابطه‌اش با اون چه نتیجه‌ای دیده بود؟ چرا بچه‌دار شدن رو انتخاب کرده بود؟ ولی هیچ کدوم از این چیزایی که ما درباره‌ش صحبت کردیم به رفتاری جدید تبدیل نشد.

«برام روشن شده بود که جواب این معما، فرضیات معمول ما نیست، منظورم این فرضیه است که می‌گه توصیف و درون‌بینی کافی نهایتاً به تغییر خارجی منتهی می‌شه. من چند سال تفسیر کردم، ولی به نظر من اراده‌ی جاستین فلج بود. ممکنه یادتون بیاد که به خاطر کار با جاستین، شیفته‌ی مفهوم اراده شدم و شروع کردم به خوندن آثار ویلیام جیمز،[172] رولو مِی،[173] هانا آرنت،[174] آلن ویلیز،[175] لِسیل فاربر[176] و سلیوانو آرییتی.[177] فکر کنم دو سال پیش بود که یه گرَند راندز در این مورد اراده دادم.»

«آره؛ اون سخنرانی رو یادمه - کارت خوب بود ارنست. به نظر من باید به یه کتاب تبدیلش کنی.»

«خیلی ممنون. خودم برای تموم کردن این مقاله یه خُرده دچار فلج‌شدگی اراده شدم. در حال حاضر، این کار پشت دو تا پروژه‌ی نوشتاری دیگه منتظره. یادتون هست که توی اون گرَند راندز به این نتیجه رسیدم که اگه درون‌بینی اراده رو به حرکت نندازه، درمانگرا باید یه راه دیگه برای به حرکت انداختن اون پیدا کنن. من نصیحت کردن رو امتحان کردم: از چندین راه مختلف زیر گوشش زمزمه کردم: "می‌دونی تو باید تلاشت رو بکنی". منظور این حرف آلن ویلیز رو می‌فهمیدم که می‌گفت بعضی‌ها باید پشتشون رو از صندلی ماشین جدا کنن و شونه‌هاشون رو تقریباً بچسبونن به فرمون.»

ارنست ادامه داد: تخیل تصویری رو هم امتحان کردم و به جاستین اصرار کردم که آینده‌ش - ده یا بیست سال بعد از این - رو تصور کنه و خودشو ببینه که هنوز توی این زندگی مشترک مهلک گیر کرده؛ خودشو ببینه که برای کاری که با زندگی‌ش کرده پشیمونه. ولی اثری نداشت.

«بعد مثل یک مربی مشت‌زنی گوشه‌ی رینگ وایسادم و هدایتش کردم، بهش کمک کردم تا از آزادی‌های زندگی مشترکش استفاده کنه. ولی من داشتم یک ورزشکار سبک‌وزن رو آموزش می‌دادم، در حالی که همسرش در گروه سنگین‌وزن‌ها بود. این هم اثری نداشت. فکر کنم آخرین ترفند، حقه‌ی پیک‌نیک بزرگ بود. در این مورد چیزی بهتون گفتم؟»

«ادامه بده، اگه گفته باشی، بهت می‌گم.»

خوب! تقریباً چهار سال پیش جاستین به این نتیجه رسید که اگه خونواده‌ش رو به یه پیک‌نیک چندروزه ببره، خیلی خوبه - اون یه دوقلو داره، یه دختر و یه پسر هشت‌ساله. من از هر چیزی که رنگ و بوی ابتکار داشت، خوشحال می‌شدم. اون همیشه احساس گناه می‌کرد که زمان زیادی برای دوقلوهاش صرف نمی‌کنه. بهش پیشنهاد کردم که کاری بکنه که این وضعیت عوض بشه و اونم به این نتیجه رسید که یه پیک‌نیک تمرینی برای یه پدر خوب بودنه. من خوشحال بودم و بهش هم گفتم. ولی کَرول خوشحال نبود! اون قبول نکرد بره - هیچ دلیل منطقی‌ای نداشت، فقط مخالفت می‌کرد - و بچه‌ها رو هم از رفتن با پدرشون منع کرد. اون نمی‌خواست بچه‌هاش توی جنگل بخوابن، از همه چیز ترس داشت: حشرات، بلوط‌های سمی، مارها، عقرب‌ها. علاوه بر این، اون با تنها توی خونه موندن هم مشکل داشت، که این چیز عجیبی بود، چون به تنهایی سفر کاری می‌رفت - اون یه وکیله، یه وکیل سختگیر. جاستین هم نمی‌تونست تنها توی خونه بمونه. یه جنون دونفره.

جاستین، البته با پافشاری شدید من، اصرار کرد که به این پیک‌نیک خواهد رفت، چه کَرول اجازه بده، چه نه. این بار پاش رو روی زمین گذاشته بود: "تاتی پسرم"! زیر گوشش زمزمه کردم: تاتی پسرم! حالا می‌خوایم راه بریم! کَرول آشوب کرد، مسخره کرد، چونه زد، قول داد اگه امسال همه با هم برن یوسیمیتی[۱۷۸] و توی هتل آهاواه‌نی[۱۷۹] بمونن، سال بعد باهاشون می‌ره پیک‌نیک. من هدایتش کردم: "معامله نکن! محکم باش!

«خوب! بعد چی شد؟»

«جاستین شکستش داد. کَرول شکست خورد و از خواهرش خواست در مدتی که جاستین و بچه‌ها می‌رن پیک‌نیک، بیاد و پیشش بمونه. ولی بعد ... در گرگ و میش هوا ... اتفاقات عجیبی افتاد. جاستین که از این پیروزی دچار کوری موقت شده بود، متوجه شد که برای چنین فعالیتی وزنش زیاده. چون اونا قصد داشتن پیاده و با کوله‌پشتی برن، باید اول وزنش رو کم می‌کرد - قصد داشت ده کیلو کم کنه - و بعد پشتش رو قوی می‌کرد. بنابراین، برای شروع، تصمیم گرفت چهل طبقه تا رسیدن به دفترش رو با پله بره و برگرده. وقتی برای اولین بار این کارو کرد، دچار نفس تنگی شدید و مشکلی اساسی شد.»

مارشال گفت: «که قطعاً چیز منفی‌ای بود. یادم نمیاد این داستان رو برام تعریف کرده باشی، ولی می‌تونم بقیه‌شو بهت بگم. بیمارت حس بدی نسبت به این سفر پیدا کرد، نتونست وزنش رو کم کنه، متقاعد شد که پشتش نمی‌تونه طاقت کوله‌پشتی رو بیاره و قادر نیست مراقب بچه‌هاش باشه. بنابراین، دچار حملات اضطرابی شدید شد و پیک‌نیک رو فراموش کرد. خانواده به هتل آهاواه‌نی رفتن و همه تعجب کردن که این شرینک چطور همچین برنامه‌ی سبک‌مغزانه‌ای ریخته بود.»

«هتل دیزنی‌لند.[۱۸۰]»

«ارنست این یه قصه‌ی قدیمیه و یه خطای قدیمی! هر وقت یک درمانگر نشانه‌های یک سیستم خانوادگی رو با نشانه‌های یک شخص اشتباه کنه، می‌تونی روی این سناریو حساب کنی. خوب اون وقت بود که دیگه تسلیم شدی؟»

ارنست با سر تأیید کرد: «از اون موقع به بعد تصمیم گرفتم همون وضعیت رو حفظ کنم و دیگه حرکت رو به جلویی نداشته باشم. فکر می‌کردم تا ابد توی این درمان، توی این زندگی مشترک و توی این زندگی گیر می‌کنه. از اون به بعد بود که دیگه توی جلسات مشاوره‌مون، در موردش حرف نزدم.»

«ولی حالا یه پیشرفت اساسی ایجاد شده؟»

«آره، دیروز اومد مطبم و تقریباً با بی‌میلی گفت که از کَرول جدا شده و رفته پیش یه زن خیلی جوان - کسی که خیلی کم در موردش با من حرف زده بود. اون هفته‌ای سه بار منو می‌دید و فراموش کرده بود در مورد اون زن جوان با من حرف بزنه.»

«اوه اوه! جالب شد! بعدش؟»

«خیلی جلسه‌ی بدی بود. اصلاً با هم هماهنگی نداشتیم. بیشتر جلسه احساس خشم و دلخوری داشتم.»

«خیلی سریع اون ساعت رو برام خلاصه کن ارنست.»

ارنست کل وقایع آن ساعت را تعریف کرد و مارشال مستقیم به سراغ انتقال متقابل - واکنش احساسی درمانگر به بیمار - رفت.

«ارنست! بیا اول روی دلخوری‌ت از جاستین تمرکز کنیم. سعی کن اون ساعت رو دوباره توی ذهنت بازسازی کنی. وقتی بیمارت گفت همسرش رو ترک کرده، چه حسی رو تجربه کردی؟ فقط برای یک دقیقه هر چیزی رو که برات تداعی می‌شه، بگو. سعی نکن حرفات رو منطقی کنی - رها باش.»

ارنست در حس آن روزش فرو رفت: «خوب انگار همه‌ی اون سال‌هایی رو که به خوبی با هم کار کرده بودیم به مسخره گرفته بود. من برای اون خودم رو به آب و آتش زده بودم، پدر خودم رو در آورده بودم. تو این سال‌ها همیشه مثل یه وزنه روی شونه‌هام بود ... این حرف‌ها هنوز تو ذهنم پردازش نشده مارشال.»

«ادامه بده! باید همین‌طوری باشه.»

ارنست گشتی در احساساتش زد. او احساسات زیادی نسبت به این ماجرا داشت، ولی جرئت گفتن کدام یک از آن‌ها را به مارشال داشت؟ او قبلاً هیچ وقت جلسه‌ای درمانی با مارشال نداشت. او به نسبتِ آکادمیک مارشال و حمایت او در انجمن تحلیلی نیاز داشت. ولی در عین حال می‌خواست این مشاوره، یک مشاوره‌ی واقعی باشد.

«من به گند کشیده شدم - اون ۸۰ هزار دلارش رو توی صورت من پرت کرد، اون با ترک کردن همسرش بدون این‌که چیزی به من بگه، منو به گند کشید. می‌دونست من چقدر روی جدا شدن از همسرش زحمت کشیدم. حتی یه تلفن هم بهم نکرد! و بذارین بهتون بگم که اون برای بی‌اهمیت‌ترین مسائل به من زنگ می‌زد. تازه اون زن رو از من پنهان کرد و با این کارش هم منو خوار کرد. توانایی اون زن و توانایی هر زن دیگه‌ای می‌تونه کل زحمات من رو به گند بکشه؛ اون فقط با اشاره‌ی یه انگشت جاستین رو وادار به کاری کرد که من چهار سال زحمت بیهوده روش کشیده بودم.»

«خوب! احساست در مورد این واقعیت که اون واقعاً همسرش رو ترک کرد، چی بود؟»

«خوب! اون این کارو کرده و این خیلی خوبه. مهم نیست که چطور این کارو کرده، به هر حال این اتفاق خوبیه. ولی این کارو از راه درستش انجام نداده. چرا نمی‌تونست این کارو از راه درستش انجام بده؟ مارشال! مشکل اون اساسیه؛ اون در مسائل اولیه مشکل داره. من واقعاً دوست ندارم در این مورد حرف بزنم.»

مارشال خم شد و دستش را روی شانه‌ی ارنست گذاشت، کاری که هیچ وقت انجام نمی‌داد، و گفت: «ارنست! حرفم رو باور کن! این کار آسون نیست. تو داری کار بزرگی می‌کنی. سعی کن به همین کارت ادامه بدی.»

ارنست دلگرم شده بود. تجربه‌ی چنین پارادوکس عجیبی میان درمان و مشاوره برایش جالب بود: هرچه بیشتر کارهای زشت، شرم‌آور و غیرقانونی‌تان را آشکار کنید، بیشتر پاداش می‌گیرید! ولی تداعی‌هایش کُند شده بود: «بذار ببینم! باید فکر کنم. از این نفرت داشتم که جاستین با راهنمایی شهوتش به هر سمتی کشیده بشه. من آرزوی بهترین‌ها رو براش داشتم. امیدوار بودم بتونه از راه درست اون هیولا رو ترک کنه. همون زنش، کَرول ... اون اعصاب منو خُرد می‌کنه.»

مارشال گفت: «فقط برای یکی‌ــ دو دقیقه اون زن رو توی ذهنت تداعی کن.» تأکید مارشال بر «فقط برای یکی‌ــ دو دقیقه» یکی از معدود امتیازهایی بود که او فقط به قراردادهای مشاوره‌ای می‌داد، نه قراردادهای درمانی. محدوده‌ی زمانی کوتاه و مشخصْ بر خودافشاییِ ارنست حد و مرزی می‌گذاشت و باعث می‌شد احساس بهتری نسبت به روند داشته باشد.

«کَرول؟ ... یه موجود بد ... با کله‌ی گورگونی ...، خودخواه، یه زن بدطینت مرزی،[۱۸۱] .. دندون‌های تیز ... چشم‌های دریده ... صورت شیطانی ... کریه‌ترین زنی که تا حالا دیدم ...»

«پس دیدی‌ش؟»

«منظورم کریه‌ترین زنی بود که تا حالا ندیدم. فقط از طریق جاستین اون رو می‌شناسم. ولی بعد از چندصد ساعت، خیلی خوب می‌شناسمش.»

«وقتی گفتی جاستین اون کارو از راه درستش انجام نداد، منظورت چی بود؟ راه درست چیه؟»

ارنست پیچ و تاب خورد، از پنجره بیرون را نگاه کرد و سعی کرد چشمانش در چشمان مارشال نیفتد.

«خوب! می‌تونم راه اشتباه رو بهتون توضیح بدم: راه اشتباه یعنی این‌که از تختخواب یک زن به تختخواب زنی دیگه بری. می‌دونید فکر من در مورد جاستین چی بود؟ این‌که فقط برای یک بارم شده یه مرد باشه! و مثل یک مرد از کرول جدا بشه. که به این نتیجه برسه که انتخابش اشتباه بوده، که زندگی‌ش اشتباه بوده، که فقط این زندگی مشترک رو ترک کنه و با تنهایی خودش رو به رو بشه، که با خودش به عنوان یک شخص، یک فرد بالغ و یک انسان مستقل کنار بیاد. کاری که اون کرد متأثرکننده بود: زیر بار مسئولیت نرفتن، مسحور شدن و عاشق یک صورت جوان زیبا شدن خودش می‌گه: "فرشته‌ای اهل بهشت". حتی اگه این جریان هم زیاد ادامه پیدا نکنه، باز اون بزرگ نمی‌شه و هیچ چیزی ازش یاد نمی‌گیره!

«خوب مارشال! اینه! خوب نیست! و من به این جریان افتخار نمی‌کنم! ولی اگه مسائل اولیه رو می‌خواین، خیلی از اونا وجود داره. من از این طریق می‌تونم خودم رو ببینم!» ارنست آهی کشید و به صندلی تکیه داد. او با خستگی منتظر واکنش مارشال بود.

«می‌دونی! می‌گن هدف درمان اینه که خودت پدر و مادر خودت بشی. فکر کنم چنین چیزی رو می‌شه در مورد مشاوره هم گفت.

هدف این جلسات مشاوره‌ای اینه که خودت مشاور خودت بشی. خوب! ... بذار ببینیم در مورد خودت چی می‌دونی.»

ارنست پیش از آن‌که به درونش بنگرد، به مارشال نگاه کرد و با خود فکر کرد: پدر و مادر خودم باشم، مشاور خوردم باشم - لعنتی، مارشال خیلی خوبه.

«خوب آشکارترین چیز عمق احساساتمه. من مطمئناً بیش از حد روی این جریان سرمایه‌گذاری کردم. و این احساس احمقانه‌ی عصبانیت و مالکیت - این حس که اون چطور جرئت می‌کنه بدون مشورت با من چنین تصمیمی بگیره.»

«درسته!» مارشال سرش را به تندی به نشانه‌ی تأیید تکان داد. «حالا این حس عصبانیت رو بذار کنار هدفت برای کم کردن وابستگی اون به خودت و همین‌طور کم کردن ساعات درمان.»

«می‌دونم، می‌دونم. تعارض خیلی آشکاره. من می‌خواستم اون وابستگی‌اش رو به من از دست بده، و با وجود این، وقتی مستقلاً عملی انجام داد، عصبانی شدم. این‌که اون روی زندگی خصوصی‌اش پافشاری می‌کرده و حتی این زن رو از من پنهون می‌کرده، نشونه‌ی بهبودیه.»

مارشال گفت: «البته نشونه‌ی بهبود نیست، ولی نشونه‌ی اینه که تو درمان رو خوب انجام دادی. یه درمان واقعاً خوب! وقتی با یک بیمار مستقل کار می‌کنی، جایزه‌ت سرکشیه، نه خودشیرینی. پس ازش لذت ببر.»

ارنست تحت تأثیر قرار گرفته بود. او در سکوت نشسته و بغضش را پس زده بود و با قدردانی آنچه را که مارشال به او داده بود درک می‌کرد. مراقبی چندین‌ساله؛ نباید عادت می‌کرد که با دیگران تغذیه شود.

مارشال ادامه داد: «در مورد نظرت درباره‌ی راه درست جاستین برای ترک همسرش چی می‌بینی؟»

«تکبرم! فقط یک راه وجود داره و اونم راه منه! ولی این تکبر خیلی قویه، چون هنوزم احساسش می‌کنم. من از جاستین ناامید شدم. من بهترین چیزا رو برای اون می‌خوام. حرفم شبیه یک پدر سختگیره، می‌دونم!»

«تو موضع بسیار سختی گرفتی. اون‌قدر سخت که خودت هم باور نمی‌کنی. چرا این‌قدر سخت می‌گیری ارنست؟ این فشار از کجا می‌یاد؟ و تقاضاهات از خودت؟»

«ولی من به این مسئله باور دارم که اون از یک موقعیت وابسته به موقعیت وابسته‌ی دیگه‌ای رفته، از پیش یک مادر شیطان- همسر رفته پیش یک مادرــ فرشته. و مسئله‌ی سست شدن، عاشق شدن و "فرشته‌ای اهل بهشت!" به قول خودش مثل یک موجود تک‌سلولی که هنوز کاملاً نصف نشده، اون با هر چیزی که اونو با تنهایی‌ش رو به رو نکنه، خوشه. و همین ترس از تنهایی بود که سال‌ها اونو توی این زندگی مشترک مهلک نگه داشت. می‌خوام کمکش کنم که این مسئله رو بفهمه.»

«ولی این‌قدر با سختگیری؟ به لحاظ نظری، حق با توئه، ولی کدوم بیمار در حال طلاق گرفتنی می‌تونه با این استانداردها هماهنگ بشه؟ تو از اون می‌خوای که یه قهرمان وجودی باشه. این برای داستان‌ها خیلی خوبه، ولی من با پشتوانه‌ی سال‌ها تجربه در این زمینه، یادم نمی‌یاد که حتی یک بیمار هم همسرش رو با چنین شیوه‌ی باشکوهی ترک کرده باشه. پس بذار یک بار دیگه ازت بپرسم، این فشار از کجا می‌یاد؟ مسئله‌ی مشابهی توی زندگی خودت وجود داره؟ می‌دونم که همسرت چند سال پیش توی تصادف اتومبیل کشته شد. ولی چیز زیادی در مورد تو با زن‌ها نمی‌دونم. دوباره ازدواج کردی؟ تا حالا طلاق گرفتی؟»

ارنست به نشانه‌ی نفی سرش را تکان داد و مارشال ادامه داد: «اگه زیادی فضولی می‌کنم و اگه داریم مرز بین درمان و مشاوره رو رد می‌کنیم، بهم بگو.»

«نه، شما از مسیر درست خارج نشدین. مشکلی نیست. همسرم، روت، شش سال پیش مرد. ولی واقعیت اینه که زندگی مشترک ما خیلی قبل از اون تموم شده بود. ما توی یک خونه، ولی به طور جداگانه زندگی می‌کردیم، فقط برای راحتی‌مون با هم بودیم. من مشکلات زیادی برای جدا شدن از روت داشتم، هرچند که از همون اول می‌دونستم - هر دو تامون می‌دونستیم - که برای همدیگه مناسب نیستیم.»

مارشال گفت: «خوب! حالا برگرد به جاستین و انتقال متقابل خودت ...»

«واضحه که من باید کارهایی رو انجام می‌دادم و دیگه نباید از جاستین بخوام که اون کارها رو به جای من انجام بده.» ارنست سرش را بلند کرد و به ساعت پرزرق و برق و طلایی لویی چهاردهمی روی طاقچه‌ی مطب مارشال نگاه کرد تا یک بار دیگر به یاد بیاورد که این ساعت فقط جنبه‌ی زینتی دارد. بنابراین، نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت: «پنج دقیقه مونده - بذارید در مورد یه نکته‌ی دیگه صحبت کنم.

«یه چیزی در مورد کتابفروشی و برخورد اجتماعی با بیمار» سابقت گفتی.

«خوب! اول یه چیز دیگه. کل مسئله اینه که آیا وقتی جاستین منو به عصبانیت متهم کرد، باید به اون اعتراف می‌کردم یا نه. وقتی

منو متهم کرد که دارم سعی می‌کنم تا اونو از خوشیِ عشقش دور کنم، حق داشت. اون داشت به درستی واقعیت رو می‌دید. فکر می‌کنم با تأیید نکردن درک درست جاستین از این جریان، کاری غیردرمانی انجام دادم.»

مارشال به تندی سرش را به راست و چپ تکان داد. «ارنست! به این مسئله فکر کن: چی می‌خواستی بهش بگی؟»

«خوب یک احتمال این بود که حقیقت رو به جاستین بگم، یعنی کمابیش همون چیزایی که امروز به شما گفتم، به اونم می‌گفتم.»
این کاری بود که سیمور تراتر انجام می‌داد. ولی البته ارنست اشاره‌ای به این مسئله نکرد.

«چطوری؟ منظورت چیه؟»

«این‌که من سهواً نسبت به اون حس مالکیت پیدا کردم؛ این‌که با دلسرد کردنش از این‌که بتونه از این درمان جدا بشه، گیجش کردم؛ و اعتراف می‌کردم که مشکلات شخصی‌م روی دیدگاهم سایه انداخته.»

مارشال که به سقف چشم دوخته بود، ناگهان به ارنست نگاه کرد و انتظار داشت لبخندی روی چهره‌اش ببیند. ولی لبخندی در کار نبود.

«اینا رو داری جدی می‌گی ارنست؟»

«چرا که نه؟»

«متوجه نیستی که بیش از حد با این مسئله درگیر شدی؟ کی گفته هدف درمان اینه که در همه چیز صادق باشی؟ هدف درمان، و تنها هدف اون اینه که همیشه به نفع بیمار کار کنی. اگه درمانگرا قواعد ساختاری رو کنار بذارن و در عوض بخوان با توجه به افکار خودشون پیش برن، بداهه‌سرایی بکنن و همیشه صادق باشن، اون وقت فکرشو بکن! درمان می‌شه هرج و مرج. ژنرالی رو تصور کن که در آستانه‌ی جنگ جلوی گروهانش راه می‌ره و دستاش رو از نگرانی به هم می‌مالونه. تصورش رو بکن که به یه بیمار مرزی

شدید بگی که مهم نیست چقدر تلاش کنی، تو بیست سال دیگه باید تحت درمان باشی، پونزده بار دیگه بستری می‌شی و چندین بار هم رگت رو می‌زنی و اوردوز می‌کنی. تصور کن که به بیمارت بگی خسته‌ای، حوصله‌ت سر رفته، گرسنه‌ای، حالت از گوش دادن به هم می‌خوره و دلت می‌خواد بری توی زمین بسکتبال. من سه روز در هفته ظهرها بسکتبال بازی می‌کنم و یکی‌ـ دو ساعت قبل از بازی همیشه تخیلاتی در مورد دریبل زدن و پرتاب‌های سه‌امتیازی ذهنم رو پر می‌کنه. آیا باید چنین چیزایی رو به بیمارام بگم؟»

مارشال پاسخ سؤال خودش را داد: «معلومه که نه. من این تخیلات رو برای خودم نگه می‌دارم. و اگه چنین فکری به سرم زد، انتقال متقابل خودم رو تحلیل می‌کنم و یا این‌که دقیقاً همون کاری رو می‌کنم که تو الان داری انجام می‌دی - و باید بگم که خیلی هم خوب این کارو انجام می‌دی - یعنی روی این قضیه با یک مشاور کار می‌کنم.»

مارشال به ساعت مچی‌اش نگاه کرد: «ببخشید که این‌قدر طولانی شد. وقتمون داره تموم می‌شه و بخشی‌اش تقصیر منه که در مورد کمیته‌ی اخلاقی صحبت کردم. اجازه بده که در مورد جزئیات شروع کارت توی کمیته، هفته‌ی آینده توضیح بدم. ولی حالا، ارنست، خواهش می‌کنم در عرض دو دقیقه در مورد برخوردت توی کتابفروشی با بیمار سابقت برام بگو. می‌دونم که این بخشی از برنامه‌ی امروزت بود.»

ارنست شروع کرد به جمع کردن یادداشت‌هایش و گذاشتن آن‌ها داخل کیفش. «اوه! چیز مهمی نبود، ولی موقعیت جالبی بود. از اون موقعیت‌هایی که ممکنه در یک بررسی گروهی در انجمن، بحثی خوب درست کنه. قبل از سخنرانی‌م توی کتابفروشی یه زن

زیبا اون‌قدر با قدرت بهم نزدیک شد که منم برای یکی‌ـ دو لحظه مقابله به مثل کردم و سعی کردم نگاهی اغواگرانه بهش بکنم. بعد بهم گفت که یه مدت خیلی کوتاه در یک گروه‌درمانی بیمار من بود. اون گروه مربوط می‌شه به ده سال پیش، زمانی که دوره‌ی تخصصم رو می‌گذروندم. خلاصه گفت که اون درمان براش موفقیت‌آمیز بوده و تأثیر خیلی خوبی توی زندگی‌اش داشته.»

مارشال پرسید: «بعد؟»

«بعد منو برای بعد از سخنرانی‌م فقط به یه قهوه توی کافه‌ی کتابفروشی دعوت کرد.»

«و تو چه کار کردی؟»

«البته که دعوتش رو رد کردم. بهش گفتم که عصر جایی کار دارم.»

«اوهوم ... آره، منظورت رو فهمیدم. موقعیت جالبیه. بعضی از درمانگرها، و حتی بعضی از تحلیل‌گرها ممکنه دعوتش رو برای قهوه قبول کنن. بعضی‌ها هم ممکن بگن که چون تو اون رو در مدت کوتاهی، اونم در یک گروه‌درمانی درمان کردی، زیادی از حد سختگیری به خرج دادی. ولی ...» مارشال بلند شد تا نشان دهد که جلسه تمام شده است: «... من با کار تو موافقم ارنست. تو کار درست رو انجام دادی. منم اگه جای تو بودم دقیقاً همین کارو می‌کردم.»

## پنج

ارنست که پیش از آمدن بیمار بعدی‌اش چهل و پنج دقیقه وقت داشت، رهسپار پیاده‌روی‌ای طولانی از خیابان فیلمور[۱۸۲] تا محله‌ی ژاپنی‌ها شد. این جلسه‌ی مشاوره از چند جهت او را آشفته کرده بود، و دلیل عمده‌ی آشفتگی‌اش دعوت مارشال، و بهتر است بگوییم دستور مارشال، به پیوستن به کمیته‌ی اخلاق پزشکی ایالتی بود.

مارشال عملاً به او دستور داده بود تا به نیروی پلیس این حرفه ملحق شود. و اگر می‌خواست یک تحلیل‌گر شود، نمی‌توانست نسبت به خواسته‌ی مارشال بی‌اعتنا باشد. ولی چرا مارشال این‌قدر اصرار داشت؟ او باید می‌فهمید که این نقش برای ارنست مناسب نیست. هرچه بیشتر در این مورد فکر می‌کرد، مضطرب‌تر می‌شد. این پیشنهادْ بی‌منظور نبود. مطمئناً مارشال با این پیشنهاد قصد داشت پیامی کنایه‌آمیز و رمزی به ارنست بدهد. شاید منظورش این بود که «تقدیرِ خود را به عنوان شرینکی ناپرهیزگار مشاهده کن!»

ارنست به خودش گفت، آروم باش، زیادی شلوغش نکن. شاید انگیزه‌های مارشال کاملاً از روی مهربانی بوده است - شاید خدمت کردن در این کمیته عضویت در انجمن تحلیلی را آسان می‌کند. اما باز هم ارنست این ایده را دوست نداشت. او ذاتاً دوست داشت انسان‌ها را در قالب انسانی درک کند، نه این‌که آن‌ها را محکوم کند. فقط یک بار پیش از این نقش پلیس را، آن هم در برابر سیمور تراتر، بازی کرده بود؛ و هرچند که رفتارش در آن موقعیت از نظر عموم بی‌عیب و نقص بود، دیگر هیچ وقت قبول نکرد که در جایگاه

قضاوت کردن دیگران بنشیند.

ارنست نگاهی به ساعتش انداخت: فقط هجده دقیقه به شروع جلسه‌اش با اولین بیمار از چهار بیمار بعدازظهرش باقی مانده بود. دو عدد سیب خشک از خواربارفروشی خیابان دیویسادرو[۱۸۳] خرید و در حالی که به سرعت به سمت مطبش برمی‌گشت، آن‌ها را خورد. ناهار مختصری که شامل چند سیب یا هویج می‌شد، آخرین استراتژی از چندین استراتژی کم کردن وزن بود، که همه‌شان هم ناموفق بودند. شب‌ها ارنست آن‌قدر گرسنه می‌شد که به اندازه‌ی چند ناهار، شام می‌خورد.

حقیقت ماجرا این بود که ارنست آدم پرخوری بود. او زیادی غذا می‌خورد و صرفاً با جا به جا کردن وعده‌های غذایی‌اش، نمی‌توانست وزن کم کند. تئوری مارشال این بود که او در درمان بیش از حد مادرانه رفتار می‌کند و اجازه می‌دهد که تا بیمارانش کاملاً شیره‌ی جانش را بکشند، بنابراین، با خوردن بیش از حد غذا سعی می‌کند تا فضاهای خالی‌اش را پر کند. مارشال بارها در جلسات مشاوره به او گفته بود که کمتر از خودش مایه بگذارد، کمتر حرف بزند و خودش را به ارائه‌ی سه‌چهار تفسیر در هر جلسه محدود کند.

ارنست نگاهی به اطراف انداخت - او از این‌که بیمارانش در حال خوردن ببینندش متنفر بود - و باز هم به جلسه‌ی مشاوره فکر کرد. «ژنرال در آستانه‌ی جنگ جلوی گروهان راه می‌ره و دستاش رو از نگرانی به هم می‌مالونه.» حرف خوبی بود. هر چیزی که مارشال با آن لهجه‌ی بی‌پروای بوستونی‌اش می‌گوید، خوب است - به خوبیِ سخنرانی دانشگاه آکسفورد در مورد دو تحلیل‌گر بریتانیایی در بخش روانپزشکی. روش مارشال و هر کس دیگری در پافشاری روی حرف‌هایشان ارنست را متعجب می‌کرد، هرچند که هنوز مجبور بود حرف آن‌هایی که فکری اصیل را ارائه می‌دادند، بشنود.

بنابراین، حرف مارشال خوب و جالب بود. ولی او واقعاً چه می‌گفت؟ منظورش این بود که ارنست باید خودش را پنهان کند، که باید همه‌ی شک‌ها و تردیدهایش را مخفی کند؟ و ژنرالی که دستانش را از نگرانی به هم می‌مالد، تمثیلی از چه بود؟ میدان نبرد چه ربطی به او و جاستین داشت؟ آیا جنگی در پیش بود؟ آیا او ژنرال بود؟ آیا جاستین سرباز بود؟ یا صرفاً بازی با کلمات بود؟

این افکار خطرناک بودند. تا پیش از این ارنست هیچ‌گاه به خودش اجازه نداده بود تا چنین موضع انتقادی‌ای نسبت به مارشال بگیرد. او به مطبش رسید و یادداشت‌هایش را کنترل کرد تا برای بیمار بعدی آماده باشد. وقتی قرار بود بیماری را ببیند، هیچ زمانی را به خیالپردازی‌های شخصی اختصاص نمی‌داد. افکار بدعت‌آمیز در مورد مارشال باید منتظر می‌ماندند. یکی از قواعد اساسی ارنست در درمان این بود که صد درصد توجهش را به بیمار اختصاص دهد.

ارنست اغلب وقتی بیمارانش شکایت می‌کردند که بیش از آن‌که او به آن‌ها فکر کند، آن‌ها به او فکر می‌کنند، که او چیزی جز دوستی که یک ساعت آن را کرایه کرده‌اند نیست، این قاعده را برایشان بازگو می‌کرد. او در خود جلسه‌ی درمان به آن‌ها پاسخ می‌داد که به طور کامل در اختیار آن‌هاست. ولی البته که بیش از آن‌که او به آن‌ها فکر کند، آن‌ها به او فکر می‌کردند. چطور می‌شود که برعکس این باشد؟ او بیماران بسیاری داشت و آن‌ها فقط یک درمانگر داشتند. درست مانند معلمی که دانش‌آموزان بسیار دارد یا پدر و مادری که چندین بچه دارند. ارنست اغلب وسوسه می‌شد که به بیمارانش بگوید، وقتی خودش تحت درمان بوده همین احساس را نسبت به درمانگر خود داشته است؛ ولی این دقیقاً از همان گونه افشاگری‌هایی بود که سخت‌ترین انتقادها را از جانب مارشال به همراه داشت.

مارشال می‌گفت: «تو رو به خدا ارنست! یه چیزایی رو برای دوستات نگه دار. بیمارات مشتری‌های حرفه‌ای‌ت هستن نه دوستات.» ولی بعد ارنست خیلی جدی‌تر سؤالاتی در مورد تفاوت شخصیت حرفه‌ای و شخصیت فردی مطرح می‌کرد.

آیا اصیل و معتبر بودن در رویارویی‌ها، برای درمانگراها تا این اندازه ناممکن است؟ ارنست به نواری فکر می‌کرد که تازگی آن را شنیده بود که محتوایش سخنرانی دالایی لاما برای معلمان بودایی بود. یکی از حضار در مورد تمام شدن انرژی معلم و مصلحت مرخصی سؤالی کرد. دالایی لاما با لبخند گفت: «بودا به مرخصی برود؟ عیسای مسیح به مرخصی برود؟»

همان شب و در خلال شامی که با یکی از دوستانش، پُل،[۱۸۴] می‌خورد دوباره به این افکار بازگشت. پل و ارنست از کلاس ششم همدیگر را می‌شناختند. در طول دوران دانشکده‌ی پزشکی و دوره‌ی تخصص در جانز هاپکینز،[۱۸۵] و وقتی در خانه‌ای سفید در میدان مونت ورنون[۱۸۶] در بالتیمور با هم همخانه شدند، دوستی‌شان کاملاً تثبیت شد.

در سال‌های اخیر، دوستی‌شان بیشتر یک دوستی تلفنی بود؛ زیرا پل که ذاتاً آدم انزواطلبی بود، در یک قطعه زمین هشتادمتری در دامنه‌ی سی‌یرا[۱۸۷] که پوشیده از درخت بود و با ماشین سه ساعت با سان‌فرانسیسکو فاصله داشت، زندگی می‌کرد. آن‌ها با هم قرار گذاشته بودند که در هر ماه یک عصر را با هم بگذرانند. گاهی در میان مسیر سه‌ساعته با هم قرار می‌گذاشتند. در بقیه‌ی موارد، یک بار پل به سان‌فرانسیسکو می‌آمد و یک بار ارنست به دامنه‌ی سی‌یرا می‌رفت. این‌بار نوبت پل بود و آن‌ها برای شامی زودهنگام با هم قرار گذاشتند. پل هیچ‌گاه بیش از یک شب نمی‌ماند. او همیشه انسان‌گریز بود و این خصلتش حالا که سنش بالا رفته بود، شدیدتر هم شده بود. اخیراً هم نفرت عجیبی از خوابیدن در جایی غیر از تختخواب خودش پیدا کرده بود. پل از تفسیرهای ارنست در مورد ترس همجنس‌خواهانه یا سخنان طعنه‌آمیز او در مورد تشک و پتوی بسته‌بندی‌شده در ماشینش ناراحت نمی‌شد.

پل از تنها سفر کردن لذت می‌برد و این مسئله ارنست را که از همان اوایل نمی‌توانست شریک سفر او باشد، اذیت می‌کرد. هرچند که پل فهم عمیقی نسبت به روان‌درمانی داشت - او یک سال عضو انجمن یونگ در زوریخ بود - علاقه‌ی او به زندگی روستایی باعث شده بود نتواند بیماران بلندمدتی در روان‌درمانی داشته باشد. او در کلینیک روانپزشکی روستا داروشناس روانی بود و خرج زندگی‌اش را از این کار در می‌آورد. علاوه بر این، با کار کردن روی فلز و شیشه، به عمیق‌ترین نگرانی‌های وجودی و روانی‌اش شکلی گرافیکی می‌داد. مجسمه‌ی مورد علاقه‌ی ارنست همانی بود که پل به او اهدا کرده بود: یک جام سفالین بزرگ که انسان کوچک برنجی‌ای رویش کار شده بود که تخته‌سنگ بزرگی را به سمت لبه‌ی جام می‌برد. پل اسم این اثر را سیزیف از منظره لذت می‌برد گذاشته بود.

آن‌ها شامشان را در گرازی،[۱۸۸] رستوران کوچکی در ساحل شمالی، خوردند. ارنست که مستقیم از مطب آمده بود، لباس آراسته‌ای پوشیده بود: کت و شلوار طوسی روشن با جلیقه‌ی چارخانه‌ی سبز. پل پوتین و پیراهن گاوچرانان را پوشیده بود و کراوات باریکی زده بود که در قسمت گره‌اش سنگ فیروزه‌ی بزرگی قرار داشت، همین‌طور ریش پرفسوری‌ای گذاشته بود و عینک سیمی زخیمی به چشم داشت. چهره‌اش تلفیقی بود از اسپینوزا[۱۸۹] و روی راجرز.[۱۹۰]

ارنست خوراک مفصلی سفارش داد، در حالی که پل که گیاهخوار بود، پیشخدمت ایتالیایی را با رد کردن همه‌ی پیشنهادهایش دلخور کرد. او فقط سالاد و کدو سبز کباب‌شده سفارش داد. ارنست وقت را تلف نکرد و همه‌ی ماجراهای هفته‌ی پیش را برایش

تعریف کرد. در حالی که فوکاتچیا[۱۹۱] را در روغن زیتون فرو می‌کرد، دیدارش با نان کارلین در کتابفروشی را توضیح داد و بعد در مورد سه زنی که در آن هفته از دستش گریخته بودند، غرولند کرد.

پل از پشت عینک ضخیمش نگاه کرد و به سالاد رادیچیو[۱۹۲]ش ناخنکی زد و گفت: «تو شدیداً تحت فشاری و حالا ببین چی داری می‌گی: یه زن زیبا اومده طرفت و تو به این بهانه‌ی الکی که بیست سال پیش دیدی‌ش ...»

«نه، ندیدمش، پل. من درمانگرش بودم و این جریان مال ده سال پیشه.»

«خیلی خوب! ده سال پیش. به خاطر این‌که چند جلسه توی یه گروه‌درمانی در ده سال پیش - خدای من تقریباً می‌شه نیم نسل - بوده، تو حالا نمی‌تونی رابطه‌ی دیگه‌ای باهاش داشته باشی. اون احتمالاً به این رابطه نیاز داره و بهترین چیزی که تو می‌تونی بهش بدی، همین ارتباطه.»

«خواهش می‌کنم پل! جدی باش! ... پیشخدمت! لطفاً یه خُرده دیگه فوکاتچیا، روغن زیتون و چیانتی![۱۹۳]»

پل ادامه داد: «شوخی نمی‌کنم. می‌دونی چرا هیچ وقت روابطت به جایی نمی‌رسه؟ دودلی. اقیانوس بزرگی از دودلی. هر دفعه هم دلیل متفاوتی داره. با مِرنا[۱۹۴] ترسیدی عاشقت بشه و مدام عذاب بکشه. ماه گذشته با اون دختره، اسمش چی بود، ترسیدی بفهمه که تو به خاطر اندامش جذبش شدی و بنابراین، احساس کنه ازش سوء استفاده شده. ترانه‌ها فرق دارن ولی ملودی یکیه: خانم تحسینت می‌کنه و تو شرافتمندانه رفتار می‌کنی و باهاش ارتباط برقرار نمی‌کنی؛ خانم بیشتر بهت احترام می‌ذاره و دست خالی به خونه برمی‌گرده.»

«نمی‌تونم دکمه‌ی خودمو خاموش و روشن کنم. نمی‌تونم در طول روز سرمشق مسئولیت‌پذیری باشم و شب متجاوز.»

«متجاوز؟ به حرف دلت گوش کن! تو نمی‌تونی باور کنی که چه تعداد زن‌هایی هستن که مثل ما دنبال رهایی روابط تصادفی هستن. حرف من اینه که تو داری به یه زاهد تبدیل می‌شی. تو نسبت به هر زنی، زیادی از حد احساس مسئولیت "درمانی" پیدا می‌کنی و بنابراین، اون چیزی رو که اونا می‌خوان بهشون نمی‌دی.»

پل به مرکز هدف زده بود. به شیوه‌ای خاص این همان حرفی بود که مارشال سال‌ها بود به او می‌زد. مسئولیت شخصی دیگران را به زور به گردن خودت نینداز. نخواه که همه‌ی دنیا را در آغوشت بگیری. اگر می‌خواهی به مردم کمک کنی، به آن‌ها کمک کن که مادر و پدر خودشان باشند. پل علی‌رغم دمدمی‌مزاجیِ انسان گریزانه‌اش، نگرش قاطع و خلاقی داشت.

«پل! نمی‌بینم که خودت به نیازهای جنسی مسافران زن رسیدگی کنی.»

«ولی می‌بینی که اعتراضی هم نمی‌کنم. من دیگه اون آدمی نیستم که هواهای جنسی‌اش، هدایتش می‌کرد؛ و البته دلم هم برای اون آدم تنگ نشده. پیر شدن همه‌ش هم بد نیست. تازگی‌ها یه قطعه شعر در مورد "آرامش غدد جنسی" نوشتم.»

«آه آه! "آرامش غدد جنسی"! می‌تونم ببینم که این عبارتو روی پیشانی سنگ قبرت نوشتن.»

«پیشانی؟ کلمه‌ی خوبیه ارنست.» پل این کلمه را روی دستمال کاغذی‌اش نوشت و آن را در جیب پیراهن چارخانه‌اش گذاشت. او مدتی بود که برای هر تکه از مجسمه‌هایش شعری می‌سرود و بنابراین همواره در حال ضبط واژه‌های جدید بود. «ولی من نمردم.

فقط آرومم. مثل اقیانوس آرام. در ضمن، آدمی هم نیستم که از دست چیزایی که می‌افته توی بغلم فرار کنم. منظورم چیزایی مثل اون خانمی که توی کتابفروشی دنبال رابطه با شرینکش بود. بفرستش پیش من. قول می‌دم برای ارتباط با اون بهانه‌تراشی نکنم. بهش بگو می‌تونه روی من به عنوان مردی روشن‌فکر و کاربلد حساب باز کنه.»

«وقتی تو رو به ایرن[۱۹۵] معرفی کردم جدی بودم. همون زن خوبی که از طریق آگهی شخصی باهاش آشنا شدم. واقعاً به این کار علاقه‌مندی؟»

«تا جایی که برای اون چیزی که گیرش می‌یاد سپاسگزار باشه، توی خونه‌ی من فضولی نکنه و همون شب برگرده خونه‌ش.»

ارنست سرش را از روی سوپ‌اش بلند کرد تا لبخند پل را ببیند. ولی هیچ لبخندی در کار نبود. فقط چشم‌های پل را دید که از پشت عینک درشت شده بود. «پل! ما باید وضعیتت رو بررسی کنیم - تو داری به آخرین مراحل انسان‌گریزی می‌رسی. سال دیگه می‌ری توی غار زندگی می‌کنی و عکس قدیس ژروم[۱۹۶] رو روی دیوارش می‌زنی.»

«منظورت قدیس آنتونیوئه[۱۹۷] دیگه. قدیس ژروم توی بیابون زندگی می‌کرد و با گداها همنشین بود. من از گداها متنفرم. و تو مشکلت با غار چیه؟»

«مشکل زیادی ندارم، جز حشرات، سرما؛ رطوبت و تاریکی - اوه، ولش کن، این پروژه واسه امشب خیلی بزرگه تازه بعدش هم

جناب‌عالی ناراحت می‌شین و هیچ کمکی به من نمی‌کنین.»

پیشخدمت غذای اصلی ارنست را آورد. «اجازه بدین حدس بزنم کدامتون چی می‌خواین. اوسو بوچو،[۱۹۸] فاگیولینی،[۱۹۹] و سفارش اضافی نوتچی آل پستو[۲۰۰] برای شما؟» پیشخدمت به شوخی همه را جلوی پل گذاشت. «و شما» و رو کرد به ارنست. «شما عاشق این سبزیجات سرد و خام می‌شین.»

ارنست خندید. «کدو سبزش خیلی زیاده، نمی‌تونم همه‌شو بخورم!» بعد جای ظرف‌ها را عوض کرد و گفت: «لطفاً خیلی جدی در مورد بیمارم جاستین صحبت کن.» و بعد از قورت دادن لقمه‌اش، ادامه داد: «و همین‌طور راهنمایی‌هایی که از مارشال می‌گیرم. این مسئله واقعاً آشفته‌ام کرده پل. از یک طرف مارشال ظاهراً می‌دونه داره چی کار می‌کنه - منظورم اینه که به هر حال شناختی واقعی از این کار داره. علم روان‌درمانی تقریباً صد سال قدمت داره ...»

«علم؟ شوخی می‌کنی؟ روان‌درمانی به اندازه‌ی کیمیاگری علمه، شایدم کمتر از اون!»

«خیلی خوب! هنر درمان ...» ارنست متوجه اخم پل شد و سعی کرد حرفش را اصلاح کند. «آه، تو می‌دونی منظورم چیه - این حوزه، این تلاش منظورم اینه که صد ساله افراد برجسته‌ای توی این حوزه کار کردن. تو می‌دونی که فروید از نظر فکری آدم بی‌کفایتی نبود، آدم‌های زیادی شبیه به اون در تاریخ نیستن. و همه‌ی این تحلیل‌گرها دهه‌ها، هزارها و ده‌ها هزار ساعت مشغول گوش دادن به حرف‌های بیماراشون بودن. حرف مارشال اینه که باید اون‌قدر متکبر باشم که همه‌ی آموزه‌های اونا رو نادیده بگیرم و همه‌ی اونا رو از نو بسازم، یعنی مطابق با افکار خودم بسازمشون.»

پل سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. «این حرف مزخرف رو قبول نکن که زیاد گوش دادن باعث به وجود اومدن شناخت می‌شه. چیزای دیگه‌ای هم این وسط وجود دارن، مثل شنیدن نامنظم، مثل ملموس کردن خطاها، مثل بی‌توجهی گزینشی، مثل پیشگویی‌های صادقه،[۲۰۱] ترغیب ناخودآگاه بیمار به دادن چیزایی که می‌خوای بشنوی. می‌خوای کار جالبی انجام بدی؟ برو توی کتابخونه، یکی از اون کتاب‌های مربوط به آب‌درمانی رو بردار، نه اونایی که بررسی تاریخی این جریان رو انجام دادن، بلکه یک متن اصلی. من متن‌های هزارصفحه‌ای با دستورالعمل‌های دقیق در این مورد رو دیدم - می‌دونی دستورالعمل‌هایی در مورد دمای آب، مقدار فرو رفتن در آب، نیروی تزریق، ترتیب مناسب گرما و سرما - و هر کدوم از این دستورالعمل‌ها برای نوع خاصی از تشخیص تنظیم شدن. خیلی مؤثر، خیلی کیفی، خیلی علمی - ولی لامصب هیچ ربطی به واقعیت نداره. بنابراین، من تحت تأثیر این "سنت" قرار نمی‌گیرم و تو هم بهتره قرار نگیری. یه روزی یکی متخصص‌های اِنیاگرام[۲۰۲] در پاسخ به اعتراضات ادعا می‌کرد که اِنیاگرام در متون اهل تصوف دوران باستان ریشه داشته. منظورش این بود که اِنیاگرام باید جدی گرفته بشه. و همه‌ی این‌ها به این معنیه که، البته اون متخصص از این حرف‌های من خوشش نیومد، که خیلی وقت پیش، تعدادی شترسوار، روی مدفوع‌های خشک‌شده‌ی شترها می‌نشستن و نمودارهای شخصیت رو طراحی می‌کردن.»

ارنست تکه‌ای بزرگ از فوکاتچیا را به تَهمانده‌ی سس پستو آغشته کرد و گفت: «عجیبه! نمی‌دونم چرا اون یارو از حرفت خوشش نیومده بوده.»

پل ادامه داد: «می‌دونم به چی داری فکر می‌کنی: نهایت انسان‌گریزی، مخصوصاً در مورد متخصص‌ها. تصمیمم برای سال جدید رو بهت گفتم؟ این‌که هر روز یکی از متخصص‌ها رو به گند بکشم. این ادای یه متخصص رو درآوردنه، همه‌ش یه بازیه. واقعیت اینه که ما اغلب نمی‌دونیم داریم چی کار می‌کنیم. چرا رفتارت واقعی نباشه، چرا در برابر بیمارت مثل یک انسان نباشی؟»

پل ادامه داد: «تا حالا در مورد تحلیلم توی زوریخ بهت گفتم؟ دکتر فِیفِر[۲۰۳] رو دیدم که آدم کهنه‌کاری بود و ارتباط نزدیکی با یونگ داشت. ما در مورد خودافشایی درمانگر صحبت کردیم! این مرد رؤیاهاش رو به من می‌گفت، مخصوصاً اگه رؤیایی در مورد من بود یا حتی ارتباط دوری با موضعی داشت که اون موضوع هم ارتباط دورادوری با من داشت. تو کتاب خاطرات، رؤیاها، تأملات[۲۰۴] یونگ رو خوندی؟»

ارنست با سر تأیید کرد: «آره؛ کتاب عجیب و در عین حال نادرستیه.»

«نادرست؟ چطور نادرسته؟ یادت باشه این مطلبو بذاریم برای برنامه‌ی ماه بعد. ولی حالا، نظریه‌های یونگ تو اون کتاب درباره‌ی شفابخش زخم‌خورده رو یادت می‌یاد؟»

«این‌که فقط یک شفابخش زخم‌خورده می‌تونه شفا بده؟»

«اون پیرمرد از این هم جلوتر رفت. اون می‌گفت موقعیت درمانی ایده‌آل زمانی ایجاد می‌شه که بیمار برای زخم درمانگرش، چسب زخمی خوب بیاره.»

ارنست پرسید: «یعنی بیمار زخم‌های درمانگرو ترمیم کنه؟»

«دقیقاً! فقط به معنای این مسئله فکر کن! مُخ آدم داغ می‌کنه! هر فکری که می‌خوای در مورد یونگ داشته باش، ولی خدا می‌دونه که اون احمق نبود. یعنی نه در کلاس‌های فروید. خوب! خیلی از افراد حلقه‌ی اولیه‌ی یونگ این ایده رو به طور کلی قبول کردن و وقتی در جریان درمان بودن روی مشکلات خودشون کار می‌کردن. بنابراین، تحلیل‌گر من نه تنها رؤیاهاش رو به من می‌گفت، در تفسیرهاش هم از این رؤیاها به جنبه‌های خیلی شخصی‌ای اشاره می‌کرد که یکی از اونا اشتیاق جنسی‌اش به من بود. من همون لحظه مطبش رو ترک کردم. بعداً فهمیدم که واقعاً علاقه‌ای به من نداشته، چون سرش با دو تا از بیمارهای مؤنثش حسابی گرم بود.»

ارنست گفت: «مطمئنم این کارو از استادش یاد گرفته.»

«شک نکن. یونگ پیر از بلاهایی که سر بیمارهای مؤنثش آورده بود، هیچ وقت اظهار پشیمونی نمی‌کرد. تحلیل‌گرای اولیه، تقریباً همه‌شون، درنده‌های واقعی بودن. اوتو رَنک[۲۰۵] با آناییس نین[۲۰۶] رابطه داشته، یونگ خودش با سابینا اسپیرل‌رِین[۲۰۷] و تونی وولف[۲۰۸] بوده، و ارنست جونز[۲۰۹] که با همه رابطه داشته، به دلیل شایعات جنسی‌ای که در موردش بوده، دست‌کم دو بار مجبور شده دو تا

شهرو ترک کنه. و البته فرنتزی هم نمی‌تونسته دست از سر بیماراش برداره. فقط کسی که این کاره نبوده خودِ فروید بوده.»

«احتمالاً به این خاطر که سرش حسابی با خواهرزنش، مینا،[۲۱۰] گرم بوده.»

پل پاسخ داد: «نه، فکر نمی‌کنم. هیچ مدرکی برای این قضیه وجود نداره. فکر کنم فروید زودتر از موعد به آرامش غدد جنسی رسیده بوده.»

«خیلی واضحه که تو هم مثل من به شدت از به دام انداختن بیماران مؤنث بیزاری. پس چند دقیقه پیش در مورد اون بیمار سابقم که گفتم توی کتابفروشی دیدمش، چی می‌گفتی؟»

«می‌دونی این لحظه منو به یاد چی انداخت؟ دایی موریس[۲۱۱] ارتودوکسم که اون‌قدر پایبند به خوردن کوشر[۲۱۲] بود که حتی توی ساندویچ‌فروشی‌هایی که غذاهای غیرکوشر می‌فروختن، ساندویچ پنیر هم نمی‌خورد: اون می‌ترسید چاقویی که پنیر رو بریده بود، قبلش ساندویچ گوشت خوک رو بریده باشه. ما یه مسئولیت داریم، یه تعصب به تظاهرِ مسئولیت. الان یاد روزهای دانشگاه هاپکینز با دانشجوهای پرستاری افتادم: تو همیشه از دست اون دخترها فرار می‌کردی، یا این‌که دنبال زشت‌ترین‌شون می‌افتادی. ماتیلدا شور[۲۱۳] رو یادت می‌یاد؟ همونی که انتخابش کرده بودی! و اون دختر زیبا که همه‌ش دنبالت بود و تو جوری از دستش فرار می‌کردی که انگار جزام داشت. اسمش چی بود؟»

«بتسی.[۲۱۴] اون خیلی شکننده بود و چی از این بیشتر که دوست‌پسرش کارآگاه پلیس بود.»

«می‌بینی، منظورم همینه! شکنندگی، دوست‌پسر و ... ارنست! اینا مشکلات اونه نه مشکلات تو. کی تو رو مأمور کرده که درمانگر کل دنیا باشی؟ ولی بذار حرفم رو در مورد این دکتر فیفر تموم کنم. او در موقعیت‌های مختلف جاش رو با من عوض می‌کرد.»

«جاشو عوض می‌کرد؟»

«دقیقاً. گاهی اواسطِ جلسه از جاش بلند می‌شد و به من پیشنهاد می‌کرد که روی صندلی اون بشینم و اونم جای من بشینه. و بعد در مورد مشکلات شخصی‌ش درباره‌ی مسئله‌ای که من مطرح کرده بودم، حرف می‌زد. یا این‌که انتقال متقابل شدیدی رو آشکار می‌کرد و در اون لحظه روی اون کار می‌کرد.»

«این بخشی از قواعد یونگی بود؟»

«تا حدودی آره. شنیده بودم که یونگ در همکاری با آدم عجیبی به نام اوتو گِروس،[۳۱۵] چنین کاری رو امتحان کرده بود.»

«چیزی هم در این مورد نوشته؟»

«مطمئن نیستم. می‌دونم که فرانتزی و یونگ در مورد تغییر جا حرف می‌زدن و این کارو امتحان می‌کردن. ولی حتی مطمئن نیستم که چه کسی اینو از چه کسی شنیده.»

«خوب تحلیل‌گرت چی رو برات فاش کرد؟ یه مثال بزن.»

«بیشترین چیزی که در این مورد یادم می‌یاد، در مورد یهودی بودنم بود. هرچند که اون خودش شخصاً یهودستیز نبود، پدرش یه سوئیسی علاقه‌مند به نازی‌ها بوده و اون خیلی از این مسئله شرمگین بود. اون بهم گفت که مهم‌ترین دلیلش برای ازدواج کردن با یه زن یهودی، همین مسئله بوده.»

«و این مسئله چه تأثیری روی تحلیل تو داشت؟»

«خوب! یه نگاهی به من بکن! تا حالا توی زندگی‌ت کسی رو از من کامل‌تر دیدی؟»

«درسته! اگه چند سال بیشتر با اون کار می‌کردی، تا حالا جلوی ورودی غارت هم حصار کشیده بودی. پل! جدی می‌گم، این مسئله چه ربطی به تحلیل تو داشت؟»

«می‌دونی، توضیحش خیلی سخته؛ ولی بهترین استنباط من اینه که افشاگری اون آسیبی به روند وارد نکرد. به طور کلی حتی این کار کمکم کرد. این کار منو آزاد کرد، باعث شد بهش اطمینان کنم. یادته توی بالتیمور پیش سه‌ـ چهار تا تحلیل‌گر سردمزاج رفتم و هیچ کدومشون هم به جلسه‌ی دوم نکشید؟»

«من شاکی‌تر از تو بودم. اولیویا اسمیدرز[۲۱۶] اولین تحلیل‌گری بود که رفتم پیشش و تقریباً ششصد ساعت با اون کار کردم. اون مربی تحلیل بود، بنابراین من تصور می‌کردم که اون می‌دونه داره چی کار می‌کنه و اگه من نمی‌فهمم، مشکل از خودمه. چه اشتباه بزرگی می‌کردم. آرزو می‌کنم که برگردم به قبل از اون ششصد ساعت. اون زن هیچی در مورد خودش نمی‌گفت. حتی یه لحظه هم بین ما صداقتی وجود نداشت.»

«نمی‌خوام در مورد رابطه‌م با فیفر برداشت اشتباهی بکنی. فاش‌سازی به سبک سوئیسی ضرورتاً واقعی نیست. اون بیشتر اوقات حرفاش رو به من نمی‌زد. خودافشاگری‌اش نقطه‌ای بود. اون به من نگاه نمی‌کرد. سه متر دورتر از من می‌نشست و بعد ناگهان و بی‌مقدمه مثل علی وَرجه[۲۱۷] از توی جعبه‌ش می‌پرید بیرون و می‌گفت که چقدر دوست داره سر پدرش را از تنش جدا کنه و به خواهرش تجاوز کنه. و یک دقیقه بعد به همون شخصیت متکبر خشک خودش برمی‌گشت.»

ارنست گفت: «بیشتر واقعیت مداوم این رابطه برام مهمه. جلسه‌ی من و جاستین رو در نظر بگیر. اون حتماً فهمیده که من از دستش ناراحت شدم، من خیلی بی‌ملاحظه بودم. ببین اون رو توی چه پارادوکسی انداختم: اولاً بهش می‌گم که هدف این درمان اینه که روش ارتباط اون با دیگران رو اصلاح کنه. بعد، سعی می‌کنم رابطه‌ی صحیحی با اون برقرار کنم. و در آخر، موقعیتی پیش می‌یاد که جاستین توی اون موقعیت به درستی جنبه‌های مشکل‌دار رابطه‌مون رو درک می‌کنه. حالا ازت می‌پرسم که اگه من منکر این نگاه درست جاستین بشم، اون وقت غیر از ضد درمان، چه اسم دیگه‌ای می‌شه روی این کار گذاشت؟»

«خدای من! ارنست! مگه فکر نمی‌کنی می‌تونی با پشتکار یه اتفاق جزئی در تاریخ بشریت رو به حالت قبلی‌ش برگردونی؟ می‌دونی من امروز چند تا بیمار دیدم؟ ۲۲ تا! تازه اگه قرار نبود بیام این‌جا، بیشتر از این هم می‌شد. یه کم پروزاک به این بیمارت بده و بعد هم هفته‌ای پونزده دقیقه معاینه‌ش کن. واقعاً فکر می‌کنی بدتر می‌شه؟»

«لعنتی! پل! فراموشش کن! ما قبلاً در این مورد خیلی با هم بحث کردیم. فقط این یه بارو با من راه بیا!»

«خوب! پس فقط این کارو امتحان کن: وسط جلسه، جات رو با بیمارت عوض کن و همه‌ی حقیقت رو بهش بگو. از فردا شروع کن. تو می‌گی هفته‌ای سه بار می‌بینی‌ش. تو می‌خوای اونو از شیر بگیری، می‌خوای تصور ایده‌آلی رو که نسبت به تو داره از بین ببری، پس فقط چند تا از محدودیت‌هات رو بهش نشون بده. این کار چه ریسکی داره؟»

«احتمالاً ریسک‌های زیادی برای جاستین داره، علاوه بر این‌که اون، بعد از این همه سال، از این تغییر تکنیکی شدید گیج می‌شه. ایده‌آل‌سازی‌ش خیلی شدیده. حتی ممکنه این کار نتیجه‌ی عکس داشته باشه - تا جایی که جاستین رو می‌شناسم، اون به خاطر صداقت زیادم، از من یه موجود ایده‌آل ساخته.»

«خوب؟ تو هم همین رو داری بهش نشون می‌دی.»

«حق با تونه پل. حقیقت اینه که ریسک واقعی متوجهِ اون نیست، که متوجه خودمه. چطور می‌تونم از مارشال مشاوره بگیرم و دقیقاً مخالف اون عمل کنم؟ و بدون شک نمی‌تونم به مشاورم دروغ بگم. فکرشو بکن! ساعتی ۱۶۰ دلار بدم که دروغ بگم!»

«شاید دیگه داری حرفه‌ای می‌شی. شاید وقت اون رسیده که دیگه مارشالو نبینی. فکر کنم خودشم موافق باشه. تو دوره‌ی کارآموزی‌تو گذروندی.»

«هه! توی دنیای تحلیل، من هنوز کارمو شروع نکردم. من باید چهار پنج سال آموزش تحلیل ببینم، سال‌ها کلاس برم، سال‌ها برای تک‌تک بیمارام، مشاوره‌های فشرده بگیرم.»

پل گفت: «خوب پس! قشنگ تا آخر عمرت درگیر این مسئله‌ای. این طرز کار خیلی راست‌کیشانه‌ست. اونا مغز جوان خطرناک و شکوفا رو با کود اصول و قواعد در طول چند سال خفه می‌کنن تا این‌که از کار بیفته. وقتی آخرین نشانه‌های خلاقیت هم از میان رفت، به اون منسب می‌دهند و با استفاده از ضعف پیری‌ش کتاب مقدس رو جاودانه می‌کنن. این راه جواب می‌ده، مگه نه؟ هر چالشی از سمت کارآموز رو مقاومت تفسیر می‌کنن، این‌طور نیست؟»

«تا حدودی. بی‌شک مارشال هر آزمایشی رو که من انجام بدم، ناشی از ناپرهیزگاری درمانی‌م تفسیر می‌کنه.»

پل پیشخدمت را صدا زد و قهوه‌ی اسپرسو سفارش داد. «تجربه‌ی خودافشاگری گذشته‌ی طولانی‌ای بین درمانگرا داره. این اواخر شروع کردم به خوندن خاطرات بالینی فرانتْزی که تازه چاپ شده. خارق‌العاده‌ست. از حلقه‌ی داخلی فروید، فقط فرانتْزی جرئت کرده بود که معالجه‌ی مؤثرتری رو گسترش بده. پیرمرد خودش زیادی درگیر نظریه بود و مراقبت و نگهداری از جنبشی که راه انداخته بود، نیازمند توجه زیادی بود. علاوه بر این، من فکر می‌کنم اون خیلی بدبین بود و اون‌قدر زیاد از حد به نومیدی انسان ایمان داشت که انتظار نداشت اشکال مختلف معالجه‌ی روانی بتونن تغییری واقعی ایجاد کنن. بنابراین، فروید با فرانتْزی مدارا کرد، به هر حال اون رو هم مثل بقیه دوست داشت - اون عادت داشت که فرانتْزی رو با خودش به تعطیلات بِبَره و وقتی با هم پیاده‌وری می‌کردن، اون رو تحلیل می‌کرد. ولی هر بار که فرانتْزی زیادی آزمایش می‌کرد و هر بار که کارهاش تهدیدی برای بدنام شدن روانکاوی به حساب می‌اومد، فروید اون رو شدیداً توبیخ می‌کرد. نامه‌ای از فروید هست که توش فرانتْزی رو برای ورود به سومین دوره‌ی بلوغش سرزنش می‌کنه.»

«ولی مگه فرانتْزی لیاقتش رو نداشته؟ مگه اون با بیماراش نمی‌خوابیده؟»

«خیلی مطمئن نیستم. شایدم این کارو می‌کرده، ولی من فکر می‌کنم اون دنبال هدفی مشابه هدف تو بوده؛ یعنی انسانی کردن روند درمانی. این کتابو بخون. به نظر من در مورد چیزی که خودش اسمش رو گذاشته تحلیل "مضاعف" یا "دوسویه" چیزای

جالبی گفته: اون در ساعت اول بیمار رو تحلیل می‌کنه و ساعت بعد بیمار اون رو تحلیل می‌کنه. این کتابو بهت قرض می‌دم - البته اگه همه‌ی اون چهارده تا کتاب و جریمه‌های معشوقه‌ش رو برگردونی.»

«خیلی ممنون پل. ولی خودم این کتاب رو دارم. اون توی لیست انتظار کتاب‌های خونده‌نشده‌مه و منتظره نوبتش بشه. ولی تو پیشنهاد دادی که کتابت رو به من قرض بدی ... از این‌که توی این کار هیچ تزلزل و تردیدی نداشتی، تحت تأثیر قرار گرفتم.»

بیست سال بود که ارنست و پل به همدیگر خواندن کتابی را پیشنهاد می‌کردند. این کتاب‌ها عموماً رمان بودند ولی تک و توک کتاب‌های غیرداستانی را هم در بر می‌گرفتند. تخصص پل رمان معاصر بود، مخصوصاً آن‌هایی که از چشم مؤسسه‌ی نیویورک[۲۱۸] پنهان می‌ماند؛ در حالی که ارنست با معرفی نویسندگان فوت یا فراموش‌شده‌ای مانند جوزف راث،[۲۱۹] استِفِن تسوایک[۲۲۰] و بورنو شولتز،[۲۲۱] پل را غافلگیر می‌کرد. قرض دادن کتاب غیرممکن بود. پل شراکت را دوست نداشت - او حتی دوست نداشت غذایش را با کسی شریک شود و همیشه ارنست را برای سهیم شدن در غذایش ناامید می‌کرد. دیوارهای خانه‌اش با کتاب آراسته بود و خیلی از اوقات در میان آن‌ها می‌چرخید و دوستی‌های قدیمی با هر یک از آن‌ها را با لذت بسیار دوباره تجربه می‌کرد. ارنست هم دوست نداشت کتاب قرض دهد. او با خودکاری در دست کل کتاب را می‌خواند و زیر بخش‌هایی که رویش تأثیر گذاشته یا او را به فکر انداخته بودند، خط می‌کشید تا در صورت امکان از آن‌ها در نوشته‌های خودش استفاده کند.

آن شب وقتی ارنست به خانه رفت، نگاهی گذرا به خاطرات فرانتزی انداخت. بعد به نظریه‌های سیمور تراتر در مورد راستگویی در درمان فکر کرد. سیمور می‌گفت باید به بیماران نشان دهیم که ما دستپخت خودمان را می‌خوریم، زیرا هرچه رک‌تر و خالص‌تر باشیم، آن‌ها هم رک‌تر و خالص‌تر می‌شوند. علی‌رغم رسوایی نهایی تراتر، ارنست احساس می‌کرد نبوغی در وجود او نهفته است.

اگر پیشنهاد تراتر را عملی می‌کرد چه می‌شد؟ اگر خودش را به طور کامل برای بیمارش آشکار می‌کرد، چه اتفاقی می‌افتاد؟ پیش از آن‌که شب به پایان برسد، ارنست تصمیمی راسخ گرفت: او می‌خواست تساوی‌طلبی افراطی را در درمان امتحان کند. می‌خواست به طور کامل خودش را آشکار کند، و از این کار فقط یک هدف داشت: ایجاد رابطه‌ای قابل اعتماد با بیمار و تعهد به این مسئله که این رابطه فی‌نفسه شفابخش است. بدون هیچ بازسازی تاریخی، هیچ تفسیری از گذشته و هیچ کاوش روانی جنسی. روی چیزی جز آنچه میان خودش و بیمار بود تمرکز نمی‌کرد. و فوراً این آزمایش را شروع می‌کرد.

ولی چه کسی را باید به عنوان بیمار آزمایشی انتخاب می‌کرد؟ روی هیچ کدام از بیماران دائمی‌اش نمی‌توانست این آزمایش را انجام دهد. تغییر شیوه‌ی قدیمی به شیوه‌ی جدید، خام‌دستی بود. بهتر بود که روی بیماری جدید این کار را شروع کند.

دفترچه‌ی قرارهایش را برداشت و برنامه‌ی فردا را نگاه کرد. فردا ساعت ده، قرار بود بیماری جدید بیاید: کَرولین لِفت‌من.[۲۲۲] چیزی در مورد این بیمار نمی‌دانست، به جز این‌که خودش گفته بود که سخنرانی‌اش را در کتابفروشی انتشارات پرینترز در پالو آلتو شنیده است. با خود گفت: "خوب! کَرولین لِفت‌من، تو هر کی باشی تحت آزمایش درمانی منحصر به فردی قرار می‌گیری". و چراغ را

خاموش کرد.

## شش

کَرول ساعت نُه و چهل و پنج دقیقه به مطب ارنست رسید، و طبق مقرراتی که پشت تلفن به او گفته شده بود، در اتاق انتظار منتظر ماند. ارنست مانند بیشتر درمانگران منشی نداشت. کَرول مخصوصاً کمی زودتر آمده بود تا در آرامش سابقه‌ی بالینی‌ای را که برای خودش درست کرده بود تمرین کند و در نقشش فرو رود. او روی همان مبل چرمی سبزرنگی نشسته بود که جاستین همیشه روی آن می‌نشست. همین دو ساعت پیش بود که جاستین پله‌ها را بالا آمده بود و کوسنی را نوازش می‌کرد که حالا کَرول به آن تکیه داده بود.

کَرول برای خودش قهوه ریخت و آرام‌آرام آن را مزمزه می‌کرد، بعد چند نفس عمیق کشید تا به فضای اتاق انتظار ارنست عادت کند. در حالی که چشمش را دور تا دور اتاق می‌چرخاند با خود فکر کرد: پس اینه، این‌جا همون اتاق جنگیه که توش این مرد نفرت‌انگیز به همراه شوهرم مدتیه دارن علیه من نقشه می‌کشن.

نگاهی به مبلمان انداخت. زننده بود! دیوارآویزهای رنگ و رورفته - که از بازار مکاره‌ی خیابان هِیت[۲۲۳] خریداری شده بود - مبل‌های کهنه، عکس‌هایی آماتوری از سان‌فرانسیسکو، که شامل صحنه‌هایی از خانه‌های دوران ملکه‌ی ویکتوریا در میدان آلامو[۲۲۴] بود. کَرول با خود فکر کرد، خدا مرا از شر عکس‌های خانه‌ی درمانگران در امان دارد. تنش از خاطره‌ی مطب دکتر کوک، از خوابیدن روی آن فرش ایرانی و نگاه کردن به عکس‌های تیره و تار طلوع خورشید در ترورو[۲۲۵] و دستان سرد دکتر روی کپلش، با آن خرخر

خوک‌وار و بی‌لذتی که او را به سوی رابطه‌ی جنسی سوق می‌داد، به لرزه افتاد، رابطه‌ای که دکتر اصرار داشت کَرول به آن نیاز دارد.

کَرول بیش از یک ساعت را به لباس پوشیدن اختصاص داده بود. با وجود این‌که زخم‌خورده و آسیب‌دیده بود، می‌خواست جذاب به نظر بیاید. ابتدا دامن طرح‌دار بلندی پوشید با بلوزی از ساتن و بالاپوشی شال‌مانند و سرخ‌رنگ. بعد تصمیم گرفت دامنی کوتاه بپوشد با کتی تنگ و کمردار و همین‌طور یک زنجیر طلای ساده. او زیرپوشی خاص خریداری کرده بود تا جذابیت بدنش را بالاتر ببرد. او در کتابفروشی کاملاً متوجه نگاه‌های ارنست به نان شده بود. فقط یک کور نادان متوجه علاقه‌ی بچگانه‌ی ارنست به اندام زنانه نمی‌شد. ارنست خم شده بود و در حالی که دهانش آب افتاده بود، با نگاه او را می‌بلعید. از آن بدتر این‌که آن‌قدر از خود راضی بود که احتمالاً اصلاً به ذهنش خطور نمی‌کرد که زنان متوجه چشم‌چرانی‌هایش می‌شوند. چون ارنست بلندقد نبود و تقریباً همقد کَرول بود، او هم کفش‌هایی تخت پوشید. بعد به فکرش رسید که جوراب‌شلواری طرح‌دار مشکی بپوشد، ولی از خیرش گذشت. هنوز وقت این کار نرسیده بود.

ارنست وارد اتاق انتظار شد و دستش را به سمت کَرول دراز کرد: «کَرولین لفت‌من؟ من ارنست لَش هستم.»

کَرول در حالی که با ارنست دست می‌داد، گفت: «چطورین آقای دکتر؟»

ارنست گفت: «لطفاً بفرمایید داخل، کَرولین!» و به کَرول اشاره کرد تا روی مبل رو به رویش بنشیند: «این‌جا کالیفورنیاست و من بیمارام رو با اسم کوچک صدا می‌زنم. با "ارنست" و "کَرولین" که مشکلی نداری؟»

«سعی می‌کنم بهش عادت کنم، دکتر. احتمالاً یه کم زمان می‌بره.» کَرول به دنبال ارنست وارد مطب شد و خیلی سریع نگاهی به اطرافش انداخت. دو صندلی دسته‌دار چرمی ارزان‌قیمت که زاویه‌ای نود درجه با هم داشتند، به طوری که دکتر و بیمار برای این‌که رو به روی هم قرار گیرند، باید کمی می‌چرخیدند. روی زمین فرش کاشان قلابی‌ای پهن بود. جلوی دیوار مبلی سه‌نفره قرار داشت - خوب است! - و بالای آن چند مدرک تحصیلی قاب‌شده به دیوار آویزان شده بود. سطل کاغذهای باطله پر بود از دستمال کاغذی‌های چرب و مچاله‌شده‌ای که ظاهراً مال برگر کینگ[۲۲۶] بود. جلوی میز آشفته‌ی ارنست که پر بود از کتاب و کاغذ و مانیتوری بزرگ که آشفتگی را تکمیل کرده بود، یک پارتیشن[۲۲۷] کهنه و بدرنگ قرار داشت که از تخته و طناب‌های نازک درست شده بود. هیچ نشانی از حس زیبایی‌شناختی وجود نداشت. همچنین کوچک‌ترین اثری از حضور یک زن نبود. خوب بود!

صندلی‌اش سفت و ناراحت بود. اول با انداختن وزنش روی بازوانش سعی کرد همه‌ی وزنش را روی صندلی نیندازد. این صندلی جاستین بود. چه ساعت‌های بسیاری - ساعت‌هایی که او پولش را داده بود - جاستین روی آن صندلی نشسته و به او بی‌حرمتی کرده بود. از تصور این‌که جاستین و این گُنده‌بَک در این مطب، مانند دو کودن علیه او نقشه می‌کشیدند، لرزه بر اندام کَرول افتاد.

کَرول با لحنی حق‌شناسانه گفت: «خیلی ممنون که قبول کردین این‌قدر زود منو ببینین. احساس می‌کردم که آخر صَفَم.»

ارنست گفت: «صدات پشت تلفن خیلی گرفته بود. بذار از اول شروع کنیم.» و دفترچه‌اش را برداشت. «هرچی که لازمه بدونم، بهم بگو. از اون مکالمه‌ی کوتاهی که با هم داشتیم، فهمیدم که شوهرت سرطان داره و تو بعد از این‌که سخنرانی منو توی کتابفروشی

شنیدی، بهم زنگ زدی.»

«بله. و بعدش کتابتون رو خوندم. خیلی تحت تأثیر قرار گرفتم. از خیلی چیزا: از دلسوزی‌تون، از حساسیتتون، از هوشتون. تا حالا برای درمان و یا درمانگرهایی که دیده بودم، احترام زیادی قائل نبودم. البته با یک استثنا. ولی وقتی حرف‌های شما رو شنیدم احساس کردم که شما و تنها شما، همون کسی هستین که می‌تونه کمکم کنه.»

ارنست با خود فکر کرد، آه خدای من این بیماری است که قرار بود درمان راستگویانه را با او شروع کنم، رابطه‌ای کاملاً صادقانه و حالا در اولین دقیقه‌ی درمان، ناصادقانه‌ترین شروع‌ها را باید داشته باشم. او نبردش با سایه‌اش در آن شب را به خوبی به یاد داشت. ولی چه چیزی می‌توانست به کَرولین بگوید؟ واقعاً حقیقت را نمی‌توانست بگوید. حقیقت این بود که او آن روز عصر میان هوس و مغزش در حرکت بود، میان شهوتش به نان و نگرانی‌اش برای موضوع و مخاطبانش. نه! قاعده! قاعده! باید به سرعت اصولی برای این درمان راستگویانه طراحی کند. اصل اول: تنها تا حدی خودت را افشا کن که برای بیمارت مفید باشد.

بنابراین، ارنست پاسخی صادقانه ولی حساب‌شده داد: «من چند تا پاسخ مختلف برای نظرت دارم کَرولین. طبیعتاً از این تعارفت لذت بردم. ولی در عین حال از این حسّت که فقط من می‌تونم کمکت کنم، معذبم. چون من نویسنده هم هستم، مردم تمایل دارن که دانش و تخصص درمانی‌ای بیش از آنچه دارم، بهم نسبت بدن.

«کَرولین! اینو بهت می‌گم چون اگه به هر دلیلی فهمیدیم که نمی‌تونیم با هم کار کنیم، می‌خوام بدونی که درمانگرهای زیادی در سطح من هستن. هرچند که بذار اضافه کنم که من بیشترین تلاشم رو می‌کنم که بتونم انتظاراتت رو برآورده کنم.»

ارنست گرمایی در درونش احساس کرد. از خودش راضی بود. بد نبود. اصلاً بد نبود.

کَرول از سر قدردانی لبخندی زد. با خود فکر کرد هیچ چیز بدتر از تظاهر به فروتنی بیش از حد نیست. و اگر او باز هم بگوید «کرولین» بالا می‌آورد.

«خوب کَرولین! بذار از اول شروع کنیم. در اولین قدم، اول در مورد سن، خانواده، زندگی و موقعیت شغلی‌ت برام بگو.»

کَرول تصمیم گرفته بود موضعی میان حقیقت و فریب را انتخاب کند. برای این‌که در تله‌ی دروغ‌های خودش نیفتد، می‌خواست تا جای ممکن در مورد زندگی‌اش حقیقت را بگوید، و حقایق را فقط در جاهای ضروری و برای این‌که ارنست نفهمد او همسر جاستین است، تغییر دهد. اول قصد داشت خودش را کَرولاین[۲۲۸] بنامد، ولی این نام خیلی برایش بیگانه بود، بنابراین کَرولین را انتخاب کرد و امید داشت که به اندازه‌ی کافی با کَرول متفاوت باشد. این فریب به نظرش آسان می‌رسید. دوباره نیم‌نگاهی به مبل انداخت. با خود فکر کرد که نباید زیاد طول بکشد، احتمالاً دو یا سه جلسه.

داستانی را که به خوبی تمرین کرده بود، برای ارنستی که اصلاً به چیزی مظنون نبود، تعریف کرد. او از قبل همه چیز را به دقت آماده کرده بود. خط تلفن جدیدی برای خانه‌اش گرفته بود که ارنست متوجه شماره‌ی مشابه او و جاستین نشود. همه‌ی هزینه‌ها را نقدی پرداخت می‌کرد تا برای باز کردن حساب با نام دوران دوشیزگی‌اش، یعنی لفت‌من، مشکلی پیدا نکند.[۲۲۹] همچنین داستانی را آماده کرده بود که تا جای ممکن به واقعیت نزدیک باشد، تا یک وقت بدگمانی ارنست برانگیخته نشود. به ارنست گفت که وکیلی سی و پنج ساله و مادر دختری هشت‌ساله است، نُه سال پیش با مردی که چند ماه پیش برای سرطان پروستاتش تحت

عمل جراحی قرار گرفته بود، ازدواجی ناکام داشته است. سرطان دوباره عود کرده بود و همسرش مدتی بود که تحت درمان هورمونی، اُرکی‌پِکتومی[۲۳۰] و شیمی‌درمانی بود. او همچنین قصد داشت بگوید که درمان هورمونی و عمل برداشتن بیضه‌های شوهرش او را ناتوان کرده و کَرول هم دیگر نمی‌تواند رابطه‌ای جنسی با شوهرش داشته باشد؛ ولی حالا به نظرش آمد که گفتن همه‌ی این چیزها با هم زیادی است. ندوا! هر چیزی سر وقتش.

در عوض، تصمیم گرفت که در این اولین دیدار روی بدبختی‌هایش تمرکز کند. به ارنست گفت هیچ وقت از زندگی مشترکش راضی نبوده و پیش از این‌که پزشکان تشخیص دهند که همسرش سرطان گرفته است، به طور جدی در فکر جدایی بوده است. شوهرش، پس از آن‌که فهمیده بود سرطان گرفته است، خیلی نومید شده بود. او از فکر تنها مردن به وحشت افتاده بود و کَرولین هم نمی‌توانست در آن شرایط مسئله‌ی طلاق را مطرح کند. بعد، چند ماه بعد، دوباره سرطان عود کرد. بهبودی بیماری بسیار سخت بود. شوهرش به او التماس کرده بود که نگذارد در تنهایی بمیرد. او هم قبول کرده بود و حالا تا پایان زندگی‌اش در دام افتاده بود. شوهر اصرار کرده بود که از میدوست[۲۳۱] به سان‌فرانسیسکو بیایند تا به مرکز معالجه‌ی سرطان دانشگاه کالیفورنیا نزدیک باشند. بنابراین، کَرولین چند ماه پیش دوستان و شغلش را در شیکاگو رها کرده و به سان‌فرانسیسکو آمده بود.

ارنست با دقت گوش می‌داد. او از شباهت داستان کَرولین با داستان بیوه‌ای که چند سال پیش او را درمان کرده بود، تحت تأثیر قرار گرفت؛ معلم مدرسه‌ای که در آستانه‌ی درخواست طلاق، شوهرش به سرطان پروستات مبتلا شد. او هم به شوهرش قول داده بود

که نگذارد تنها بمیرد. ولی قسمت وحشتناک‌تر ماجرا این بود که مُردن شوهر نُه سال طول کشیده بود! او نُه سال از شوهرش پرستاری کرد، در حالی که سرطان آرام‌آرام کل بدن شوهر را تسخیر می‌کرد. وحشتناک بود! و بعد از مرگ شوهر، خشم و پشیمانی زن را ویران کرده بود. او بهترین سال‌های زندگی‌اش را برای مردی که دوستش نداشت، حرام کرده بود. آیا چنین چیزی در انتظار کَرولین هم بود؟ دل ارنست برایش سوخت.

سعی کرد با او همدردی کند و خودش را در موقعیت کَرولین تصور کند. احساس کرد که چقدر نسبت به انجام دادن کاری که او می‌کرد بی‌میل بود. مثل پریدن در استخر آب سرد بود. چه دام وحشتناکی!

«حالا در مورد تأثیرایی که این مسئله در تو ایجاد کرده برام بگو.»

کَرول نشانه‌هایش را ردیف کرد: بی‌خوابی، اضطراب، تنهایی، گریه‌های ناگهانی، احساس بیهودگی در زندگی. کسی را نداشت تا با او صحبت کند. مخصوصاً شوهرش - آن‌ها هیچ‌گاه در گذشته با هم حرف نمی‌زدند و حالا هم چیزی تغییر نکرده بود؛ میانشان شکاف عمیقی وجود داشت. فقط یک چیز کمک می‌کرد: ماری‌جوانا؛ از وقتی به سان‌فرانسیسکو آمده بودند، او روزی دوــ سه بار ماری‌جوانا می‌کشید. کَرولین آه عمیقی کشید و ساکت شد.

ارنست به دقت او را نگاه کرد. زنی جذاب و ناراحت که گوشه‌ی لب‌های ظریفش از ناراحتی پایین افتاده بود؛ چشمان قهوه‌ای، بزرگ و گریان؛ موی سیاه، کوتاه و مجعد؛ گردنی زیبا و کشیده‌ای که از بالاپوشش بیرون زده بود؛ اندام خوش‌فرم، دامن تنگ و ساق‌های بلند و باریک. در محیط اجتماعی ارنست برای به دست آوردن چنین زنی، شدیداً تلاش می‌کرد، ولی امروز هیچ تمایل جنسی‌ای به او نداشت. او در دانشکده‌ی پزشکی یاد گرفته بود که وقتی با بیماران کار می‌کند، دکمه‌ی تحریک جنسی و حتی علاقه‌ی جنسی‌اش را خاموش کند. او هر روز بعدازظهر در بخش زنان خودش را امتحان می‌کرد و عصرها با دنبال کردن برخی از پرستارها از خودش احمقی کامل می‌ساخت.

چه کاری می‌توانست برای کَرولین انجام دهد؟ نمی‌دانست. آیا اصلاً این مشکلی بود که بشود با روانپزشکی حلش کرد؟ شاید او صرفاً قربانی بی‌گناهی بود که در زمانی نامناسب، در مکانی نامناسب افتاده بود. بی‌شک اگر جوان‌تر بود برای تسلی گرفتن، با کشیش خودش صحبت می‌کرد.

و شاید تسلی کشیش‌گونه، دقیقاً همان کاری بود که ارنست باید انجام می‌داد. مسلماً برای کار درمان، در سُنت دو هزارساله‌ی کلیسا چیزهایی برای یادگیری وجود دارد. ارنست همیشه از آموزش کشیشان متعجب بود. چطور می‌توانستند به این خوبی به کسی آرامش دهند؟ آیا برای شنیدن اعتراف‌ها دوره‌های آموزشی می‌بینند؟ کنجکاوی ارنست در این زمینه، او را واداشت که یک بار تحقیقی کتابخانه‌ای در مورد اعتراف در سنت کاتولیک انجام دهد؛ ولی به جایی نرسید. دفعه‌ی بعد تحقیق میدانی در یکی از

مدارس دینی محلی انجام داد و متوجه شد که هیچ آموزشِ مشخصاً روانشناختی‌ای در برنامه‌ی درسی آن‌ها وجود ندارد. یک بار هم وقتی کلیسایی متروک را در شانگهای[۲۳۲] بازدید می‌کرد، دزدکی به جایگاه کشیش‌ها برای اعتراف‌گیری رفت، سی دقیقه روی صندلی کشیش نشست، هوای کاتولیکی استشمام کرد و زیر لب بارها با خود زمزمه کرد: «تو بخشیده شدی فرزندم، بخشیده شدی.» وقتی از جایگاه بیرون آمد، شدیداً نسبت به کشیشان احساس حسودی کرد. آن‌ها در برابر نومیدی به چه سلاح الهی‌ای مجهز بودند؛ برعکس جنگ‌افزار غیرروحانی تفسیر و آسایش‌های جعلی، چقدر ناچیز به شمار می‌آمدند.

یکی از بیوه‌هایی که برای داغدیدگی پیش او می‌آمد و حالا هم هنوز هر از گاهی برای محکم‌کاری سری به او می‌زند، یک بار ارنست را شاهدی مهربان نامیده بود. ارنست با خود فکر کرد که شاید شهادت مهربانانه تنها کاری است که می‌تواند برای کَرولین لفت‌من انجام دهد.

ولی شاید هم نه! شاید دریچه‌هایی برای کاری واقعی در این‌جا وجود داشته باشد.

ارنست از حوزه‌هایی که باید بررسی می‌کرد، در ذهنش فهرستی تهیه کرد. اول از همه، چرا پیش از سرطان گرفتن شوهر، چنین رابطه‌ی ضعیفی با هم داشتند؟ چرا ده سال با مردی که دوست نداشت، زندگی کرده بود؟ ارنست به زندگی مشترک بدون عشق خودش فکر کرد. اگر روت در تصادف اتومبیل کشته نشده بود، آیا ارنست می‌توانست آن زندگی را تمام کند؟ شاید نه. با این همه، اگر زندگی مشترک کَرولین این‌قدر بد بوده است، چرا به مشاوره‌ی خانواده رجوع نکرده‌اند؟ و آیا کرولین در ارزیابی زندگی

مشترکش، حتی ارزشی ظاهری هم برای آن قائل نیست؟ شاید هنوز راهی برای نجات این رابطه وجود داشته باشد. چرا برای معالجه‌ی سرطان به سان‌فرانسیسکو آمده بود؟ بسیاری از بیماران برای دوره‌ی موقت معالجه‌شان به مرکز معالجه‌ی سرطان می‌آیند و بعد به خانه برمی‌گردند. چرا این‌قدر فروتنانه دوستان و کارش را تسلیم کرده بود؟

ارنست گفت: «تو مدتیه احساس می‌کنی که توی تله افتادی، اوایل به لحاظ ازدواجت و حالا هم به لحاظ ازدواج و هم به لحاظ اخلاقی؛ یا این‌که ازدواجی در برابر اخلاقی.»

کَرول سعی کرد برای نشان دادن توافقش سرش را تکان دهد. با خود فکر کرد: اوه، چه زیرک! حالا باید جلوت زانو بزنم؟

«می‌دونی! دلم می‌خواد منو پُر کنی، می‌خوام هر چیزی رو در مورد خودت بهم بگی، هر چیزی که فکر می‌کنی من باید بدونم و به ما کمک می‌کنه تا درکی از مخمصه‌ی زندگی‌ت پیدا کنیم.»

کرول با خود فکر کرد: ما، اوهوم! جالبه! این‌ها خیلی ماهرن. قلاب رو سریع و ماهرانه می‌ندازن. هنوز پونزده دقیقه از جلسه‌ی اول نگذشته و «ما» و «همه چیزو به من بگو» شروع شده. ظاهراً «ما» توافق داریم که درک «مخمصه‌ی» من، باعث نجاتم می‌شه. و اون باید همه چیزو بدونه، همه چیز. هیچ عجله‌ای در کار نیست. چرا باید ۱۵۰ دلار در ساعت بگیره؟ و این ۱۵۰ دلار همه‌اش سوده - نه پنجاه درصدش صرف مخارج می‌شه، نه دفترداری، نه اتاق کنفرانسی، نه کتابخونه‌ای، نه مشاور حقوقی‌ای و نه حتی منشی‌ای.

کَرول که دوباره توجهش را به ارنست معطوف کرده بود، داستان زندگی‌اش را تعریف کرد. می‌توانست با اطمینان کامل به حقیقت تکیه کند. البته با حد و مرز. کَرول با خود فکر کرده بود که مطمئناً جاستین آن‌قدر خودمحور بوده است که زیاد در مورد جزئیات زندگی او صحبت نکرده است. هرچه کمتر دروغ می‌گفت، مطمئن‌تر بود. بنابراین، به غیر از این‌که دانشگاه‌های براون و دانشکده‌ی حقوق استنفُرد[۲۳۳] را به رادکلیف[۲۳۴] و دانشکده‌ی حقوق شیکاگو تغییر داد، در مورد بقیه‌ی مسائل مربوط به زندگیِ پیش از ازدواجش، حقیقت را گفت. او در مورد مادری ناامید و تلخ که معلم دبستان بود و هیچ‌گاه غم جدایی همسرش از او رهایی نیافت، عین حقیقت را گفت.

خاطراتش از پدر؟ برمی‌گردد به زمان هشت‌سالگی‌اش. به نظر مادر، او در سی و پنج‌سالگی عقلش را از دست داد، عاشق یک فلاور چایلد[۲۳۵] بوگندو شد، همه چیز را رها کرد، چند سالی دنبال گروه مرده‌ی حق‌شناس[۲۳۶] افتاد و بعد از آن برای پانزده سال در یکی از اجتماعات تعاونی در سان‌فرانسیسکو زندگی کرد. او چند سالی به مناسبت سالگرد تولد کَرول برایش کارت‌پستال می‌فرستاد، ولی

بعد ... هیچ. تا موقع خاکسپاری مادر! او ناگهان ظاهر شد، با نوع لباس پوشیدنی که انگار از گذشته می‌آمد، یک یونیفورم نخ‌نمای هِیت‌ـ اَشبری[۲۳۷] با صندل‌های پوسیده، شلوار لی پاره‌پوره و رنگ و رورفته و پیراهنی که یقه‌اش پوسیده بود؛ و ادعا کرد که در طول این سال‌ها حضور همسرش مانعی برای پدری کردن او بوده است. کَرول که ناامید بود یک پدر می‌خواست و به وجود او نیاز داشت؛ ولی وقتی پدرش در مراسم خاکسپاری مادر زیر گوشش زمزمه کرد که نباید در کنار گذاشتن خشمش نسبت به مادرش تعلل کند، شکش نسبت به قضاوت‌های پدر شروع شد.

روز بعد، وقتی پدر موهای شپشویش را می‌خاراند و اتاق را پر از سیگارهای دست‌پیچ کرده بود، باقیمانده‌ی خیال باطل بازگشت پدری واقعی هم از بین رفت. پدر پیشنهاد کاری‌ای به کَرول داد، مبنی بر این‌که ارثیه‌ی اندکش را به طور کامل به او دهد تا از آن به عنوان سرمایه در مغازه‌ی ماری‌جوانافروشی‌اش در خیابان هِیت استفاده کند. وقتی کَرول این پیشنهاد را رد کرد، پدر با اصرار اعلام کرد که «در واقع» خانه‌ی مادر - هرچند نه براساس «قوانین حقوقی» اما براساس «قانون انسانی» ـ خانه‌ی اوست، زیرا بیست و پنج سال پیش، او پیش‌پرداختش را داده بود. کَرول طبیعتاً از او خواسته بود که خانه را ترک کند (جمله‌ی او به پدرش، که آن را به ارنست نگفت، این بود: «گم شو بیرون انگل!»). کَرول خیلی خوش‌شانس بود که دیگر اسمی از پدرش نشنید.

«خوب پس در یک زمان پدر و مادرتو با هم از دست دادی؟»

کَرول شجاعانه سرش را به تأیید تکان داد.

«خواهر برادر چی، داری؟»

«یه برادر دارم که سه سال از خودم بزرگ‌تره.»

«اسمش چیه؟»

«جِب.[۲۳۸]»

«کجاست؟»

«نیویورک یا نیوجرسی، مطمئن نیستم. فقط می‌دونم یه جایی توی شرق کشوره.»

«بهت زنگ نمی‌زنه؟»

«همون بهتر که نزنه!»

پاسخ کَرول آن‌قدر صریح و تلخ بود که ارنست بی‌اختیار خودش را عقب کشید.

پرسید: «چرا "همون بهتر که نزنه"؟»

«جب توی نوزده‌سالگی ازدواج کرد و در بیست و یک‌سالگی رفت توی نیروی دریایی. در سی و یک‌سالگی به دو تا دختربچه‌ش تجاوز کرد. من رفتم دادگاهش: اون فقط به سه سال زندان و یه اخراج مفتضح محکوم شد. همچنین دادگاه مقرر کرد که در هزارمایلی شیکاگو، جایی که دخترهاش زندگی می‌کردن، زندگی کنه.»

ارنست نگاهی به نوشته‌هایش انداخت و حساب کرد: «بذار ببینم! اون سه سال از تو بزرگ‌تره ... تو اون زمان بیست و هشت‌ساله بودی ... یعنی همه‌ی این اتفاق‌ها ده سال پیش افتاده. از وقتی اون محکوم به زندان شده، ندیدی‌ش؟»

«سه سال زمان زیادی نیست. اون حکم طولانی‌تری از من گرفته؟»

«چقدر؟»

«اندازه‌ی یه عمر!»

انگار آب سردی روی سر ارنست ریختند. «یه عمر مجازات طولانی‌ایه.»

«برای چنین گناهی که شایسته‌ی اعدامه؟»

«قبل از این گناه چی؟ اون زمان هم این‌قدر از دست برادرت عصبانی بودی؟»

«وقتی به دخترهاش تجاوز کرد، اونا هشت و ده‌ساله بودن.»

«نه منظورم خشمیه که قبل از ارتکاب این جرم وجود داشته؟»

کَرول که دندان‌هایش به هم قفل شده بود، تکرار کرد: «وقتی به دخترهاش تجاوز کرد، اونا هشت و ده‌ساله بودن.»

خدای من! ارنست داخل محوطه‌ی مین‌گذاری‌شده افتاده بود. می‌دانست که کارهای «غیرمجاز» ی در این جلسه انجام داده و نمی‌توانست آن‌ها را برای مارشال تعریف کند. او می‌توانست انتقاد مارشال را پیش‌بینی کند: «منظورت چی بود که قبل از این‌که به طور کامل و سیستماتیک در مورد گذشته‌ش اطلاع پیدا کنی، اون رو با برادرش تحت فشار قرار دادی؟ حتی هنوز توی زندگی مشترکش که دلیل اصلی اومدن اونه، کاوش نکردی.» بله؛ او می‌توانست صدای مارشال را بشنود: «مطمئناً توی رابطه با برادرش

یه چیزی هست؛ ولی واقعاً نمی‌تونی صبر کنی؟ اونو حفظ کن، بعداً و در زمان مناسب برمی‌گردی سراغش. باز هم ناپرهیزی کردی.»

ولی ارنست می‌دانست که باید مارشال را از ذهنش بیرون کند. قصد او در صادق بودن با کَرولین نیازمند این بود که بی‌تأمل رفتار کند، یعنی وقتی چیزی را احساس می‌کرد باید آن را با او در میان می‌گذاشت. هیچ تاکتیک و هیچ ذخیره‌سازی‌ای در مورد این بیمار جایز نبود! هدف امروز «خودت باش، خودت را عرضه کن!» بود.

علاوه بر این، ارنست مجذوب خشم ناگهانی کَرولین شد - چقدر ناگهانی و چقدر واقعی. تا پیش از این کَرولین خیلی خوددار بود. حالا جوهرش بیرون زده بود: او سرزنده شده بود؛ چهره و حرف‌هایش با هم هماهنگ بودند. برای رسیدن به درون این زن باید این واقعیت را در او نگه می‌داشت. تصمیم گرفت به شمّش اطمینان کند و جایی برود که احساساتش می‌گفت.

«کَرولین! تو نه تنها از جب که از من هم عصبانی هستی.»

کَرول با خود فکر کرد: ای نادان! بالاخره یه چیزی فهمیدی. خدای من، تو بدتر از اون چیزی هستی که فکرشو می‌کردم. اگه به بلایی که تو و جاستین سر من آوردین، فکر نکرده باشی، هیچ جای تعجبی نیست. از فکر این‌که یه پدر به دختر هشت‌ساله‌اش تجاوز کرده، کَکِت هم نگزید.

«کَرولین! منو ببخش که با چنین شدتی وارد یه حوزه‌ی حساس می‌شم. شاید خیلی سریع به این‌جا رسیدم. ولی بذار باهات روراست باشم. چیزی که من از این مسئله فهمیدم اینه: اگر جب می‌تونسته چنین توحشی نسبت به دختربچه‌های خودش داشته باشه، با خواهر کوچک‌ترش ممکن بوده چی کار کنه؟»

«منظورتون چیه ...؟» کَرول سرش را به پشتی صندلی تکیه داد؛ او ناگهان احساس کرد که دارد از حال می‌رود.

«حالت خوبه؟ ... یه کم آب می‌خوای؟»

کرول به نشانه‌ی نفی سرش را تکان داد و به سرعت بر خودش مسلط شد. «ببخشید. یه‌هویی احساس کردم دارم غش می‌کنم. نمی‌دونم چی شد.»

«چی فکر می‌کنی؟»

«نمی‌دونم.»

«کرولین! لطفاً از این حس در نیا. فقط چند دقیقه توی این حس بمون. وقتی در مورد جب ازت پرسیدم، این حس سراغت اومد. داشتم به تو به عنوان دختری ده‌ساله و زندگی‌ت با برادری بزرگ‌تر فکر می‌کردم.»

«من توی چند دادخواهی در مورد سوء استفاده‌ی جنسی از بچه، وکیل بودم. این وحشیانه‌ترین روندی بوده که توی زندگی‌م دیدم. نه تنها یادآوری اون خاطرات چیز ترسناکیه، بلکه تحول شدید در این خانواده‌ها و همه‌ی اون مجادلات در مورد خاطرات القا شده - این بی‌رحمی در حق همه‌ست. فکر کنم به خاطر این رنگم پرید که احساس کردم اگه این اتفاق برای خودم می‌افتاد چی می‌شد. مطمئن نیستم که بخواین منو به این سمت بفرسین. ولی اگه چنین قصدی دارین، باید بگم که یادم نمیاد جِب هیچ آسیب روانی‌ای به من زده باشه: اون چیزی که یادم می‌یاد، اذیت‌های معمول خواهر و برادریه. البته این مسئله هم درسته که من از دوران طفولیتم خاطرات زیادی توی ذهنم ندارم.»

«نه، نه متأسفم کَرولین. من منظورمو واضح نگفتم. منظورم یه آسیب روانی عمده در دوران کودکی و تنش بعد از این آسیب نبود. نه اصلاً منظورم این نبود، هرچند که قبول دارم که امروزه چنین طرز تفکری مد شده. چیزی که توی ذهن من بود، کم‌اهمیت تر از این مسائل بود. یه چیزی شبیه به این: بزرگ شدن و گذروندن بخش عمده‌ای از روز با برادری دوست‌نداشتنی و حتی شیاد برات چطور

بوده؟»

«بله، بله. فرقش رو می‌دونم.»

ارنست نگاهی به ساعت انداخت. با خود فکر کرد: لعنتی فقط هفت دقیقه باقی مانده است و کارهای زیادی باید انجام دهم. باید بررسی زندگی مشترکش را شروع کنم.

هرچند ارنست یواشکی به ساعت نگاه کرد، ولی کَرول فهمید. واکنش اولیه‌اش توضیح‌ناپذیر بود؛ او رنجید. ولی این حس خیلی زود گذشت و با خود فکر کرد: نگاهش کن! یه کثافت آب زیر کاه و حریص. داره نشون می‌ده چند دقیقه مونده تا منو پرت کنه بیرون و برای ۱۵۰ دلار بعدی کیسه بدوزه.

ساعت ارنست داخل قفسه‌ی کتاب‌ها و دور از چشم بیمار بود. برعکس، مارشال ساعتش را روی میز میان خودش و بیمار می‌گذاشت. مارشال می‌گفت: «صادق باش! مشخصه که بیمار برای گرفتن پنجاه دقیقه از وقت من، بهم پول داده، پس چه دلیلی داره که ساعت رو پنهان کنم؟ پنهان کردن ساعت یعنی تظاهر به این که تو و بیمار رابطه‌ای دوستانه با هم دارین، نه رابطه‌ای حرفه‌ای.» مارشال همین‌طور بود: خشک و تکذیب‌ناپذیر. با این همه، ارنست باز هم ساعتش را پنهان می‌کرد.

ارنست سعی کرد زمان باقیمانده را به شوهر کَرولین اختصاص دهد: «خیلی تأسف‌برانگیزه که همه‌ی مردهایی که بهشون اشاره

کردی، که مردان مهمی هم توی زندگی‌ت بودن، به شکل بدی ناامیدت کردن و می‌دونم که "ناامیدی" کاملاً دِین مطلب رو ادا نمی‌کنه؛ پدرت، برادرت و البته همسرت. ولی من واقعاً هنوز چیز زیادی در مورد شوهرت نمی‌دونم.»

کَرول این دعوت را نادیده گرفت. او برنامه‌ی خودش را داشت.

«حالا که داریم در مورد مردهایی در زندگی‌م حرف می‌زنیم که منو ناامید کردن، باید به یه استثنای مهم اشاره کنم. وقتی در رادکلیف دانشجوی لیسانس بود، در وضعیت روانی خطرناکی گیر کرده بودم. هیچ وقت از اون بدتر نبودم: داغون و افسرده بودم و احساس می‌کردم زشت و ناقصم. و بعد، راستی، کسی که از زمان دبیرستان دوست‌پسرم بود، منو ترک کرد. واقعاً به آخر خط رسیده بودم، الکل می‌خوردم، مواد مخدر مصرف می‌کردم، می‌خواستم دانشگاه رو ول کنم، حتی می‌خواستم خودکشی کنم. بعد رفتم پیش یه درمانگر، دکتر رالف کوک، که زندگی‌مو نجات داد. اون خیلی مهربون و آروم بود.»

«چه مدت می‌رفتی پیشش؟»

«در مقام درمانگر، یک سال و نیم.»

«غیر از درمانگر، مگه چیز دیگه‌ای هم بود، کَرولین؟»

«یه کم شک دارم که در این مورد حرف بزنم. این مرد واقعاً برای من ارزشمنده و نمی‌خوام شما دچار سوء تفاهم بشین.» کَرول دستمال کاغذی برداشت و به زور سعی کرد اشک خودش را در بیاورد.

«می‌تونی ادامه بدی؟»

«خوب ... راستش خیلی راحت نیستم که در این مورد حرف بزنم ... می‌ترسم شما در موردش قضاوت کنین. هیچ وقت نباید این اسم رو می‌آوردم. می‌دونم که درمان چیز محرمانه‌ایه. ولی ... ولی ...»

«در این مورد چیزی هست که بخوای از من بپرسی، کَرولین؟» ارنست می‌خواست وقتی تلف نکند و به کَرول بفهماند که او درمانگری است که کَرول می‌تواند هر چیزی از او بپرسد و پاسخگوی هر سؤالی هم هست.

کَرول که در صندلی‌اش از خشم به خود می‌پیچید، با خود فکر کرد: لعنتی! «کَرولین، کَرولین، کَرولین.» تو هر جمله‌اش باید بگه «کَرولین»!

کَرول ادامه داد: «یه سؤال ... خوب بله. البته دو تا سؤال دارم. اولاً آیا این درمان کاملاً محرمانه‌ست؟ هیچ کس از جزئیاتش خبردار نمی‌شه؟ و دوم این‌که آیا شما در مورد اون قضاوت می‌کنین، یه قضاوت قالبی؟»

«محرمانه؟ قطعاً. می‌تونی روی من حساب کنی.»

کرول با خود گفت: روی تو حساب کنم؟ آره، همون‌طور که روی رالف کوک حساب کردم.

«و در مورد قضاوت کردن باید بگم که کار من در این‌جا فهمیدنه، نه قضاوت کردن. سعی می‌کنم به بهترین نحو وظیفه‌مو انجام بدم و قول می‌دم باهات روراست باشم. من به همه‌ی سؤال‌هات جواب می‌دم.» ارنست این را گفت تا تصمیمش برای راست‌گویی را به تار و پود جلسه‌ی اول بدوزد.

«خوب! باید بگم که من و دکتر کوک عاشق و معشوق شدیم. بعد از چند جلسه، اون برای آروم کردن من شروع کرد به بغل کردنم،

و بعد خودش یه‌هویی اتفاق افتاد - روی فرش ایرانی باشکوهی در دفترش. و این بهترین اتفاقی بود که تا حالا برام افتاده بود. نمی‌دونم چطور در مورد این اتفاق حرف بزنم، فقط می‌تونم بگم که زندگی‌مو نجات داد. ما هر هفته همدیگه رو می‌دیدیم و با هم معاشقه می‌کردیم. همه‌ی دردها و بدبختی‌ها ناپدید شده بود. در نهایت، اون به این نتیجه رسید که من دیگه نیازی به درمان ندارم، ولی ما یک سال دیگه عاشق و معشوق بودیم. به کمک اون از دانشگاه فارغ‌التحصیل شدم و به دانشکده‌ی حقوق رفتم. بهترین دانشکده‌ی حقوق در امریکا یعنی دانشگاه حقوق شیکاگو.»

«وقتی به دانشکده‌ی حقوق رفتی، رابطه‌تون تموم شد؟»

«تا حد زیادی. اما چند باری هم که بهش نیاز داشتم با هواپیما به کمبریج می‌رفتم و هر بار هم اون آسایشی که نیاز داشتم رو بهم می‌داد.»

«هنوز هم توی زندگی‌ته؟»

«مُرده. در جوانی مرد، تقریباً سه سال بعد از فارغ‌التحصیل شدنم. فکر می‌کنم همیشه دنبالش بودم. بعد شوهرم، وِین،[۲۳۹] رو دیدم و خیلی زود باهاش ازدواج کردم. یه تصمیم عجولانه و بد. احتمالاً اون‌قدر به رالف نیاز داشتم که فکر می‌کردم اون رو توی شوهرم می‌بینم.»

کَرول کمی بیشتر دستمال کاغذی برداشت، به طوری که جعبه‌ی دستمال کاغذی ارنست را خالی کرد. دیگر نیازی نبود که به زور اشکش را در بیاورد، اشک‌هایش خود به خود سرازیر شده بودند. ارنست از کشوی میزش جعبه‌ی دستمال کاغذی دیگری در آورد، پلاستیک رویش را کند و دستمالی از آن بیرون کشید و به کَرول داد. کَرول از گریه کردن خودش مبهوت شده بود: چشم‌اندازی تراژیک و رمانتیک از زندگی‌اش چنان در او نفوذ کرده بود که داستانش به حقیقت تبدیل شده بود. معشوق این مرد عالی و بخشنده بودن چقدر خوب بوده؛ و چقدر وحشتناک و تحمل‌ناپذیر بوده - در این‌جا کَرول شدیدتر گریه کرد - که دیگر هیچ وقت او را ندیده و برای همیشه او را از دست داده بود! وقتی گریه‌اش فروکش کرد، دستمال کاغذی را کنار گذاشت و نگاهی پرسش‌گر به ارنست انداخت.

«حالا که گفتم، نمی‌خواید در موردش قضاوت کنید؟ شما گفتین که به من راست می‌گین.»

ارنست گیر کرده بود. حقیقت این بود که او حس خوبی نسبت به این دکتر کوک مُرده نداشت. به سرعت به گزینه‌هایش فکر کرد.

به خودش یادآوردی کرد: افشای کامل را فراموش نکن! ولی دست کشید. افشای کامل در این لحظه بیشترین فایده را برای بیمارش نداشت.

مصاحبه‌ی او با سیمور تراتر، اولین رویارویی او با سوء استفاده‌ی جنسی درمانگر بود. در طول این هشت سال، با بیماران بسیاری کار کرده بود که با درمانگران پیشینشان روابط جنسی داشتند، و در همه‌ی موارد نتیجه چیزی جز بدبختی بیمار نبوده است. و علی‌رغم عکس سیمور، علی‌رغم این‌که دستانش را به سمت آسمان دراز کرده بود، چه کسی می‌تواند بگوید که دستاورد بِل چه بوده است؟ البته او توانست به واسطه‌ی دادگاه پول خوبی به دست بیاورد؛ ولی غیر از آن چه؟ زوال مخچه‌ی سیمور در حال پیشرفت بود. احتمالاً یکی‌ـ دو سال بعد از آن جریان بِل به پرستاری تمام‌وقت برای بقیه‌ی عمر سیمور تبدیل شده بود. نه؛ هیچ کس نمی‌تواند بگوید که دستاورد این رابطه در درازمدت برای بِل خوب بوده است. این مسئله در مورد همه‌ی بیمارانی که با آن‌ها حرف زده بود هم صادق بود. و با وجود این، امروز کَرولین می‌گوید که رابطه‌ی مداومی با درمانگرش داشته و این رابطه جانش را هم نجات داده است. ارنست گیج شده بود.

اولین برداشتش این بود که ادعای کَرولین را نامعتبر کند: شاید انتقال به این دکتر کوک آن‌قدر قوی بوده که کَرولین حقیقت را از خودش پنهان می‌کند. در هر صورت، آشکار بود که کَرولین آزاد نبوده است. حالا بعد از پانزده سال هنوز برای او گریه می‌کند. به علاوه، در نتیجه‌ی برخوردش با دکتر کوک، تن به ازدواجی بد داده که از آن زمان زندگی‌اش را نابود کرده است.

ارنست به خودش اخطار داد: مراقب باش! پیشداوری نکن. اگر موضعی پرهیزگارانه و اخلاقی بگیری، بیمارت را از دست خواهی داد. پذیرا باش. سعی کن وارد دنیای تجربی کَرولین شوی. و مهم‌تر از همه این‌که حالا به دکتر کوک بددهنی نکن. مارشال این را به او یاد داده بود. بیشتر بیماران پیوندی عمیق با درمانگران متخلفشان دارند و برای این‌که روی باقیمانده‌ی عشقشان کار شود، به زمان نیاز دارند. بیمارانی که مورد سوء استفاده‌ی جنسی قرار گرفته‌اند، معمولاً پیش چند درمانگر جدید دیگر می‌روند تا بالاخره کسی را که می‌توانند با او کار کنند پیدا کنند.

«پس پدر، برادر و شوهرت به ترتیب ترکت کردن، بهت خیانت کردن و در دام انداختنت. و تنها مردی که برات اهمیت داشت هم مُرد. گاهی اوقات مرگ حسی شبیه به جدایی برای آدم ایجاد می‌کنه.» ارنست حالش از این درمان کلیشه‌ای به هم خورد؛ ولی در این شرایط بهترین کاری بود که می‌توانست انجام دهد.

«فکر نمی‌کنم دکتر کوک از مردن خیلی خوشحال بوده باشه.»

کَرول بلافاصله از حرفش پشیمان شد. خودش را توبیخ کرد: احمق نباش! تو می‌خوای این یارو رو اغوا کنی، پس چه دلیلی داره از این دکتر کوک عجیب که کلاً ساخته‌ی تخیلته دفاع کنی؟

«ببخشید دکتر لَش ... منظورم ارنست بود. می‌دونم که منظورتون این نبود. فکر کنم دلم خیلی برای دکتر کوک تنگ شده. من واقعاً خیلی احساس تنهایی می‌کنم.»

«می‌دونم کَرولین. به همین دلیله که نزدیک شدن ما به هم خیلی مهمه.»

ارنست متوجه چشمان گشادشده‌ی کَرولین شد. او به خودش اخطار داد: مراقب باش، می‌تونه این حرف رو نشونه‌ی اغواگری تلقی کنه. بنابراین، با لحنی رسمی‌تر ادامه داد: «و دقیقاً به همین دلیله که درمانگر و بیمار باید همه‌ی چیزایی رو که سر راه رابطه‌شون هست بررسی کنن - مثل عصبانیت نسبت به من، که چند دقیقه پیش ایجاد شد.» با خود فکر کرد: خوبه، خوبه. بهتر شد.

«شما گفتین که افکارتون رو با من به اشتراک می‌ذارین. من نمی‌دونم که شما در مورد من قضاوت کردین یا در مورد اون.»

ارنست کمی وقت‌کُشی کرد: «داری از من می‌پرسی کَرولین؟»

کَرول فکر کرد: خدای من! باید با تأکید بیشتری بگم.

«آیا شما قضاوتی کردین؟ چی احساس می‌کنین؟»

باز هم کمی وقت‌کشی. «در مورد رالف؟»

کَرول سرش را به تأیید تکان داد و بی‌صدا غرولند کرد.

ارنست احتیاط را به کناری انداخت و حقیقت را گفت: «البته قبول دارم با چیزی که به من گفتی، تعادلم رو از دست دادم. و فکر می‌کنم که در مورد دکتر کوک قضاوت کردم. ولی هنوز دارم روش کار می‌کنم؛ نمی‌خوام گارد بگیرم، می‌خوام کاملاً در برابر تجارب تو پذیرا باشم.»

ارنست ادامه داد: «بذار بهت بگم که چرا تعادلم رو از دست دادم. تو می‌گی رالف خیلی برات مفید بوده، و منم حرف تو رو باور دارم. چرا بیای این‌جا و این همه پول به من بدی، و بعدش حقیقت رو نگی؟ پس به حرف‌های تو شک نمی‌کنم. ولی با تجربه‌ی خودم - البته صرف‌نظر از منابع نوشتاری بسیار و توافق‌های بالینی قدرتمند - که به نتیجه‌ای کاملاً متفاوت منتهی می‌شه، چی کار کنم؟ منظورم اینه که رابطه‌ی جنسی بیمار و درمانگر برای بیمار و البته بعد از اون، درمانگر، مطلقاً مخربه.»

کَرول خودش را به خوبی برای این برهان آماده کرده بود. «می‌دونید دکتر لَش ... ببخشید، ارنست - به زودی اینو یاد می‌گیرم! من عادت ندارم که شرینک‌ها رو با اسم کوچکشون صدا بزنم. اونا همیشه پشت فامیل یا عنوانشون پنهان می‌شن. اونا مثل شما با انسانیتشون نمی‌یان جلو. چی می‌گفتم ... آها، بله، من آزادانه تصمیم گرفتم که شما رو ببینم، فهرست کتاباتون رو توی کتابخونه

کنترل کردم - این یه عادت قدیمیه: دکترهایی که توی دادگاه به عنوان شاهد شهادت می‌دن رو کنترل می‌کنم.»

«و؟»

«و فهمیدم که شما در علوم طبیعی تعلیم دیدین و گزارش‌هایی از تحقیقاتتون در مورد داروشناسی روانی رو دیدم.»

«و؟»

«خوب! امکان داره که شما این‌جا از استانداردهای علمی‌تون چشم‌پوشی کنین؟ به داده‌هایی که برای نتیجه‌گیری در مورد رالف استفاده کردین، توجه کنین. به مدرکتون نگاه کنین - سه نمونه‌ی کاملاً کنترل‌نشده. ولی صادق باشین: آیا این مدرک می‌تونه از هر نوع اجتماع علمی‌ای نمره‌ی قبولی بیاره؟ البته اون دسته از بیمارهای شما که با درمانگرشون رابطه‌ی جنسی داشتن، کسانی بودن که زخم‌خورده و ناراضی بودن - چون اونا اومده بودن تا کمک بگیرن. ولی دیگرانی مثل من هم هستن که راضی‌ن و به دیدنتون نیومدن، و شما نمی‌دونین که این اجتماع چقدر بزرگه. به عبارت دیگه، شما فقط صورت‌های کسر رو می‌شناسین، یعنی کسانی که برای درمان اومدن. ولی چیزی در مورد مخرج کسر نمی‌دونین؛ یعنی بیمارا و درمانگرهایی که با هم رابطه‌ی جنسی دارن یا اونایی که این کار کمکشون کرده یا حتی اونایی که این مسئله اصلاً براشون اهمیتی نداره.»

ارنست با خود فکر کرد: خیلی تأثیرگذاره. دیدن شخصیت حرفه‌ای‌ش خیلی جالبه؛ ولی من اصلاً دوست ندارم توی دادگاه در نقطه‌ی مقابل این زن قرار بگیرم.

«منظور منو متوجه شدین، ارنست؟ ممکنه حق با من باشه؟ با من روراست باشین. غیر از من، تا حالا کسی رو دیدین که از چنین رابطه‌ای لطمه نخورده باشه؟»

ذهن ارنست دوباره به سمت بِل، بیمار سیمور تراتر، کشیده شد. می‌شه بِل رو توی دسته‌ی کسانی جا داد که این مسئله بهشون کمک کرده؟ دوباره تصویر محو عکس سیمور و بِل پیش چشمانش ظاهر شد. اون چشمای ناراحت. ولی شاید اون آروم‌تر شده باشه. کی می‌دونه، شاید در نهایت هر دو تاشون آروم‌تر شدن؟ یا یک آرامش موقت. نه هیچ کی نمی‌تونه در این مورد که اونا کارشون به کجا ختم شده مطمئن باشه. ارنست سال‌ها به این مسئله فکر می‌کرد که آن‌ها کی تصمیم گرفتند که با هم به آن جزیره بروند. آیا سیمور در نهایت برای نجات بِل این تصمیم را گرفته بود؟ یا این‌که هر دو با هم از قبل این برنامه را ریخته بودند؟ شاید از همان اول چنین تصمیمی داشتند؟

نه؛ این‌ها افکاری نبود که بخواهد آن‌ها را با کَرولین به اشتراک بگذارد. ارنستْ سیمور و بِل را از ذهنش بیرون کرد و برای این‌که به سؤال کَرولین پاسخ دهد، خیلی آرام سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. «نه، نداشتم کَرولین. تا حالا هیچ بیماری رو ندیدم که از چنین رابطه‌ای لطمه نخورده باشه. ولی با این حال، نگاه تو هم واقع‌بینانه‌ست. این مسئله بهم کمک می‌کنه تا پیشداوری نکنم.»

ارنست نگاهی طولانی به ساعت مچی‌اش انداخت. «تقریباً زمانمون تموم شده، ولی من هنوز می‌خوام چند تا سؤال بکنم.»

«حتماً!» چشمان کَرول برقی زد. یک علامت امیدبخش دیگر. اول ازم خواست تا ازش سؤال بکنم. هیچ شرینک معروفی چنین کاری نمی‌کنه. مشخصه که می‌خواد به سؤال‌های خصوصی در مورد زندگی شخصی‌اش جواب بده - جلسه‌ی بعد اینو امتحان می‌کنم. حالا هم داره سعی می‌کنه که با گذشتن از پنجاه دقیقه، قواعد رو نقض کنه.

کَرول راهنمای انجمن روانشناسی امریکا برای روانپزشکان را خوانده بود که در مورد اجتناب از اتهامات سوء استفاده‌ی جنسی بود: مرزها را حفظ کنید، از سرازیری‌های لغزنده اجتناب کنید، بیمارتان را با نام کوچک صدا نزنید، جلسات را سر ساعت شروع و تمام کنید. همه‌ی پرونده‌های سوء استفاده‌ی جنسی که او وکیلشان بود، با تجاوز درمانگر از پنجاه دقیقه شروع شده بود. کَرول با خود فکر کرد: آها! این‌جا یه لغزش کوچک و اون‌جا هم یه سرازیری، کی می‌دونه بعد از چند جلسه به کجا می‌رسیم؟

«اول از همه، می‌خوام بدونم که آیا ناراحتی خاصی از این جلسه داری که بخوای اونو با خودت ببری خونه. احساسات شدیدت در مورد جد چطوره؟»

«جِد نه، جِب.»

«ببخشید، جِب. وقتی در موردش حرف می‌زدیم، یه خُرده حالت بد شد.»

«هنوزم سرم یه خُرده گیجه، ولی زیاد جدی نیست. بهتره بریم سراغ مسائل مهم‌تر.»

«بسیار خوب. دومین مطلب این‌که، می‌خوام فضای بینمون رو درک کنم. تو امروز خیلی سخت کار کردی، چند تا ریسک بزرگ کردی و بخش‌های مهمی از خودت رو آشکار کردی. خیلی به من اعتماد داشتی و من از این اعتمادت ممنونم. فکر می‌کنی می‌تونیم با هم کار کنیم؟ چه حسی در مورد من داری؟ این‌که چیزای زیادی رو برای من افشا کردی، چطور بود؟»

«از این‌که دارم با شما کار می‌کنم، حس خوبی دارم، خیلی خوب ارنست. شما باشخصیت و انعطاف‌پذیرید. حرف زدن رو برای آدم آسون می‌کنید و توانایی خاصی در تمرکز کردن روی زخم‌هایی دارین که قبلاً ازشون خبر نداشتم. احساس می‌کنم در آغوشی گرم قرار گرفتم. و این هم دستمزد شما.» کَرول ۱۵۰ دلار را به صورت نقدی به ارنست داد. «دارم حساب بانکی‌مو از شیکاگو به سان‌فرانسیسکو منتقل می‌کنم؛ بنابراین، پرداخت نقدی مطمئن‌تره.»

ارنست در حالی که کَرول را تا دم در همراهی می‌کرد، با خود فکر کرد: در آغوشی گرم. مگه اصطلاحش «در دستانی گرم» نیست؟

کَرول جلوی در برگشت و با چشمانی خیس گفت: «خیلی ممنون! شما رو خدا برام فرستاده.»

بعد به سمت ارنست خم شد و در حالی که ارنست شگفت‌زده شده بود، خیلی نرم و در طول دو یا سه ثانیه او را در آغوش کشید، در آغوش کشیدنی خواهرانه و بعد رفت.

کَرول وقتی از پله‌ها پایین می‌رفت، موجی از ناراحتی وجودش را فرا گرفت. تصاویری ناخواسته از گذشته‌ی دورش بیرون آمده بود:

بالش‌بازی[۲۴۰] او و جِب؛ پریدن و فریاد زدن روی تخت پدر و مادر؛ حمل کردن کتاب‌های مدرسه‌ی کَرول توسط پدرش؛ چال کردن جعبه‌ی جواهرات مادر در زمین؛ نیشخند چهره‌ی پسرانه‌ی راستی وقتی کتاب‌های کَرول را از کمد مدرسه‌اش در می‌آورد؛ بازگشت مصیبت‌بار پدر به زندگی‌اش؛ فرش ایرانی مطب دکتر کوک. کَرول چشمانش را مالاند تا همه‌ی این تصاویر را از ذهنش پاک کند. بعد به جاستین فکر کرد؛ او الان احتمالاً با زن جدیدش، دست در دست هم در جایی از این شهر در حال قدم زدن است. شاید جایی همین اطراف بودند. کَرول به ورودی ساختمان رسید و از بالا تا پایین خیابان ساکرامنتو را نگاه کرد. نشانی از جاستین نبود. ولی مردی جوان و جذاب، با موهای بور بلند که شلواری ورزشی، تی‌شرتی صورتی و کاپشنی سفید پوشیده بود، دوان‌دوان پله‌های ساختمان را دو تا یکی بالا رفت. کَرول با خود فکر کرد: احتمالاً بازیچه‌ی بعدیِ ارنست لَشه. وقتی از ساختمان دور می‌شد، برگشت و نگاهی به مطب ارنست انداخت و با خود گفت: لعنتی! این حرومزاده می‌خواد به من کمک کنه!

آن بالا، ارنست در مطبش نشسته بود و از یادداشت‌هایش گزارشی تهیه می‌کرد. رایحه‌ی تند عطر کَرول که بوی مرکبات می‌داد، تا مدتی در مطب باقی ماند.

مارشال با خود فکر کرد: برای حل بت‌شکنی ارنست چه روشی بهتر از این‌که اون رو در موقعیت قضاوت قرار بدم؟ عالیه! مارشال دوست داشت در موقعیت‌هایی شبیه به این ناظری داشته باشد، مخاطبی که نمایش هنرمندانه‌ی او را درک کند. همهٔ دلایل سنتی تحلیل‌گری را که کاملاً تحلیل شده است تشخیص می‌دهند. ولی مارشال قصد داشت که دیر یا زود (فهرست کارهایی که باید انجام می‌داد روز به روز طولانی‌تر می‌شد) درباره‌ی جنبه‌های درک‌نشده‌ی بلوغ مقاله‌ای بنویسد؛ یعنی توانایی در افزایش سال به سال و دهه به دهه‌ی خلاقیت، در غیاب مخاطب خارجی. در نهایت، کدام یک از هنرمندان - آن‌هایی که هنوز ادعای فروید در مورد علم بودن روانکاوی را جدی می‌گیرند - کل زندگی‌شان را وقف هنری می‌کنند که هیچ‌گاه توسط دیگران دیده نمی‌شود؟ چلینی[۲۴۶] را در نظر بگیرید که جامی زیبا ساخته و آن را در سردابی پنهان کرده است. یا ماسلر که شاهکاری از شیشه آفریده و بعد در خلوت کارگاهش آن را خُرد می‌کند. وحشتناک است! مارشال با خودش فکر کرد: مگه «مخاطب» یکی از مواد اولیه‌ی پنهان و در عین حال مهمی نیست که مشاور به درمانگر هنوز بالغ‌نشده‌اش می‌ده؟ انسان باید سال‌ها کار کنه تا بدون وجود ناظر هم بتونه خلاق باشه.

این مسئله در مورد زندگی هم صادقه. هیچ چی بدتر از زندگی کردن بدون دیده شدن نیست. مارشال بارها و بارها در تحلیل‌هایش دریافته بود که بیمارانش شدیداً تشنه‌ی توجه او هستند - در واقع، نیاز به مخاطب مهم‌ترین عامل در درمان بی‌پایان و طولانی‌مدت است، عاملی که البته به چشم نمی‌آید. وقتی با بیماران داغدیده‌اش کار می‌کرد (و در این زمینه با ملاحظات ارنست در کتابش موافق بود)، متوجه شده بود که آن‌ها به دلیل از دست دادن مخاطبشان شدیداً دچار افسردگی می‌شوند: زندگی آن‌ها دیگر

شاهدی نداشت (مگر خداباوران خوش‌شانسی که اعتقاد داشتند خداوند همه‌ی اعمال آن‌ها را نظاره می‌کند).

مارشال با خود گفت: بذار ببینم! واقعاً درسته که هنرمندهای تحلیل‌گر در خلوت کار می‌کنن؟ مگه بیمارا مخاطباشون نیستن؟ نه؛ در این مورد اونا به حساب نمیان. بیمارا هیچ وقت به اندازه‌ی کافی بی‌طرف نیستن. حتی ظریف‌ترین و خلاق‌ترین اظهارات هم در اونا گم می‌شن. اونا حریص هستن! ببین چطوری جوهر یه تفسیر رو می‌کشن بدون این‌که نگاه تشکرآمیزی به ظرفش بندازن. دانشجوها و شاگردها چطور؟ اونا مخاطب نیستن؟ به ندرت! فقط اون دانشجوهای خیلی زیرکی که می‌تونن هنر یه تحلیل‌گر رو درک کنن. معمولاً این تفسیرا از حد درک بقیه‌شون بالاتره. بعدها، شاید ماه‌ها و یا سال‌ها بعد، وقتی به مرحله‌ی اجرای بالینی برسن، جرقه‌ای توی خاطراتشون زده می‌شه و ناگهان ظرافت و بزرگی هنر استادشون رو کشف می‌کنن.

قطعاً این مسئله در مورد ارنست هم صدق می‌کنه. زمان سپاسگزاری و درک اونم می‌رسه. اگه الان مجبورش کنم این کارو بکنه، حداقل یک سال اونو توی این آموزش تحلیلش نگه داشتم.

او برای تمام شدن کار ارنست عجله‌ای نداشت، بلکه می‌خواست برای دوره‌ای طولانی همان دوروبر باشد.

عصر، پس از این‌که پنج بیمار تحلیلی‌اش را ملاقات کرد، به سرعت به خانه رفت؛ ولی کسی خانه نبود و یادداشتی از همسرش، شرلی، می‌گفت که شام در یخچال است و او بعد از نمایشگاه گل‌آرایی ساعت هفت به خانه می‌رسد. شرلی مثل همیشه یک ایکبانا[۲۴۷] برایش گذاشته بود: جامی سفالین با لوله‌های بلند که داخلش آشیانه‌ای از شاخه‌های شمشاد خاکستری، لخت و رو به پایینی بود. روی لبه‌ی آشیانه دو شاخه‌ی بلند گل سوسن بود که رو به روی هم قرار گرفته بودند.

مارشال با خود گفت: لعنتی. من امروز هشت ساعت بیمار و یک ساعت مشاوره داشتم - یعنی هزار و ۴۰۰ دلار در آوردم - اون وقت اون نتونسته شام منو بیرون بذاره، چون به خاطر این نمایشگاه‌های لعنتی گل، سرش حسابی شلوغه! وقتی در ظرف‌های پلاستیکی داخل یخچال را باز کرد خشمش شدت گرفت: گازپاچو[۲۴۸]یی که بوی خرابی می‌داد، سالاد نیشوا[۲۴۹] که از تکه‌های فلفل خورده‌ی ماهی تن، انبه، انگور سبز و انبه‌ی هندی که به سس میوه آغشته شده، درست شده بود. شرلی روی ظرف سالاد یادداشتی گذاشته بود: «کشف خودمه! یه دستور غذا با کالری منفی. هرچی بیشتر بخوری، لاغرتر می‌شی. فقط دو بشقاب بخور، و الا ناپدید می‌شی.» مارشال لبخند زد، ولی فقط برای یک لحظه. از چند روز پیش چیزهای مبهمی از شوخی شرلی در مورد «ناپدید شدن» به یادش آمد.

در حین خوردن صفحه‌ی اقتصادی اگزمینر[۲۵۰] بعدازظهر را باز کرد. سهام داو[۲۵۱] بیست واحد بالا رفته بود. البته اگزمینر ساعت یک بعدازظهر چاپ می‌شد و بعد از آن بازار در آخرین ساعات روز چرخش‌های شدیدی می‌کرد. ولی مهم نبود: او روزی دو بار قیمت‌ها را

کنترل می‌کرد و فردا صبح دوباره آن‌ها را در کرونیکل[۲۵۲] چک می‌کرد. مارشال نفسش را حبس کرد و افزایش هر کدام از سهام‌هایش را در ماشین‌حساب وارد و سود روزانه‌اش را محاسبه کرد. ۱ هزار و ۱۰۰ دلار - و احتمالاً در انتهای روز بیشتر هم می‌شد. موجی گرم از رضایت وجودش را فرا گرفت و اولین قاشق از گازپاچوی سرخ‌رنگ را خورد که با نوارهای باریک سبز و سفید پیازچه، خیار و کدو تزئین شده بود. ۱ هزار و ۴۰۰ دلار از صورت‌حساب‌های بالینی و ۱ هزار و ۱۰۰ دلار از سود سهام. روز خیلی خوبی بود.

پس از خواندن صفحه‌ی ورزشی و نگاهی مختصر به اخبار جهان، به سرعت پیراهنش را عوض کرد و از خانه خارج شد. علاقه‌ی مارشال به ورزش تقریباً با عشقش به سود برابری می‌کرد. او دوشنبه، چهارشنبه و جمعه‌ها در خلال استراحت ناهار در انجمن مردان جوان مسیحی[۲۵۳] بسکتبال بازی می‌کرد. آخر هفته‌ها دوچرخه‌سواری می‌کرد و تنیس یا راکت‌بال بازی می‌کرد. سه‌شنبه‌ها و پنج‌شنبه‌ها هر ساعتی که می‌توانست به ایروبیک می‌رفت - البته آن شب، ساعت هشت جلسه‌ای در انجمن روانکاوی گُلدن گِیت[۲۵۴] داشت؛ بنابراین، خانه را زودتر ترک کرد تا پیاده‌روی سریعِ نیم‌ساعته‌ای تا انجمن داشته باشد.

با هر گام بلندی که برمی‌داشت، حدسی در مورد جلسه‌ی آن شب می‌زد. این یک جلسه‌ی فوق‌العاده بود. شک نداشت که درامی واقعی در جریان است، که خونی ریخته خواهد شد. اوه، خون - بله، این قسمت هیجانی‌اش بود. تا به حال طعم ترس را به این وضوح نچشیده بود. فضای شادی در اعدام در ملأ عام در زمان‌های قدیم، فروش چوبه‌دارهای تزئینی توسط دست‌فروشان، بالا رفتن شور و هیجان در زمانی که طبل‌ها به صدا در می‌آیند و محکوم به مرگ تلوتلوخوران از پله‌های سکوی اعدام بالا می‌رود. اعدام، گردن‌زنی، سوزاندن، و کشیدن و چهار تکه کردن ـ فردی را تصور کنید که چهار دست و پایش را به چهار اسب بسته‌اند، بعد به اسب‌های مهمیز می‌زنند که در میان فریاد و هلهله‌ی ناظران جلو بروند، اسب‌ها آن‌قدر جلو می‌روند تا محکوم بیچاره به چهار قسمت تبدیل شود و خون شاهرگ اصلی‌اش چون فواره‌ای به آسمان رود. وحشت، بله. ولی وحشت فردی دیگر - فردی که در همان لحظه‌ای که روح و بدن از هم جدا می‌شوند، نقطه‌ی اتصال بودن یا نبودن را به ما نشان می‌دهد.

هرچه نابودی زندگی باشکوه‌تر باشد، این طعم تندتر است. در خلال حکومتِ سلطنت‌های وحشت، وقتی که سرهای نجیب‌زادگان روی زمین می‌غلطید و خون از بدن‌های بی‌سرشان فواره می‌زد، این هیجان احتمالاً خیلی بیشتر بوده است. همین‌طور برای آن چند کلمه‌ی مقدس پایانی هم هیجانی خاص وجود داشته است. همان زمانی که آخرین نقطه‌ی اتصال بودن و نبودن خودنمایی می‌کرد، حتی آزادفکران نیز همه را به سکوت دعوت می‌کردند و خود با دقت به آخرین کلمات اعدامی گوش می‌دادند گویی در آن لحظه، یعنی وقتی که زندگی دور می‌شود و بدن تبدیل شدنش به تکه‌ای گوشت را آغاز می‌کند، کلیدی برای باز کردن رازهای

بزرگ به دست می‌آید. این مسئله مارشال را به یاد مسئله‌ی نزول سود و بهره در تجارب نزدیک مرگ انداخت. همه می‌دانستند که این شارلاتان‌بازی است، ولی این دیوانگی بیست سال دوام داشت و به خاطرش میلیون‌ها کتاب خریداری شد. مارشال با خود گفت، خدای من چه پولی از این حماقت به دست آمده است.

البته در برنامه‌ی آن شب انجمن، مراسم شاه‌کشی وجود نداشت. ولی دومین چیز جالب بود: تکفیر و اخراج. سِت پِیند، یکی از مؤسسان انجمن و مربی ارشد تحلیل‌گران، به دلیل فعالیت‌های ضد درمانی بسیار، مورد محاکمه قرار گرفته بود و مطمئناً اخراج می‌شد. از زمان اخراج سیمور تراتر به دلیل داشتن رابطه‌ی جنسی با بیمارش، دیگر موقعیتی مشابه پیش نیامده بود.

مارشال می‌دانست که موقعیت سیاسی حساسی دارد و باید با احتیاط بسیار حرکت کند. همه می‌دانستند که سِت پِیند پانزده سال پیش مربی تحلیلی او بوده و از لحاظ شخصی و حرفه‌ای خیلی به او کمک کرده است.

هرچند که ستاره‌ی سِت در حال خاموش شدن بود - او هفتاد سال را رد کرده بود و سه سال پیش، برای سرطان ریه‌اش، تحت عملی سنگین قرار گرفته بود - او همیشه پردبدبه و کبکبه بود و بی‌اعتنایی‌اش به قواعد تکنیکی و اخلاقی را برای خودش مزیت می‌دانست. حالا بیماری و رویارویی با مرگ، او را کاملاً از هماهنگی با قواعد رها کرده بود. همکارانش از مواضع ضد درمانی او در روان‌درمانی و رفتار شخصی اعصاب خُردکُنَش، بی‌تاب و عصبانی شده بودند. ولی او هنوز حضور داشت: کاریزمایش آن‌قدر زیاد بود که روزنامه‌ها و تلویزیون، نظریه‌های او در مورد اخبار داغ را به سرعت پوشش می‌دادند - نظریه‌هایی در مورد تأثیر خشونت تلویزیون بر کودکان، بی‌توجهی شهرداری به بی‌خانمان‌ها، برخورد با تکدی‌گری عمومی، کنترل اسلحه و مسائل جنسی سیاستمداران. سِت که در مورد همه‌ی این مسائل حرفی ارزشمند برای رسانه‌ها داشت، اغلب نظریه‌های هتاکانه و بی‌ادبانه می‌داد. در چند ماه اخیر، این مسئله تا آن‌جا پیش رفت که رئیس فعلی انجمن، جان ولدون،[۲۵۵] و شرایط ضد پیندی در نهایت ترغیب شدند تا او را به چالش بکشند.

مارشال استراتژی‌اش را بررسی کرد: اخیراً سِت به دلیل سوء استفاده‌های مالی و جنسی از بیمارانش، دیگر خیلی زیاده‌روی کرده بود؛ بنابراین، حمایت از او برای مارشال خودکشی سیاسی به حساب می‌آمد. مارشال می‌دانست که صدایش شنیده می‌شود. جان ولدون روی کمک او حساب باز کرده بود. این کار ساده نبود. هرچند که سِت رو به موت بود، هنوز متحدانی داشت. بسیاری از تحلیل‌شونده‌های دیروز و امروز او حاضر بودند. او چهل سال رهبری فکری انجمن را برعهده داشت. با فرض زنده بودن سیمور

تراتر، او و سِت تنها مؤسسان زنده‌ی انجمن بودند. خوشبختانه چند سالی بود که اثری از تراتر وجود نداشت! او چقدر اعتبار این حوزه را لکه‌دار کرده بود! از دیگرسو، سِت تهدیدی زنده بود، و ریاست‌های سه‌ساله‌ی بسیار او در انجمن، به او قدرت می‌داد.

مارشال نمی‌دانست که سِت بدون انجمن هم می‌تواند وجود داشته باشد یا نه: انجمن با هویت او گره خورده بود. اخراج سِت شبیه به اجرای حکم اعدام بود. خیلی بد بود! سِت باید پیش از این‌که نام نیک روان‌درمانی را به بی‌آبرویی بکشاند، به این مسئله فکر می‌کرد. راه دیگری نبود: مارشال باید علیه سِت رأی می‌داد. هرچند که سِت پیش‌تر تحلیل‌گرش بود. باید چه کار می‌کرد تا این کارش خائنانه و ظالمانه به نظر نیاید؟ باید نیرنگ می‌زد.

چشم‌انداز آینده‌ی مارشال در انجمن بسیار عالی بود. از ریاست در آینده آن‌قدر مطمئن بود که تنها نگرانی‌اش این بود که چه کار کند تا این کار سریع‌تر اتفاق بیفتد. او از معدود اعضای انجمن بود که در طول دهه‌ی هفتاد وارد انجمن شده بودند، یعنی سال‌هایی که ستاره‌ی روانکاوی ظاهراً رو به افول بود و تعداد متقاضیانْ افت فاحشی داشت. در دهه‌ی هشتاد و نود پاندول اقبال تحلیل روانی به جای خودش برگشت و افراد زیادی برای نامزدی در برنامه‌های هفت‌ـ هشت‌ساله ثبت‌نام کردند. بنابراین، انجمن از نظر سنی به دو بخش تقسیم شده بود: قدیمی‌ها، یعنی متخصصان مسنی که به رهبری جان ولدون، دور هم جمع شده بودند تا سِت را به چالش بکشند و تازه‌کارانی که برخی از آن‌ها از شاگردان مارشال بودند و عضویت دائمشان در انجمن، در یکی‌ـ دو سال اخیر تأیید شده بود.

مارشال با همسن‌های خودش مشکلی نداشت: دو تا از امیدبخش‌های این گروه سنی، زودتر از موعد و بر اثر انسداد عروق مرده بودند. در واقع، مرگ همین دو نفر باعث شد که مارشال به این شدت به فکر فعالیت‌های هوازی بیفتد تا از طریق آن رسوبات عروقی‌ای را که ناشی از حرفه‌ی بی‌تحرک روان‌درمانی بود دفع کند. رقبای واقعی مارشال برت کانترِل،[۲۵۶] تِد رولینز[۲۵۷] و دالتون سالز[۲۵۸] بودند.

برت مردی مطبوع و دل‌چسب بود که هیچ علاقه‌ای به کارهای سیاسی نداشت و خودش را با درگیری شدید با پروژه‌های غیرتحلیلی، به ویژه کار درمانی‌اش در حمایت از بیماران ایدزی، سرگرم کرده بود. تِد آدمی بیهوده و بی‌تأثیر بود: دوره‌ی آموزش روانکاوی او یازده سال طول کشید و همه می‌دانستند که او نهایتاً به دلیل خستگی و ترحم استادش فارغ‌التحصیل شد. دالتون اخیراً درگیر مسائل محیط زیستی شده بود و از این رو دیگر هیچ تحلیل‌گری او را جدی نمی‌گرفت. وقتی دالتون مقاله‌ی احمقانه‌اش را می‌خواند که در آن تخیلات ویرانگر محیطی را تحلیل می‌کرد - تجاوز به زمین مادر و به گند کشیدن سیاره‌مان - اولین نظر جان ولدون این بود که «داری جدی می‌گی یا ما رو سر کار گذاشتی؟» دالتون سر حرفش ایستاد و در نهایت وقتی که همه‌ی نشریات تحلیلی مقاله‌اش را رد کردند آن را در نشریه‌ی بنیاد یونگ چاپ کرد. مارشال می‌دانست تنها کاری که باید بکند این است که منتظر بماند و هیچ اشتباهی نکند. این سه دلقک خودشان شانسشان را نابود کرده بودند.

ولی جاه‌طلبی مارشال فراتر از ریاست انجمن روانکاوی گُلدِن گِیت بود. این مسئولیت سکوی پرتابی بود برای مسئولیت بزرگ‌تری در سطح کشور و حتی بزرگ‌تر از آن یعنی ریاست انجمن بین‌المللی روانکاوی. حالا وقتش رسیده بود: تا به حال هیچ کدام از رؤسای انجمن بین‌المللی روانکاوی از فارغ‌التحصیلان انجمن‌های غرب امریکا نبودند.

تنها یک مانع وجود داشت: انتشار مقاله. او از لحاظ ایده و فکر کمبودی نداشت. یکی از بیمارهای اخیرش، بیماری مرزی که دوقلوی همسانی داشت و بدون هیچ نشانه‌ی مرزی‌ای به اختلال روانی دچار شده بود، دلالتی محکم بر نظریه‌ی آیینه‌ای بود و

التماس می‌کرد تا نوشته شود. ایده‌هایش در مورد ماهیت صحنه‌ی آغازین[۲۵۹] و شاهدان اعدام، تجدید نظری در نظریه‌ی اولیه را به همراه داشت. بله؛ مارشال می‌دانست که ایده‌های زیاد و خوبی دارد. مسئله مهارت نوشتاری‌اش بود: کلمات و جملات زشت و زمخت او ایده‌هایش را به زنجیر می‌کشیدند.

این‌جا بود که ارنست از راه رسید. ارنست اخیراً اعصاب خُردکن شده بود - نابالغ بودن، تکانشگری و پافشاری ناپخته‌ی او بر این‌که درمانگر باید صادق باشد و خودش را برای بیمارش آشکار کند، صبر هر مشاوری را تمام می‌کرد. اما مارشال برای صبور بودن در برابر او دلیل داشت: ارنست استعداد ادبی فوق‌العاده‌ای داشت. از زیر قلمش جملاتی دلپذیر به پرواز درمی‌آمدند. افکار مارشال و جملات ارنست ترکیبی شکست‌ناپذیر را تشکیل می‌دادند. تنها کاری که باید می‌کرد این بود که آن‌قدر ارنست را نگه دارد تا در انجمن پذیرفته شود. ترغیب ارنست برای همکاری کردن در نوشتن مقاله و حتی کتاب، کار سختی نبود. مارشال با اغراق در مشکلاتی که قرار بود پیش روی ارنست در پذیرفته شدن توسط انجمن قرار بگیرد و همچنین اغراق در اهمیت حمایت خودش، شرایط را برای این کار مهیا کرده بود. ارنست تا سالیان سال قدردان او می‌شد. علاوه بر این، به عقیده‌ی مارشال، ارنست آن‌قدر جاه‌طلب بود که موقعیت تألیف مشترک با مارشال را در هوا بقاپد.

مارشال وقتی به نزدیکی‌های ساختمان انجمن رسید، چند نفس عمیق از آن هوای سرد را به ریه‌هایش کشید تا ذهنش را آماده کند. او به قوه‌ی تعقل و هوشش نیاز داشت؛ قطعاً نبردی شدید در پیش بود.

جان ولدون، مردی بلندقد و باوقار که شصت و چندساله بود، با چهره‌ای گلگون، موهایی سفید و گردنی کشیده و چروکیده و با سیب گلویی درشت، در جایگاه مخصوص انتهای سالن ایستاده بود. سالنی که پر بود از قفسه‌های کتاب و کاربری دوگانه‌ی کتابخانه و اتاق کنفرانس داشت. مارشال از جلوی ورودی بزرگ سالن نگاهی به اطراف انداخت و متوجه شد که همه‌ی اعضای انجمن حاضرند. البته به غیر از سِت پِیند که کمیته‌ای فرعی با او گفت‌وگویی طولانی داشت و از او خواسته بود که در این جلسه شرکت نکند.

به جز اعضای انجمن، سه کاندیدای دانشجو هم حضور داشتند که از تحلیل‌شوندگان سِت بودند و درخواست کرده بودند تا در این جلسه حضور داشته باشند. این کار بی‌سابقه بود که کاندیداهای عضویت هم در جلسه‌ای شرکت کنند. ولی آن‌ها استدلالی قوی داشتند: اگر سِت تبعید یا اخراج می‌شد، آن‌ها اعتبارشان را برای چندین سال انجام دادن کار تحلیلی با او از دست می‌دادند و مجبور بودند کارشان را با مربی تحلیل‌گر دیگری، از اول شروع کنند. آن‌ها تصریح کرده بودند که امکان دارد از تغییر تحلیل‌گر سر باز زنند، حتی اگر معنایش استعفا از کاندیدا بودن باشد. همچنین حرف‌هایی هم در مورد تشکیل انجمنی حمایتی به گوش می‌رسید. با توجه به این ملاحظات، کمیته‌ی مدیریتی، به این امید که این سه نفر متوجه بشوند که وفاداری‌شان به سِت بی‌جاست، تصمیمی عجیب

و بسیار بحث‌برانگیز گرفت و اجازه داد آن‌ها، البته بدون حق رأی، در جلسه شرکت کنند.

به محض این‌که مارشال در ردیف دوم نشست، جان ولدون که گویی منتظر آمدن مارشال بود، چکش کوچکش را روی میز کوبید و شروع جلسه را اعلام کرد.

«همه‌ی شما از هدف این جلسه‌ی فوق‌العاده آگاه هستید. وظیفه‌ی دردناکی که امشب پیش روی ماست، این است که به اتهامات جدی و بسیار جدیِ یکی از اعضای محترممان، سِت پیند، رسیدگی کنیم و تصمیم بگیریم که انجمن در این مورد چه کاری باید انجام دهد. همان‌طور که از طریق نامه به اطلاعتان رسیده، کمیته‌ی تحقیق با دقت فراوان تک‌تک این اتهامات را بررسی کرده است و من فکر می‌کنم که بهتر است مستقیماً با یافته‌های این کمیته پیش برویم.»

«دکتر ولدون نکته‌ای در مورد روند کار دارم!» این را تری فولر[۲۶۰] گفت، تحلیل‌گری گستاخ و بی‌پروا که فقط یک سال پیش پذیرفته شده بود. پیش‌تر سِت او را تحلیل کرده بود.

ولدون رو به پِری ویلر[۲۶۱] گفت: «رئیس دکتر فولر را به رسمیت می‌شناسد.» ویلر هفتاد سال داشت و تحلیل‌گری تقریباً ناشنوا بود که در مقام منشی انجمن خدمت می‌کرد و گزارش‌ها را به سرعت می‌نوشت.

«آیا در شأن ما هست که این "اتهام‌ها" را در غیاب سِت پِیند بررسی کنیم؟ برگزاری دادگاهی در غیاب متهم نه تنها از لحاظ اخلاقی

درست نیست، تخطی از آیین‌نامه‌ی انجمن هم هست.»

«من با دکتر پیند صحبت کردم و هر دو توافق داشتیم که برای همگی بهتر است که ایشان امشب تشریف نداشته باشند.»

«اصلاحیه! تو، نه ما، فکر می‌کردی که این کار بهترین کاره جان.» صدای پرقدرت سِت پیند در سالن پیچید. او جلوی در بود و به مخاطبان نگاه می‌کرد؛ بعد از همان جا صندلی‌ای برداشت و آن را تا جلوی جایگاه با خود کشید. در مسیرش ضربه‌ای مهربانانه به شانه‌ی تری فولر زد و به راهش ادامه داد. «من گفتم به این موضوع فکر می‌کنم و تصمیمم رو بهت می‌گم. و همون‌طور که می‌بینی تصمیم من اینه که این‌جا در کنار برادران دوست‌داشتنی و همکاران عالی‌رتبه‌م باشم.»

بدن شش فوت و سه‌اینچی سِت بر اثر سرطان خمیده شده بود، ولی او با آن موهای سفید، بینی خوش‌تراش و چانه‌ی شاه‌گونه‌اش، هنوز مردی باابهت بود. اصل و نسبش از خانواده‌ی شاهنشاهی بود و در کودکی در دربار سلطنتی کیپوچه،[۲۶۲] از استان‌های شمالی هندوستان، تربیت شده بود. وقتی پدرش به نمایندگی در سازمان ملل منسوب شد، سِت هم به همراه خانواده به امریکا آمد و تحصیلاتش را در اکسِتِر[۲۶۳] و هاروارد ادامه داد.

مارشال با خود گفت: لعنتی! از سرِ راه برو کنار و بذار سگ بزرگه اونو بخوره. او تا جای ممکن سعی کرد خودش را جمع کند.

چهره‌ی جان ولدون ارغوانی شد، ولی لحنش هنوز آرام بود. «خیلی از تصمیمی که گرفتی متأسفم سِت؛ و صادقانه فکر می‌کنم که خودت هم متأسف می‌شی. من فقط می‌خواستم از تو در برابر خودت حمایت کنم. شنیدن جزئیات مباحث عمومی در مورد رفتار حرفه‌ای و غیرحرفه‌ایِ تو ممکنه توهین‌آمیز باشه.»

«من چیزی برای پنهان کردن ندارم. همیشه به کار حرفه‌ای‌م افتخار کردم.» سِت نگاهی به حضار انداخت و ادامه داد: «اگه دنبال شاهدی برای این مسئله هستی جان، پیشنهاد می‌کنم که به دوروبرت نگاه کنی. توی این سالن دست‌کم یه جین از تحلیل‌شونده‌های قبلی من حضور دارن و سه تا از تحلیل‌شونده‌های فعلی‌ام - و همه‌شون ...» در این لحظه، سِت رو به کَرِن جِی،[۲۶۴] یکی از تحلیل‌گران مؤنث، تعظیم کرد. «... خلاق و آگاه هستن و اعتباری برای حرفه‌شون به حساب می‌یان - که می‌تونن قدرت کار من رو تأیید کنن.»

مارشال به خودش اخطار داد: سِت داره کارو تا جای ممکن سخت می‌کنه. خدای من! سِت در سالن می‌چرخید و دم به دم نگاهش به نگاه مارشال می‌افتاد. مارشال به جهتی دیگر نگاه می‌کرد تا نگاه منتظر ولدون را پیدا کند. او چشمانش را می‌بست، خودش را جمع و جور و بیشتر از قبل منقبض می‌کرد.

سِت ادامه داد: «چیزی که برای من توهین‌آمیزه اینه که به اشتباهی متهم بشم و بهم افترا بزنن و من هیچ تلاشی برای دفاع از خودم نکنم، البته احتمالاً توی این زمینه با تو فرق دارم. بیا بریم سراغ کارمون. اتهام‌ها چی هستن؟ چه کسایی منو متهم کردن؟ بذار یک‌یک حرفاشون رو بشنویم.»

«در نامه‌های هر کدام از شما، و البته نامه‌ی تو سِت، فهرستی از شکایات هست. من آن‌ها را می‌خوانم. اجازه بدهید با معامله کردن شروع کنیم: داد و ستد جلسات تحلیل با خدمات شخصی.»

سِت گفت: «حق دارم بدونم کی این اتهام رو به من زده.»

مارشال خودش را پس کشید. با خود فکر کرد: نوبت من رسید. این مارشال بود که ولدون را از فعالیت تجاری سِت مطلع کرده بود. دیگر چاره‌ای نداشت جز این‌که بلند شود و با صراحت و اطمینان در این‌باره صحبت کند.

«من مسئولیت شکایتِ معامله کردن را می‌پذیرم. چند ماه پیش بیماری سراغم آمد، یک مشاور مالی حرفه‌ای، و بعد از بحث بر سر دستمزد، به من پیشنهاد کرد که خدماتمان را با هم مبادله کنیم. چون دستمزد یک جلسه‌ی ما شبیه به هم بود، بیمارم گفت: "چرا به جای این‌که با همدیگه پول مبادله کنیم و مجبور بشیم مالیات بدیم، خدماتمون رو با هم مبادله نکنیم"؟ طبیعتاً این پیشنهاد را رد کردم و به او توضیح دادم که چنین کاری، در سطوح مختلف باعث تخریب درمان می‌شود. او مرا به انعطاف‌ناپذیری و کوته‌فکری متهم کرد و نام دو نفر را بُرد که یکی از همکارانش بود و دیگری از مشتری‌هایش که معماری جوان بود که با سِت پِیند، رئیس سابق انجمن روانکاوی، چنین معامله‌ای کرده‌اند.»

«من جداگونه به این شکایت جواب می‌دم مارشال، ولی پیش از هر چیز آدم متعجب می‌شه که چرا یه همکار، یه دوست و حتی یه تحلیل‌شونده‌ی سابق نخواسته که این مسئله رو مستقیماً به خودم بگه!»

مارشال در پاسخ گفت: «در کجا نوشته شده است که حمایت ابدی و فرزندگونه‌ی تحلیل‌شونده از تحلیل‌گر سابقش، چیز پسندیده‌ای است؟ من از خود شما یاد گرفتم که هدف معالجه و کار از طریق انتقال این است که به تحلیل‌شونده کمک کنیم تا

والدین خودش را رها کند و استقلال و بی‌عیبی‌اش را گسترش دهد.»

ست لبخند گل و گشادی زد، لبخندش شبیه به خوشحالی پدری بود که فرزندش برای اولین بار او را در شطرنج شکست می‌دهد. «آفرین مارشال! تأثیرگذار بود. تو درسات رو خوب یاد گرفتی و من به عملکردت افتخار می‌کنم. ولی علی‌رغم صیغل دادن روانکاوانه‌ی پنج‌ساله، باز هم لکه‌هایی از زبون‌بازی و مغالطه وجود داره.»

«مغالطه؟» مارشال مانند مدافعی در فوتبال امریکایی، سرسختانه سنگر گرفت؛ پاهای قوی او بازیکنانی را که دو برابر او هیکل داشتند، به عقب هل می‌داد. او وقتی وارد دعوا می‌شد، دیگر پا پس نمی‌کشید.

«من هیچ مغالطه‌ای نمی‌بینم. آیا از من انتظار دارید که به خاطر پدری تحلیلی، اعتقاد خودم را در مورد این‌که معامله‌ی جلسه‌ی درمانی با خدمات شخصی کار غلطی است، در پرانتز بگذارم؟ اعتقادی که به نظرم همه‌ی حضار در این سالن، با من در آن سهیم هستند! این کار از هر لحاظی اشتباه است. این کار هم از لحاظ قانونی و هم اخلاقاً خطاست: قوانین مالیاتی کشورمان، این کار را مطلقاً ممنوع کرده است. از لحاظ فنی هم این کار اشتباه است: این کار انتقال و انتقال متقابل را ویران می‌کند. وقتی این خدمات به مسائل شخصی تحلیل‌گر مربوط شود، خطایش دوچندان می‌شود: مثلاً کاری مثل مشاوره‌ی مالی که باعث می‌شود بیمار آن‌قدر به تحلیل‌گر نزدیک شود که از جزئیات مسائل مالی‌اش آگاه شود. یا، آن‌طور که در این مورد فهمیدم، بیمار– معمار قرار است خانه‌ای جدید بسازد، یعنی بیمار باید از جزئیات و اولویت‌های شما در مورد مسائل خانگی‌تان اطلاع پیدا کند. شما با گرد و خاک اتهام زدن

به شخصیت من، اشتباهات خودتان را پوشش می‌دهید.»

مارشال با گفتن این حرف سر جایش نشست. او از خودش راضی بود. از نگاه کردن به اطراف خودداری کرد. نیازی به انجام دادن این کار نبود. می‌توانست صدای نفس‌های تحسین‌آمیز را بشنود. می‌دانست از خودش انسانی ساخته که می‌شود رویش حساب کرد. همچنین می‌دانست که سِت خود چنین چیزی را پیش‌بینی کرده است. هر وقت سِت حمله می‌کرد، مارشال ضد حمله‌ای می‌کرد که او را بیش از پیش گیر می‌انداخت. دیگر نیازی به تفسیر ماهیت مخرب رفتار سِت نبود؛ او به تنهایی خودش را نابود می‌کرد.

جان ولدون با چکشش ضربه‌ای به میز زد و گفت: «کافی است. این مسئله آن‌قدر برایمان مهم است که نمی‌خواهیم درگیر مسائل شخصی شود. اجازه دهید به کار اصلی بپردازیم: بازبینی نظام‌مند اتهام‌ها و بحثی واقعی در مورد آن‌ها.»

سِت کاملاً بی‌اعتنا به نظر جان ولدون گفت: «معامله کردن اصطلاح زشتیه که عشق الهی تحلیل رو به چیزی دیگه، به چیزی نفرت‌انگیز تبدیل می‌کنه.»

اولیو اسمیت[۲۶۵] پرسید: «چطور می‌تونی از معامله کردن دفاع کنی، سِت؟» اولیو تحلیل‌گر پیری بود که شهرت اصلی‌اش دودمان روانکاوی‌اش بود: فریدا فورم راشمان[۲۶۶] که پیش‌تر توسط فروید تحلیل شده بود، چهل و پنج سال پیش او را تحلیل کرده بود. همچنین او با آنا فروید و برخی از نوادگان فروید هم دوستی و مکاتبه داشت. «مشخصه که چارچوبی پاک، به خصوص در مورد دستمزد، به هیچ وجه از روند تحلیل جدا نیست.»

هاروی گرین،[۲۶۷] تحلیل‌گری چاق و از خودراضی که اغلب نظرهایی اعصاب خردکن می‌داد، گفت: «شما طوری از عشق الهی تحلیل صحبت می‌کنید که انگار می‌خواهید معامله کردن را توجیه کنید. مطمئناً جدی نمی‌گویید. فرض کنید که مشتری‌تان فاحشه باشد؟ آن وقت چطور می‌توانید در این سیستم معامله‌ای کار کنید؟»

سِت گفت: «یه نظر مزدورانه و در عین حال اصیل. خوب، البته جنبه‌ی مزدورانه‌اش در مورد تو عجیب نیست. ولی اصالت و زیرکی این سؤال چیزیه که از تو انتظار نمی‌ره. ولی به هر حال این سؤال شایسته‌ایه. می‌بینم که مغالطه بدجوری توی انجمن گُلدِن گِیت لونه کرده.» سِت نگاهی به مارشال انداخت و دوباره رو به هاروی کرد. «بگو ببینم هاروی، اخیراً چند تا فاحشه رو تحلیل کردی؟ شماها چطور؟» سِت با آن چشمان تیره‌اش دور تا دور سالن را از نظر گذراند. «چند تا فاحشه می‌تونین بشمرین که بعد از تحلیل و نگاه عمیق به خودشون، بازم فاحشه موندن؟»

سِت که آشکارا از این رویارویی لذت می‌برد، گفت: «بزرگ شو هاروی! تو داری چیزهایی رو که من توی نشریه‌ی بین‌المللی نوشتم، تأیید می‌کنی؛ که ما مقیمان پیر تحلیل - اصطلاح رسمی‌ای که ییدز[۲۶۸] ازش استفاده می‌کنه، چیه؟ - باید تقریباً هر ده سال یه بار تحلیل‌های حفاظتی منظم داشته باشیم. در واقع، ما می‌تونیم مثل موارد کنترلی برای کاندیداها باشیم. این کار می‌تونه جلوی انجماد فکری[۲۶۹] رو بگیره. مطمئناً این سازمان به همچین چیزی نیاز داره.»

ولدون با چکش روی میز کوبید: «لطفاً نظم را رعایت کنید. برگردیم سراغ کارمان، در مقام رئیس اصرار دارم که ...»

سِت که پشتش را به جایگاه کرده و رو در روی حضار ایستاده بود، ادامه داد: «مبادله‌ی پایاپای؟ چه جنایتی! چه گناه کبیره‌ای! مرد جوان معماری که شدیداً از مشکل بی‌اشتهایی رنج می‌برد و سه سال بود که تحت درمان بود و به آستانه‌ی تغییرات شخصیتی رسیده بود، وقتی شرکتش با شرکت دیگه‌ای زد و بند می‌کنه، ناگهان موقعیتش رو از دست می‌ده. بنابراین، برای این‌که بتونه خودش مستقلاً کاری بکنه، یکی‌ـ دو سال زمان نیاز داره. و این یعنی در این مدت درآمدی نداره. خوب! حرکت تحلیلی درست چیه؟ باید ولش کنیم؟ باید بذاریم که چندین هزار دلار مقروض بشه؟ چیزی که اساساً براش غیرقابل قبوله. این وسط، من بنا به دلایلی که به سلامتی‌م مربوط می‌شه، می‌خواستم در کنار خونه‌م مطب و اتاق انتظاری بسازم. من دنبال معمار بودم و اونم دنبال مشتری بود.

«راه‌حل - راه‌حل مناسب و اخلاقی، البته بنا به قضاوت من که مجبور نیستم برای هیچ کدوم از حضار توجیهش کنم - روشن بود. معمار ساختمون جدید من رو طراحی کرد. مشکل دستمزد حل شده و اون از این اعتمادی که بهش کرده بودم تأثیری مثبت و درمانی گرفت. قصد دارم در مورد این موضوع بنویسم: عمل طراحی خونه‌ی من - پدر درون دروغگو - اون رو به عمیق‌ترین لایه‌های خاطرات و تخیلات قدیمی‌ش در مورد پدرش برد، لایه‌هایی که با تکنیک‌های محافظه‌کارانه دست‌نیافتنی بودن. تا حالا مجبور بودم که برای درمان خلاقانه‌م از شماها اجازه بگیرم؟»

در این‌جا سِت دوباره نگاهی به مخاطبان کرد و چند ثانیه‌ای نگاهش را روی مارشال ثابت کرد.

تنها جان ولدون جرئت کرد پاسخ دهد: «مرزها! مرزها! سِت آیا تو ورای همه‌ی تکنیک‌های ثابت هستی؟ بیماری را معاینه کردی و خانه‌ات را طراحی؟ تو شاید به این بگویی خلاقیت. ولی بگذار بگویم، و می‌دانم که همه در این حرف با من موافق‌اند، که این تحلیل نیست.»

«"تکنیک‌های ثابت"، "تحلیل نیست".» سِت با حالتی شعرگون، حرف جان ولدون را تکرار کرد. «ناله‌ی ذهن‌های کوچک. تو فکر می‌کنی این تکنیک‌ها از ده فرمان موسی اومده؟ تخیل تحلیل‌گرا این تکنیک‌ها رو ساختن: فرنتسی، رَنک، رایش،[۲۷۰] سالیوان، سرلز.[۲۷۱] بله و سِت پیند!»

موریس فندر[۲۷۲] وارد بحث شد، او مردی کوتوله و کچل بود با چشمانی بیرون‌زده و عینکی بزرگ، و تقریباً گردن هم نداشت. «این

حالت تخیلی که برای خودتون ادعا می‌کنید، هوشمندانه و اهریمنی است و وسیله‌ای است برای پنهان و توجیه کردن گناه‌های متعددتان. من نگرانی عمیقی نسبت به رفتار شما دارم، سِت. رفتار شما نام نیک تحلیل را در میان مردم خراب کرده است و بی‌تعارف بگویم از فکر آموزش دادن تحلیل‌گران توسط شما، لرزه بر اندامم می‌افتد. به نوشته‌های خودتان نگاه کنید - مثل ادعاهایتان در بررسی ادبی لندن.[۲۷۳]»

موریس چند صفحه از روزنامه را از جیبش بیرون آورد و آن را با لرزش باز کرد؛ و در حالی که آن را جلوی سِت تکان می‌داد گفت: «این بررسی مکاتبات شما در مورد فروید و فرانتسی است. شما در برابر عموم ادعا کرده‌اید که به بیمارانتان می‌گویید که عاشقشان هستید، که آن‌ها را در آغوش می‌گیرید و در مورد زندگی خصوصی‌تان با آن‌ها حرف می‌زنید: این‌که در شرف طلاق هستید و سرطان دارید. شما به آن‌ها می‌گویید که بهترین دوستانتان هستند. آن‌ها را برای چای به خانه دعوت می‌کنید، در مورد مزیت جنسی‌تان با آن‌ها حرف می‌زنید. حالا مزیت جنسی شما به خودتان ربط دارد - و ماهیت این مسئله موضوع بحث ما نیست - ولی چرا کل کسانی که روزنامه‌های عمومی را می‌خوانند و همچنین تحلیل‌شوندگانتان باید بدانند که شما تمایلات دوجنس‌خواهانه دارید؟ شما نمی‌توانید منکر این مسئله شوید.» دوباره موریس روزنامه را جلوی سِت گرفت. «این‌ها حرف‌های خودتان است.»

«البته که حرفای خودمه، نکنه دزدی ادبی هم توی لیست هست؟» سِت یکی از نامه‌ها را برداشت و با تمسخر وانمود کرد که دارد آن را به دقت می‌خواند. «دزدی ادبی، دزدی ادبی - نه گناه‌های کبیره و شرارت‌های زیادی این‌جا هست، ولی دزدی ادبی نه.

دست‌کم در این یک مورد پاکم. بله، البته که حرفای خودمه؛ و پشتشون هم می‌ایستم. آیا از پیوند میان تحلیل‌گر و بیمار، پیوندی نزدیک‌تر هم وجود داره؟»

مارشال گوش می‌داد و منتظر بود. او با خود فکر کرد: آفرین موریس! کارت خیلی خوب بود. اولین باری بود که می‌دیدم کاری هوشمندانه انجام می‌دی. موشک‌های سِت در حال دود کردن بودند؛ چیزی نمانده بود که در وادی خودویرانگری بیفتد.

سِت ادامه داد: «بله!» خس‌خس شش‌های بیمارش بیشتر می‌شد. «من از این حرفم دفاع می‌کنم که بیمارام نزدیک‌ترین دوستانم هستند. و این در مورد همه‌ی شما صادقه. حتی خود تو موریس. من و بیمارام هفته‌ای چهار ساعت رو با هم می‌گذرونیم و حرفایی بسیار خصوصی به هم می‌زنیم. بگین ببینم! کدوم یکی از شما رابطه‌ای به این نزدیکی با دوستاتون دارین؟ من به جای شما جواب می‌دم؛ هیچ کدومتون، مخصوصاً تو موریس. خوب! همه‌ی ما الگوهای دوستی مردانه‌ی امریکایی رو می‌شناسیم. احتمالاً بعضی از شما هر هفته با دوستی ناهار می‌خورید و در خلال سفارش دادن و خوردن غذا سی دقیقه‌ای رو صرف گپی خصوصی می‌کنید.

«منکر این هستین.» صدای سِت در سالن پیچید. «که پایه‌ی جلسه‌ی درمانی صداقته؟ اگه با بیماراتون خیلی صمیمی هستین، پس ریاکاری رو کنار بذارین و این مسئله رو بهشون بگین! و چه فرقی می‌کنه که اونا از جزئیات زندگی شخصی‌تون باخبر باشن؟ هیچ وقت خودافشاگری من خللی توی روند تحلیلم ایجاد نکرده. بلکه برعکس، روند رو سریع‌تر هم کرده. به خاطر سرطانم، سرعت برای من خیلی مهمه. تنها افسوس من اینه که چرا برای کشف این مسئله این‌قدر صبر کردم. تحلیل‌شوندگان جدیدم که توی این سالن نشستن، می‌تونن شهادت بدن که ما چقدر سریع کار می‌کنیم. ازشون بپرسین! من حالا به این یقین رسیدم که آموزش تحلیل نباید بیشتر از سه سال طول بکشه. بفرمایین، بذارین حرف بزنن!»

مارشال بلند شد. «اعتراض دارم! دخالت دادن تحلیل‌شوندگانتان در این بحث رقت‌انگیز، به هر شکلی نامناسب و ناپرهیزگارانه است. (باز هم این کلمه‌ی ناپرهیزگارانه که کلمه‌ی محبوب مارشال بود) قضاوت آن‌ها، حتی اگر به آن توجه هم بشود، ناکارآمد و

ضعیف است. دیدگاه آن‌ها از دو طریق منفعت شخصی و انتقال محدود شده است. شما از آن‌ها سرعت و تحلیل سریع و کثیف را طلب می‌کنید - البته که آن‌ها با این کار موافق‌اند. البته که آن‌ها با ایده‌ی آموزش تحلیلِ مختصر و سه‌ساله اغوا می‌شوند. کدام کاندیدایی هست که فریب چنین سرابی را نخورد؟ ولی آیا ما باید از دلیل اصلی این مسئله اجتناب کنیم؟ منظورم بیماری شما و تأثیر آن در دیدگاه و کارتان است. همان‌طور که خودتان گفتید، سِت، بیماری‌تان شما را مجبور کرده است که به سرعت کار بیمارانتان را تمام کنید. همه‌ی ما این مسئله را می‌فهمیم و با شما همدردی می‌کنیم. بیماری شما دورنماهایتان را به شیوه‌های مختلف تغییر داده است، شیوه‌هایی که در این موقعیت کاملاً قابل درک هستند.»

مارشال با اعتماد به نفسی بیشتر ادامه داد: «ولی این مسئله به این معنی نیست که دورنمای جدید شما که زاده‌ی ضرورتی شخصی‌ست، باید به عنوان نظریه‌ای در روانکاوی به دانشجویان عرضه شود. متأسفم سِت، ولی باید با این ادعای کمیته‌ی آموزش موافقت کنم که زمان آن رسیده است که وضعیت آموزشی شما و توانایی‌تان در خدمات بیشتر در این حوزه، به چالش کشیده شود. یک بنیاد روانشناختی اگر به تبعات این مسئله بی‌توجهی کند، دچار مشکل خواهد شد. اگر تحلیل‌گران نتوانند این کار را انجام دهند، چطور می‌توانیم انتظار داشته باشیم که سازمان‌های دیگر - تعاونی‌ها و دولت‌ها - که برای روند انتقال مسئولیت از افراد سالمند و قدرتمند به نسل بعدی از ما طلب کمک می‌کنند، در این کار موفق باشند؟»

سِت فریاد زد: «البته نمی‌تونیم طمع افرادی که خیلی پست‌تر از اونی هستن که بتونن به قدرت برسن هم نادیده بگیریم!»

«نظم را رعایت کنید!» جان ولدون ضربه‌ای دیگر با چکش به میز زد. «برگردیم به موضوع. کمیته‌ی تحقیق توجه ما را به حملات عمومی و چاپ‌شده‌ی شما به برخی از ارکان نظریه‌ی روانکاوی و همچنین تمسخر آن‌ها توسط شما جلب کرده است. برای مثال، شما در مصاحبه‌ی اخیرتان با نشریه‌ی اشخاص معروف[۲۷۴] عقده‌ی اودیپ[۲۷۵] را به تمسخر گرفته و آن را "خطای یهودی" نامیده‌اید؛ و در ادامه گفته‌اید که این یکی از چندین قانون بنیادین در روانکاوی است ...»

سِت که دیگر نشانی از شوخی و کنایه در لحنش نبود، فریاد زد: «البته. البته که این یه خطای یهودیه. خطای تعمیم یه خانواده‌ی کوچک یهودی در وین به معنای کلی خانواده و بعد تلاش برای حل کردن این مشکل برای کل دنیا؛ مشکلی که این یهودی‌های گناهکار نتونستن برای خودشون حل کنن!»

در این لحظه، همهمه سالن را فرا گرفت و تعدادی از تحلیل‌گران سعی کردند در آن واحد حرف بزنند. یکی از آن میان گفت: «یهودستیز!» نظریه‌های دیگری که به گوش می‌رسید، از این قرار بود: «مشت و مال دادن بیمارا!»، «رابطه داشتن با اونا!»، «خود بزرگ‌بین!»، «بذارین هر کار می‌خواد بکنه، ولی فقط اسمش رو تحلیل نذاره!»

سِت درست جلوی آن‌ها ایستاده بود و حرف می‌زد. «البته جان، من این چیزا رو گفتم و نوشتم. و پای این نظریه‌ها هم می‌ایستم. همه تهِ دلشون می‌دونن که حق با منه. خانواده‌ی فروید در یه محله‌ی کوچک یهودی نماینده‌ی اقلیت کوچکی از انسانیته. برای مثال، فرهنگ خود من رو در نظر بگیر. به ازای هر خانواده‌ی یهودی روی زمین هزارها خانواده‌ی مسلمون وجود داره. روانکاوی

هیچ چیزی در مورد این خانواده‌ها و این بیمارا نمی‌دونه. هیچ چیزی در مورد نقش متفاوت و غرورآمیز پدر و هیچ چیزی در مورد میل ناخودآگاه و عمیق به پدر بودن، به رسیدن به آرامش و امنیت پدر و به یکی شدن با پدر نمی‌دونه.»

موریس گفت: «بله!» و مجله‌ای را باز کرد. «بله این‌جا در نامه‌ای به سردبیر در روانکاوی معاصر هست. شما در مورد تفسیرتان در مورد هوسِ یک جوان دوجنس‌خواه بحث می‌کنید و نقل قول می‌کنم "که برای بازگشتن به بطن- مقعد پدر، هوسی فراگیر بود". شما با همان فروتنی معمولتان در مورد این مسئله می‌گویید: ...» باز هم موریس از روی متن خواند: «... "تبدیل تفسیر نطفه‌ای که با تعصب‌های افراطی روانکاوی پنهان شده است".»

«دقیقاً! ولی این مقاله که چند سال پیش چاپ شد، شش سال پیش نوشته شده و به اندازه‌ی کافی جلو نرفته. این یه تفسیر کلیه؛ من حالا این تفسیر رو اساس کار با همه‌ی بیمارام قرار داده‌م. روانکاوی یک کوشش محلی و مخصوص یهودی‌ها نیست. حقایق شرق هم باید به اندازه‌ی حقایق غرب شناسایی و پذیرفته بشن. همه‌ی شما باید چیزای زیادی یاد بگیرین؛ و من شک دارم که هم تمایلی به یادگیری مفاهیم جدید داشته باشین و هم توانایی این کارو داشته باشین.»

لوییز سَنت کِلِر،[۲۷۶] بانوی تحلیل‌گری آرام و کارکشته که موهایی نقره‌ای داشت، کسی بود که اولین چالش قطعی را علیه سِت مطرح کرد. او مستقیماً رو به رئیس صحبت می‌کرد. «آقای رئیس! فکر می‌کنم به آن اندازه شنیدم که متقاعد شوم که دکتر پِیند فاصله‌ی زیادی از بدنه‌ی آموزه‌های روانکاوی گرفته‌اند. آموزه‌هایی که مسئولیت آموزش تحلیل‌گران جوان را برعهده دارند. من پیشنهاد می‌کنم که ایشان از مقام استاد تحلیل عزل شوند.»

مارشال دستش را بلند کرد: «منم همین پیشنهاد را دارم.»

سِت نگاهی تهدیدآمیز به اعضا انداخت. «شماها من رو عزل می‌کنین؟ از مافیای یهودی تحلیل بیشتر از این نمی‌شه انتظار داشت.»
لوییز سنت کلر گفت: «مافیای یهودی؟ کشیش محله‌ی ما از شنیدن این حرف تعجب خواهد کرد.»
«یهودی، مسیحی، چه فرقی می‌کنه - یه مافیای یهودی - مسیحی. و شما فکر می‌کنین که می‌تونین من رو عزل کنین. خوب من باید این کارو با شما انجام بدم. من این انجمن رو ساختم. من این انجمن هستم. و هر جا می‌رم، جاییه که این انجمن باید اون‌جا باشه؛ و من دارم می‌رم.» سِت با گفتن این حرف صندلی‌اش را به کناری هل داد، کت و کلاهش را برداشت و با سر و صدا سالن را ترک کرد.

پس از رفتن سِت، ریک چپتون[۲۷۷] سکوت را شکست. ریک که یکی از تحلیل‌شوندگان سابق سِت بود، طبیعتاً از عزل او تحت تأثیر قرار گرفت. هرچند که دوره‌ی آموزشی او به پایان رسیده بود و او حالا یکی از اعضای ثابت انجمن بود، مثل خیلی‌های دیگر به استاد تحلیل خود افتخار می‌کرد.

ریک گفت: «می‌خواهم در دفاع از سِت حرف بزنم. شبهه‌های زیادی در مورد فضا و برازندگی اقدامات امشب برایم به وجود آمده است. منم فکر نمی‌کنم که ادعاهای اخیر سِت مناسب باشند. آن‌ها چیزی را اثبات نمی‌کنند. او مردی بیمار و مغرور است و همه می‌دانیم که او وقتی تحت فشار قرار می‌گیرد، البته می‌توان گفت که او به عمد تحت فشار قرار داده شد، با حالتی تدافعی و متکبرانه واکنش نشان می‌دهد.»

ریک لحظه‌ای توقف کرد تا نگاهی به برگه‌ی سه در پنج‌اینچی‌اش بیندازد؛ و بعد ادامه داد: «می‌خواهم تفسیری در مورد روند اقدامات امشب ارائه دهم. می‌بینم که خیلی از شما از این جنون دکتر پِیند در حق دادن به افکار خودش، برآشفته شده‌اید. ولی نمی‌دانم که موضوع بحث واقعاً محتوای تفسیر دکتر پِیند بود یا روش او! آیا ممکن است که استعداد او، مشارکتش در حوزه‌ی ما، توانایی ادبی‌اش و مهم‌تر از همه جاه‌طلبی‌اش تهدیدی برای بیشتر شما باشد؟ آیا اعضا به حضور مداوم سِت در مجلات، روزنامه‌ها و تلویزیون حسادت می‌کنند؟ آیا می‌توانیم یک تکرو را تحمل کنیم؟ آیا می‌توانیم کسی را که همان‌طور که ساندور فرنتزی هفتاد و پنج سال پیش نظریه‌ی تحلیل را به چالش کشیده بود، راست‌کیشی را به چالش می‌کشد، تحمل کنیم؟ به نظر من مناقشه‌ی امشب مستقیماً معطوف به محتوای تفسیرهای تحلیل دکتر پِیند نبود. بحث بر سر نظریه‌ی تمرکز روی پدر، فرستادن پی نخود سیاه بود، نمونه‌ای کلاسیک از جا به جایی مسائل. نه! این یک انتقام‌گیری است، یک حمله‌ی شخصی، آن هم از نوع ناشایستش. به نظر من انگیزه‌های واقعی جریان امشب حسادت، دفاع از راست‌کیشی، ترس از پدر و ترس از تغییر است.»

مارشال واکنش نشان داد. او ریک را به خوبی می‌شناخت زیرا به مدت سه سال به او مشاوره داده بود. «ریک! من به شهامت، وفاداری و به رضایتت برای بیان عقیده‌ات احترام می‌گذارم، ولی باید بگویم که با تو مخالفم. دغدغه‌ی من در این‌جا، بیش از هر چیز محتوای تحلیلی سِت پِیند است. او آن‌قدر از نظریه‌ی تحلیلی فاصله گرفته است که وظیفه‌ی ماست که خودمان را از او جدا کنیم. محتوای تفسیرهایش را نگاه کن: انگیزه‌ای برای ترکیب شدن با پدر، بازگشتن به بطن ـ مقعد پدر. در واقع!»

ریک اعتراض کرد: «مارشال! شما دارید تفسیری را کاملاً خارج از بسترش بررسی می‌کنید. تقریباً همه‌ی شما تفاسیر عجیب و نامعمول زیادی انجام داده‌اید که خارج از بسترش به نظر احمقانه و غیرقابل دفاع می‌آمده است.»

«ممکن است این‌طور باشد. ولی این مسئله در مورد موقعیت سِت درست نیست. او اغلب در نوشته‌ها و سخنرانی‌هایش برای متخصصان و افراد معمولی گفته است که این مسئله را موضوعی کلیدی در تحلیل همه‌ی مردان می‌داند. امشب هم نشان داد که این یک موقعیت تفسیری نبوده است. او آن را "تفسیری فراگیر" خواند. او به خود مباهات می‌کرد که از این تفسیر خطرناک برای همه‌ی بیماران مردش استفاده می‌کند!»

«بله، بله!» مارشال با همسرایی صداها حمایت می‌شد.

ریک گله‌کنان گفت: «خطرناک؟ فکر نمی‌کنید زیاده‌روی می‌کنیم؟»

«اگر کاری هم کرده باشیم، کم کاری بوده است، نه زیاده‌روی!» صدای مارشال قوی‌تر شد. او حالا آشکارا در مقام سخنگوی انجمن

ظاهر می‌شد. «آیا شما به نقش اساسی تفسیر یا قدرت آن شک دارید؟ آیا می‌دانید که چنین تفسیری ممکن است چقدر خرابی به بار آورد؟ هر مرد بالغی که علاقه به پسرفت داشته، یعنی بازگشتی موقت به یک حس یا علاقه به یک مکان آرام، این تفسیر را دریافت می‌کند که تمایل دارد تا از طریق مقعد پدرش به راست‌روده‌ـ بطن او برگردد. به گناهی که پزشک موجب آن است فکر کنید، همین‌طور به اضطراب همجنس‌خواهانه‌ی عقب‌رونده.[۲۷۸]»

جان ولدون در ادامه‌ی حرف‌های مارشال گفت: «کاملاً موافقم. کمیته‌ی آموزشی در این پیشنهاد اجماع دارد که سِت پِیند از سِمتش به عنوان مربی تحلیل برکنار شود. فقط بیماری شدید پِیند و مشارکت پیشینش با انجمن باعث شده است که آن‌ها عضویت او را کاملاً لغو نکنند. کل اعضا باید برای پذیرفتن پیشنهاد کمیته‌ی آموزش رأی دهند.»

اولیو اسمیت گفت: «من موافقم.»

مارشال نفر دوم بود، و بقیه‌ی اعضا به جز ریک چِپتون، رأی موافق دادند. میان خان،[۲۷۹] تحلیل‌گر پاکستانی‌ای که اغلب با سِت همکاری می‌کرد و چهار تحلیل‌شونده‌ی سابق سِت رأی ممتنع دادند.

سه تحلیل‌شونده‌ی فعلی سِت که حق رأی نداشتند با هم پچ‌پچ کردند و گفتند برای تصمیم‌گیری در مورد دوره‌ی آموزشی آینده‌شان به وقت نیاز دارند؛ ولی به عنوان یک گروه اعلام کردند که از رویه‌ی جلسه خوششان نیامده است. بعد از آن اتاق را ترک کردند.

ریک که وسایلش را با سر و صدا جمع کرد و قصد رفتن کرده بود، گفت: «حس من چیزی بیش از بی‌میلی است. به نظر من این جلسه افتضاح بود - یک ریاکاری محض.» و وقتی به آستانه‌ی در رسید، گفت: «من به نیچه ایمان دارم که می‌گوید تنها حقیقت واقعی، حقیقت زنده است!»

جان ولدون که برای برقراری سکوت ضربه‌ای با چکش به میزش زد، پرسید: «این حرف در این بستر چه معنایی دارد؟»

«آیا این سازمان واقعاً با مارشال استریدر هم‌عقیده است که سِت پِیند با توصیف آمیختگی با پدرش، خطری برای بیماران مردش ایجاد کرده است؟»

جان ولدون در پاسخ گفت: «فکر می‌کنم که می‌توانم به جای انجمن صحبت کنم و بگویم که هیچ تحلیل‌گر مسئولی با این دیدگاه مخالفتی ندارد که سِت دردی شدید را به برخی از بیمارانش تحمیل کرده است.»

ریک که در آستانه‌ی در ایستاده بود، گفت: «پس معنای حرف نیچه برای شما ساده است. اگر این سازمان به درستی و صادقانه اعتقاد دارد که آسیبی وحشتناک به بیماران سِت وارد شده است، و اگر کمترین صداقتی برای این سازمان مانده است، فقط یک راه پیش پایتان باز است - یعنی اگر می‌خواهید عملی انجام دهید که هم از لحاظ اخلاقی و هم از نظر قانونی مسئولانه به نظر بیاید.»

ولدون پرسید: «و آن چیست؟»

«فراخوان!»

«فراخوان؟ خوب! حالا این چه چیزی هست؟»

ریک پاسخ داد: «جنرال موتورز[۲۸۰] و تویوتا[۲۸۱] آن‌قدر صداقت و جرئت دارند که برای خودروهای ضعیفشان فراخوان می‌زنند؛ یعنی خودروهایی که به دلیل اشتباهاتی در کارخانه، مشکلاتی دارند که به آسیب رساندن به مالکان منتهی می‌شود؛ بنابراین، راه شما مشخص است.»

«منظورتان ...؟»

ریک گفت: «دقیقاً منظورم را فهمیدید.» و پایش را به زمین کوبید، از سالن خارج شد و در را پشت سرش به هم کوبید.

سه تحلیل‌شونده‌ی سابق سِت و میان خان بلافاصله بعد از ریک بیرون رفتند. تری فولر در آستانه‌ی در اخطار داد: «این مسئله را جدی بگیرید، آقایان! این تهدیدی واقعی به یک جدایی برگشت‌ناپذیر است.»

جان ولدون برای جدی گرفتن این خروج دسته‌جمعی، نیازی به یادآوری نداشت. هدف نهایی او جدایی مخالفان و تشکیل انجمن جدیدی توسط آن‌ها بود. این اتفاق بارها در شهرهای دیگر افتاده بود: در نیویورک پس از جدایی طرفداران کارن هورنی از یکدیگر و بعد از آن، جدایی اینترپرسونالیست‌های[۲۸۲] طرفدار سالیوان سه انجمن به وجود آمد. این اتفاق در مدارس شیکاگو، لوس آنجلس،

واشنگتن و بالتیمور هم افتاد. احتمالاً باید در لندن هم چنین اتفاقی افتاده باشد، جایی که دهه‌هاست طرفداران ملانی کلین،[۲۸۳] آنا فروید و «دبیرستانی‌ها» - طرفداران فِیربِیرن[۲۸۴] و وینی‌کات[۲۸۵] درگیر جنگی پایان‌ناپذیر با هم هستند.

انجمن تحلیلی گُلدِن گِیت پنجاه سال است که در آرامش و صلح است؛ شاید به این دلیل که آن‌ها انرژی تهاجمی‌شان را صرف دشمنان آشکارترشان کرده‌اند: انجمن قدرتمند یونگی‌ها و مکاتب درمانی متعاقب آن - فراشخصی،[۲۸۶] طرفداران رایش، زندگی‌های گذشته، تنفس هولوترافیک،[۲۸۷] هومپاتیک[۲۸۸] و رالفینگ[۲۸۹] - که همگی سرسختانه و به شکلی معجزه‌آسا از بخش مارین[۲۹۰] سر برآورده بودند. علاوه بر این، جان ولدون می‌دانست که روزنامه‌نگاران باسوادی هستند که از خیر داستانی در مورد ایجاد شکافی در انجمن روانکاوای نمی‌گذرند. نمایش تحلیل‌گران خوبی که نمی‌توانند در کنار هم زندگی کنند، که برای رسیدن به قدرت هر کاری می‌کنند، که دعواهای پیش پاافتاده می‌کنند و در نهایت با قهر از هم جدا می‌شوند، مسخرگی ادبی شگفت‌آوری ایجاد کرده است. جان نمی‌خواست از او به عنوان مدیر این شکاف سازمانی یاد شود.

موریس گفت: «فراخوان؟ چنین چیزی هیچ وقت اتفاق نیفتاده است.»

اولیو اسمیت زیر لب گفت: «علاج‌های بد برای زمان‌های بد.»

مارشال با هوشیاری به چهره‌ی جان ولدون نگاه کرد. وقتی به آرامی در تأیید حرف اولیو سرش را تکان می‌داد، نکته‌ای به ذهنش رسید.

«اگر ما چالش ریک را نپذیریم - که مطمئن هستم خیلی زود جنبه‌ی عمومی پیدا می‌کند - شانسمان برای سر و سامان دادن به این جریان خیلی کم می‌شود.»

موریس فندر گفت: «ولی فراخوان به دلیل تفسیر غلط؟»

مارشال گفت: «این مسئله را دست‌کم نگیر موریس! آیا ابزار تحلیلی‌ای قوی‌تر از تفسیر وجود دارد؟ و مگر ما با هم بر سر این مسئله توافق نداریم که تفسیر سِت هم غلط است و هم خطرناک؟»

موریس گفت: «خطرناک است چون غلط است.»

مارشال گفت: «نه؛ ممکن است غلط و منفعل باشد؛ در این صورت، به خاطر این‌که هیچ تأثیری در بیمار ندارد، غلط است. تصور کن! هر کدام از بیماران مرد او که در پی اندکی آرامش و اندکی ارتباط انسانی‌اند، به این باور سوق داده شوند که در حال تجربه کردن این میل اولیه‌اند که از طریق مقعد پدرشان به آسایش راست‌روده- شکم او بخزند. فراخوان دادن، کاری بی‌سابقه است؛ ولی من فکر می‌کنم تلاش برای حمایت از بیماران او کار درستی است.» نگاه سریعی به جان، مارشال را مطمئن کرد که نه تنها جان حامی این طرح است، قدردان او هم هست.

جِیکوب،[۲۹۱] تحلیل‌گری تندخو با فکی آویزان، ابروانی بلند و موهای بسیار متراکمی روی گوشش گفت: «راست‌روده‌ـ بطن! این از کدام گوری آمده است؟ این بدعت ... این ... این حماقت!»

موریس گفت: «به من گفت که از تحلیل خودش با آلن جین‌وی.[۲۹۲]»

«و آلن سه سال پیش مرده. می‌دانید که من هیچ وقت به آلن اعتماد نداشتم. مدرکی ندارم ولی زن‌ستیزی او، خودنمایی‌هایش، آن کراوات‌های دولاش، دوستان همجنس‌خواهش، تسلطش بر کاسترو، ساختن کل زندگی‌ش حول و حوش اُپرا ...»

جان ولدون مداخله کرد: «بگذارید روی کار خودمان تمرکز کنیم جِیکوب. مسئله‌ی ما الان نه تمایلات جنسی آلن جین‌وی است و نه تمایلات جنسی سِت. باید خیلی در این مورد احتیاط کنیم. امروز اگر بخواهیم به دلیل این‌که یکی از اعضا همجنس‌خواه است او را اخراج یا سانسور کنیم، با فاجعه‌ای سیاسی رو به رو می‌شویم.»

اولیو گفت: «البته به جنسیتش هم ربطی ندارد.»

جان با بی‌صبری با سر تصدیق کرد و ادامه داد: «البته سِت به این خاطر هم به سوء رفتار جنسی با بیمارانش متهم نشده است؛ این مسئله‌ای است که امشب هنوز درباره‌اش بحث نکرده‌ایم. ما از درمانگرانی که دو تا از بیماران سابق سِت را درمان کرده‌اند، گزارش‌هایی از سوء رفتار جنسی داریم، ولی هیچ کدام از بیماران تا حالا اتهامی به او نزده‌اند. یکی از آن‌ها قبول ندارد که این مسئله آسیبی جدی به او زده باشد. دیگری هم مدعی است که این کار باعث می‌شود ازدواجش دچار مشکل شود؛ ولی چه به دلیل

وفاداری انتقالی اشتباهش نسبت به سِت و چه به دلیل بی‌میلی زن با رو به رو شدن با مشکلاتی که برای ازدواجش به وجود می‌آید، او از اتهام زدن به سِت سر باز می‌زند. من با مارشال موافقم: ما باید به یک مسئله بپردازیم: این‌که او پشت سپر روانکاویْ تفسیرهایی نادرست، غیرتحلیلی و خطرناک انجام داده است.»

برت کانترل،[۲۹۳] یکی از همکلاسی‌های مارشال در کلاس تحلیل گفت: «ولی نگاهی به این مشکل بیندازید! مسئله‌ی رازداری را در نظر داشته باشید! سِت می‌تواند به خاطر این افترا از ما شکایت کند. همین‌طور به مسئله‌ی معالجه‌ی غلط فکر کنید. اگر یکی از بیماران سِت به دلیل معالجه‌ی غلطش از او شکایت کند، چه چیز می‌تواند مانع از این شود که بیماران دیگر از انجمن ما و یا حتی انجمن ملی تقاضای غرامت نکنند؟ به هر حال، آن‌ها می‌توانند بگویند که ما از سِت حمایت می‌کردیم و آن را به سمت مربی ارشد منسوب کرده‌ایم. چنین کاری مانند افتادن در مرداب می‌ماند. بهترین کار این است که دستی در آن نداشته باشیم.»

مارشال عاشق این بود که ببیند حریفش ضعیف و دودل است. برای این‌که تفاوت را پررنگ کند، با همه‌ی اعتماد به نفسش صحبت کرد. «برعکس. اگر کاری نکنیم آسیب‌پذیرتر خواهیم شد. به همان دلایلی که تو برای عمل نکردنمان آوردی، باید کاری کنیم که خودمان را از سِت جدا کنیم، و با انجام دادن این کار می‌توانیم مصیبت را مهار کنیم. اگر از سِت انتقاد کنیم و بعد هیچ کاری برای بیمارانش انجام ندهیم، آن‌گاه می‌توانیم ببینیم که آن ریک چِپتون لعنتی چه بلایی سرمان می‌آورد که کمترین کارش این است که خبرنگاری از تایمز را به جانمان می‌اندازد.»

اولیو که همیشه در مقام وجدان بیدار انجمن عمل می‌کرد، گفت: «حق با مارشال است. اگر اعتقاد داریم که تدبیرمان درست است و استفاده‌ی غلط از روانکاوی - تحلیل وحشی - شدیداً مضر است، که واقعاً هم اعتقاد داریم، آن‌گاه چاره‌ای نداریم جز این‌که به حرفمان عمل کنیم. باید بیماران سابق سِت را دوباره روان‌درمانی کنیم.»

جِیکوب گفت: «گفتنش ساده است. هیچ قدرتی روی زمین نمی‌تواند سِت را وادار کند که نام بیماران سابقش را لو دهد.»
مارشال گفت: «نیازی به این کار نیست. به نظر من بهترین کار این است که در روزنامه‌های کثیرالانتشار برای بیماران سابق سِت، یا دست‌کم بیماران مذکر، فراخوانی بزنیم.» مارشال با لبخندی ادامه داد: «بیایید فرض کنیم با مؤنث‌ها طور دیگری رفتار می‌کرده است.»

از حرف دوپهلوی مارشال، لبخندی روی لب همه‌ی حضار نشست. اعضا سال‌ها بود که شایعاتی در مورد روابط سِت با بیماران مؤنثش می‌شنیدند، ولی حالا راحت می‌توانستند آن را به زبان بیاورند.

جان ولدون ضربه‌ای روی میز زد و گفت: «پس آیا موافق هستیم که باید بیماران سابق سِت را تحت درمان قرار دهیم؟»
هاروی گفت: «من موافقم.»
بعد از این‌که همه رأی موافق دادند، ولدون رو به مارشال گفت: «آیا شما مسئولیت این کار را می‌پذیرید؟ فقط برای برنامه‌ی کاری دقیقتان با کمیته‌ی راهنمایی هماهنگ شوید.»

مارشال که ذوق‌زده شده بود و از این‌که ستاره‌اش آن شب این‌قدر خوش می‌درخشید، تعجب کرده بود، گفت: «بله، البته جان. همچنین کارهایمان را با انجمن روانکاوی بین‌المللی در میان می‌گذارم. این هفته در مورد موضوع دیگری هم می‌خواهم با رِی ولینگتون،[۲۹۴] منشی انجمن، صحبت کنم.»

## هشت

چهار و نیم صبح. تیبُرُن[۲۹۵] تاریک بود، به جز خانه‌ای در تپه‌ای بلند که به کل خلیج سان‌فرانسیسکو مشرف بود. نور شدید پل گُلدن گِیت با مهی شیری‌رنگ محو شده بود، ولی از دوردست، نور زیبایی در افق شهر سوسو می‌زد. هشت مرد خسته، دور میز جمع شده بودند و کاری به پل، مه و خط افق نداشتند؛ آن‌ها فقط چشمانشان را به ورق‌هایشان دوخته بودند.

لِن،[۲۹۶] مرد تنومندی که چهره‌ای سرخ‌رنگ داشت و بند شلوار زردرنگی پوشیده بود که رویش طرح تاس کشیده شده بود، در خلال بازی اعلام کرد: «دست‌آخر.» انتخاب با ورق‌دهنده بود و لِن در حال بازی هفت ورقِ بالا و پایین بود: دو کارت اول پایین، چهار تای بعدی بالا و آخری هم پایین. جام گروها، بین دو برنده، یعنی برنده‌ی بالاترین دست و پایین‌ترین دست، تقسیم می‌شد.

شِلی که همسرش نورما یکی از همکاران کَرول بود، آن شب بازنده‌ی بزرگ بود (و این اتفاق دست‌کم در پنج ماه اخیر هر شب تکرار می‌شد)، ولی باز هم مشتاقانه ورق‌هایش را برمی‌داشت. او مردی قوی و خوش‌تیپ بود با چشمانی محزون، خوش‌بینی‌ای سرکش و گذشته‌ای بد. شِلی پیش از آن‌که به دو ورق اولش نگاه کند، بلند شد و بسته‌ی یخ را دور مچش میزان کرد. در جوانی تنیس‌بازی حرفه‌ای بود، ولی حالا هم علی‌رغم مشکل دیسک کمرش تقریباً هر روز بازی می‌کرد.

دو ورقش را یکی جلوی دیگری گرفته بود. آس خشت بود، بد نبود! آرام ورق اول را پس زد تا دومی را ببیند. دوِ خشت. یک آس و یک دو خشت. ورق‌های ذخیره‌ی عالی‌ای بودند! آیا امکان داشت که بعد از این همه ورق مزخرف چنین چیزی بیاورد؟ ورق‌هایش

را روی زمین گذاشت و چند ثانیه بعد نتوانست جلوی خودش را بگیرد و نگاهی دوباره به آن‌ها نیندازد. شِلی متوجه نشد که بازیکنان دیگر نگاهش می‌کنند - نگاه دوباره و رضایت‌بخش شِلی یکی از چندین «گاف» او بود - ادا و اطوار شلخته‌ای که دستش را لو می‌داد.

دو کارت بعدی هم خوب بودند: پنج و چهار خشت. خدای من! یک دست میلیون‌دلاری! شِلی تقریباً می‌خواست با آواز فریاد بزند: «دیرام دیرام، دیرام رام، چه روز خوبی دارم!» یک، دو، سه و چهار خشت. دست آخر شانس به او رو کرده بود. می‌دانست اگر فقط کمی تحمل کند شانس به او رو می‌کند. و خدا می‌داند که او تحمل کرد.

سه کارت بعدی هم رسید و تنها چیزی که او برای آس‌ـ رنگ[۲۹۷] نیاز داشت یک خشت دیگر بود، یا این‌که سه خشت دیگر برای ردیف‌ـ رنگ[۲۹۸] که نیمه‌ی بالای جامِ گروها را به او می‌بخشید. هر کارتی با عدد پایین ـ مثل سه، شش و حتی هفت ـ می‌توانست نیمه‌ی پایینی جام را به او بدهد. اگر هم خشت نصیبش می‌شد و هم عدد پایین، بالا و پایین، یعنی کل جام را می‌برد. این دست وضعیتش را بهتر می‌کرد، ولی کاملاً وضعش را خوب نمی‌کرد؛ چون او هنوز ۱۲ هزار دلار عقب بود.

معمولاً در موارد نادری که دست خوبی می‌آورد، همبازی‌هایش از بازی خارج می‌شدند. بدشانسی! یا این‌که آن‌ها متوجه «گاف» هایش می‌شدند - آن‌ها وقتی متوجه می‌شدند شِلی هیجان‌زده شده است، در دلش محتوای جام را محاسبه می‌کند، ورق‌هایش را سفت‌تر می‌گیرد، بیش از حد معمول گرو می‌گذارد، با نگاه به اطراف می‌خواهد دیگران را به بالا بردن گرو ترغیب کند، و با وانمود کردن این‌که دست بالایی دارد در حالی که دستش پایین است تلاشی بیهوده برای پنهان‌کاری دارد، میدان را خالی می‌کردند.

ولی این بار کسی میدان را خالی نکرد! همه از دستشان راضی بودند (این اتفاق نامعمولی نبود - آن‌ها آن‌قدر عاشق بازی کردن بودند که می‌خواستند تا آخرین نفس بازی کنند). محتوای این جام احتمالاً خیلی زیاد می‌شد.

برای این‌که محتوای جام را تا جای ممکن برای خودش زیاد کند، از ورق سوم، گرو گذاشتن را شروع کرد. برای ورق چهارم ۱۰۰ دلار گرو گذاشت (محدودیت گروگذاری ۲۵ دلار برای ورق اول، ۱۰۰ دلار برای ورق بعدی و ۲۰۰ دلار برای دو ورق آخر بود) و وقتی لِن گرو را بالاتر برد، یکه خورد. لِن چیز زیادی روی میز نداشت: دو خال پیک، و دو شاه. بهترین دستی که لِن می‌توانست داشته باشد شاه‌ـ رنگ پیک بود (آس پیک جلوی هَری قرار داشت).

شِلی در دل آرزو کرد: ببر بالاتر، خواهش می‌کنم ببر بالاتر. خدا بهت یه شاه‌ـ رنگ بده! من با آس‌ـ رنگ خشتم داغونت می‌کنم. او دوباره گرو را بالا برد و همه‌ی بازیکنان پذیرفتند. هر هفت نفر، خیلی عجیب بود! ضربان قلب شِلی تندتر شد. دیگر داشت آن بخت لعنتی را از آن خود می‌کرد. خدای من! چقدر خوب بود که زنده بود! خدای من! او عاشق پوکر بود.

ورق پنجم شِلی ناامیدکننده بود، یک سرباز بی‌خاصیت دِل. اما باز هم دو ورق دیگر داشت. زمان دستش را درمان می‌کرد. نگاهی سریع به میز انداخت تا احتمال‌ها را بسنجد. چهار خشت در دستش بود و سه خشت دیگر هم روی میز. یعنی از سیزده ورق، هفت تایش مشخص بود. شش ورق خشت باقی مانده بود. احتمال رنگ بالا بود؛ همین‌طور احتمال دستِ پایین. ورق‌های کمی با عدد پایین روی میز بودند. پس هنوز تعداد زیادی از آن‌ها نیامده بود و او هم هنوز دو ورق داشت.

سرِ شِلی گیج می‌رفت - وضعیت پیچیده‌تر از آن بود که بتواند درکش کند، اما احتمالات شگفت‌آوری در پیش بود. همه چیز به نفعش بود. مهم نبود که احتمالات را نمی‌فهمید - همه‌ی شرطش را روی این دست می‌بست. هفت نفر دور میز بودند، از هر کسی ۳/۵ دلار برای سرمایه‌ی اولیه‌اش پس می‌گرفت و شانس زیادی داشت که کل جام را هم بگیرد، آن وقت پولش هفت به یک برمی‌گشت.

ورق بعدی آس دل بود. شِلی یکه خورد. یک جفت آس زیاد به درد نمی‌خورد. کم‌کم داشت نگران می‌شد. همه چیز به ورق آخر بستگی داشت. هنوز یک خشت یا دو ورق پایین را می‌توانست در دست آخر بگیرد: شانسش هنوز هم خوب بود. بیشینه‌ی گرو را گذاشت: ۲۰۰ دلار. لِن و بیل[۲۹۹] گرو را بالاتر بردند. در این مرحله، سه بار بیشتر نمی‌شد گرو را بالا برد. بنابراین، شِلی برای آخرین بار گرو را بالا برد. شش بازیکن دیگر قبول کردند و در بازی ماندند. هیچ کس چیز زیادی نشان نمی‌داد. فقط یک جفت با عدد پایین روی میز بود. پس آن‌ها روی چه چیزی شرطبندی می‌کردند؟ آیا غافل‌گیری کثیفی در راه بود؟ شلی دوباره دزدکی محتوای جام را

حساب کرد. خیلی زیاد بود! احتمالاً چیزی بیش از ۷ هزار دلار و هنوز هم یک مرحله‌ی شرط‌بندی دیگر وجود داشت.

هفتمین و آخرین ورق پخش شد. شلی سه ورق روی میزش را برداشت، آن‌ها را بُر زد و بعد آرام‌آرام رویشان را باز کرد. او هزاران بار دیده بود که پدرش چنین کاری می‌کند. آس گشنیز! بدترین ورقی که می‌توانست بگیرد. این ورق‌ها هیچ بودند - حتی بدتر از هیچ؛ زیرا او به احتمال قوی نمی‌توانست ببرد و در عین حال دستش آن‌قدر خوب بود که جا نزند. این دستْ نفرین‌شده بود! گیر افتاده بود، باید در بازی می‌ماند. بدون بالا بردن شرط در بازی ماند. لِن، آرنی[۳۰۰] و ویلی[۳۰۱] گرو گذاشتند و شرط را بالا، بالا و بالاتر بردند. تِد[۳۰۲] و هَری[۳۰۳] جا زدند. ۸۰۰ دلار برای او. آیا باید آن را می‌گرفت؟ پنج بازیکن در بازی بودند. هیچ شانسی برای پیروزی وجود نداشت. نمی‌شد پذیرفت که حتی یکی از آن‌ها هم دستی بهتر از سه آس نداشته باشند.

و با وجود این ... و با وجود این ... هیچ دستِ بالایی رو نبود. شلی با خود فکر کرد احتمالاً، فقط احتمالاً چهار بازیکن دیگر برای دستِ پایین بازی می‌کنند! لِن یک جفت ورق سه را رو کرده بود؛ احتمالاً سعی می‌کرد روی یک جفت ورق سه یا سه عدد ورق سه جلو برود. او به این کارها شهرت داشت. نه! بیدار شو! ۸۰۰ دلارت را نگه دار. با این سه آس هیچ شانسی برای پیروزی نداری - باید رنگ‌ها و ردیف‌های پنهانی وجود داشته باشد. باید این‌طور باشد. پس آن‌ها روی چه چیزی شرط بسته‌اند؟ محتوای جام چقدر است؟ دست‌کم ۱۲ هزار دلار، شاید هم بیشتر. او می‌توانست در مقام یک برنده به خانه و نزد نورما برگردد.

و اگر دست را جا می‌زد و می‌فهمید که با سه عدد آسش برنده می‌شده، هیچ وقت خودش را برای بی‌طاقتی‌اش نمی‌بخشید. هیچ وقت بهبود پیدا نمی‌کرد. لعنتی! لعنتی! هیچ انتخابی نداشت. آن‌قدر در این بازی فرو رفته بود که راه برگشتی نداشت. ۸۰۰ دلار را

داد.

زمان اعلام خیلی زود رسید. لِن دستش را رو کرد: رنگ‌ـ شاه؛ و این یعنی غرق شدن سه آس شِلی. البته لِن هم برنده نشد: آرنی یک دست فول[۳۰۴] داشت، با توجه به ورق‌های روشده‌ی جلوی آرنی، مشخص بود که این دست فول با آخرین ورق ایجاد شده بود. لعنتی! شلی متوجه شد که اگر حتی رنگ خشت را هم درست می‌کرد، باز هم بازنده می‌شد. حتی اگر سه یا چهار را هم می‌گرفت، باز هم نمی‌توانست برنده‌ی دستِ پایین شود. بیل یک دست پایین کامل داشت: آس، دو، سه، چهار و پنج. شِلی برای لحظه‌ای احساس کرد می‌خواهد گریه کند؛ ولی به جایش لبخندی زد و گفت: «بگین ببینم حالا ۲ هزار دلار ارزش داشت یا نه!»

همه‌ی ژتون‌هایشان را حساب کردند و لِن آن‌ها را با پول برایشان عوض کرد. این بازی هر دو هفته یک بار در خانه‌ی یکی از بازیکن‌ها برگزار می‌شد. صاحب‌خانه نقش بانکدار را بازی می‌کرد و آخر شب، همه‌ی محاسبات را انجام می‌داد. شِلی ۱۴ هزار و ۳۰۰ دلار باخته بود. با معذرت‌خواهی توضیح داد که تاریخ چک را برای چند روز بعد نوشته است. لِن که بسته‌ای ۱۰۰ دلاری از جیبش در آورد، گفت: «ولش کن شِلی، من می‌دم. تو چکت رو برای جلسه‌ی بعدی بیار.» این بازی اینچنین بود. اعتماد آن‌قدر میان همبازی‌ها ریشه دوانده بود که اغلب می‌گفتند که حتی اگر طوفان یا زلزله هم بشود، می‌توانند پشت تلفن پوکر بازی کنند.

شِلی سهل‌انگارانه پاسخ داد: «نه مشکلی نیست. دسته‌چک اشتباهی آوردم و باید پولم رو بریزم توی این حساب.»

ولی شِلی مشکلی داشت. مشکلی بزرگ. او در حساب بانکی‌اش ۴ هزار دلار داشت، در حالی که ۱۴ هزار دلار بدهکار بود. و اگر نورما

ماجرای این بدهکاری را می‌فهمید، زندگی مشترکشان تمام می‌شد. احتمالاً این آخرین بازی پوکرش بود. شِلی بلند شد و پرسه‌ای نوستالژیک در خانه‌ی لِن زد. احتمالاً این آخرین قدم زدنش در خانه‌ی لِن یا دیگر همبازی‌هایش بود. وقتی به مجسمه‌های اسبی قدیمی روی نرده‌ها، درخشش میز چوبی پرداخت‌شده‌ی اتاق غذاخوری و سنگ شنیِ شش فوتِ مربعی که پر بود از آثار ماهی‌های ماقبل تاریخی نگاه می‌کرد، اشکی از چشمانش روی گونه‌هایش سرازیر شد.

هفت ساعت پیش شبشان دور میزی با ساندویچ‌های گوشت نمک‌سودشده‌ی داغ، زبان و گوشت کتف گاو شروع شد. لِن ساندویچ‌ها را تکه‌تکه کرده، آن‌ها روی هم گذاشته بود و دورش را با خیار ترشی، سالاد کلم، سالاد سیب‌زمینی و سس ترش تزئین کرده بود - همه‌ی آن‌ها، چند ساعت پیش از شروع بازی، به طور اختصاصی از کارنگی دلی[۳۰۵] در نیویورک رسیده بود. لِن هم زیاد می‌خورد و هم زیاد پذیرایی می‌کرد. و بعد هرچه را خورده بود، البته بیشترش را، روی دستگاه‌های بدنسازی در سالن ورزش مجهزش می‌سوزاند.

شِلی به سالنی رفت که بقیه آن‌جا بودند و تابلوِ نقاشی‌ای را تحسین می‌کردند که لِن از حراج لندن خریده بود. شِلی که نقاش را نمی‌شناخت، از ترس این‌که لو برود، سکوت کرد. هنر هم از جمله موضوعاتی بود که شلی خود را از آن‌ها دور کرده بود. شراب (چند تا از همبازی‌هایش زیرزمین‌هایی به اندازه‌ی یک رستوران داشتند و و اغلب برای رفتن به حراجی‌های شراب با هم سفر می‌کردند)، اُپرا، باله، کشتی‌های تفریحی، رستوران‌های سه‌ستاره‌ی پاریسی و شرطبندی‌های کازینویی هم دیگر چیزهایی بودند که با گروه خونی شِلی جور درنمی‌آمد.

با دقت به همه‌ی همبازی‌هایش نگاه کرد، گویی می‌خواست از هر کدام از آن‌ها تصویری پاک‌نشدنی در حافظه‌اش ایجاد کند. می‌دانست روزهای خوبی با آن‌ها داشته است و زمانی در آینده - شاید بعد از این‌که سکته کرد، روزی پاییزی روی چمن‌های یک خانه‌ی سالمندان، وقتی برگ‌های خشک در باد می‌رقصند، در حالی که پتوی چارخانه‌اش را رو زانوهایش کشیده است - دلش

بخواهد که هر کدام از این چهره‌های خندان را پیش چشمانش احضار کند.

جیم[۳۰۶] و آیرون دیوک،[۳۰۷] یا همان‌طور که اغلب خودش او را صدا می‌زد، صخره‌ی جبل‌الطارق هم بودند. جیم دست‌های بزرگ و فکی قوی داشت. خدای من! جیم خیلی سرسخت بود؛ هیچ کس هیچ وقت نتوانسته بود به او بلوف بزند.

و وینس[۳۰۸]: چاق و گنده! یا بعضی وقت‌ها چاق و گنده. گهگاه هم چاق و گنده نبود. او هر از گاه به مراکز لاغری و بهداشت پریتیکین[۳۰۹] می‌رفت: همیشه یا به یکی از آن‌ها می‌رفت (بعضی از اوقات، تنها برای ایجاد وقفه‌ای در فعالیت‌هایش در این مراکز، پشت میز بازی می‌نشست) یا از یکی از آن‌ها می‌آمد، لاغر و ترکه‌ای - و با خودش آب هلوی رژیمی، سیب تازه و شیرینی‌های رژیمی می‌آورد. بیشتر اوقات وقتی بازی در خانه‌ی او برگزار می‌شد، با خوراک‌های خوشمزه و زیادی از مهمانانش پذیرایی می‌کرد - همسرش در پختن خوراک‌های ایتالیایی استاد بود - اما چند ماه اول پس از ترک مرکز پریتیکین، همبازی‌ها نگران غذاهایی بودند که او سرو می‌کرد: نان ذرت مکزیکی خشک‌شده، هویج و قارچ خام، سالاد مرغ چینی بدون روغن کنجد. بیشتر بچه‌ها شامشان را پیش از رفتن می‌خوردند. آن‌ها خوراک‌های غنی دوست داشتند - هرچه غنی‌تر بهتر.

بعد به دِیو[۳۱۰] فکر کرد، شرینکی کچل و ریشو که وقتی میزبان ورق‌های بازی‌ای را که اعدادشان بزرگ بود نمی‌آورد، از کوره در می‌رفت. او عصبانی از خانه خارج می‌شد و سوار بر هندا سیویک سرخ‌رنگش به نزدیک‌ترین سوپرمارکت می‌رفت - البته این کار ساده‌ای هم نبود، زیرا برخی از خانه‌ها در حومه‌ی شهر بودند. او بازیکن بدی بود و همواره «گاف» های زیاد پشت میز می‌داد؛ به

طوری که بیشتر بچه‌ها فکر می‌کردند اگر او کارت‌هایش را نبیند راحت‌تر است. و خنده‌دارترین مسئله این بود که دِیو فکر می‌کرد بازیکن خوبی است! جالب این‌جا بود که دیو تا آخر پیش می‌آمد. این راز بزرگ بازی سه‌شنبه بود: چرا دِیو زندگی‌اش را در این بازی از دست نمی‌دهد؟

این‌که یک شرینک پشت میز بازی باید بیش از دیگران از دست خودش در امان می‌ماند، همیشه مایه‌ی سرگرمی بسیار بود. دِیو همیشه بود. دیگر نباید یک روشنفکر مغرور به آن‌ها اضافه می‌شد، کسی که حرف‌های ده‌هجایی می‌زد. چه چیزهایی می‌گفت؟ «دست یکی مانده به آخر» یا «استراتژی دوگانه». یا اسرارش در این‌که به جای گفتن «سکته» بگوید «سانحه‌ی عروقی». و خوراک‌هایی که معمولاً با آن‌ها از دیگران پذیرایی می‌کرد - سوشی، هندوانه، کباب، سوپ میوه‌ی سرد و کدو ترش. خوراک‌هایش بدتر از خوراک‌های وینس بود. هیچ کس به خوراک‌هایش لب نمی‌زد، با این حال او یک سال همین کار را ادامه می‌داد؛ تا این‌که بعد از آن دستور پخت گوشت سینه، نان شیرینی میوه‌ای و کیک پنیری را دریافت کرد.

شِلی با خود گفت، البته حالا خیلی بهتر شده است و مثل یک آدم واقعی رفتار می‌کند. ما باید به خاطر خدماتی که به او داده‌ایم، از او پول بگیریم. بعضی از بچه‌ها راهنمایی‌اش کردند. آرنی پنج درصد از سود یکی از اسب‌های مسابقه‌اش را به او فروخت، او را به تمرینات اسب‌سواری و مسابقات اسب‌دوانی برد و به او یاد داد چطور فرم‌های مسابقات را بخواند و چطور با مشاهده‌ی تمرین اسب‌ها، از وضعیت آن‌ها سر در بیاورد. هری بسکتبال حرفه‌ای را به او معرفی کرد. وقتی اولین بار دِیو را دیدند، او فرق بازیکن موقعیت گارد، مدافع نقطه‌ی ضعف[۳۱۱] و مدافع[۳۱۲] را نمی‌دانست. پس چهل سال اول زندگی‌اش را کجا گذرانده بود؟ حالا پشت یک آلفا رومئوی جگری می‌نشست، بلیت‌های بسکتبال را با تِد و بلیت‌های هاکی را با لِن قسمت می‌کرد. با دیگر بچه‌ها پول‌هایش را برای بوکی[۳۱۳]های آرنی در لاس‌وگاس جمع می‌کرد و اغلب هم هزار دلار خرج می‌کرد تا با وینس و هری به کنسرتی از باربارا استرایسند[۳۱۴] در لاس‌وگاس برود.

شِلی آرنی را دید که با آن کلاه مسخره‌ی شرلوک هولمزی‌اش از سالن بیرون می‌رود. او همیشه در خلال بازی کلاهی سرش می‌گذاشت و هر وقت برنده می‌شد همان کلاه را روی سرش نگه می‌داشت. بعد، وقتی شانسش با آن کلاه به پایان می‌رسید، کلاهی دیگر می‌خرید. این کلاه شرلوک هولمزی لعنتی شانسی ۴۰ هزاردلاری برایش آورده بود. آرنی دو ساعت و نیم با پورشه‌ی سفارشی‌اش رانندگی کرده بود تا به محل بازی برسد. او چند سال پیش به لوس آنجلس نقل مکان کرد تا شرکت تولید تلفن همراهش را اداره کند؛ بنابراین، برای انجام دادن بازی و دیدن دندانپزشکش، به طور منظم به کالیفورنیا پرواز می‌کرد. بچه‌ها به

عنوان حرکتی نمادین پول بلیت هواپیمای او را از داخل جام گروها بیرون می‌کشیدند. دندانپزشکش، جک،[۳۱۵] هم گاهی بازی می‌کرد، البته وقتی پول زیادی از دست داد، دیگر این کار را ترک کرد. جک بازیکن بدی بود، ولی لباس‌های خاصی می‌پوشید. لِن یک بار از پیراهن کوک فلزی جک به شدت خوشش آمد و بنابراین در آن دست شرطی اضافه بست: ۲۰۰ دلار در برابر آن پیراهن. جک بازی را باخت، «چهار بی‌بی» او بازی را به ردیف‌ــ رنگ لِن باخت. لِن به او اجازه داد تا با پیراهنش به خانه برود، ولی روز بعد رفت و آن را گرفت. این آخرین بازی جک بود. و لِن در کل بازی‌های سال بعد آن پیراهن را پوشید.

شِلی در بهترین روزهایش هم درآمدش کمتر از بقیه‌ی اعضای گروه بود. یک به ده، شاید هم بیشتر. و حالا با این کسادی دره‌ی سیلیکان،[۳۱۶] قطعاً در بهترین روزهایش نبود. پنج ماه پیش با ورشکست شدن دیجیلوگ میکروسیستمز[۳۱۷] او هم از کار بیکار شد. اول به دنبال مراکز کاریابی‌ای افتاد که هر روز تبلیغات می‌کردند. نورما برای خدمات حقوقی‌اش ساعتی ۲۵۰ دلار دریافت می‌کرد که خیلی برای اقتصاد خانواده خوب بود، ولی همین مسئله باعث می‌شد که شِلی از قبول کردن کاری با حقوق ۲۰ یا ۲۵ دلار در ساعت خجالت بکشد. تقاضای او برای حقوق آن‌قدر بالا بود که کاریابان از او صرف‌نظر می‌کردند؛ بنابراین، کم‌کم به این مسئله عادت کرد که همسرش او را از نظر مالی حمایت کند.

نه! شِلی در پول درآوردن استعداد نداشت و این مسئله در خانواده‌شان ارثی بود. وقتی شِلی جوان بود، پدرش سال‌ها کار کرد و دو بار سرمایه‌ی خوب به دست آورد؛ اما هر دو بار آن‌ها را به باد داد. اولی را در رستورانی ژاپنی در واشنگتن دی. سی از دست داد.

رستورانی که دو هفته پیش از پِرل هاربر[۳۱۸] افتتاح شد. دومین سرمایه را هم چند سال بعد با خریدن نمایندگی ادسِل[۳۱۹] از دست داد.

شِلی هم همین سنت خانوادگی را ادامه داد. او در مدرسه‌ی تنیس قهرمانان امریکا بود، ولی در تور سه‌ساله‌ی حرفه‌ای، فقط سه بازی را برد. او خوش‌تیپ بود، بازی‌اش خوب بود، مردم عاشق بازی کردنش بودند، سرویس‌های اول عالی‌ای داشت - ولی نمی‌توانست حریفش را شکست دهد. شاید زیادی خوب بود. وقتی از انجمن حرفه‌ای‌ها بازنشسته شد، یک ماه پیش از زلزله‌ی ۱۹۸۹ که کل دره‌ی سانتاکروز را ویران کرد، ارث پدری نسبتاً کمش را در باشگاه تنیسی در آن نزدیکی سرمایه‌گذاری کرد. بیمه خسارت اندکی به او داد که بیشترش را هم در سهام هواپیمایی پان آم،[۳۲۰] درست پیش از ورشکسته شدنش سرمایه‌گذاری کرد؛ با مقداری از آن اوراق بهادار بنجل شرکت دلالی میشل میلکِن[۳۲۱] را خریداری کرد و بقیه را هم در شبکه‌ی سن خوزه‌ی لیگ والیبال امریکا سرمایه‌گذاری کرد.

شاید یکی از جذابیت‌های بازی پوکر برای شلی این بود که بچه‌های همبازی‌اش می‌دانستند چه کار می‌کنند و می‌دانستند چطور پول دربیاورند. شاید بخشی از این توانایی آن‌ها به او سرایت می‌کرد.

از میان بچه‌ها، ویلی با اختلاف زیادی از بقیه پولدارتر بود. وقتی شرکت نرم‌افزار مالی‌ای را که خودش راه‌اندازی کرده بود به مایکروسافت فروخت، تقریباً ۴۰ میلیون دلار به جیب زد. شِلی این جریان را از روزنامه‌ها فهمید؛ هیچ کدام از بچه‌ها مستقیماً در این‌باره با ویلی حرف نزده بودند. شِلی عاشق شیوه‌ی لذت بردن ویلی از پول بود. او هیچ خواسته‌ای نداشت: رسالت او در زندگی این بود که اوقات خوشی را بگذراند. نه گناهی داشت، نه شرمی. ویلی به زبان یونانی حرف می‌زد و مطالعه می‌کرد - او از خانواده‌ی

یونانیان مهاجر بود. مخصوصاً عاشق کازانتزاکیس[۳۲۲] بود. ویلی سعی می‌کرد از زوربا الگوبرداری کند؛ زوربا یکی از شخصیت‌های کازانتزاکیس بود که هدفی در زندگی «نداشت جز این‌که قلعه را بسوزاند».

ویلی عاشق هیجان بود. وقتی در یک دست بازی، از بازی خارج می‌شد، به اتاق بغلی می‌رفت و به بازی‌های بسکتبال، فوتبال امریکایی یا بیس‌بالی که در آن‌ها شرطبندی کرده بود نگاهی سرسری می‌کرد. یک بار برای یک روز کامل یکی از زمین‌های بازی‌های جنگی سانتا کروز را کرایه کرده بود؛ جایی که گروه‌ها با استفاده از تفنگ‌های گلوله‌رنگی برای به دست آوردن پرچم با هم می‌جنگیدند. شلی از به یاد آورد این‌که با ماشین به آن‌جا رفته و دیده بود که بچه‌ها جمع شده بودند و دوئلی را تماشا می‌کردند، لبخندی زد. ویلی عینک خلبانان جنگ جهانی اول را به چشمش زده بود و کلاه آن‌ها را روی سرش گذاشته بود، و وینس که در هر دستش سلاحی داشت، ده قدم به عقب رفت. لِن، که داور این دوئل بود، پیراهن جک را پوشیده بود و دستش پر از اسکناس‌های ۱۰۰ دلاریِ مربوط به شرطبندی بود. آن بچه‌ها خل و چل بودند، آن‌ها روی هر چیزی شرطبندی می‌کردند.

شِلی تا بیرون ساختمان، جایی که پورشه‌ها، بنتلی‌ها و جگوارهای روشن منتظر بودند تا لِن در بزرگ آهنی را باز کند، ویلی را دنبال کرد. ویلی به سمت شِلی چرخید و دستش را روی شانه‌ی او گذاشت. «اوضاع چطوره شِلی؟ هنوز دنبال کاری؟»

«هیچی، همون‌طوریه!»

ویلی گفت: «ناامید نشو! تجارت بالا و پایین داره. احساس می‌کنم دوباره کار و کاسبی‌ت می‌گیره. یه قراری بذاریم، یه ناهاری با هم بخوریم.» این دو در طول سالیان، به رفیق‌هایی صمیمی تبدیل شده بودند. ویلی عاشق تنیس بازی کردن بود و شِلی اغلب فوت و فن‌هایی به او یاد می‌داد و چندین سال بود که به طور غیررسمی مربی بچه‌های ویلی بود. حالا یکی از بچه‌های او در تیم استنفورد

بازی می‌کرد.

«عالیه! هفته‌ی بعد چطوره؟»

«نه، بعد از اون. تا دو هفته‌ی دیگه سرم خیلی شلوغه، ولی آخر ماه وقت آزاد دارم. برنامه‌ی کارام توی دفترمه. فردا بهت زنگ می‌زنم. می‌خوام در مورد یه چیزی باهات حرف بزنم. توی بازی بعدی می‌بینمت.»

شِلی نظری نداد.

«خوبه؟»

شلی با سر تأیید کرد: «آره، خوبه ویلی.»

«خداحافظ شِلی، خداحافظ شِلی.» «خداحافظ شِلی.» «خداحافظ شِلی.» وقتی آن ماشین‌های باابهت از جلوی شِلی می‌گذشتند، صدای خداحافظی صاحبانشان در گوش شِلی می‌پیچید. با دیدن رفتن آن ماشین‌ها به دل تاریکی، دردی به جان شِلی افتاد. آه! چقدر دلش برای آن‌ها تنگ می‌شد. خدای من! او عاشق بچه‌ها بود!

شِلی با غمی عمیق به سمت خانه راند. ۱۴ هزار دلار از دست رفته بود، لعنتی ــ از دست دادن ۱۴ هزار دلار ذوق آدم را کور می‌کند. ولی مسئله پول نبود. شِلی به آن ۱۴ هزار دلار اهمیتی نمی‌داد. آنچه برایش مهم بود، بچه‌ها و خود بازی بودند. ولی دیگر راهی برای ادامه دادن بازی نداشت. هیچ راهی. دو دو تا چهار تا بود: دیگر پولی برایش نمانده بود. باید یه کاری پیدا کنم. اگه نتونم توی زمینه‌ی نرم‌افزار کاری پیدا کنم، باید برم سراغ یه کار دیگه - شاید برگردم به مونتری[۳۲۳] و قایق تفریحی بفروشم. ایول! یعنی می‌تونم این کارو بکنم؟ فقط کافیه منتظر بمونم، یک فروش در هر ماه یا هر دو ماه می‌تونه منو برگردونه. شِلی باید دست به کاری می‌زد.

در شش ماه اخیر، پول زیادی در بازی از دست داده بود. شاید ۴۰ یا ۵۰ هزار دلار. و دیگر راهی برای پول درآوردن نداشت. نورما درآمدش را در حسابی جداگانه می‌گذاشت. شِلی از همه پول قرض کرده بود، البته به جز بچه‌های گروه. این کار صورت خوشی نداشت. فقط یک چیز داشت که می‌توانست دستش را بگیرد: هزار سهمی که در بانک ایمپریال وَلی[۳۲۴] سرمایه‌گذاری کرده بود.

ارزش سهام بانک ۱۵ هزار دلار بود. مشکل این‌جا بود که چطور می‌توانست بدون متوجه شدن نورما آن‌ها را نقد کند. نورما آدم باهوشی بود. شِلی دیگر بهانه‌ای نداشت و نورما هم دیگر کم‌کم داشت صبرش تمام می‌شد. تنها مسئله‌ی مهم زمان بود.

۱۴ هزار دلار؟ آن دست آخر لعنتی! سعی کرد آن موقعیت را در ذهنش بازسازی کند. او مطمئن بود که درست بازی می‌کند: وقتی احتمال‌ها را در نظر می‌گیری، باید شروع کنی ... اگر طاقتت را از دست بدهی، همه چیز تمام می‌شود. او می‌دانست که ورق‌ها خیلی زود برمی‌گردند. همیشه همین‌طور بوده است. او نگاهی طولانی کرد. می‌دانست چه می‌کند. از زمان نوجوانی قمارهای سنگین می‌کرد و بوکی بسکتبال در دبیرستانش راه انداخته بود. و آن کار چقدر برایش سود داشت.

وقتی چهارده‌ساله بود، جایی خوانده بود - یادش نمی‌آمد کجا - که احتمال انتخاب هر سه بازیکن بیس‌بالی که با هم در یک بازی شش ضربه‌ی موفق بزنند، بیست به یک است. بنابراین، او احتمال نُه یا ده به یک پیشنهاد می‌کرد و افراد زیادی شرط را می‌پذیرفتند. آن احمق‌ها همیشه فکر می‌کردند سه بازیکنی که باید شش امتیاز را بگیرند، از میان افرادی مثل مَنتِل،[۳۲۵] موزیال،[۳۲۶] بِرا،[۳۲۷] پِسکی،[۳۲۸] بِنچ،[۳۲۹] کَرو،[۳۳۰] بَنکز،[۳۳۱] مک‌کوئین،[۳۳۲] رُز[۳۳۳] و کالین[۳۳۴] انتخاب می‌شوند. احمق‌ها! آن‌ها هیچ وقت یاد نگرفتند.

شاید حالا این او بود که یاد نمی‌گرفت. شاید او احمق بود و نباید در این بازی شرکت می‌کرد. نه پول داشت، نه طاقت و نه اصلاً بازیکن خوبی بود. ولی شِلی روزگاری از این بدتر هم داشت که آن موقع‌ها می‌توانست خودش را بد بداند. حالا بعد از این‌که پانزده سال خودش را در این بازی نگه داشته بود، ناگهان بازیکن بدی شده بود؟ امکان داشت. ولی شاید تغییراتی جزئی در شیوه‌ی کارش داده بود. شاید ورق‌های بد روی بازی‌اش تأثیر گذاشته بودند.

او می‌دانست که بزرگ‌ترین گناهش بی‌صبری و زور زدن روی دستی متوسط است. بله، بی‌شک اشکال از ورق‌ها بود. و بدون شک آن‌ها می‌چرخیدند. فقط زمان می‌خواهد. این اتفاق ممکن بود در هر بازی‌ای بیفتد - مثلاً بازی دفعه‌ی بعد - و بعد می‌توانست از شوق پیروزی اشک بریزد. شِلی پانزده سال بود که بازی می‌کرد و می‌دانست که دیر یا زود همه چیز مرتب می‌شود. مسئله فقط زمان بود. اما حالا می‌دانست که دیگر زمانی ندارد.

باران سبکی شروع شد. بخار شیشه‌های ماشین را گرفت. شِلی برف‌پاک‌کن و بخارپاک‌کن را روشن کرد و جلوی اتاقک عوارضی گُلدِن گِیت ایستاد تا عوارض ۳ دلاری‌اش را پرداخت کند و بعد به سمت خیابان لومبارد[۳۳۵] رفت. او در برنامه‌ریزی برای آینده زیاد موفق نبود، ولی حالا هرچه بیشتر در این‌باره فکر می‌کرد، بیشتر متوجه چیزهای زیادی که در خطر بود، می‌شد: عضویتش در بازی، غرورش، عزت نفسش به عنوان پوکرباز. او حواسش به زندگی مشترکش نبود - ولی آن هم در خطر بود.

نورما از قماربازی او اطلاع داشت. هشت سال پیش، قبل از این‌که ازدواج کنند، با همسر اول شِلی گپی طولانی زده بود. همسر اول

شلی شش سال پیش از آن، وقتی شِلی در یک ماراتون نفس‌گیر در یک سفر دریایی در باهاما با چهار سرباز همه‌ی پس‌اندازشان را به باد داده بود، او را ترک کرد.

شلی واقعاً عاشق نورما بود و صادقانه به او قول داد که قمار را رها کند، به جمعیت قماربازان بی‌نام و نشان[۳۳۶] بپیوندد، حساب درآمدهایش را تغییر دهد و به نورما اجازه دهد تا همه‌ی امور مالی را مدیریت کند. و بعد برای این‌که حسن نیتش را اثبات کند، به او پیشنهاد داد که مشکلش را با هر درمانگری که نورما انتخاب کند، حل کند. نورما روانپزشکی را انتخاب کرد که چند سال پیش نزدش می‌رفت. شِلی چند ماهی پیش آن روانپزشک آن آدم احمق - رفت. یک اتلاف وقت کامل، او از بحث‌هایش با آن شرینک چیزی به یاد نمی‌آورد. ولی سرمایه‌گذاری خوبی بود - او پیمانش را محکم کرده بود و با این کار به نورما ثابت کرده بود که قولش را جدی گرفته است.

و تا حد زیادی هم سر قولش ماند. او قماربازی را رها کرد، البته به جز پوکربازی. او دیگر روی فوتبال یا بیس‌بال شرطبندی نمی‌کرد و با سونی[۳۳۷] و لِنی،[۳۳۸] بوکی‌های قدیمی‌اش، خداحافظی کرد. دیگر خبری از لاس‌وگاس و رنو[۳۳۹] نبود. او اشتراکش با مجله‌های زندگی ورزشی و ورق‌باز را قطع کرد. تنها مسابقه‌ی ورزشی‌ای که روی آن شرطبندی می‌کرد، مسابقات تنیس جایزه‌ی بزرگ امریکا بود؛ او شناخت کافی از تنیس داشت (ولی در شرطبندی روی بُرد مک‌انرو[۳۴۰] در برابر سمپراس،[۳۴۱] شکست خورد).

و تا پیش از ورشکستگی دیجی‌لوگ در شش ماه پیش، او وفادارانه حقوقش را به نورما می‌داد. البته نورما از بازی پوکر او خبر داشت

و امتیازی خاص برای آن به او داده بود. او فکر می‌کرد که این بازی از آن بازی‌های ۵ تا ۱۰ دلاری است که هر از گاه تا ۱۰۰ دلار هم می‌رسد. نورما از این‌که همسرش با ثروتمندترین و تأثیرگذارترین تاجران کالیفورنیای شمالی نشست و برخاست داشته باشد، ناراضی نبود؛ علاوه بر این، چند تا از این بچه‌ها برای مشاوره‌ی حقوقی‌شان به نورما مراجعه می‌کردند.

اما دو مسئله وجود داشت که نورما از آن بی‌خبر بود. اول، گروها. بچه‌ها در این مورد خیلی احتیاط می‌کردند - هیچ پول نقدی روی میز نبود، تنها ژتون‌هایی بود که آن‌ها را «ربعِ چوق» (یعنی ۲۵ دلار)، «نیم چوق» (یعنی ۵۰ دلار) و «چوق» (یعنی ۱۰۰ دلار) می‌خواندند. هر از گاه یکی از فرزندان افراد گروهْ بازی آن‌ها را نگاه می‌کرد، ولی چیزی از گروهای واقعی نمی‌فهمید. هر گاه نورما یکی از بچه‌ها یا همسرانشان را در مجلسی عمومی مثل نامزدی یا بار میتزواه[۳۴۲] می‌دید، شلی می‌ترسید که باخت شدیدش لو برود. ولی بچه‌ها کارشان را بلد بودند: هیچ کس حتی یک بار هم اشتباه نکرده بود. یکی از قوانین آن‌ها این بود که به هیچ چیزی اشاره نکنند، مگر این‌که همه از آن باخبر باشند.

مسئله‌ی دیگری که نورما از آن اطلاع نداشت، حساب پوکر بود. شِلی در خلال دو ازدواجش ۶۰ هزار دلار سرمایه داشت. او فروشنده‌ی نرم‌افزار بسیار خوبی بود ... البته اگر تصمیم می‌گرفت که کار کند. شِلی ۲۰ هزار دلار از آن پول را به زندگی مشترکش با نورما آورد؛ اما ۴۰ هزار دلار بقیه سرمایه‌ی پوکرش بود که آن را به دور از چشم نورما در حسابی مخفی در بانک ولز فارگو[۳۴۳] نگهداری می‌کرد. او فکر می‌کرد که این ۴۰ هزار دلار تا ابد می‌ماند و همه‌ی شکست‌هایش را پوشش می‌دهد. البته پانزده سال هم همین‌طور بود؛ تا این‌که این باخت جهنمی پیش آمد!

گروها آرام‌آرام بالا رفتند. او با احتیاط با این افزایش‌ها مخالفت کرد، ولی خجالت می‌کشید که اعتراضی اساسی بکند. هر کسی برای هیجان دادن به بازی باید گرویی زیاد می‌گذاشت. بازندگان باید کمی زرنگ‌تر باشند. مشکل این‌جا بود که بچه‌ها پول زیادی

داشتند: گروهای زیاد برای آن‌ها حکم یک قِران دو قِران را داشت. چه کار می‌توانست بکند؟ طاقت حقارت ناشی از گفتن این را داشت که «ببخشید بچه‌ها من پول کافی برای بازی کردن با شما رو ندارم. من فقیر و بی‌دل و جرئتم، اون‌قدر باختم که دیگه نمی‌تونم این بازی رو با شما ادامه بدم»؟ نه! امکان نداشت چنین حرفی بزند.

ولی حالا دیگر خبری از سرمایه‌ی پوکرش نبود، همه‌اش غیر از ۴ هزار دلار پریده بود. خدا را شکر می‌کرد که نورما بویی از آن ۴۰ هزار تا نبرده بود. در این صورت دیگر خبری از نورما هم نبود. نورما از قمار کردن بیزار بود چون پدرش خانه‌شان را در بورس سهام و ارز به باد داده بود: او پوکر بازی نمی‌کرد (او یکی از خادمین کلیسا بود و شدیداً اصول را رعایت می‌کرد) ولی بازار سهام و ارز و پوکر یک چیزند! شِلی همیشه با خود فکر می‌کرد که این بازارها برای ترسوهای بی‌دل و جرئت است!

شِلی سعی کرد روی مشکلش تمرکز کند؛ او فوراً به ۱۰ هزار دلار نیاز داشت: تاریخ چکش فقط چهار روز بعد بود. کاری که باید می‌کرد این بود که آن ۱۰ هزار دلار را از جایی گیر بیاورد که نورما برای دو هفته نتواند آن را ردیابی کند. شِلی می‌دانست، یقیناً می‌دانست، همان‌طور که چیزهای دیگری هم در زندگی‌اش می‌دانست، که اگر بتواند شرط بالایی ببندد و در بازی بعد شرکت کند، ورق برخواهد گشت و کار و بارش سکه خواهد شد و همه چیز به جای اولش برخواهد گشت.

ساعت پنج و نیم، وقتی به خانه رسید، دیگر تصمیم گرفته بود که چه کار کند. بهترین راه‌حل، و در واقع تنها راه‌حل این بود که بخشی از سهام بانک ایمپریالش را بفروشد. ویلی تقریباً سه سال پیش بانک ایمپریال را خریده بود و محرمانه به شلی گفته بود که

این کار نتیجه‌بخش خواهد بود. ویلی فکر می‌کرد که در طول چند سال سرمایه‌اش دست‌کم دو برابر می‌شود. بنابراین، شِلی با ۲۰ هزار دلاری که به زندگی مشترکش با نورما وارد کرده بود، هزار سهم خرید و آن جریان محرمانه با ویلی و پولی را که قرار بود با هم به جیب بزنند برای نورما تعریف کرد.

موقعیت شِلی، یعنی این‌که همیشه در زمانی نامناسب در جایی نامناسب بود، به قوت خود باقی بود: این بار پس‌انداز و وامش به گند کشیده شد. بانک ویلی ضربه‌ی بدی خورد: قیمت هر سهم بانک از ۲۰ دلار به ۱۱ دلار سقوط کرد. حالا دوباره قیمت هر سهم تا ۱۵ دلار بالا آمده بود. شِلی ضرر کرده بود و می‌دانست ویلی هم پول زیادی از دست داده است. با وجود این، نمی‌دانست که چرا در شبکه‌ی این دوستان قدیمی غرق شده است و یک بار، فقط یک بار نمی‌تواند به واسطه‌ی آن‌ها پولی به جیب بزند. او به هر چیزی که دست می‌زد، به گند کشیده می‌شد.

تا ساعت شش بیدار ماند تا بتواند به اِرل،[۳۴۴] کارگزارش، زنگ بزند و سفارش فروش سهامش با قیمت بازار را به او بدهد. اول برنامه داشت ۶۵۰ سهم بفروشد که معادل همان ۱۰ هزار دلاری بود که نیاز داشت. اما پشت تلفن تصمیم گرفت تا همه‌ی سهام را بفروشد تا ۵ هزار دلار اضافه برای شرط‌بندی در بازی آخر هم داشته باشد.

اِرل با صدای جیغ جیغویش پرسید: «می‌خوای برای تأییدش بهت زنگ بزنم؟»

«آره، رفیق. من تا شب خونه‌م. مبلغ دقیق رو بهم بگو. لطفاً این کارو خیلی سریع برام انجام بده و چکش رو به حسابم نفرست. این خیلی مهمه که چک رو نفرستی. نگهش دار، من خودم یه سر می‌یام پیشت می‌گیرمش.»

شلی با خود فکر کرد که این‌طوری همه‌ی کارها ردیف می‌شود. دو هفته بعد و بعد از بازی بعدی او با پول‌هایی که برده بود، دوباره سهام را خریداری می‌کرد و سر جایش می‌گذاشت و نورما هم بویی از این مسئله نمی‌برد. حالش دوباره خوب شد. او زیر لب می‌خواند: «دیرام دیرام، دیرام رام!» و به رختخواب رفت. نورما که خوابش سبک بود، شب‌هایی که شِلی بازی پوکر داشت در اتاق مهمان می‌خوابید. شِلی کمی مجله‌ی تنیس حرفه‌ای خواند تا چشمانش سنگین شود، بعد زنگ تلفن را قطع کرد، پنبه‌ای در گوشش گذاشت تا سر و صدای نورما وقتی آماده می‌شد تا به سر کار برود، بیدارش نکند و چراغ را خاموش کرد. اگر کمی خوش‌شانس بود، می‌توانست تا ظهر بخوابد.

***

ساعت تقریباً یک بعدازظهر بود که شِلی تلوتلوخوران به آشپزخانه رفت و برای خودش قهوه درست کرد. به محض این‌که زنگ تلفن را وصل کرد، تلفن زنگ زد. کَرول بود - دوست و همکار وکیل نورما.

«سلام کَرول، دنبال نورمایی؟ اون خیلی وقته رفته. گوش کن! خیلی خوشحالم که زنگ زدی. جریان رفتن جاستین رو شنیدم. نورما می‌گفت شوکه شدی. خیلی احمقه که آدمی مثل تو رو ترک کرده. اون هیچ وقت در سطح تو نبود. خیلی ببخشید که اصلاً بهت زنگ نزدم. ولی الان می‌تونم پیشنهادی بکنم، ناهار؟ یه نوشیدنی؟ یه نوازش؟» از آن عصری که کَرول برای انتقام گرفتن از جاستین با شِلی بیرون رفت، شلی خیلی دلش می‌خواست که این جریان دوباره تکرار شود.

کَرول با لحنی کاملاً سرد و سخت گفت: «ممنون شِلی، ولی من می‌خوام باهات صحبتی رسمی داشته باشم. این یه تماس کاریه.»

«منظورت چیه؟ گفتم که نورما نیست.»

«شِلی! من به تو زنگ زدم نه نورما. من وکیل نورما هستم. البته این موقعیت با توجه به رابطه‌ی اندک ما، یه خُرده سخته؛ ولی نورما از من خواهش کرد این کارو براش بکنم و منم به هیچ وجه نمی‌تونستم رد کنم.»

کَرول باز هم با همان لحن حرفه‌ای‌اش ادامه داد: «برویم سر اصل مطلب. موکل من از من درخواست کرده تا پرونده‌ی طلاقتان را به جریان بیندازم. و من از این طریق به شما اعلام می‌کنم که باید رأس ساعت هفت خانه را به کلی تخلیه کنید. ایشان علاقه‌ای ندارند تماسی مستقیم با شما داشته باشند، آقای مری‌من.[۳۴۵] من به ایشان پیشنهاد دادم تا همه‌ی معاملات با شما از طریق اینجانب، وکیل ایشان، انجام شود.»

«کَرول این مزخرفات قانونی رو تموم کن. من با تو رابطه داشتم، پس از این زبون پرطمطراقت نمی‌ترسم! خیلی ساده و راحت بهم بگو چه خبر شده.»

«آقای مری‌من! موکل من گفته‌اند که توجه شما را به دستگاه فکس جلب کنم. پاسخ همه‌ی پرسش‌هایتان آن‌جا هست. فراموش نکنید که ما برای ساعت هفت امروز عصر از طرف دادگاه مجوز داریم.

«آهان! یک چیز دیگر آقای مری‌من. اگر این موقعیت به من اجازه دهد که نظری شخصی در این مورد بدهم، باید بگویم: تو یه آشغالی! بزرگ شو!» و کَرول با گفتن این حرف گوشی را قطع کرد.

برای لحظه صدای زنگی در گوش شِلی پیچید. به سرعت به سمت دستگاه فکس رفت. آن‌جا نسخه‌ای از معامله‌ی سهام امروز صبحش را دید و یادداشتی که می‌گفت شِلی می‌تواند روز بعد چکش را بگیرد. و زیر آن چیزی بدتر هم وجود داشت: ترازنامه‌ی حساب مخفی شِلی در بانک ولز فارگو که یادداشتی از طرف نورما به آن ضمیمه شده بود: «نمی‌خواستی من اینو ببینم؟ حواست باشه که رد پاهات رو چطوری پاک می‌کنی! ما با هم گذشته داریم!»

شِلی به کارگزارش زنگ زد: «هِی اِرل، چه گندی زدی؟ بهت گفتم برای تأیید فروش سهام به من زنگ بزن. مثلاً تو رفیق منی!»

اِرل گفت: «زیادی تند نرو! تو بهم گفتی برای تأیید به خونه‌ت زنگ بزنم. ما ساعت هفت و ربع سهامت رو فروختیم. منشی‌م ساعت هفت و نیم زنگ زد خونه‌ت. همسرت گوشی رو جواب داد و اونم پیامو بهش داد. بعد از ما خواست که همه چیز رو به دفتر اون فکس کنیم. منشی‌م از کجا می‌دونست که نباید چیزی به همسرت بگه؟ یادت هست که این اوراق تو یه حساب مشترک بوده. ما باید اون رو از همسرت پنهان می‌کردیم؟ اون وقت به خاطر حساب ۱۵ هزاردلاری نکبتِ تو مجوز کارمو از دست می‌دادم.»

شِلی گوشی را گذاشت. سرش گیج می‌رفت. سعی می‌کرد اتفاقاتی را که افتاده بود برای خودش معنی کند. او اصلاً نباید تقاضای تماس تأیید می‌کرد. و آن پنبه‌های لعنتی که در گوشش کرده بود! نورما وقتی از فروش سهام خبردار شده، قطعاً شروع کرده به

جست‌وجو در کاغذهای شِلی و حساب ولز فارگوش را پیدا کرده بود. و حالا همه چیز را می‌دانست. همه چیز تمام شده بود.

شِلی یادداشت نورما را یک بار دیگر خواند و فریاد زد: «لعنتی! گندش بزنن.» و یادداشت را ریزریز کرد. به آشپزخانه برگشت، قهوه‌اش را گرم کرد و کرونیکل صبح را باز کرد. قسمت آگهی‌های روزنامه را باز کرد. حالا نه تنها به یک شغل که به آپارتمانی مبله هم نیاز داشت. تیتری در صفحه‌ی اول قسمت اخبار شهر، توجه‌اش را جلب کرد.

فورد، تویوتا و شورلت را رها کنید!

حالا روانپزشکان برای محصولاتشان فراخوان زده‌اند!

شِلی شروع کرد به خواندن مقاله:

انجمن روانکاوی گُلدن گِیت برگی از دفتر شرکت‌های بزرگ خودروسازی وام گرفته و آگهی فراخوان داده است (صفحه‌ی دی ۲ را ببینید). انجمن در جلسه‌ای پرآشوب در ۲۴ اکتبر کارِ یکی از چهره‌های برجسته‌اش، دکتر سِت پِیند، را بررسی کرد و ایشان را به خاطر «رفتار مضرشان برای روانکاوی» تعلیق کرد.

شِلی با خود گفت سِت پِیند! سِت پِیند! همان شرینکی نیست که نورما از من خواسته بود تا پیش از ازدواجمان به دیدنش بروم؟ سِت پِیند، بله، مطمئنم خودش است: چند پِیند می‌تواند وجود داشته باشد؟ شِلی به خواندن ادامه داد:

دکتر مارشال استریدر، سخنگوی انجمن به جزئیات اشاره نکرد و تنها اعلام کرد، چون بیماران دکتر پِیند احتمالاً بهترین درمان روانکاوانه را دریافت نکرده‌اند و به دلیل کار تحلیلی‌شان با دکتر پِیند آسیب دیده‌اند، از طرف انجمن «جلسات روانکاوی رایگان» برایشان در نظر گرفته شده است. گزارشگر پرسید، آیا اشکال در پمپ بنزین، شمع‌های موتور یا سیستم اگزوز است؟ ولی دکتر استریدر پاسخی نداد.

دکتر استریدر گفت که این کار شاهدی برای تعهد انجمن به بالاترین استانداردهای توجه به بیماران، مسئولیت‌پذیری حرفه‌ای و درستکاری است.

شاید این‌طور باشد؛ ولی آیا این کار مشکلات دیگری را درباره‌ی جسارت روانشناسانه به‌وجود نمی‌آورد؟ روانشناسان تا کجا می‌توانند وانمود کنند که راهکاری برای اشخاص، گروه‌ها و سازمان‌ها ارائه می‌دهند، در حالی که شواهد یکی پس از دیگری - رسوایی چند سال پیش سیمور تراتر را به یاد دارید؟ - نشان می‌دهند که آن‌ها حتی خودشان را نمی‌توانند کنترل کنند؟

دکتر پِیند پاسخی مختصر (و شگفت‌آور) داد: «با وکیلم صحبت کنید.»

شِلی به صفحه‌ی دی ۲ رفت:

**فراخوان بیماران روحی- روانی**

انجمن روانکاوی گُلدن گِیت به اطلاع همه‌ی بیماران دکتر پِیند بعد از سال ۱۹۸۴ می‌رساند که برای ارزیابی روانی با شماره‌ی ۴۱۵۵۵۵۲۴۴۱ تماس بگیرند تا در صورت لزوم تحت درمان مجدد قرار گیرند. احتمالاً درمان دکتر پِیند انحرافی اساسی از اصول روانکاوی داشته و تأثیر مخرب بر بیماران گذاشته است. لازم به ذکر است که همه‌ی خدمات به طور رایگان ارائه می‌شود.

شِلی به سرعت تلفن را برداشت و به منشی انجمن روانکاوی زنگ زد.

«بله آقای مری‌من، نام شما در لیست هست و شما می‌توانید به رایگان تحت درمان یکی از اعضای ما دربیایید. درمانگران ما به نوبت به شما خدمات می‌دهند. شما اولین نفری هستید که تماس می‌گیرید. می‌توانم وقت ملاقاتی با دکتر مارشال استریدر، یکی از تحلیل‌گران ارشدمان، در روز جمعه ساعت یازده و سی دقیقه در خیابان کالیفورنیا برای شما بگذارم؟»

«می‌شه یه کم دقیق‌تر بهم توضیح بدین. این مسئله منو عصبی کرده. این انتظار منو مضطرب می‌کنه.»

«من نمی‌توانم چیز زیادی به شما بگویم. دکتر استریدر خودشان این کار را انجام می‌دهند؛ ولی انجمن فکر می‌کند که احتمالاً برخی از تفاسیر دکتر پِیند برای برخی از بیماران مفید نبوده است.»

«پس شما دارین می‌گین که اگه من یه بیماری - بذارین بگم مثلاً یه اعتیاد - داشتم، اون باعث شده این مسئله در من تشدید بشه.»

«خوب ... تقریباً. ما نمی‌گوییم که دکتر پِیند عمداً به شما آسیب رسانده است. انجمن صرفاً می‌گوید که با روش‌های ایشان مخالف است.»

«باشه، پس ساعت نُه خوبه. ولی شما می‌دونین که من آدم مضطربی هستم و نمی‌خوام کارم به اورژانس بکشه؛ بنابراین، برای این‌که خیالم راحت بشه می‌خوام چیزهایی که الان گفتین رو به صورت مکتوب داشته باشم، مثلاً زمان و مکان ملاقات. اسم اون دکتر چی بود؟ منظورمو فهمیدین؟ همین الان اسمش رو فراموش کردم. فکر کنم از همین الان به اون نوشته نیاز دارم. می‌تونین برام فکسش کنین.»

«با کمال میل آقای مری‌من.»

شلی کنار دستگاه فکس ایستاد و منتظر شد. بالاخره اتفاقی خوب افتاده بود. او به سرعت مشغول نوشتن شد:

نورما،

این چیزهایی رو که برات می‌فرستم بخون. بالاخره معما حل شد! اون درمانگرت، دکتر پِیند، رو یادت میاد؟ و این‌که من پیشش رفتم و در برابر درمان مقاومت می‌کردم رو به یاد داری؟ و این‌که به خاطر تو خودم رو به دستش سپردم؟ دلیل این غم و غصه‌هایی که برای تو و برای ما به وجود اومده، همون دکتره. تعجب نکن که درمان اون هیچ کمکی به من نکرده! حالا می‌دونیم دلیلش چیه.

دارم سعی می‌کنم دوباره همه چیز رو درست کنم و کاملاً اصلاح بشم. و این کارو می‌کنم، حالا هرچی می‌خواد بشه! لطفاً تا وقتی که این جریان ادامه داره، در کنارم باش.

**تنها شوهرت**

بعد شِلی این متن را در کنار مقاله‌ی روزنامه و نامه‌ی منشی انجمن برای نورما فکس کرد. نیم ساعت بعد دوباره صدای دستگاه فکس بلند شد و این پیام از نورما رسید.

شلی، می‌خوام باهات حرف بزنم.

**نورما**

شلی به سراغ قهوه‌اش رفت، صفحه‌ی آگهی‌ها را بست و صفحه‌ی ورزشی را باز کرد.

«دیرام دیرام، دیرام رام!»

## نُه

مارشال دفتر قرار ملاقات‌هایش را کنترل کرد. بیمار بعدی‌اش پیتر ماکوندو[۳۴۶] بود، تاجری مکزیکی که در سوئیس زندگی می‌کرد و برای هشتمین و آخرین جلسه‌اش می‌آمد. تا دوـ سه سال پیش، مارشال فقط بیماران بلندمدت را می‌پذیرفت، ولی حالا شرایط تغییر کرده بود. حالا او مانند بقیه‌ی درمانگران این شهر، وقت‌های خالی‌ای داشت و از این‌که هفته‌ای دو بار و به مدت یک ماه ماکوندو را می‌دید، خوشحال بود.

آقای ماکوندو از کار کردن با او راضی بود و به خوبی از درمان استفاده می‌کرد. استفاده‌ای استثنایی. به علاوه، او هزینه‌ها را نقدی و البته بیش از اندازه پرداخت می‌کرد. در پایان جلسه‌ی اول، او به مارشال ۲۰۰ دلار داد و گفت: «ترجیح می‌دم با پرداخت نقدی زندگی‌مو راحت‌تر کنم. ضمناً شاید بخواین بدونین که من مالیات بر درآمدی توی امریکا ندارم و از مالیاتام توی سوئیس خدمات درمانی نمی‌گیرم.»

و با گفتن این حرف به سمت در رفت.

مارشال دقیقاً می‌دانست که چه کار می‌کند. شروع کردن درمان در سایه‌ی ساخت و پاختی نادرست، خطایی فاحش بود، چه برسد به خطایی مثل پنهان کردن درآمد. هرچند مارشال دوست داشت محکم باشد، با ماکوندو با لحنی آرام صحبت کرد: پیتر ماکوندو مرد مهربانی بود و در مورد مارشال نجابتی خاص از خودش نشان می‌داد.

«آقای ماکوندو! دو مطلب رو باید به شما بگم. اولاً باید به شما بگم که من همه‌ی درآمدهام رو گزارش می‌کنم. کار درست همینه. من آخر ماه به شما رسیدی می‌دم. ثانیاً شما به من زیاد از حد پول دادین. دستمزد من ۱۷۵ دلاره. بذارین ببینم پول خُرد دارم.» و کشوی میزش را باز کرد.

آقای ماکوندو که با یک دستش دستگیره‌ی در را گرفته بود، چرخید و کف دست دیگرش را به سمت مارشال بالا گرفت. «خواهش می‌کنم دکتر استریدر. هزینه‌ی یک جلسه در سوئیس ۲۰۰ دلاره. و درمانگرای این‌جا کارشون بهتر از درمانگرای سوئیسه، خیلی بهتر. خواهش می‌کنم بذارین من همون دستمزد سوئیس رو به شما بدم. این کار باعث می‌شه احساس راحتی کنم و از کارم با شما راضی باشم. تا سه‌شنبه خداحافظ.»

مارشال که هنوز دستش در جیبش بود، با دهان باز رفتن او را نگاه کرد. بسیاری از بیمارانش اعتراض می‌کردند که دستمزدش بالاست، ولی تا به حال با بیماری رو به رو نشده بود که بگوید دستمزدش پایین است. با خود فکر کرد: اوه! خوب اون اروپاییه. در ضمن هیچ انتقال طولانی‌مدتی وجود نداره، این یه درمان مختصره.

عدم انتقال طولانی‌مدت تنها دلیل بی‌اهمیت بودن درمان مختصر برای مارشال نبود. مارشال درمان مختصر را خوار می‌شمرد. درمانی که روی تسکین علائم بیماری تمرکز داشت ... با الگوی رضایت مشتری ... همه‌شان بروند به درک! آنچه برای مارشال و بیشتر تحلیل‌گران مهم بود، عمق تغییر بود. عمقْ همه چیز بود. همه‌ی روانکاوان می‌دانستند که هرچه کاوش عمیق‌تر باشد، درمان هم مؤثرتر است. مارشال صدای باب مک‌کالوم،[۳۴۷] مشاور روانکاوی‌اش، را می‌شنید که می‌گفت: «به عمق برو، به عمق قلمرو قدیمی آگاهی، احساسات اولیه و تخیلات کهنه. تا اولین لایه‌های حافظه پیش برو؛ فقط اون موقع می‌تونی اختلالات عصبی رو ریشه‌کن کنی و معالجه‌ی تحلیلی مؤثری انجام بدی.»

ولی درمان عمیق در حال شکست خوردن بود: همه دنبال شتاب بودند. سربازانِ درمان مختصر با پرچم‌های جدیدِ مداوای مدیریت‌شده، راه‌پیمایی کرده، چشم‌انداز را تیره می‌کردند و درِ انجمن‌های تحلیلی را که آخرین سلاح‌های حقیقت، خِرَد و تعقل در روانکاوی بودند، تخته می‌کردند. دشمن آن‌قدر نزدیک بود که مارشال می‌توانست چهره‌های آن را به خوبی ببیند: بازخورد زیستی[۳۴۸] و آرامش عضلانی برای اختلال‌های ناشی از اضطراب؛ غرقه‌سازی تجسمی[۳۴۹] یا حساسیت‌زدایی[۳۵۰] برای فوبی‌ها؛[۳۵۱] دارو برای افسردگی و اختلالات وسواسی؛ درمان گروهی برای اختلال در خوردن؛ آموزش جرئت برای کمرویی؛ تنفس‌های عمیق گروهی برای بیماران وحشت‌زده؛ آموزش مهارت‌های اجتماعی برای گوشه‌گیری از اجتماع؛ دخالت هیپنوتیزمی برای ترک سیگار؛ و آن برنامه‌های دوازده‌مرحله‌ای گروهی لعنتی برای چیزهای دیگر!

نیروی تخریبی اقتصادی مداوای مدیریت‌شده پدافند درمانی را در بسیاری از بخش‌های کشور در هم شکست. درمانگران اگر می‌خواستند سر کار بمانند، مجبور بودند در برابر فاتحان زانو بزنند؛ فاتحانی که تنها بخشی از دستمزد آن‌ها را پرداخت می‌کردند و آن‌ها را ملزم می‌کردند بیمارانی را که به پنجاه یا شصت جلسه‌ی درمانی نیاز داشتند، در پنج یا شش جلسه درمان کنند.

وقتی درمانگران جیره‌ی مختصرشان را تمام می‌کردند، بازی شروع می‌شد و آن‌ها مجبور بودند به مدیر بیمارانشان التماس کنند که چند جلسه‌ی اضافه برای درمان به آن‌ها بدهد. و البته آن‌ها مجبور بودند که به تقاضایشان کوهی از کاغذبازی‌ها را ضمیمه کنند و در آن‌ها به دروغ درباره‌ی خطر خودکشی، سوء استفاده‌های جسمی یا تمایل به خشونت بیمارانشان اغراق کنند. فقط این حرف‌های جادویی بودند که توجه برنامه‌های بهداشتی را جلب می‌کردند - البته دلیل این مسئله نه احساس نگرانی برای بیمار که ترس از تهدید منازعات بعدی بود.

بنابراین، درمانگران نه تنها مجبور بودند بیمارانشان را در مدتی بیش از حد کوتاه معالجه کنند، کار اضافی و تحقیرآمیز تطبیق با مدیر بیماران را هم برعهده داشتند؛ که این مدیران هم اغلب جوانان گستاخی بودند که در این زمینه اطلاعاتی اولیه داشتند. یک بار همکاری محترم به نام ویکتور یونگ،[۳۵۲] از مدیر بیماران بیست و هفت‌ساله‌ای یادداشتی دریافت کرد که در آن چهار جلسه درمان اضافی برای بیماری اسکیزوییید[۳۵۳] به او اعطا کرده بود. او در حاشیه‌ی آن یادداشت راهنمایی احمقانه و مرموز نوشته بود: «غلبه بر تکذیب!»

نه تنها به مقام روانپزشکان که به جیب آن‌ها هم تجاوز شده بود. یکی از همکاران مارشال در چهل و سه‌سالگی روانپزشکی را رها کرده بود و وارد دوره‌ی تخصص رادیولوژی شده بود. دیگرانی که سرمایه‌ی خوبی داشتند به بازنشستگی پیش از موعد فکر می‌کردند. مارشال دیگر فهرست انتظاری نداشت و بیمارانی که پیش‌تر آن‌ها را به دیگران ارجاع می‌داد، با خوشحالی می‌پذیرفت. او همیشه نگران آینده بود - آینده‌ی خودش و آینده‌ی حرفه‌اش.

معمولاً مارشال احساس می‌کرد بهترین کاری که می‌تواند در این درمان مختصر انجام دهد این است که نشانه‌های بیماری را اندکی بهبود دهد، و در صورت خوش‌شانس بودن، بیمار را تا سال مالی بعد، یعنی زمانی که مدیران احتمالاً چند جلسه‌ی دیگر به او اعطا می‌کردند، در همان وضعیت نگه دارد. ولی پیتر ماکوندو یک استثنای واقعی بود. چهار هفته‌ی پیش او نشانه‌های بیماری بسیاری داشت: او شدیداً احساس گناه می‌کرد و در کنارش اضطراب شدید، بی‌خوابی و یبوست داشت، و حالا نشانه‌ها کاملاً از میان رفته بودند. مارشال به ندرت بیماری اینچنین داشت که بتواند در درمانی مختصر او را کمک کند.

آیا نظر مارشال درباره‌ی تأثیر درمان مختصر تغییر کرده بود؟ به هیچ وجه! توجیه موفقیت پیتر ماکوندو ساده و واضح بود: آقای ماکوندو مشکلات نوروتیک (عصبی) و شخصیتی نداشت. او شخصیتی منسجم و بادرایت داشت و ریشه‌ی مشکلاتش استرسی بود که این استرس هم خود تا حد زیادی ناشی از موقعیت او بود.

از نظر مارشال، آقای ماکوندو تاجر بسیار موفقی بود که با مشکلات میلیونر بودن دست و پنجه نرم می‌کرد. او که چند سال پیش از همسرش جدا شده بود، در فکر ازدواج با زنی زیبا و جوان‌تر به نام آدریانا[۳۵۴] بود. هرچند خیلی آدریانا را دوست داشت، باز هم تردید داشت - او از طلاق‌های وحشتناک بسیاری خبر داشت که در دو سوی آن تاجران ثروتمند و زنانی بودند که غنائم بسیاری از ازدواجشان گرفته بودند. احساس می‌کرد تنها گزینه‌اش که گزینه‌ای ناشیانه و نامطبوع بود، این است که بر قرارداد پیش از ازدواج پافشاری کند. ولی چطور می‌توانست بدون آلوده کردن عشقش و همین‌طور بدون دادن جنبه‌ی تجاری به آن، چنین کاری انجام دهد؟ او گیر افتاده و معلق مانده بود. این مهم‌ترین دلیلی بود که او را به سمت درمان کشانده بود.

مشکل بعدی پیتر دو فرزندش بودند. آن‌ها که شدیداً تحت تأثیر ایولین،[۳۵۵] همسر سابق و عصبانی پیتر بودند، به شدت در برابر ازدواج او مقاومت می‌کردند و حتی حاضر نبودند آدریانا را ببینند. پیتر و ایولین در دبیرستان دوستانی جدایی‌ناپذیر بودند و فردای فارغ‌التحصلی‌شان با هم ازدواج کردند. اما زندگی مشترکشان خیلی زود مشکل‌دار و ایولین شدیداً دائم‌الخمر شد. پیتر قهرمانانه خانواده‌اش را حفظ کرد، فرزندانش را در تحت آموزش کاتولیکی خوبی قرار داد و وقتی بچه‌ها از دبیرستان فارغ‌التحصیل شدند، پرونده‌ی طلاقش را به جریان انداخت. ولی سال‌ها زندگی در میان جنگ و دعواهای سخت، به فرزندان پیتر آسیب زده بود. پیتر با نگاهی به گذشته به این نتیجه رسیده بود که اگر زودتر جدا شده بود و برای گرفتن حضانت فرزندانش می‌جنگید، بهتر بود.

بچه‌های پیتر در اوایل دهه‌ی سوم زندگی‌شان آشکارا آدریانا را متهم می‌کردند که برای به دست آوردن دارایی خانوادگی‌شان نقشه

کشیده است. آن‌ها از نشان دادن خشمشان به پدر ابایی نداشتند. هرچند که پیتر به هر کدام از آن‌ها ۳ میلیون دلار داده بود، آن‌ها اصرار داشتند که او حقشان را به آن‌ها نداده است. آن‌ها برای اثبات ادعایشان به داستانی استناد کردند که اخیراً در نشریه‌ی تایمز اقتصادی چاپ شده بود و در آن‌جا به دارایی ۲۰۰ میلیون‌پوندی پیتر اشاره می‌شد.

احساسات متعارض پیتر را از پا انداخته بودند. او که طبیعتاً مرد سخاوتمندی بود، هیچ چیزی نمی‌خواست جز تقسیم دارایی‌هایش با فرزندانش - آن‌ها همه‌ی دلیل او برای گردآوری چنین دارایی‌ای بودند. با این همه، پول برایش به مصیبت بدل شده بود. هر دو فرزندش از مدرسه اخراج شدند، کلیسا را رها کردند و نه علاقه‌ای به کار کردن داشتند، نه بلندپروازی، نه نگاهی به آینده و نه ارزش‌های اخلاقی‌ای که راهنمایشان باشد. و اعتیاد جدی پسرش به مواد مخدر هم همه‌ی این مسائل را تکمیل کرده بود.

پیتر ماکوندو به ورطه‌ی پوچی افتاده بود. در بیست سال اخیر چه کار کرده بود؟ ایمان دینی‌اش کمرنگ شده بود، فرزندانش هیچ طرح معناداری برای آینده نداشتند و حتی احساس می‌کرد که فعالیت‌های اقتصادی بشردوستانه‌اش هم معنایی ندارند. او به چند دانشگاه در وطنش مکزیک پول داده بود، ولی فقر، رشوه‌ی سیاسی، انفجار جمعیت در خیابان‌های مکزیکو سیتی و فاجعه‌های محیط زیستی او را کاملاً ناامید کرده بود. آخرین باری که به مکزیکو سیتی رفته بود روی دهانش ماسک گذاشته بود، چون نمی‌توانست هوای آن‌جا را تنفس کند. در این وضعیت چه کاری از دست این چند میلیون او برمی‌آمد؟

مارشال شکی نداشت که او بهترین درمانگر برای ماکوندو است. او به کار کردن با بیماران میلیونر و فرزندانشان عادت داشت و مشکلات آن‌ها را درک می‌کرد. او برای تعدادی از گروه‌هایی که در کارهای بشردوستانه سرمایه‌گذاری می‌کردند، در مورد این موضع سخنرانی کرده بود و نوشتن کتابی در این زمینه را در رؤیاهایش می‌پروراند. ولی این کتاب - که پیش‌تر عنوانش هم انتخاب کرده بود: فراوانی: مصیبت طبقه‌ی حاکم - مانند دیگر ایده‌های مارشال برای کتاب، در حد رؤیا مانده بود. در این شلوغی کاری، وقت گذاشتن برای نوشتن یک کتاب، به نظر غیرممکن می‌رسید. نظریه‌پردازان بزرگ - فروید، یونگ، رنک، فروم، مِی، هانری - چطور این کار را می‌کردند؟

مارشال از تعدادی از تکنیک‌های درمان متمرکز و مختصر برای پیتر ماکوندو استفاده کرد و هر چیزی را که امتحان می‌کرد به بهترین نحو جواب می‌داد و این مسئله خیلی برایش لذت‌بخش بود. او به بیمارش اطلاع داد که این مسائل در میان اشخاص خیلی

پولدار رایج است و با این کار به مسئله‌ی غامض بیمارش جنبه‌ای طبیعی بخشید و احساس گناه او را کم کرد. مارشال به پیتر کمک کرد تا بیشتر با جهان تجربی بچه‌هایش، به ویژه گیر کردن آن‌ها در جدال مداوم پدر و مادرشان، آشنا شود و با این کار، فشار رابطه‌ی پیتر با فرزندانش را کم کرد. او به پیتر گفت که بهترین راه برای بهتر شدن رابطه‌اش با فرزندانش این است که رابطه‌اش با همسر سابقش را بهتر کند. پیتر کم‌کم رابطه‌ای محترمانه‌تر با همسر سابقش ایجاد کرد و پس از جلسه‌ی چهارم درمان همسرش را برای صرف ناهار دعوت کرد که در طول آن، هر دوی آن‌ها برای اولین بار در طی چندین سال گفت‌وگویی بی‌مجادله با هم داشتند.

بعد بنا به درخواست مارشال، پیتر از همسر سابقش خواست تا این مسئله را بپذیرد که هرچند آن‌ها دیگر نمی‌توانستند با هم زندگی کنند، سال‌ها عاشق همدیگر بودند و واقعیت این عشق گذشته هنوز زنده است: بنابراین، گرامی داشتن این عشق اهمیت دارد، نه لگدمال کردن آن. پیتر، براساس پیشنهاد مارشال، به همسر سابقش پیشنهاد داد که ۲۰ هزار دلار برای یک ماه ماندن او در مرکز ترک الکل بتی فورد[۳۵۶] بپردازد. هرچند ایولین بعد از طلاق پول بسیار زیادی گرفته بود و به راحتی می‌توانست خرج خودش را بدهد، همیشه در برابر معالجه مقاومت می‌کرد. ولی حالت خیرخواهانه‌ی پیتر تأثیر عمیقی در او داشت و پیتر در کمال تعجب دید که ایولین پیشنهادش را قبول کرده است.

وقتی رابطه‌ی پیتر با همسر سابقش بهتر شد، روابط او با فرزندانش هم بهبود یافت. پیتر با کمک مارشال برنامه‌ای چید تا ودیعه‌ی ۵ میلیون‌دلاری دیگری به هر کدام از آن‌ها بدهد. این پول برای ده سال آتی آن‌ها بود، یعنی زمانی که به اهداف مشخصی برسند: فارغ‌التحصیلی از کالج، ازدواج، دو سال تلاش در حرفه‌ای ثابت و باارزش و خدمت در کمیته‌های خدمات اجتماعی. این ودیعه‌ی زیاد و در عین حال کاملاً مشخص، بچه‌ها را متعجب کرد و در مدت کوتاهی نظر آن‌ها در مورد پدرشان تغییر فاحشی کرد.

مارشال چند جلسه‌ای را هم به تصور گناهکار بودن ماکوندو اختصاص داد. او از این‌که کسی را ناامید کند متنفر بود؛ و هرچند که می‌خواست تعداد تصمیماتش در سرمایه‌گذاری را به حداقل برساند، به خاطر سرمایه‌گذارانش - گروهی وفادار از بانکداران سوئیسی و اسکاتلندی - چنین تصمیم‌هایی می‌گرفت؛ او تک‌تک آن تصمیم‌های غلط را به وضوح به یاد داشت و در مطب مارشال، وقتی چهره‌ی ناامید سرمایه‌گذارانش را به یاد می‌آورد، شدیداً ناراحت می‌شد.

مارشال و آقای ماکوندو، بیشتر جلسه‌ی پنجم را به یکی از ماجراهای سرمایه‌گذاری او اختصاص دادند. تقریباً یک سال پیش، پدرش که یکی از استادان برجسته‌ی اقتصاد در دانشگاه مکزیکو بود، برای عمل سه‌گانه‌ی شریان قلبی، از مکزیکو به بوستون رفت.

بعد از عمل جراحی، جراح، دکتر بِلک،[۳۵۷] کسی که آقای ماکوندو خیلی از او سپاسگزار بود، برای برنامه‌ای تحقیقی در مورد بیماری‌های قلبی- عروقی در دانشگاه هاروارد تقاضای کمک هزینه کرد. آقای ماکوندو نه تنها حاضر به پذیرفتن این پیشنهاد بود، می‌خواست شخصاً هدیه‌ای هم به دکتر بلک بدهد. ولی دکتر بلک هدیه را نپذیرفت و گفت که دستمزد جراحی خودش پاداشی

برای کار اوست. هرچند که آقای ماکوندو به طور اتفاقی در گفت‌وگویش با دکتر بلک اشاره کرد که انتظار دارد از سرمایه‌گذاری در معاملاتی که روز گذشته در مکزیک انجام داده است، سود زیادی ببرد. دکتر بلک بلافاصله در همان‌جا سرمایه‌گذاری کرد؛ ولی هفته‌ی بعدش، وقتی لوئیس کولوسیو،[۳۵۸] یکی از نامزدان رئیس‌جمهوری به قتل رسید، هفتاد درصد ضرر کرد.

آقای ماکوندو درباره‌ی دکتر بلک احساس گناه می‌کرد. مارشال شدیداً تلاش کرد تا او را با واقعیت رو به رو کند و به بیمارش یادآوری کرد که او از سر حسن نیت این کار را انجام داده است، که خودش هم ضرر سنگینی دیده است و دکتر بلک خودش مستقلاً این تصمیم را گرفته است. ولی آقای ماکوندو دوباره تکرار می‌کرد که چطور می‌تواند دوباره کارها را درست کند. بعد از این جلسه و علی‌رغم اعتراض مارشال، یک چک ۳۰ هزار دلاری برای دکتر بلک فرستاد که معادل ضرر او بود.

ولی دکتر بلک چک را با تشکر برگرداند؛ و به ماکوندو یادآوری کرد بزرگ شده است و می‌داند چطور با شکست‌هایش کنار بیاید. دکتر بلک در ادامه گفت که می‌تواند با سرمایه‌ای که در معاملات شکر به دست آورده است، ضررش را جبران کند. در نهایت دکتر ماکوندو با اعطای کمک هزینه‌ی ۳۰ هزاردلاری برای برنامه‌ی پژوهشی دانشگاه هاروارد درباره‌ی بیماری‌های قلبی- عروقی، وجدانش را آرام کرد.

کار با ماکوندو، مارشال را شارژ کرده بود. هیچ کدام از بیمارانش تا به حال در چنین سطح مالی‌ای نبودند. داشتن رابطه‌ی نزدیک با چنین ثروتمندی و مشارکت در تصمیم‌گیری در سرمایه‌گذاری در این‌جا و آن‌جا، هیجان‌انگیز بود. وقتی پیتر درباره‌ی

سخاوتمندی‌اش در مورد دکتر پدرش حرف می‌زد، مارشال نمی‌توانست جلوی آب دهانش را بگیرد. هر روز درباره‌ی بیمار سپاسگزاری که به او پول می‌داد، رؤیابافی می‌کرد. ولی هر بار این رؤیاها را از ذهن خود دور می‌کرد. خاطره‌ی اخراج سِت پِیند برای سوء رفتار حرفه‌ای‌اش، پیش چشمانش بود. پذیرفتن هدیه از هر بیماری، رفتاری ناپسند شمرده می‌شد، چه برسد به بیماری که از لحاظ آسیب‌شناختی بخشنده و وسواسی هم باشد. هر کمیته‌ی اخلاقی‌ای، مخصوصاً کمیته‌های اخلاقی‌ای که او عضوشان بود، درمانگر را برای استثمار بیمار شدیداً محکوم می‌کرد.

سخت‌ترین چالش در درمان ماکوندو ترس نامعقول ماکوندو در مطرح کردن شرایط ازدواج برای نامزدش بود. مارشال رویکردی نظام‌مند و منظم اتخاذ کرد. اول روی شرایط قرارداد پیش از ازدواج کار کرد: ۱ میلیون دلار به عنوان کف قرارداد که سال به سال افزایش پیدا می‌کرد و بعد از ده سال به یک‌سوم کل دارایی ماکوندو می‌رسید. بعد با بیمارش چند بار این گفت‌وگو را بازی کردند. ولی باز هم ماکوندو برای رویارویی با آدریانا تردید داشت. در نهایت، مارشال برای راحت‌تر شدن این کار به او پیشنهاد داد که آدریانا را با خود بیاورد تا جلسه‌ای سه‌نفره داشته باشند.

وقتی چند روز بعد آن دو رسیدند، مارشال می‌ترسید خطایی کند: او هیچ وقت آقای ماکوندو را این‌قدر آشفته ندیده بود - او در صندلی‌اش آرام و قرار نداشت. هرچند آدریانا تلفیقی بود از ظرافت و آرامش. وقتی آقای ماکوندو من‌من‌کنان بحثِ تعارض آرزوهایش در مورد ازدواج با ادعای خانواده‌اش برای دارایی او را شروع کرد، آدریانا بلافاصله حرف او را قطع کرد و گفت که از نظر او قرارداد پیش از ازدواج نه تنها مناسب که مطلوب است.

آدریانا گفت که نگرانی‌های ماکوندو را درک می‌کند. در واقع، او خود را در بسیاری از آن‌ها با ماکوندو شریک می‌دانست. همین چند روز پیش پدرش که شدیداً بیمار بود، درباره‌ی حکمتِ وارد نکردن دارایی شخصی دخترش به دارایی‌های بعد از ازدواجش سخنرانی کرده بود. هرچند دارایی‌های آدریانا در مقایسه با دارایی‌های ماکوندو ناچیز بود، او در نهایت به دارایی بیشتری می‌رسید - پدرش یکی از سهامداران اصلی زنجیره‌ای بزرگ از شرکت‌های فیلم‌سازی در کالیفورنیا بود.

مشکل حل شده بود. پیتر به شکلی عصبی شرایطش را می‌گفت و آدریانا با شوق و ذوق آن‌ها را می‌پذیرفت؛ البته این شرط را هم آدریانا اضافه کرد که دارایی‌های او به نام خودش خواهد ماند. مارشال با نارضایتی متوجه شد که دارایی بیمارش دو برابر آن چیزی است که پیش‌تر گفته بود؛ البته احتمالاً به جز قدردانی‌ای که قصد داشت از آدریانا در ازای آسان کردن کارها انجام دهد. مارشال با خود فکر کرد: یه بخشش علاج‌ناپذیر. ولی فکر می‌کنم بیماری‌های بدتر از این هم وجود داشته باشه. وقتی آن دو مطب مارشال را ترک کردند، پیتر برگشت، دست مارشال را گرفت و گفت: «هیچ وقت کاری رو که امروز برام کردی، فراموش نمی‌کنم.»

***

مارشال در را باز کرد و آقای ماکوندو را به داخل دعوت کرد. آقای ماکوندو ژاکت ترمه‌ی قهوه‌ای‌رنگی پوشیده بود که با موهای ابریشمی قهوه‌ای‌رنگش که روی چشمانش می‌سرید و همواره باید به عقب زده می‌شد، هماهنگ بود.

مارشال جلسه‌ی آخر را به بررسی جلسات پیش و تثبیت دستاوردهایشان اختصاص داد. آقای ماکوندو افسوس می‌خورد که کارشان رو به اتمام است و می‌گفت که شدیداً نسبت به مارشال احساس بدهکاری می‌کند.

«دکتر استریدر! من در طول زندگی‌م پول زیادی به مشاورا دادم، در حالی که کمک‌های اونا معمولاً اندک و بی‌ارزش بوده. ولی در مورد شما تجربه‌م کاملاً متفاوت بود: ارزش چیزی رو که شما به من دادین نمی‌شه حساب کرد، و در عوض من هیچ چی به شما ندادم. شما توی این چند جلسه زندگی منو عوض کردین. چطور می‌تونم جبران کنم؟ با ۱ هزار و ۶۰۰ دلار؟ من توی اوقات فراغتم، با سرمایه‌گذاری توی معاملات مالی، در عرض یه ربع می‌تونم این پولو در بیارم.»

ماکوندو هیجان‌زده شد و صحبت کردنش سریع و سریع‌تر می‌شد: «شما منو خوب می‌شناسین، دکتر استریدر، اون‌قدر خوب که متوجه می‌شین که این نابرابری روی من تأثیر خوبی نمی‌ذاره. این مسئله عصبانی‌م می‌کنه: مثل یه استخونی توی گلومه. ما نمی‌تونیم بی‌خیالش بشیم؛ چون - کی می‌دونه؟ - شاید این کار باعث بشه قسمتی از بهبودی‌م از بین بره.

«شما می‌دونین که من در ارتباطات مستقیم فردی خوب نیستم. همین‌طور پدری کردن یا حتی رو به رو شدن با خانم‌ها رو هم زیاد بلد نیستم؛ ولی تو یه کاری خیلی واردم، اونم پول درآوردنه. اگه به من اجازه بدین که بخشی از یکی از سرمایه‌گذاری‌های جدیدم رو به عنوان هدیه به شما بدم، لطف بزرگی به من کردین.»

مارشال سرخ شد. ابتدا احساس ضعف کرد ولی بعد این احساسش با تلفیقی از حرص و رعایت آداب و قوانین کنار رفت؛ ولی مقاومت کرد و کار درست را انجام داد و مهم‌ترین فرصتش در زندگی را رد کرد: «آقای ماکوندو، من تحت تأثیر قرار گرفتم؛ ولی این مسئله غیرممکنه. در حوزه‌ی کاری من دریافت هدیه‌ی مالی یا هر نوع هدیه‌ی دیگه‌ای از بیمار، غیراخلاقیه. یکی از مسائل درمان که ما در موردش بحث نکردیم، ناراحتی شما برای پذیرش کمکه. شاید اگه در آینده باز هم با هم کار کنیم، بتونیم این مسئله رو توی برنامه‌مون بذاریم. الان فقط زمان اونه که بگم شما دستمزد عادلانه‌ای برای خدمات من پرداخت کردین و منم اونو گرفتم. می‌دونم که موقعیتم شبیه جراح پدرتون شده و بهتون اطمینان می‌دم که هیچ بدهکاری‌ای در کار نیست.»

«دکتر بلک؟ چه تشبیه عجیبی! دکتر بلک برای چند ساعت کار ۱۰ هزار دلار پول گرفت؛ و نیم ساعت بعد از عمل از من خواست تا هزینه‌ی تحقیقش برای دانشگاه هاروارد رو بپردازم.»

مارشال سرش را به نشانه‌ی نفی به شدت تکان داد. «آقای ماکوندو! بخشندگی شما برای من محترمه، این خیلی جالبه. و منم خیلی دوست دارم پیشنهاد شما رو قبول کنم. من بیشتر از هر کس دیگه‌ای به امنیت مالی نیاز دارم؛ چون دنبال وقتی اضافی برای نوشتن کتاب هستم. من در چندین زمینه در نظریه‌ی تحلیل، چندین طرح دارم که منتظرن نوشته بشن. ولی نمی‌تونم قبول کنم. این تخطی از اصول اخلاقی شغلمه.»

آقای ماکوندو به سرعت پاسخ داد: «یه پیشنهاد دیگه. من هدیه‌ی پولی بهتون نمی‌دم. فقط لطفاً به من اجازه بدین تا حسابی

براتون باز کنم و با اون حساب به مدت یک ماه به جای شما تجارت کنم. ما هر روز با هم صحبت می‌کنیم و من با تجارت روزانه توی معاملات ارزی، هنر پول درآوردن رو به شما آموزش می‌دم. بعد سرمایه‌ی اصلی و سود رو بهتون برمی‌گردونم.»

حالا این پیشنهاد و این یادگیری تکنیک‌های تجارت، برای مارشال خیلی جذابیت داشت. رد کردن این پیشنهاد آن‌قدر دردناک بود که چشمانش پر از اشک شد؛ ولی تصمیمش را گرفت و با شدت بیشتری سرش را تکان داد: «آقای ماکوندو! اگه ما ... توی ... یه موقعیت دیگه بودیم، با کمال میل قبول می‌کردم. پیشنهادتون منو تحت تأثیر قرار داد و خیلی دوست دارم که تکنیک‌های تجارت رو ازتون یاد بگیرم. ولی نه، نه. این غیرممکنه. در ضمن، یه چیز دیگه هم هست که قبلاً یادم رفت بهتون بگم. من ازتون بیش از دستمزدم پول گرفتم. در ضمن، از این‌که پیشرفتتون رو می‌بینم خیلی خوشحالم. این مسئله خیلی برام لذت‌بخشه.»

آقای ماکوندو با ناراحتی به پشتی صندلی‌ش تکیه داد، با نگاهش حرفه‌ای‌گری و کمال مارشال را می‌ستود. دستانش را طوری از هم باز کرد که انگار می‌گوید: «من تسلیمم؛ هر کاری از دستم بر می‌اومد کردم.» زمان جلسه تمام شده بود. دو مرد برای آخرین بار با هم دست دادند. آقای ماکوندو در حالی که در فکر غوطه‌ور بود، به سمت در می‌رفت که ناگهان ایستاد و برگشت.

«آخرین درخواست. اینو دیگه نمی‌تونین رد کنین. لطفاً فردا ناهار مهمون من باشین. یا شنبه. من یک‌شنبه می‌خوام برم زوریخ.»

مارشال تأمل کرد.

آقای ماکوندو به سرعت اضافه کرد: «من از قوانینی که جلوی ارتباط اجتماعی درمانگرا با بیمارا رو می‌گیره، باخبرم؛ ولی با این آخرین دست دادنی که چند لحظه پیش اتفاق افتاد، ما دیگه دکتر و بیمار نیستیم. به لطف خدمات خوب شما، من دیگه بیمار نیستم و حالا هر دوی ما شهروندانی عادی هستیم.»

مارشال به این دعوت فکر کرد. او آقای ماکوندو و داستان‌هایش درباره‌ی پولدار شدن را دوست داشت. این کار چه ضرری داشت؟ با این کار از هیچ قاعده‌ی اخلاقی‌ای تخطی نمی‌کرد.

آقای ماکوندو که تعلل مارشال را دید، اضافه کرد: «هرچند که من گهگاه برای مسائل کاری به سان‌فرانسیسکو می‌یام، در واقع من سالی دو بار برای شرکت در جلسه‌ی هیئت مدیره، دیدن بچه‌هام و دیدن پدر و خواهر آدریانا به این‌جا می‌یام، ولی ما در دو قاره‌ی مختلف زندگی می‌کنیم. مطمئناً هیچ قانونی نمی‌تونه ما رو از خوردن ناهاری بعد از تموم شدن دوران درمان، منع کنه.»

مارشال نگاهی به دفتر برنامه‌هایش انداخت: «جمعه ساعت یک خوبه؟»

«عالیه. باشگاه اتحادیه‌ی پاسیفیک؟[۳۵۹]»

«می‌شناسمش؛ ولی هیچ وقت اون‌جا نرفتم.»

«در کالیفورنیا، بالای تپه‌ی ناب،[۳۶۰] کنار فِیرمونت.[۳۶۱] پشتش هم یه پارکینگ هست. فقط کافیه اسمم رو بگین. می‌بینمتون.»

***

صبح جمعه مارشال فکسی دریافت کرد: نسخه‌ای از فکسی که آقای ماکوندو از دانشگاه مکزیکو گرفته بود.

آقای ماکوندوی عزیز!

ما از هدیه‌ی سخاوتمندانه‌ی شما به دکتر مارشال استریدر برای یک دوره سخنرانی یک‌ساله با عنوان بهداشت روانی در هزاره‌ی سوم، خرسندیم. البته بنا به درخواست شما، از دکتر استریدر دعوت می‌کنیم که در مقام یکی از اعضای کمیته‌ای سه‌نفره، سخنرانان را انتخاب کند. رئیس دانشگاه، رائول منِندِز[۳۶۲] در اسرع وقت با ایشان تماس می‌گیرند. آقای رئیس از من خواستند که سلام ایشان را به شما برسانم؛ اتفاقاً ایشان در این هفته با پدرتان ناهار خواهند خورد.

ما برای این هدیه و دیگر هدایای شما در حمایت از تحقیق و آموزش در مکزیک به شما مدیون هستیم. بدون پشتیبانی شما و گروهی از همفکران خیرخواه شما، دانشگاه دچار مصیبتی می‌شود که حتی تصورش هم دردناک است.

**ارادتمند شما**

**رائول گومز**

**معاون دانشگاه مکزیکو**

یادداشت تکمیلی ماکوندو این بود:

هیچ وقت نه نمی‌گویم. این هم هدیه‌ای که نمی‌توانید ردش کنید! به امید دیدار.

مارشال دو بار فکس را خواند و آرام‌آرام بر احساساتش مسلط شد. پیتر ماکوندو یک دوره سخنرانی به او هدیه داده بود - یادگاری‌ای که تا ابد می‌ماند. چه کسی از چنین هدیه‌ای خوشحال نمی‌شود؟ سیاستی که عزت نفس او را بیمه می‌کرد. سال‌ها بعد، وقتی پیری و ضعف بر او چیره شود، می‌تواند به این سخنرانی‌های اهدایی فکر کند. رفتن به مکزیک برای سخنرانی و دست‌هایی که در هوا به هم می‌خورند و نشانه‌ی تشویق حضار سپاسگزارند.

ولی این هدیه‌ای تلخ و شیرین بود، تسکین مختصر درد از دست دادن بهترین فرصت مالی در زندگی‌اش. دیگر دوباره کِی بیماری میلیونر پیدا می‌کرد که چیزی نمی‌خواست جز این‌که او را پولدار کند؟ مارشال با خود فکر کرد که هدیه‌ی آقای ماکوندو - «بخشی از یکی از سرمایه‌گذاری‌هایش» چه می‌توانست باشد. ۵۰ هزار دلار؟ ۱۰۰ هزار دلار؟ خدای من! چه تغییری در زندگی‌اش به وجود می‌آمد. حتی استراتژی خودش در سرمایه‌گذاری - استفاده از برنامه‌ای کامپیوتری برای زمان‌بندی بازار و خرید و فروش سهام - در دو سال اخیر فقط شانزده درصد به سرمایه‌اش اضافه کرده بود. او با پیشنهاد آقای ماکوندو برای تجارت در بازارهای ارز خارجی، احتمالاً می‌توانست سرمایه‌اش را دو یا سه برابر کند. مارشال می‌دانست که در تجارت حرفی برای گفتن ندارد - همه‌ی اطلاعاتی که به طور اتفاقی به او می‌رسید، زیادی قدیمی بودند. حالا برای اولین بار در زندگی‌اش این شانس را به او داده بودند که وارد گود شود.

بله؛ وقتی وارد گود می‌شد، دیگر می‌توانست بار خودش را ببندد. او چیز زیادی نمی‌خواست. همه‌ی آنچه می‌خواست این بود که هفته‌ای سه تا چهار بعدازظهر خالی برای نوشتن و تحقیق داشته باشد. و البته پول! و با این همه، حالا مجبور بود همه‌ی این‌ها را برباد دهد. لعنتی! لعنتی! لعنتی! ولی چه انتخابی داشت؟ آیا می‌خواست راه سِت پِیند یا سیمور تراتر را در پیش گیرد؟ می‌دانست که کار درست را انجام داده است.

***

جمعه، وقتی مارشال به درگاه بزرگ و مرمری باشگاه اتحادیه‌ی پاسیفیک رسید، هیجان‌زده و تقریباً وحشت‌زده بود. سال‌ها بود که احساس می‌کرد هیچ وقت پایش به مکان‌هایی افسانه‌ای مثل باشگاه انجمن پاسیفیک، باشگاه بورلینگ‌من[۳۶۳] و بیشه‌ی بوهمیان[۳۶۴] نمی‌رسد. حالا درها به رویش باز می‌شد. او در آستانه‌ی در ایستاد، نفسی کشید و به عمیق‌ترین پناهگاه خودمانی‌ها پای گذاشت.

مارشال با خود فکر کرد این پایان سفری است که از ۱۹۲۴ و در کشتی شلوغ و دودآلودی آغاز شد که والدین مارشال را، وقتی هنوز کودک بودند، از ساوتهمتون به جزیره‌ی اِلیس آورده بود. نه، نه، این سفر پیش از آن شروع شده بود، در پروسینا، شهرکی در نزدیکی مرز لهستان و روسیه که از خانه‌هایی چوبی ساخته شده بود؛ خانه‌هایی که کفشان زمین بود. در یکی از آن خانه‌ها، پدرش که کودک بود، روی لبه‌ی اجاقی آجری که در همه‌ی این خانه‌ها وجود داشت، خوابیده بود.

مارشال نمی‌دانست آن‌ها چطور از پروسینا به ساوتهمتون رسیدند؟ از راه خشکی؟ با قایق؟ او هیچ وقت این سؤال را از آن‌ها نکرد. و حالا هم خیلی دیر شده بود. حالا سال‌ها بود که مادر و پدرش، در کنار هم، در گورستان آناکاستیا با آن چمن‌های بلندش، در حومه‌ی واشنگتن دی. سی آرامیده بودند. از آن سفر طولانی فقط یک بازمانده‌ی زنده باقی مانده بود - برادر مادرش، لابل،[۳۶۵] که آخرین سال‌های زندگی‌اش را در راهروی طولانی و چوبی خانه‌ی سالمندان بوگندویی در ساحل میامی می‌گذراند که دیوارهایش از گچ صورتی بود. وقت آن بود که به لابل زنگی بزند.

ساختمان گنبددار مرکزی، هشت‌ضلعی پرطمطراقی بود که دور تا دورش را مبل‌های چرمی سایه‌بان‌دار قهوه‌ای‌رنگ و باشکوهی پوشانده بود و سی متر بالاتر سقف باشکوهی از شیشه‌ی مات با طرح‌هایی گلدار وجود داشت. پیشکار که لباسی کاملاً رسمی پوشیده بود، به مارشال خوشامد گفت و با احترامی بسیار نام مارشال را پرسید و او را به اتاق نشیمن راهنمایی کرد. پیتر ماکوندو در انتهای اتاق نشیمن و در کنار شومینه‌ای بزرگ نشسته بود.

اتاق نشیمن بزرگ بود - احتمالاً نیمی از پروسینا زیر سقف بلند آن‌جا جا می‌شد؛ سقفی که دیوارهای بلندی از چوب بلوط و راه‌های ساتن سرخ آن را حفظ کرده بودند. و چرم همه جا بود - مارشال به سرعت دوازده مبل و سی صندلی بزرگ آن‌جا را شمرد. روی برخی از آن صندلی‌ها مردانی پیر با موهای خاکستری نشسته بودند و روزنامه‌ای در دست داشتند. مارشال برای این‌که بفهمد آن‌ها هنوز نفس می‌کشند یا نه، باید با دقت نگاهشان می‌کرد. روی هر دیوار دوازده لوستر دیواری وجود داشت که به این معنی بود که در کل اتاق چهل و هشت تا از آن‌ها وجود دارد. هر کدام از آن‌ها سه ردیف حباب چراغ داشتند که در ردیف داخلی پنج عدد، ردیف بعدی هفت تا و در ردیف بیرونی نُه عدد چراغ وجود داشت که جمعاً می‌شد بیست و یک چراغ و تعداد کل ... وقتی متوجه یک جفت کتاب‌گیر یک‌متری روی یکی از شومینه‌ها شد که نسخه‌ی بدلی از مجسمه‌ی بردگان میکل‌آنژ[۳۶۶] بود، دست از ضرب و تقسیم کردن برداشت. در وسط اتاق میزی بزرگ بود که رویش پر بود از روزنامه‌هایی که اکثراً هم روزنامه‌هایی اقتصادی از سراسر جهان بودند. در کنار دیوار، قفسی شیشه‌ای بود که داخلش جام چینی بزرگی مربوط به اواخر سده‌ی هجدهم بود و لوحه‌ای رویش بود که می‌گفت این جام اهدایی از یکی از اعضا و مربوط به کارگاه چینی‌سازی چینگ‌ـ ت چنگ[۳۶۷] است. روی این جام صحنه‌هایی از رمان رؤیای اتاق سرخ[۳۶۸] نقاشی شده بود.

آیا خواب می‌دید؟ مارشال وقتی به کنار پیتر رسید که مشغول صحبت کردن با یکی دیگر از اعضا بود - مردی بلندقد با ژاکت سرخ چارخانه، پیراهنی صورتی و دستمال گردن گل‌گلی - به خودش گفت، نه این‌ها خواب و خیال نیست. مارشال تا به حال کسی را که

این‌طور لباس بپوشد، ندیده بود - تا به حال کسی را ندیده بود که بتواند لباس‌های پرزرق و برق و در عین حال باوقاری بپوشد.

پیتر گفت: «آه مارشال! خیلی خوشحالم که می‌بینمت. بذار آقای روسکو ریچاردسون[۳۶۹] رو بهت معرفی کنم. پدر روسکو بهترین شهردار تاریخ سان‌فرانسیسکو بوده. دکتر مارشال استریدر، روانکاو برجسته‌ی سان‌فرانسیسکو، روسکو! شایعه شده که دکتر استریدر اخیراً موفق به دریافت یک مجموعه سخنرانی دانشگاهی شده.»

بعد از تبادل چند شوخی، پیتر مارشال را به سمت اتاق غذاخوری هدایت کرد و بعد رویش را به روسکو کرد تا آخرین حرفش را هم بزند.

«روسکو! فکر نمی‌کنم جایی برای یه کامپیوتر بزرگ دیگه باشه، ولی من کاملاً به این جریان واقف نیستم. اگه سیسکو[۳۷۰] واقعاً می‌خواد سرمایه‌گذاری کنه، منم سود می‌برم. منو متقاعد کن، منم سرمایه‌گذارامو متقاعد می‌کنم. لطفاً برنامه‌ی تجاری رو به زوریخ بفرست، روز دوشنبه وقتی به دفترم رفتم، می‌بینمش.»

و در حالی که از او دور می‌شدند به مارشال گفت: «آدم خوبیه. پدرامون با هم دوست بودن. گلف‌باز خوبی هم هست. خونه‌ش کنار مسیر سایپرس پوینته.[۳۷۱] امکان سرمایه‌گذاری جالبیه، ولی به تو پیشنهادش نمی‌کنم: این جور سرمایه‌گذاریای اولیه، مثل تیراندازی از راه دوره؛ از هر بیست تا فقط یکی‌ش به هدف می‌خوره. البته وقتی به هدف بزنی خیلی بیشتر از کل اون بیست هدف پول گیرت

می‌یاد. راستی امیدوارم گستاخی نباشه که مارشال صدات بزنم.»

«نه، اصلاً اسم کوچک بهتره. ما دیگه رابطه‌ای حرفه‌ای با هم نداریم.»

«گفتی تا حالا به این باشگاه نیومدی؟»

مارشال گفت: «نه! از کنارش رد شدم و تحسینش کردم. حتی توی اون چراگاه‌های انجمن پزشکی هم عضو نیستم. تقریباً هیچی در مورد این باشگاه نمی‌دونم. اعضاش کیا هستن؟ بیشترشون تاجرن؟»

«بیشتر پولدارای قدیمی سان‌فرانسیسکو هستن که همه‌شون هم محافظه‌کارن.[۳۷۲] بیشترشون آدمایی علاف هستن که پول زیادی به ارث بردن. البته روسکو استثنائه، به همین خاطره که دوستش دارم. بذار ببینم ... دیگه چی؟ همه مردن و از نظر سیاسی تفکر غلطی دارن - من چند سال پیش اعتراض کردم، ولی این‌جا کارا به کندی انجام می‌شه، مخصوصاً بعد از ناهار. منظورمو می‌فهمی؟» و به صندلی‌هایی اشاره کرد که دو پیرمرد بالای هشتاد سال رویش چرت می‌زدند، در حالی که نسخه‌های تایمز اقتصادی محبوبشان را در بغل گرفته بودند.

وقتی به سالن غذاخوری رسیدند، پیتر پیشکار را صدا زد: «امیل![۳۷۳] ما حاضریم. امروز شانس اینو داریم که کمی از اون قزل‌آلای با پوست[۳۷۴] بخوریم؟ Il est toujour délicieux[۳۷۵] »

«فکر کنم می‌تونم سرآشپز رو متقاعد کنم کمی از اون رو مخصوص شما آماده کنه، آقای ماکوندو.»

«امیل! یادمه که توی سِرکِل یونیون اینترالیه[۳۷۶] در پاریس، فوق‌العاده بود». بعد نجواکنان به امیل گفت: «این راز منو به هیچ فرانسوی‌ای نگی، ولی تدارکات این‌جا رو ترجیح می‌دم.»

پیتر گپ دوستانه‌اش با امیل را ادامه داد. مارشال گفت‌وگوی آن‌ها را نمی‌شنید، زیرا مبهوت شکوه سالن غذاخوری و جام چینی‌ای شده بود که اصلی‌ترین گل‌آرایی ژاپنی داخلش قرار داشت - ارکیده‌های ثعلبی باشکوه که از شاخه‌ای از درخت افرا با برگ‌های سرخ به پایین سرازیر شده بودند. مارشال با خود گفت فقط اگر همسرم اینجا بود! آن‌ها برای چنین چیدمانی پول زیادی پرداخت کرده بودند - شاید این راهی پیش روی همسرش می‌گذاشت تا سرگرمی مختصرش را به چیزی پرسود بدل کند.

وقتی امیل آن‌ها را برای نشستن پشت میز مشایعت کرد و رفت، مارشال گفت: «پیترا تو خیلی کم در سان‌فرانسیسکو هستی. تو در شعبه‌های پاریس و زوریخ این باشگاه هم عضویت فعال داری؟»

پیتر گفت: «نه، نه، نه!» و از سادگی مارشال خنده‌ای روی لبانش نشست. «این‌جا قیمت یک ساندویچ، تقریباً ۵ هزار دلاره. همه‌ی این باشگاه‌ها - چیرکولو دل یونیون[۳۷۷] در میلان، آتنیوم[۳۷۸] در لندن، باشگاه کیهان[۳۷۹] در واشنگتن، سِرکِل یونیون اینترالیه در پاریس، انجمن پاسیفیک در سان‌فرانسیسکو، بور او لَک[۳۸۰] در زوریخ - همه شون جزء یک شبکه هستن: کسی که در یکی از این باشگاه‌ها عضو باشه، می‌تونه از مزایای بقیه هم استفاده کنه. من از همین طریقه که امیل رو می‌شناسم. اون قبلاً توی سِرکِل یونیون اینترالیه کار می‌کرد.» مارشال منوی خوراک‌ها را برداشت. «مارشال! نظرت در مورد نوشیدنی چیه؟»

«من فقط آب گازدار می‌خورم. هنوز چهار تا بیمار دیگه رو باید ببینم.»

پیتر یک دوبونت[۳۸۱] با یک آب گازدار سفارش داد. وقتی نوشیدنی‌ها رسید، لیوانش را بالا گرفت و گفت: «به سلامتی تو و به سلامتی

مارشال استریدر و مجموعه سخنرانی‌هاش.»

مارشال سرخ شد. او آن‌قدر غرق باشگاه شده بود که فراموش کرده بود از پیتر تشکر کند.

«پیترا سِمَتِ اهدایی سخنران، افتخار بزرگیه. می‌خواستم قبل از هر چیز ازت تشکر کنم، ولی آخرین بیمارم، ذهنم رو مشغول کرده بود.»

«آخرین بیمارت؟ خیلی برام عجیبه. فکر می‌کردم وقتی بیماری از مطب یه درمانگر بیرون می‌ره، تا جلسه‌ی بعدی هیچ وقت ذهنش رو اشغال نمی‌کنه.»

«این بهترین کاره. ولی حتی بهترین تحلیل‌گرا هم در خلال دو جلسه، توی ذهنشون با بعضی از بیماراشون گفت‌وگو می‌کنن؛ و البته این یکی از رازهای کار ماست.»

«و برای این کار هیچ دستمزد اضافی‌ای نمی‌گیرین؟»

«متأسفانه، نه! فقط وکیلا هستن که برای فکر کردن هم پول می‌گیرن.»

«جالبه! جالبه! احتمالاً داری در مورد بقیه‌ی درمانگرا حرف می‌زنی؛ ولی من می‌خوام در مورد خودت بگی. تعجب می‌کنم که چرا چیزهای کمی از درمانگرای دیگه یاد گرفتم. شاید به این خاطره که تو چیزهای بیشتری به من دادی - شاید بیمارا برای تو معنی بیشتری دارن.»

قزل‌آلای با پوست از راه رسید، ولی پیتر به آن توجه نکرد، چون در حال گفتن این حرف بود که آدریانا هم خیلی از درمانگران قبلی‌اش ناراضی است.

«مارشال! در واقع این مسئله یکی از دو تا چیزیه که امروز می‌خواستم باهات در موردش حرف بزنم. آدریانا خیلی دلش می‌خواد چند جلسه‌ای با تو کار کنه: اون می‌خواد مشکلاتی رو که توی رابطه‌ش با پدرش داره، حل کنه؛ مخصوصاً حالا که دیگه آخرای عمر پدرشه.»

مارشال که سال‌ها ناظر اختلاف طبقاتی بود، از مدت‌ها پیش می‌دانست که مردمان طبقات مرفه اجتماعی عمداً خوردن اولین لقمه‌ی خوراکشان را به تأخیر می‌اندازند. در واقع، هرچه ثروت قدیمی‌تر باشد، زمان این تأخیر بیشتر است. مارشال بهترین کار را کرد و منتظر پیتر ماند. او هم به قزل‌آلا بی‌توجهی کرد، جرعه‌ای از آبش نوشید، به دقت گوش داد، سری به تأکید تکان داد و به پیتر اطمینان داد که خوشحال می‌شود آدریانا را در درمانی مختصر ببیند.

مارشال که دیگر نمی‌توانست تحمل کند، خوردن را شروع کرد. خیلی خوشحال بود که پیشنهاد پیتر برای قزل‌آلا را پذیرفته است. آن غذا خوشمزه بود. لایه‌ی کره‌ای خوشمزه در دهانش آب شد، این قزل‌آلا اصلاً نیازی به جویدن نداشت - با کمی فشار زبان به سقف دهان تکه‌تکه می‌شد و در تختی گرم و نرم از کره آرام‌آرام از گلو به پایین می‌سرید. مارشال با خود گفت گور پدر بالا رفتن کلسترول.

پیتر برای اولین بار نگاهی به خوراکش انداخت و از دیدن آن تقریباً شگفت‌زده شد. با اشتها تکه‌ای از آن را خورد و بعد چنگالش را زمین گذاشت و صحبتش را ادامه داد.

«خوبه! آدریانا به تو نیاز داره. خیالم راحت شد. اون امروز بعدازظهر زنگ می‌زنه. اینم کارتش. اگه نتونستین با هم تماس تلفنی بگیرین، ممنون می‌شه اگه بهش زنگ بزنی و قرار هفته‌ی بعدش رو بذاری. هر وقت که وقت آزاد داشتی: اون برنامه‌شو با تو هماهنگ می‌کنه. و مارشال! من دوست دارم به جای آدریانا دستمزدت رو پرداخت کنم - خودم در این مورد باهاش حرف زدم. این برای پنج جلسه است.» و پاکتی به او داد که داخلش هزار دلار بود. «نمی‌تونم توضیح بدم، چقدر خوشحالم که قراره آدریانا رو ببینی. و البته این مسئله حس مدیون بودن به تو رو در من بیشتر می‌کنه.»

مارشال خوشحال شد. او فکر می‌کرد اهدای مجموعه‌ی سخنرانی‌ها پنجره‌ی فرصت‌های خوب را برای همیشه بسته است. ولی سرنوشت ظاهراً تصمیم داشت یک بار دیگر او را وسوسه کند. ولی می‌دانست که حرفه‌ای بودنش پیروز خواهد شد: «گفتی

می‌خوای در مورد دو تا مسئله باهام حرف بزنی؛ یکی‌ش که درمان آدریانا بود. حتماً دومین مسئله اینه که هنوز احساس بدهکار بودن می‌کنی؟»

پیتر با حرکت سر تأیید کرد.

«پیترا! باید این حست رو ول کنی. یا این‌که مجبورم بهت پیشنهاد کنم که سفرت رو سه‌ـ چهار روز عقب بندازی تا در یک تحلیل روانی بتونیم این مشکل رو حل کنیم. بذار تکرار کنم که هیچ بدهی پرداخت‌نشده‌ای وجود نداره. تو برای خدماتی که من بهت دادم، با من قرارداد بستی. من به اندازه‌ی کافی از تو پول گرفتن. تو دستمزد منو پرداخت کردی، حتی بیشتر از اندازه هم دادی. یادت نمی‌یاد؟ بعدش هم اون‌قدر به من لطف داشتی که سِمَت سخنران در دانشگاه رو به من اعطا کردی. هیچ بدهی پرداخت‌نشده‌ای وجود نداشت و اگه هم چنین چیزی وجود داشته، با این هدیه از بین رفته. حتی باید بگم که من احساس می‌کنم به تو بدهکارم!»

«مارشال! تو به من یاد دادی با خودم صادق باشم و احساساتم رو بیان کنم. خوب حالا می‌خوام این کارو بکنم. لطفاً چند دقیقه به من اجازه بده و فقط گوش کن. پنج دقیقه، باشه؟»

«پنج دقیقه و بعدش این مسئله رو تا ابد دفن می‌کنی؟ موافقم.»

پیتر با سر تأیید کرد. مارشال ساعتش را در آورد و آن را روی میز گذاشت.

پیتر ساعت مارشال را برداشت، نگاهی به آن کرد، آن را سر جایش گذاشت و شروع کرد.

«اول این‌که بذار یه چیزهایی رو روشن کنم. اگه بذارم فکر کنی که پیشنهاد دانشگاه برای سخنرانی، هدیه‌ای به تو بوده، احساس کلاهبردار بودن می‌کنم. واقعیت اینه که من هر سال چنین هدیه‌ای به دانشگاه می‌دم. چهار سال پیش از چند موقعیت استادی در

رشته‌ی اقتصاد که پدرم مسئولش بود، حمایت مالی کردم. پس من به هر حال این هدیه رو به دانشگاه می‌دادم. فقط این بار این هدیه رو به نام سخنرانی‌های تو دادم.

«دوم این‌که من حس تو در مورد هدیه رو کاملاً درک می‌کنم و بهش احترام می‌ذارم. هرچند که پیشنهادی دارم که فکر کنم قبولش می‌کنی. چقدر زمان دارم؟»

مارشال با پوزخندی گفت: «سه دقیقه.»

«در مورد کارم خیلی باهات صحبت کردم، ولی کار اصلی من خرید و فروش شرکت‌هاست. من در قیمت گذاشتن روی شرکت‌ها تخصص دارم. چند سال قبل از این‌که خودم از سیتی‌کروپ[۳۸۲] استعفا بدم، این کارو برای اون‌جا انجام می‌دادم. فکر کنم توی این چند سال، در خرید بیش از دویست شرکت دست داشتم.

«اخیراً یک شرکت هلندی رو شناسایی کردم که به طور عجیبی قیمتش پایین بود و سود بالقوه‌ی زیادی داشت؛ بنابراین، اون رو برای خودم خریدم. شاید آدم خودخواهی باشم، ولی شرکای جدیدم هنوز تکمیل نشدن. ما قیمت شرکت رو تا ۲۵۰ میلیون افزایش دادیم. با این کار فرصت خرید شرکت خیلی محدود شد و صادقانه باید بگم که خرید سهم این شرکت خیلی سودآوره.»

مارشال علی‌رغم میل باطنی‌اش گفت: «خوب؟»

«صبر کن. بذار حرفم تموم بشه. این شرکت که اسمش هست راکسِن[۳۸۳] دومین کارخونه‌ی بزرگ سازنده‌ی کلاه دوچرخه‌سواری توی دنیاست که چهارده درصد کل بازار این محصول رو تو دستش داره. فروش پارسالش خیلی خوب بود، چیزی در حدود ۲۳ میلیون؛ ولی من مطمئنم که می‌تونم در عرض دو سال چهار برابرش بکنم. دلیلش اینه که بیشترین سهم رو توی این بازار شرکت فنلاندی سالویج[۳۸۴] با در اختیار داشتن بیست و شش درصد بازار داره؛ و اتفاقاً سهام عمده‌ی سالویج دست کسانیه که من باهاشون ائتلاف تجاری دارم، و من خودم بیشترین سهم رو توی اون ائتلاف تجاری دارم. حالا محصول عمده‌ی سالویج کلاه کاسکت موتورسیکلته که سودش خیلی بیشتر از کلاه دوچرخه‌ست. برنامه‌ی من اینه که با تلفیق کردن سالویج با یه شرکت اتریشی تولید

کلاه کاسکت موتور که توی مزایده‌ی خریدش شرکت کردم، کارایی سالویج رو بالا ببرم. وقتی این اتفاق بیافته، تولید کلاه دوچرخه‌ی سالویج رو قطع می‌کنم و همه‌ی ظرفیتش رو روی کلاه کاسکت موتور متمرکز می‌کنم. در این میان، ظرفیت محصول راکسن رو بالا می‌برم تا بتونه فضای خالی‌ای که سالویج درست کرده رو پر کنه. می‌بینی چه خوشگله، مارشال؟»

مارشال سرش را تکان داد. این زیبایی از آنِ کسانی بود که داخل گود بودند، از آنِ خودمانی‌ها. او می‌توانست بیهودگی تلاش‌های رقت‌انگیزش برای زمان‌سنجی بورس سهام و ارز و یا خریداری سهامی با اطلاعات ناچیزی که در میان بیرونِ گودی‌ها جریان داشت، ببیند.

«پیشنهاد من اینه.» پیتر نگاهی به ساعت انداخت. «دو دقیقه دیگه هم به حرفم گوش بده.» ولی مارشال محدودیت پنج‌دقیقه‌ای را به کلی فراموش کرده بود.

«من راکسن رو با وام خریدم و فقط باید ۹ میلیون دلارشو نقدی بدم. فکر می‌کنم دست‌کم تا بیست و دو ماه دیگه بتونم راکسن رو به یه شرکت سهامی عام تبدیل کنم و تقریباً مطمئنم که توی این مدت بیشتر از پونصد درصد پولم برمی‌گرده. کناره‌گیری سالویج از این حوزه، باعث می‌شه که راکسن دیگه رقیبی نداشته باشه - البته این مسئله رو هیچ کسی غیر از من نمی‌دونه، پس بین خودمون بمونه. در ضمن، من اطلاع دارم که قراره پوشیدن کلاه دوچرخه‌سواری برای بچه‌ها توی سه تا کشور اروپایی اجباری بشه، البته نمی‌تونم اسم منبع اطلاعاتی‌مو بگم، حتی به تو.

«پیشنهاد من اینه که توی این شرکت سرمایه‌گذاری کنی، حتی شده یک درصد - نه، صبر کن مارشال، قبل از این‌که این پیشنهاد رو رد کنی باید بگم که این یه هدیه نیست و منم دیگه بیمار تو نیستم. این یه سرمایه‌گذاری درسته. تو به من یه چک می‌دی و سهامدار می‌شی. البته یه شرط داره و اون اینه که خودت جوانب این کارو بسنجی: نمی‌خوام دوباره جریانی مثل جریان دکتر بلک برایم پیش بیاد. یادته که او جریان چقدر حالمو بدتر کرد؟»

پیتر که احساس کرد اشتیاق مارشال بیشتر شده است، گفت: «خوب؟» و با اعتماد به نفس بیشتر ادامه داد: «این راه‌حل منه. به خاطر سلامتی روانی‌م، می‌خوام یه چنین پیشنهاد بدون ریسکی بهت بدم. اگر هر وقتی از این سرمایه‌گذاری احساس ناراحتی کردی، من سهامت رو با قیمت پیشنهادی خودت می‌خرم. می‌تونم بهت سفته بدم - سفته‌ای که صد درصد سرمایه‌گذاری‌تو ضمانت می‌کنه، به علاوه‌ی ده درصد سود سالانه. ولی تو باید بهم قول بدی که اگه هر اتفاق غیرمنتظره‌ای افتاد سفته‌ها رو به اجرا بذاری - کی می‌دونه؟ ... مثلاً اتفاقاتی مثل ترور رئیس‌جمهور، مرگ تصادفی خودم، یا هر چیز دیگه‌ای که احساس می‌کنی سرمایه‌تو به خطر می‌اندازه. منظورم اینه که تو باید این سفته‌ها رو به اجرا بذاری.»

پیتر به پشتی صندلی‌اش تکیه داد، ساعت مارشال را برداشت و دوباره سر جایش گذاشت: «هفت دقیقه و نیم. حرفای من تموم شد.»

مارشال به فکر فرو رفت و با خود گفت: یعنی می‌تونم از ۹۰ هزار دلار هفتصد درصد سود ببرم. یعنی سودی معادل ۶۰۰ هزار دلار. اونم در عرض بیست و دو ماه. هیچ کس چنین فرصتی پیدا نمی‌کنه. بعد می‌تونم روی دوازده درصدش سرمایه‌گذاری کنم و تا آخر عمرم سالی ۷۲ هزار دلار سود کنم. حق با پیتره. اون دیگه بیمار من نیست. اینم یه هدیه نیست. خودمم دارم پول می‌ذارم. این یه سرمایه‌گذاریه. ریسکی هم نداره، یه قرار خصوصیه. نمی‌شه گفت سوء رفتاری حرفه‌ای توی این جریان وجود داره. همه چی روشنه. کاملاً روشن.

مارشال دست از فکر کردن برداشت. حالا وقت عمل کردن بود. «پیترا! من فقط یه بخش از وجودت رو توی مطبم می‌دیدم. حالا بهتر شناختمت. حالا می‌فهمم چرا این‌قدر موفقی. تو یه هدف تعیین می‌کنی و می‌ری دنبالش - یعنی با چنان سرسختی و هوشیاری‌ای هدفت رو دنبال می‌کنی که نمونه‌شو به ندرت دیدم ... و البته بخشندگی رو هم باید به این دو تا صفت اضافه کنم.» مارشال دستش را دراز کرد. «پیشنهادت رو می‌پذیرم و خیلی هم ازت ممنونم.»

بقیه‌ی معامله خیلی سریع انجام شد. پیتر پیشنهاد داد که مارشال را در یک درصد از کل شرکت سهیم کند. مارشال تصمیم گرفت که بیشینه‌ی مبلغ را سرمایه‌گذاری کند: ۹۰ هزار دلار. قرار شد این پول را با فروش سهام الکترونیکی ولز فارگو و فیدلیتی[۳۸۵]اش تهیه کند و آن را در طول پنج روز به حساب بانک زوریخ پیتر منتقل کند. پیتر قرار بود در عرض هشت روز پرونده‌ی خرید راسکن را ببندد و طبق مقررات هلند فهرست سهامداران را ارائه دهد. در این میان، پیتر سفته‌ای امضا می‌کرد و پیش از رفتنش به زوریخ آن را به مطب مارشال می‌برد.

همان روز عصر، وقتی مارشال آخرین بیمارش را ملاقات کرد، صدای ضربه خوردن به در را شنید. نوجوان پیام‌رسان دوچرخه‌سواری که ژاکتی کتانی پوشیده بود با بازوبندهایی سرخ‌رنگ و کلاهی که آرم تیم بسکتبال غول‌های سان‌فرانسیسکو رویش نقش بسته بود و آن را برعکس سرش کرده بود، پاکتی به او داد که حاوی نامه‌ای بود که همه‌ی جوانب این قرارداد در آن ذکر شده بود. کاغذی دیگری هم بود که باید آن را امضا می‌کرد. در این کاغذ، مارشال متعهد می‌شد که اگر ارزش سهام راکسن به هر دلیلی از قیمت

خریدش پایین‌تر رود، کل غرامت را درخواست کند. یادداشتی هم از پیتر به این نامه ضمیمه شده بود: «برای این‌که کاملاً خیالت راحت شود، وکیلم روز چهارشنبه، یادداشتی برای تضمین این جریان برایت می‌فرستد. به سلامتی شراکتمان.»

مارشال داخل پاکت جعبه‌ای با آرم جواهری شیریو[۳۸۶] هم پیدا کرد. در جعبه را باز کرد و اولین ساعت جواهرنشان رولکسش را از داخل آن درآورد.

رأس ساعت شش عصر روز سه‌شنبه، ارنست تماسی از خواهر اوا گالس‌وُرث،[۳۸۷] یکی از بیمارانش، دریافت کرد.

«اوا بهم گفت بهتون زنگ بزنم و بگم که "وقتشه".»

ارنست نامه‌ای عذرخواهانه برای بیمار بعدی‌اش نوشت، آن را روی درِ مطبش زد و با عجله به سمت خانه‌ی اوا رفت. اوا زنی پنجاه و یک‌ساله بود که از سرطان تخمدان رنج می‌کشید. او معلم نویسندگی خلاق و زنی باوقار و دلپذیر بود. ارنست اغلب تصور می‌کرد که اگر اوا کمی جوان‌تر بود و اگر آن‌ها در شرایط دیگری همدیگر را می‌دیدند، می‌توانستند چه زندگی مطبوعی در کنار هم داشته باشند. ارنست او را زیبا می‌دانست، شدیداً تحسینش می‌کرد و از جنگیدنش با زندگی در عجب بود. ارنست در یک سال اخیر کاملاً خودش را وقف این مسئله کرده بود که مرگ اوا را برایش ساده کند.

ارنست برای بسیاری از بیمارانش، مفهوم افسوس را وارد درمانش کرده بود. او از بیمارانش می‌خواست افسوس‌هایشان را برای رفتار گذشته‌شان بررسی کرده، از افسوس‌های آتی اجتناب کنند. او می‌گفت: «هدف اینه که جوری زندگی کنین که پنج سال دیگه با افسوس به پنج سال گذشته‌ی زندگی‌تون نگاه نکنین.»

معمولاً این استراتژی «پیش‌بینی افسوس» ارنست، واکنشی در پی نداشت. این استراتژی به طور کلی بامعنی بود؛ ولی هیچ بیماری به اندازه‌ی اوا آن را جدی نگرفته بود. اوا می‌گفت با خود عهد بسته‌ام «مغز استخوان زندگی رو بمکم». اوا در طول دوسالی که از

تشخیص سرطانش می‌گذشت، حسابی از زندگی‌اش استفاده کرده بود: او زندگی مشترک غمناکش را رها کرد، با دو مردی که از مدت‌ها پیش دوستشان داشت، روابطی طوفانی برقرار کرد، سفری به دنیای وحش کنیا کرد، دو داستان کوتاهش را تمام کرد و به سراسر کشور سفر کرد تا سه فرزندش و همچنین برخی از دانشجویان محبوبش را ملاقات کند.

در طول این تغییرات، او و ارنست از نزدیک با هم کار می‌کردند و این کار خوب هم پیش می‌رفت. اوا مطب ارنست را بهشتی امن تلقی می‌کرد، مکانی که همه‌ی ترس‌هایش از مرگ را با خود به آن‌جا می‌برد، همه‌ی آن احساسات خوفناکی که جرئت نداشت به دوستانش اظهار کند. ارنست قول داد مستقیماً او را با همه چیز رو به رو کند، از هیچ چیزی مضایقه نکند و او را نه در مقام یک بیمار که در مقام یک همسفر همدرد درمان کند.

و ارنست سرِ حرفش ماند. ساعت‌های ملاقات او را آخر وقت گذاشته بود، زیرا پس از جلساتش با اوا، اضطراب مرگ اوا و همچنین مرگ خودش، او را فرا می‌گرفت. او بارها به اوا یادآوری کرده بود که در مرگش تنها نیست، که آن‌ها هر دویشان با وحشت فناپذیری رو به رو می‌شوند، که تا جایی که در مقام یک انسان بتواند، با او همراه خواهد شد. وقتی اوا از او خواست موقع مرگش در کنارش باشد، ارنست به او قول داد که این کار را خواهد کرد. اوا در این دو ماه اخیر آن‌قدر بیمار بود که نمی‌توانست به مطب ارنست برود؛ ولی ارنست از طریق تلفن با او در ارتباط بود و هر از گاه هم به خانه‌اش سری می‌زد و برای هیچ کدام از این‌ها پولی دریافت نمی‌کرد.

خواهر اوا به ارنست خوشامد گفت و او را به اتاق خواب راهنمایی کرد. اوا که به دلیل حمله‌ی غده‌ی سرطانی به کبدش زرد شده بود، به سختی نفس می‌کشید و آن‌قدر عرق کرده بود که موهای خیسش به سرش چسبیده بود. اوا سرش را به پایین تکان داد و در میان نفس‌نفس زدن‌هایش با ناله به خواهرش گفت از اتاق خارج شود: «می‌خوام یه جلسه‌ی خصوصی دیگه با دکترم داشته باشم.»

ارنست کنارش نشست. «می‌تونی حرف بزنی؟»

«خیلی دیر شده. دیگه حرفی نمونده. فقط دستمو بگیر.»

ارنست روی تخت نشست و خم شد تا دست اوا را بگیرد، ولی با نگرانی در را نگاه می‌کرد و می‌ترسید شخصی وارد اتاق شود و دچار سوءتفاهم شود. اول دست‌پاچه بود کم‌کم آرام شد، کتش را در آورد و دوباره دست اوا را گرفت. اوا هم دست او را محکم گرفته بود. برای لحظه‌ای گرمایی ناخواسته در وجود ارنست سرازیر شد؛ ولی از دست خودش عصبانی شد، سعی کرد این حس را از خودش دور کند. بعد از چند دقیقه پرسید: «بهتر شدی اوا؟»

پاسخی نیامد. نفس اوا قطع شده بود.

ارنست از روی تخت به پایین پرید، روی او خم شد و نامش را صدا زد.

باز هم پاسخی نیامد. خواهر اوا که صدای ارنست را شنیده بود، به سرعت به اتاق آمد. ارنست مچ اوا را گرفت ولی نبضش را حس

نکرد. دستانش را روی سینه‌ی اوا گذاشت و قفسه‌ی سینه‌اش را فشار داد و تپشی را احساس کرد. وقتی متوجه ضربان ضعیف و نامنظم قلب اوا شد، گفت: «بی‌نظمی بطنی؛ این خیلی بده.»

آن دو چند ساعت بالای سر اوا نشستند و به تنفس سنگین و نامنظم او گوش دادند. ارنست با خود گفت تنفس «چین استاکس»[۳۸۸] و تعجب کرد که این اصطلاح چطور از اعماق ناخودآگاهش که مربوط به سه سال تحصیلش در رشته‌ی پزشکی بود، بالا آمده بود. چشمان اوا هر از گاه می‌لرزید، ولی اصلاً دوباره باز نشد. مدام کف خشکی دور لب‌هایش جمع می‌شد و ارنست هر چند دقیقه یک بار آن را با دستمال کاغذی پاک می‌کرد.

ارنست گفت: «این نشونه‌ی آب آوردن ریه‌ست. چون قلبش داره از کار می‌افته، مایعات بدنش توی ریه‌ش جمع می‌شه.»

خواهر اوا سری تکان داد، به نظر می‌رسید کمی آرام شده است. ارنست با خود فکر که چقدر عجیب است که این تشریفات علمی - نام‌گذاری و توصیف پدیده‌ها - این‌قدر وحشت را کم می‌کند. پس باید به این نوع تنفس اوا نامی بدهم؟ باید توضیح دهم که تضعیف قسمت چپ مغز که باعث می‌شود خون به دهلیز چپ برگردد و بعد وارد ریه‌ی چپ شود، این کف را به وجود می‌آورد؟ ولی من چیزی نگفتم؛ فقط یک اصطلاح را گفتم. ولی حالم بهتر است، حالِ خواهر اوا هم بهتر است و اگر اوای بیچاره هم به هوش بود، احتمالاً حال او هم بهتر می‌شد.

ارنست دست اوا را گرفته بود. تنفس اوا ضعیف و ضعیف‌تر می‌شد، تا این‌که پس از یک ساعت کاملاً قطع شد. ارنست دیگر نبض او را حس نمی‌کرد. «اون رفت.»

ارنست و خواهر اوا چنددقیقه‌ای در سکوت کنار هم نشستند و بعد شروع کردند به برنامه‌ریزی. آن‌ها فهرستی از تماس‌های تلفنی تهیه کردند - بچه‌ها، دوستان، روزنامه و خدمات تدفین. بعد از مدتی که خواهر اوا خودش را آماده می‌کرد تا اوا را بشوید، ارنست قصد رفتن کرد. آن‌ها کمی در مورد لباس اوا در مراسم حرف زدند. خواهر اوا گفت قرار است جسدش سوزانده شود و او فکر می‌کند که خدمات تدفین کفنش را آماده می‌کند. ارنست موافقت کرد، هرچند که چیزی در این‌باره نمی‌دانست.

ارنست در راهِ رفتن به خانه با خود فکر کرد که چیز زیادی در مورد این مسئله نمی‌داند؛ هرچند در دانشکده‌ی پزشکی تجارب زیادی از کالبدشکافی جسدها داشت، او هم مانند بسیاری از پزشکان هیچ‌گاه از نزدیک شاهد لحظه‌ی مرگ نبود. او آرام بود؛

هرچند اوا را از دست داده بود، ولی اوا مرگی راحت داشت. می‌دانست هر کاری از دستش برمی‌آمده، برای اوا انجام داده است؛ ولی هنوز فشاری را که بدن اوا در آن شب وحشتناک روی سینه‌اش ایجاد کرده بود، حس می‌کرد.

هنوز ساعت پنج نشده بود که بر اثر رؤیایی که در خواب دیده بود، از خواب بیدار شد. پیش از آن‌که رؤیا کاملاً از ذهنش پاک شود، دقیقاً همان کاری را کرد که به بیمارانش توصیه می‌کند: در رختخواب ماند و پیش از آن‌که حتی چشمانش را باز کند، رؤیایش را به یاد آورد. دفترچه و مدادی را که کنار تختش بود برداشت و شروع کرد به نوشتن رؤیایش.

داشتم با پدر و مادر و برادرم در فروشگاهی بزرگ راه می‌رفتم. تصمیم گرفتیم به طبقه‌ی بالا برویم. دیدم که در آسانسور تنها هستم. بالا رفتن آسانسور مدت زیادی طول کشید. وقتی از آسانسور بیرون آمدم، کنار ساحل بودم. ولی نتوانستم خانواده‌ام را پیدا کنم. به دنبالشان گشتم. هرچند آن‌جا خیلی زیبا بود ... آن‌جا ساحلی بهشتی بود ... ترس و وحشت به دلم افتاد. بعد لباس خوابی پوشیدم که چهره‌ی خندان و زیبای خرس آتش‌نشان[۳۸۹] رویش نقش بسته بود. آن چهره روشن و روشن‌تر و دست‌آخر کاملاً درخشان شد ... بعد رؤیا کاملاً روی آن چهره متمرکز شد - گویی همه‌ی انرژی آن رؤیا به چهره‌ی خندان و کوچک خرس آتش‌نشان منتقل شده بود.

ارنست هرچه بیشتر به این رؤیا فکر می‌کرد، اهمیتش برایش بیشتر می‌شد. ساعت شش بود؛ او که دیگر نمی‌توانست بخوابد، لباس پوشید و به مطبش رفت تا نوشته‌اش را وارد کامپیوتر کند. این نوشته برای فصل رؤیاهای کتاب جدیدش خیلی مناسب بود:

روان‌درمانی و اضطراب مرگ. یا شاید روان‌درمانی، مرگ و اضطراب. هنوز نتوانسته بود عنوانی برای کتابش انتخاب کند.

هیچ رازی در مورد این رؤیا وجود نداشت. اتفاقات شب گذشته آن را کاملاً معنادار می‌کرد. مرگ اوا او را با مرگ خودش رو در رو کرده بود (وحشتی که به دلش افتاده بود، جدایی‌اش از خانواده و سفری طولانی با آسانسور و رسیدن به ساحلی بهشتی، نشانه‌هایی برای مرگ او در این رؤیا بودند). ارنست با خود فکر کرد که چقدر رنج‌آورست که رؤیاساز او افسانه‌ی بالا رفتن به بهشت را برایش ساخته است! ولی چه کاری از دست او برمی‌آمد؟ رؤیاساز خودمختار و در اولین نقطه‌ی آگاهی بود و بیش از آن‌که مصنوع اراده باشد، با فرهنگ عمومی شکل می‌گرفت.

قدرت این رؤیا در لباس خوابی با تصویر خرس آتش‌نشان بود. ارنست می‌دانست که گفت‌وگو در مورد لباس اوا پیش از مراسم سوزاندن جسدش، محرک این نشانه بوده است - خرس آتش‌نشان نماینده‌ی مرده‌سوزی بود! ترسناک است؛ ولی در عین حال آموزنده هم هست.

هرچه بیشتر به این رؤیا فکر می‌کرد، به نظرش برای آموزش روان‌درمانگران مفیدتر می‌آمد. اولاً این رؤیا نظر فروید را در این‌باره که عملکرد اولیه‌ی رؤیاها حفظ خواب است اثبات می‌کرد. در این نمونه، فکر وحشتناک سوزاندن جسد به چیزی ملایم‌تر و دلپذیرتر تبدیل شده است: چهره‌ی دوست‌داشتنی و جذاب خرس آتش‌نشان. ولی این رؤیا تنها تا حدودی موفق بود: هرچند باعث شده بود که ارنست خوابش را ادامه دهد، اضطراب مرگ کل رؤیایش را در ترس فرو برد.

ارنست پیش از رسیدن جاستین، دو ساعت تمام مشغول نوشتن بود. او عاشق نوشتن اول صبح بود، هرچند که این کار خستگی عصر را در پی داشت.

جاستین که مستقیم به سمت صندلی‌اش آمد و از چشم در چشم شدن با ارنست اجتناب می‌کرد، گفت: «در مورد دوشنبه خیلی متأسفم. باورم نمی‌شه که چنین کاری کردم. ساعت ده صبح، تو راه دفترم شاد و سرخوش بودم که یِه‌هویی انگار یه چیزی خورد توی سرم که جلسه‌م با تو رو فراموش کردم. چی می‌تونم بگم؟ توجیهی ندارم. هیچی! فقط این‌که فراموش کردم. قبلاً هیچ وقت چنین چیزی اتفاق نیفتاده بود. باید پولش رو پرداخت کنم؟»

«خوب ...» ارنست کمی تأمل کرد. او از این مسئله بیزار بود که از بیماری، به خاطر غیبتش پول بگیرد؛ حتی در چنین موردی که این غیبت آشکارا از سر مخالفت و مقاومت بود. «خوب جاستین! توی این همه سالی که با هم کار کردیم، این اولین باریه که توی جلسه‌ای غیبت می‌کنی ... آه، جاستین بیا از امروز قرار بذاریم که اگه در جلسه‌ای غیبت کنی، باید پولش رو پرداخت کنی؛ مگر

این‌که از بیست و چهار ساعت قبلش خبر داده باشی.»

ارنست نمی‌توانست به گوش خودش اطمینان کند. آیا او واقعاً چنین چیزی گفته بود؟ چطور توانسته بود پولی از جاستین نگیرد؟ او از جلسه‌ی بعد مشاوره‌اش با مارشال می‌ترسید. مارشال حسابی برای این مسئله او را توبیخ می‌کرد! مارشال خودش هیچ بهانه‌ای را نمی‌پذیرفت - تصادف اتومبیل، بیماری، طوفان، سیل، شکستن پا. او حتی اگر بیمارانش به خاطر خاکسپاری مادرشان هم غیبت می‌کردند، پول جلسه را از آن‌ها می‌گرفت.

از همین حالا صدای مارشال در گوشش می‌پیچید: «تو با این کارت می‌خوای آدم خوبی باشی؟ هدفت اینه؟ خوب پس بیمارات یه روزی به دوستاشون می‌گن "ارنست لَش آدم خوبیه"، اینو می‌خوای؟ یا این‌که هنوز از این مسئله احساس گناه می‌کنی که از دست جاستین عصبانی شده بودی که بدون این‌که به تو بگه از زنش جدا شده بود؟ چه نوع چارچوب ناقص و هوسبازانه‌ای برای درمانت تعریف کردی؟»

خوب، حالا دیگر کاری از دستش برنمی‌آمد.

«بذار یه خُرده بیشتر به این مسئله بپردازیم جاستین. یه کم فراتر از این‌که تو فقط در جلسه‌ی دوشنبه غیبت کردی. در جلسه‌ی آخرمون، تو چند دقیقه تأخیر داشتی و در چند جلسه‌ی اخیرمون، سکوت‌های طولانی‌ای بینمون وجود داشته. نظرت در مورد این اتفاقات چیه؟»

جاستین با رک‌گویی‌ای که در او بی‌سابقه بود، گفت: «خوب امروز دیگه سکوتی در کار نخواهد بود. یه چیز مهمی هست که می‌خوام در موردش باهات حرف بزنم: می‌خوام به خونه‌م پاتک بزنم.»

ارنست متوجه شد که نوع حرف زدن جاستین تغییر کرده است: صراحت کلامش بیشتر شده بود و دیگر زیاد تغییر لحن نمی‌داد. هرچند که هنوز از بحث در مورد رابطه‌اش طفره می‌رفت. ارنست بعداً می‌توانست به سراغ این مسئله برود؛ حالا حرف جاستین خیلی کنجکاوش کرده بود. «منظورت از پاتک چیه؟»

«خوب، لارا فکر می‌کنه من باید چیزهایی که مال خودمه رو داشته باشم، نه بیشتر و نه کمتر. در حال حاضر فقط اون چیزهایی همراهمه که تونستم اون شب توی چمدونم جا بدم. من یه کمد لباس بزرگ دارم؛ همیشه وقتی پای لباس وسط می‌یاد، زیاده‌روی می‌کنم - خدای من، اون کراواتای خوشگل که توی خونه جاشون گذاشتم. لارا فکر می‌کنه این کار احمقانه‌ایه که وقتی همه‌ی اون چیزها رو دارم، دوباره برای خریدنشون پول خرج کنم. علاوه بر این ما دست‌کم برای بیست چیز دیگه پول نیاز داریم که اولی‌ش غذا و سرپناهه. به نظر لارا من باید خیلی راحت برم خونه‌م و چیزهای خودم رو بردارم.»

«قدم بلندیه. خودت چی فکر می‌کنی؟»

«خوب فکر می‌کنم حق با لاراست. اون جوان و اهل تحلیله؛ اون ظواهر رو کنار می‌زنه و صاف می‌ره سراغ اصل موضوع.»

«و کَرول چی؟ چه واکنشی نشون می‌ده؟»

«خوب من دو بار بهش زنگ زدم تا بچه‌هامو ببینم و وسایلمو بردارم. بعضی از لیستای حقوقی ماه بعدم، توی کامپیوترمه - پدرم منو می‌کُشه. البته چیزی در مورد اطلاعات داخل کامپیوتر بهش نگفتم، چون پاکشون می‌کنه.» جاستین سکوت کرد.

«و؟» ارنست دوباره دچار همان خشمی شد که هفته‌ی پیش نسبت به جاستین پیدا کرده بود. بعد از پنج سال درمان، او نباید مجبور می‌شد به این سختی اطلاعات را از دهان جاستین بیرون بکشد.

«خوب کرولْ کرول بود. قبل از این‌که بتونم چیزی بگم اون ازم پرسید کِی قرار برگردم خونه. وقتی بهش گفتم قرار نیست برگردم خونه، بهم گفت نکبت لعنتی و گوشی رو قطع کرد.»

«تو گفتی کرولْ کرول بود.»

«می‌دونی، خیلی خنده‌داره، اون با هرزگی همیشه‌گی‌ش به من کمک می‌کنه. وقتی پشت تلفن جیغ کشید، حالم بهتر شد. هر بار صدای جیغش رو از پشت تلفن می‌شنوم، بیشتر مطمئن می‌شم که کارم برای ترک خونه درست بوده. همیشه با خودم فکر می‌کنم که چه احمقی بودم که نُه سال از زندگی‌مو توی اون زندگی مشترک حروم کردم.»

«آره جاستین، افسوس خوردن‌هات رو درک می‌کنم؛ ولی مسئله‌ی مهم این نیست که به عقب برگردی، مسئله‌ی مهم اینه که ده سال دیگه، چنین افسوس‌هایی نداشته باشی. و به نقطه‌ی شروعت نگاه کن! خیلی جالبه که تو این زن رو ترک کردی! خیلی جالبه که به خودت این جرئت رو دادی که چنین قدمی برداری!»

«آره دکتر، تو همیشه اینو می‌گی: "از افسوس‌های آینده اجتناب کن"، "از افسوس‌های آینده اجتناب کن". من حتی توی خواب هم

اینو می‌گفتم. ولی قبلاً نمی‌تونستم واقعاً درکش کنم.»

«خوب جاستین! این‌طوری بهش نگاه کن که اون موقع آمادگی درک کردنش رو نداشتی. و حالا آماده‌ای تا درکش کنی و مطابق باهاش عمل کنی.»

جاستین گفت: «خیلی جالبه که لارا پیداش شده. نتونستم بهت بگم که وقتی یه زنی واقعاً دوستت داره، تحسینت می‌کنه و طرفدارته، چقدر همه چیز فرق می‌کنه.»

هرچند این آویزانیِ مدامِ جاستین به لارا، ارنست را عصبانی کرده بود، به خوبی توانست خودش را کنترل کند - جلسه‌ی مشاوره با مارشال واقعاً مفید بود. ارنست می‌دانست هیچ راهی ندارد جز این‌که با لارا متحد شود. با این حال، نمی‌خواست جاستین همه‌ی قدرتش را تسلیم لارا کند. به هر حال، او تازه قدرتش را از کَرول گرفته بود و بد نبود مدتی آن را برای خود نگه دارد.

«این خیلی مهمه که لارا وارد زندگی‌ت شده جاستین؛ ولی نمی‌خوام کار خودت رو دست‌کم بگیری - تو این حرکت رو انجام دادی، این پاهای خودت بود که تو رو از زندگی کَرول بیرون برد. ولی یه خُرده پیش در مورد "پاتک" می‌گفتی، مگه نه؟»

«خوب، دیروز به پیشنهاد لارا، به خونه‌م رفتم تا وسایلم رو بردارم.»

جاستین متوجه تعجب ارنست شد: «نگران نباش - هنوز همه‌ی عقلم رو از دست ندادم. قبلش زنگ زدم تا مطمئن بشم کَرول رفته

سر کار. باورت می‌شه، کَرول درِ خونه‌مو به روی من قفل کرده بود؟ اون جادوگر قفل‌ها رو عوض کرده. از شب تا صبح داشتیم با لارا فکر می‌کردیم که چی کار باید بکنیم. اون فکر می‌کنه من باید یکی از دیلم‌های توی مغازه‌ی پدرم رو بردارم و درو بشکونم و وسایل خودمو بردارم. هرچی بیشتر به این موضوع فکر می‌کنم، بیشتر احساس می‌کنم که درست می‌گه.»

ارنست که از نیروی نوظهور جاستین متعجب شده بود، گفت: «خیلی از شوهرایی که پشت در می‌مونن، چنین کاری می‌کنن.» او برای لحظه‌ای جاستین را تصور کرد که با کاپشن سیاه چرمی و نقابی روی چهره‌اش، با دیلم در حال شکاندن قفل خانه‌ی کَرول است. لذت‌بخش است! ارنست کم‌کم داشت از لارا خوشش می‌آمد. با این همه، عقل می‌چربید: می‌دانست بهتر است خودش را پنهان کند، چون بعداً مجبور بود این گفت‌وگو را برای مارشال توضیح دهد. «عواقب قانونی‌ش چی؟ با یه وکیل مشورت نکردی؟»

«لارا مخالف هر نوع تأخیریه: دنبال یه وکیل گشتن فقط به کَرول وقت بیشتری می‌ده تا چیزهای من رو نابود کنه. علاوه بر این، شرارت‌های اون در دادگاه خیلی معروفه؛ مدتی طول می‌کشه تا بتونم وکیلی پیدا کنم که بخواد با اون درگیر بشه. می‌دونی که مجبورم وسایلم رو برگردونم: پولای من و لارا داره تموم می‌شه. دیگه پولی ندارم - و می‌ترسم پول جلسات خودمون رو هم نداشته باشم!»

«دقیقاً به همین دلیل باید دنبال کمک قانونی و حرفه‌ای باشی. تو گفتی که درآمد کَرول خیلی بیشتر از درآمد توئه - این مسئله توی کالیفورنیا، به این معنیه که تو می‌تونی از حمایت همسری برخوردار بشی.»

«شوخی می‌کنی! تو فکر می‌کنی کَرول زیر بار این حمایت همسری می‌ره؟»

«اونم مثل بقیه‌ی مردمه؛ اونم باید از قوانین این سرزمین اطاعت کنه.»

«کَرول هیچ وقت به من خرجی نمی‌ده. اون کارو به دیوان‌عالی می‌کشونه، اون همه‌ی پولا رو توی توالت می‌ریزه و می‌ره زندان،

ولی به من پولی نمی‌ده.»

«خوبه جاستین! اون می‌ره زندان و تو بچه‌ها، وسایل و خونه‌ت رو پس می‌گیری. خودت متوجه نیستی که چه تصویر غیرواقعی‌ای از کَرول درست کردی؟ به حرفای خودت توجه کن! ببین چیا داری می‌گی: کَرول قدرت‌های ماوراءالطبیعی داره! کَرول چنان وحشتی تولید کرده که هیچ وکیلی توی کالیفورنیا جرئت نداره جلوش بایسته! کَرول ورای همه‌ی قوانینه! جاستین! ما داریم در مورد زنت حرف می‌زنیم، نه در مورد خدا یا آل کاپون![۳۹]»

«تو اون‌طوری که من کَرول رو می‌شناسم، نمی‌شناسی‌ش - حتی بعد از این همه سال درمان، بازم واقعاً نشناختی‌ش. فامیلام هم بهتر از اون نیستن. اگه حقوق منصفانه‌ای بهم داده بودن، الان مشکلی نداشتم. می‌دونم، می‌دونم سال‌ها به من فشار آوردی تا حقوقی واقعی رو طلب کنم. باید خیلی وقت پیش این کارو می‌کردم. ولی حالا وقتش نیست - اونا منو برای همه‌ی این کارهایی که کردم ضایع کردن.»

ارنست گفت: «ضایعت کردن؟ این دیگه از کجا اومد؟ فکر می‌کردم گفتی اونا از کَرول متنفرن.»

«هیچ چیزی اونا رو بیشتر از این خوشحال نمی‌کنه که دیگه چشمشون به کرول نیفته. ولی کَرول اونا رو فلج کرده: اون بچه‌ها رو اسیر کرده. از وقتی من رفتم نه گذاشته اونا نوه‌هاشون رو ببینن و نه حتی گذاشته پشت تلفن باهاشون حرف بزنن. به اونا اخطار کرده که اگه الان کمکی به من بکنن، باید تا ابد از خیر دیدن نوه‌هاشون بگذرن. اونا هم ترسیدن و جرئت نمی‌کنن هیچ کاری برای کمک کردن به من انجام بدن.»

بقیه‌ی جلسه صرف صحبت کردن جاستین و ارنست درباره‌ی آینده‌ی درمانشان شد. ارنست گفت غیبت و تأخیر در جلسات آشکارا تعهد معالجه را تحت تأثیر قرار می‌دهد. جاستین موافقت کرد و به صراحت گفت دیگر نمی‌تواند از عهده‌ی هزینه‌ی درمان برآید. ارنست به او توصیه کرد که در میانه‌ی این تحول اساسی، درمان را ناگهان قطع نکند و به او اجازه داد تا زمانی که وضعیت مالی‌اش درست شود، پرداخت دستمزد او را به تأخیر بیندازد. ولی جاستین که سرگرم این جرئت تازه‌یافته‌اش بود، نپذیرفت؛ زیرا او پیش‌بینی می‌کرد که مشکلات مالی‌اش تا سال‌ها دست‌کم تا زمان فوت والدینش - سر و سامان پیدا نخواهد کرد. و لارا احساس می‌کرد (و البته او هم موافق بود) که شروع کردن زندگی‌ای جدید با داشتن قرضی بزرگ، کار خوبی نیست.

ولی تنها مسئله‌ی پول در میان نبود. جاستین به ارنست گفت که دیگر نیازی به درمان ندارد. صحبت کردن با لارا هر چیزی را که نیاز داشت به او می‌داد. ارنست از این موقعیت خوشش نیامد؛ ولی یادآوری حرف مارشال که مقاومت جاستین نشانه‌ی پیشرفت واقعی اوست، کمی تسکینش داد. او تصمیم جاستین برای تمام کردن درمان را پذیرفت ولی با مهربانی در برابر توقف ناگهانی آن

مقاومت کرد. جاستین ابتدا لجاجت کرد، ولی در نهایت پذیرفت که دو جلسه‌ی دیگر هم بیاید.

***

بیشتر درمانگران در فاصله‌ی دیدن دو بیمار، ده دقیقه استراحت می‌کنند و جلسه‌ی بعدی را رأس ساعت شروع می‌کنند. ولی ارنست این‌طور نبود - او خیلی در این کار بی‌نظم بود و اغلب جلسه را با تأخیر شروع کرده، از پنجاه دقیق تجاوز می‌کرد. از وقتی که این کار را شروع کرده بود، بین جلساتش پانزده یا بیست دقیقه استراحت می‌کرد و ساعت شروع جلساتش با بیماران جدید ساعت‌های عجیبی مثل نُه و ده دقیقه، یازده و بیست دقیقه و دو و پنجاه دقیقه بود. طبیعتاً ارنست این مسئله را از مارشال پنهان کرده بود؛ زیرا مارشال مسلماً از او به خاطر ناتوانی‌اش در حفظ حدود، انتقاد می‌کرد.

ارنست معمولاً در ساعات استراحتش، یادداشت‌هایی در پرونده‌ی بیمارش وارد می‌کرد یا ایده‌هایی برای کتاب جدیدش را به سرعت در دفترچه‌اش می‌نوشت. ولی پس از رفتن جاستین هیچ چیزی ننوشت. فقط آرام نشست و به پایان یافتن کار جاستین فکر کرد. این پایانی ناقص بود. هرچند می‌دانست که جاستین را کمک کرده، احساس می‌کرد او را به اندازه‌ی کافی پیش نبرده است. و البته این مسئله هم اعصاب خردکن بود که جاستین همه‌ی این پیشرفت‌ها را به لارا نسبت می‌داد. ولی تا حدودی این مسئله زیاد برایش اهمیت نداشت. مشاورش به او کمک کرده بود تا احساساتش را تخفیف دهد. باید این مسئله را به مارشال می‌گفت. اشخاصی مثل مارشال که اعتماد به نفس بسیار بالایی دارند، معمولاً زیاد تحت تأثیر قرار نمی‌گیرند - مردم فکر می‌کنند که این افراد

به هیچ چیزی نیاز ندارند. ولی ارنست احساس می‌کرد که مارشال از برخی بازخوردها قدردانی می‌کند.

علی‌رغم این‌که دوست داشت جاستین را کمی جلوتر ببرد، از پایان یافتن کار او ناراحت نبود. پنج سال کافی بود. او اهل داشتن بیماران قدیمی نبود. او ماجراجو بود و وقتی که بیماری اشتهایش را برای رفتن به حوزه‌های کشف‌نشده و جدید از دست می‌داد، او هم علاقه‌اش به آن بیمار را از دست می‌داد. بله؛ درست بود که جاستین نهایتاً زنجیرها را پاره و خودش را از این زندگی مشترک بدش رها کرده بود؛ ولی ارنست این کار را کارِ جاستین تلقی نمی‌کرد - این جاستین نبود که چنین کاری کرده بود، بلکه موجود جدیدی بود به نام جاستین_ لارا. ارنست شک داشت که وقتی لارا ناپدید شود، که مطمئناً چنین خواهد شد، جاستین به قالب همان جاستین قدیمی برنگردد.

## یازده

بعدازظهر روز بعد، ارنست پیش از آمدن کَرولین لفت‌من برای جلسه‌ی دوم درمانش، با شتاب یادداشت‌هایی بالینی در مورد او نوشت. آن روزْ روزی طولانی بود؛ ولی ارنست خسته نشده بود: انجام دادن درمانی خوب همیشه او را سرحال می‌آورد؛ و او تا آن‌جا از روزش راضی بود.

دست‌کم از چهار تا از پنج بیمارش راضی بود. پنجمین بیمار، برَد،[۳۹۱] مثل همیشه از زمانش استفاده کرده بود تا گزارشی مفصل و خسته‌کننده از فعالیت‌های هفته‌ی گذشته‌اش بدهد. بیمارانی از این‌دست، اساساً نمی‌توانستند از درمان استفاده کنند. ارنست پس از نافرجامی در راهنمایی براد به لایه‌های عمیق‌تر، رویکرد دیگری نسبت به درمان را به او پیشنهاد کرد که شاید بتوان آن را رویکرد رفتاری نامید؛ این رویکرد احتمالاً کمک بیشتری به اضطراب مزمن بِرد می‌کرد. البته هر وقت می‌خواست کلامی بگوید، بِرد اظهار می‌کرد که چقدر این درمان برایش مفید بوده، چقدر وحشتش کمتر شده است و چقدر کار کردن با ارنست برایش بااهمیت است.

اضطراب بِرد دیگر برای ارنست جالب نبود. او همان‌طور که در برابر جاستین بی‌تاب شده بود، از بِرد هم خسته شده بود. ملاک ارنست برای درمانی خوب تغییر کرده بود: حالا او فقط وقتی از درمان راضی بود که بیمارانش خودشان را آشکار می‌کردند، ریسک می‌کردند، به قلمروهای جدید می‌رفتند و بیش از هر چیز می‌خواستند «در میان بودن»[۳۹۲] (فضای میان بیمار و درمانگر) را کشف کرده، روی آن تمرکز کنند.

در آخرین جلسه‌ی مشاوره‌شان، مارشال ارنست را به خاطر چاتزپاه[۳۹۳]ی او در فکر کردن به این مسئله که تمرکز روی «در میان بودن» چیزی اصیل است، سرزنش کرد. در هشتاد سال اخیر تحلیل‌گران روی مسئله‌ی انتقال، یعنی روی احساسات غیرعقلانی بیمار نسبت به درمانگر تمرکز کرده‌اند.

ولی ارنست سرسختانه یادداشت‌هایی برای مقاله‌ای در مورد در میان بودن - موردی برای اعتبار در درمان - تهیه می‌کرد. او علی‌رغم مخالفت مارشال متقاعد شده بود که با تمرکز نکردن روی انتقال - رابطه‌ای تحریف‌شده و غیرواقعی - و در عوض تمرکز روی رابطه‌ی واقعی و معتبر میان خودش و بیمار، چیزی جدید را وارد درمان کرده است.

رویکرد افشاگری ارنست مستلزم این بود که او خودش را بیشتر برای بیمارانش افشا کند تا به همراه بیمارش بتوانند روی رابطه‌ی واقعی‌شان یعنی همان ما - تمرکز کنند. او مدت‌ها بود که اعتقاد داشت درمان یعنی فهمیدن و از بین بردن تمام موانعی که این رابطه را تضعیف می‌کند. تجربه‌ی خودافشاگری افراطی او با کَرولین لفت‌من صرفاً گام منطقی بعدی او برای ارزیابی این رویکرد جدیدش به درمان بود.

ارنست نه تنها از کار آن روزش راضی بود، دو جایزه‌ی ویژه هم دریافت کرده بود: بیمارانش دو رؤیای مهم را برایش تعریف کرده بودند و او با اجازه‌ی آن‌ها قرار بود از این رؤیاها در کتابش در مورد اضطراب مرگ استفاده کند. هنوز پنج دقیقه به آمدن کَرولین مانده بود، و او کامپیوترش را روشن کرد تا این رؤیاها را در آن وارد کند.

اولین رؤیا خیلی مختصر بود:

برای جلسه‌مان به مطب شما آمدم. شما در مطب نبودید. به اطراف نگاه کردم و کلاه حصیری شما روی جاکلاهی بود - و رویش تار عنکبوت بسته بود. موجی از ناراحتی همه‌ی وجودم را فرا گرفت.

مَدلین،[۳۹۴] همان کسی که این رؤیا را دیده بود، سرطان سینه داشت و به تازگی متوجه شده بود که سرطان به نخاعش هم رسیده است. هدف مرگ در رؤیای مَدلین تغییر کرده بود: کسی که با مرگ و زوال رو به رو شده بود، خود او نبود، بلکه درمانگرش بود؛ درمانگری که ناپدید شده بود و کلاه تار عنکبوت‌بسته‌اش را جا گذاشته بود. ارنست با خود فکر کرد که شاید این رؤیا بازتاب‌دهنده‌ی حس جداافتادگی مَدلین از دنیاست: اگر خودآگاه او مسئول شکل، چارچوب و معنای واقعیت «عینی» است - یعنی کل جهانی که به واسطه‌ی شخصی او معنادار می‌شود - پس از بین رفتن آگاهی‌اش به ناپدیدی همه چیز منتهی می‌شود.

ارنست به کار کردن با بیماران در حال مرگ عادت داشت. ولی این تصویر خاص - تار عنکبوت گرفتن کلاه حصیری محبوبش - لرزه‌ای به پشتش انداخت.

مَت،[۳۹۵] پزشک شصت و چهارساله، رؤیای دوم را تعریف کرده بود:

داشتم در راستای دره‌ای بلند در کناره‌ی بیگ شور[۳۹۶] قدم می‌زدم که به رودخانه‌ای رسیدم که به اقیانوس آرام می‌ریخت. وقتی نزدیک‌تر شدم با تعجب دیدم که آب اقیانوس به رودخانه می‌ریزد و مسیر رودخانه برعکس است. بعد پیرمردی خمیده را دیدم که شبیه پدرم بود که تنها و جلوی دهانه‌ی غاری در کنار رودخانه ایستاده بود. نمی‌توانستم به او نزدیک‌تر شوم؛ چون هیچ راهی برای رسیدن به آن پایین وجود نداشت. بنابراین، از همان بالا مسیرم را ادامه دادم. کمی بعد به مردی دیگر رسیدم که او هم خمیده بود، شاید پدربزرگم بود. برای رسیدن به او هم نتوانستم راهی پیدا کنم و ناراحت و ناامید از خواب پریدم.

بزرگ‌ترین ترس مَت خود مرگ نبود، بلکه مردن در تنهایی بود. پدرش که سال‌ها الکلی بود، چند ماه پیش مرده بود و هرچند که آن‌ها مدت‌ها رابطه‌ی بدی با هم داشتند، مَت از این‌که گذاشته بود پدرش در تنهایی بمیرد، نمی‌توانست خودش را ببخشد. او از این سرنوشت می‌ترسید که مثل بقیه‌ی مردان خانواده‌اش در تنهایی و بی‌خانمانی بمیرد. اغلب نیمه‌شب، وقتی اضطراب این فکر نمی‌گذاشت بخوابد، با نشستن در کنار تختخواب پسر هشت‌ساله‌اش و شنیدن نفس کشیدن او خودش را تسکین می‌داد. او همیشه این صحنه را در خیالاتش می‌پروراند که با دو فرزندش در اقیانوس و خیلی دورتر از ساحل شنا می‌کند و آن‌ها با مهربانی به

او کمک می‌کنند که تا ابد به زیر موج‌های دریا برود. اما چون خودش در لحظه‌ی مرگ پدر و پدربزرگش به آن‌ها کمک نکرده بود، نمی‌دانست که آیا لیاقت چنین فرزندانی را دارد یا نه.

رودخانه‌ای که جریانش برعکس است! این رودخانه که با خودش شاه‌بلوط و برگ‌های شکننده و قهوه‌ای بلوط حمل می‌کند، سربالا می‌رود و از اقیانوس دور می‌شود. رودخانه‌ای که در خلاف جهت و به سمت دوران طلایی کودکی و و اتحاد قدیمی خانواده حرکت می‌کند. چه تصویر فوق‌العاده‌ای برای زمانی که به عقب می‌رود و برای آرزوی فرار از تقدیر پیر شدن و نابود شدن! ارنستْ هنرمند درون همه‌ی بیمارانش را تحسین می‌کرد؛ اغلب دوست داشت به احترام رؤیاساز ناخودآگاهی که هر شب و هر سال از یک توهم شاهکاری درست می‌کند، کلاه از سر بردارد.

پشت دیوار مطب ارنست و در اتاق انتظار کَرول هم مشغول نوشتن بود: او داشت یادداشت‌های جلسه‌ی اولش با ارنست را می‌نوشت. بعد دست از نوشتن برداشت و نوشته‌اش را از اول خواند:

**جلسه‌ی اول ۱۲ فوریه‌ی ۱۹۹۵**

دکتر لَش به طرز نامناسبی غیررسمی است. فضول. علی‌رغم مخالفت من اصرار داشت او را ارنست صدا بزنم ... در همان سی ثانیه‌ی اول مرا لمس کرد - موقع وارد شدن به اتاق آرنجم را لمس کرد، خیلی آرام - و دوباره وقتی می‌خواست به من دستمال کاغذی بدهد، دستم را لمس کرد ... از من خواست تا گذشته‌ای از مشکلات اصلی و همچنین گذشته‌ای از خانواده‌ام به او بدهم ... شدیداً اصرار داشت که در همان جلسه‌ی اول خاطرات سوء استفاده‌ی جنسی‌ام را بازگو کنم! اصرارش زیادی بود و خیلی هم سریع سراغ این موضوع رفت. من دستپاچه و گیج شدم! احساسات شخصیش نسبت به من را نشان داد ... به من گفت خیلی مهم است که به هم نزدیک شویم ... از من خواست تا سؤالاتی در مورد او بکنم ... قول داد همه چیز در مورد خودش را برایم آشکار کند ... معاشقه‌ام با دکتر کوک را تصدیق کرد ... از پنجاه دقیقه‌ی قانونی ده دقیقه تجاوز کرد ... اصرار داشت که برای خداحافظی مرا در آغوش گیرد ...

کَرول احساس رضایت کرد. او با خود فکر کرد: یه روزی این یادداشت‌ها در دسترس قرار می‌گیره. نمی‌دونم چطوری؛ ولی این یادداشت‌ها یه روزی برای یه کسی - جاستین، وکیلم برای معالجه‌ی نادرست ارنست، یا کمیته‌ی اخلاقی ایالتی - خیلی جالب می‌شه. کَرول دفترش را بست. او نیاز داشت تا قبل از جلسه‌اش با ارنست، کمی تمرکز کند. بعد از اتفاقاتی که در بیست و چهار ساعت پیش افتاده بود، او نتوانسته بود خوب فکر کند.

دیروز وقتی به خانه برگشته بود، یادداشتی از جاستین را دید که روی در چسبیده بود: «برگشتم تا وسایلم رو بردارم.» در پشتی با دیلم باز شده بود و او هر چیزی را که مال خودش بود و کَرول هنوز نابودش نکرده بود، با خود برده بود: راکت، لباس‌ها و عطر و ادوکلن‌ها، کفش‌ها و کتاب‌هایش؛ و همین‌طور چیزهایی که مربوط به هر دوشان بود، مثل کتاب‌ها، دوربین، دوربین دوچشمی، دستگاه پخش سی‌دی، بیشتر سی‌دی‌ها و چند تا قابلمه، ماهیتابه و لیوان. او حتی در صندوق کَرول را نیز با دیلم باز کرده و کامپیوترش را برداشته بود.

کَرول که آشفته شده بود به پدر و مادر جاستین زنگ زد و به آن‌ها گفت که می‌خواهد جاستین را پشت میله‌های زندان ببیند و اگر آن‌ها به بچه‌ی تبهکارشان کمک کنند، آن‌ها را هم در سلول کناری جاستین می‌اندازد. زنگ زدن به هِدِر و نورما کمکی نکرد؛ در واقع، برایش بدتر هم شد. نورما درگیر بحران زندگی مشترک خودش بود و هِدِر هم با شیوه‌ای آرام و سرزنشگر به او یادآوری کرد که جاستین حق دارد وسایل خودش را داشته باشد. برای شکستن قفل و وارد شدن به خانه هم هیچ اتهامی متوجه او نبود؛ آن‌جا خانه‌ی خودش بود و کَرول قانوناً حق نداشت قفل درها را عوض کند و یا به هر شکل دیگری، بدون اجازه‌ی قانونی او را از آمدن به خانه‌اش منع کند.

کَرول می‌دانست که حق با هِدِر است. او از دادگاه درخواست منع ورود جاستین به خانه را نکرده بود؛ زیرا حتی در خواب هم نمی‌توانست تصور کند که جاستین چنین کاری انجام دهد.

از دست دادن وسایل همه‌ی ماجرا نبود. کَرول، صبح وقتی می‌خواست لباس‌هایش را بپوشد متوجه شد که همه‌ی لباس‌های زیر زیبایش از وسط نصف شده‌اند. و این کار ظاهراً بدون دستپاچگی انجام شده بود. او در کنار لباس‌های نصف‌شده‌ی کَرول تکه‌ای از کراوات‌هایی را گذاشته بود که پیش‌تر کَرول آن‌ها را تکه‌تکه کرده و در داخل کمد جاستین انداخته بود.

کَرول شگفت‌زده بود. این جاستین نبود؛ نه آن جاستینی که او می‌شناخت. نه! جاستین به هیچ وجه نمی‌توانست این کارها را به تنهایی انجام دهد. فقط در یک صورت می‌شد همه‌ی این اتفاقات بیفتد ... فقط یک شخص می‌توانست همه‌ی این کارها را هماهنگ کند: ارنست لَش! کَرول سرش را بلند کرد و او را دید که کله‌ی چاقش را برای او تکان می‌دهد و از او دعوت می‌کند تا وارد اتاق شود! کرول با خود گفت: هر کاری لازم باشه، و هر قدر هم زمان ببره، آخرش توی پست‌فطرت رو از کار بیکار می‌کنم!

پس از آن‌که ارنست و کَرول سر جایشان نشستند، ارنست گفت: «خوب، امروز چه مسائل مهمی وجود داره؟»

«خیلی چیزها هست. باید فکرامو جمع و جور کنم. نمی‌دونم چرا این‌قدر آشفته‌م.»

«آره؛ از چهره‌ت می‌تونم بخونم که امروز درونت آشوبه.»

کَرول با خود گفت: ای لعنتیِ زرنگ!

ارنست ادامه داد: «ولی مدتیه که دارم چهره‌تو می‌خونم کَرولین. یه چیز آشفته‌کننده و شاید یه ناراحتی توی چهره‌ت هست.»

«رالف، درمانگر سابقم، می‌گفت چهار تا احساس اساسی هست ...»

«بله!» ارنست به سرعت گفت: «بدی، ناراحتی، عصبانیت و خوشحالی. حافظه‌م خوبه، نه؟»

کَرول با خود گفت: حافظه‌ت خوبه؟ این حوزه مخصوص آدمای باهوشه! حرفه‌ی تک‌کلمه‌ای. شما آشغالا همه‌تون عین هم هستین! «فکر کنم، هر چهار تا حس رو داشتم، ارنست.»

«توضیح بده کَرولین!»

«خوب، "عصبانیت" مربوط می‌شه به سالای اول زندگی‌م - عصبانیت از چیزهایی که جلسه‌ی پیش درباره‌ش صحبت کردم: برادرم و به ویژه پدرم. حس "بدی" - و اضطراب - هم موقعی بهم دست می‌ده که به تله‌ای فکر می‌کنم که الان توش گیر افتادم و از اون تو انتظار مرگ شوهرمو می‌کشم. و "ناراحتی" ... فکر می‌کنم وقتی به سال‌هایی فکر می‌کنم که توی زندگی مشترک بدم حروم شده، احساس "ناراحتی" می‌کنم.» «و خوشحالی؟»

«این یکی که خیلی آسونه - هر وقت به تو و به این مسئله که چقدر خوش‌شانس بودم که تو رو پیدا کردم، فکر می‌کنم، احساس "خوشحالی" بهم دست می‌ده. فکر کردن به تو و این‌که قراره امروز ببینمت، تنها چیزی بود که این هفته منو سرپا نگه داشت.»

«می‌شه بیشتر در این مورد توضیح بدی؟»

کَرول کیفش را از روی پایش برداشت و آن را روی زمین گذاشت؛ بعد به شکلی خوشایند پایش را روی پای دیگر انداخت. «آخه می‌ترسم خجالت بکشم.» کَرول با شرمی ساختگی مکثی کرد و با خود فکر کرد: عالیه! ولی آروم‌آروم پیش برو کرول! «واقعیت اینه که من در طول هفته در مورد تو رؤیابافی کردم. رؤیاهای جنسی. ولی احتمالاً این برات عادیه که برای بیمارهای مؤنثت جذاب باشی.»

ارنست از این‌که فهمید کَرولین درباره‌ی او رؤیابافی کرده است، دستپاچه شد. به این فکر کرد که چطور واکنش نشان دهد - واکنشی صادقانه.

«به چنین چیزی عادت نداری ارنست؟ خودت گفتی باید ازت سؤال کنم.»

«کَرولین! سؤالت چیزی داشت که باعث شد احساس معذب بودن کنم و دارم سعی می‌کنم بفهمم چرا چنین حسی بهم دست داد. فکر می‌کنم به این دلیله که این حس نشون می‌ده اونچه بین ما اتفاق افتاده چیزی سنجیده و قابل پیش‌بینیه.»

«فکر نمی‌کنم منظورتو فهمیده باشم.»

«خوب! به نظر من تو منحصر به فردی. وضعیت زندگی‌ت هم منحصر به فرده. و این ملاقات بین ما هم چیزی منحصر به فرده. بنابراین، پرسش در مورد اتفاقی که همیشه می‌افته، ظاهراً پرسشی بی‌معنیه.»

چشمان کَرولی طوری شده بود که انگار در خواب و رؤیاست.

ارنست از حرف خودش خوشش آمد. چه جواب خوبی! باید سعی کنم یادم بمونه - خیلی برای مقاله‌ی «در میان بودن» ام مناسبه. البته متوجه شد که دارد جلسه‌ی درمانی را به حوزه‌ای انتزاعی و غیرشخصی می‌کشاند؛ بنابراین، به سرعت سعی کرد کارش را اصلاح کند. «ولی کَرولین! دارم از سؤال واقعی تو دور می‌شم ... سؤالت چی بود ...؟»

«سؤالم این بود که وقتی متوجه شدی که از نظر من جذاب هستی، چه حسی پیدا کردی؟ من توی این هفته ساعتای زیادی بهت فکر می‌کردم ... داشتم به این فکر می‌کردم که چی می‌شد اگه ما اتفاقی - شاید توی یکی از همون سخنرانی‌هات در مورد کتابات - به عنوان یه زن و یه مرد همدیگه رو ملاقات می‌کردیم نه به عنوان بیمار و درمانگر. می‌دونم که باید در این‌باره حرف بزنم؛ ولی سخته ... خجالت‌آوره ... شاید به نظرت منظورم اینه که شاید به نظرت من - زننده باشم. احساس می‌کنم زننده‌م.»

کَرول با خود گفت: خیلی خوب بود. لعنتی! من توی این کار خیلی واردم.

«خوب کرولین! من بهت قول دادم که جوابای صادقانه بهت بدم. و واقعیت اینه که برای من خیلی خوشاینده که می‌شنوم از نظر چنین زنی و باید اضافه کنم که چنین زنی که بسیار جذابه - آدم جذابی هستم. منم مثل خیلی‌های دیگه به جذابیت ظاهری‌م شک دارم.»

ارنست مکثی کرد. قلبم داره تندتند می‌زنه. تا حالا هیچ وقت چنین چیزی رو به یه بیمار نگفته بودم. دوست داشتم بهش می‌گفتم که خیلی جذابه. ولی احتمالاً این کار اشتباهه. خیلی اغواگرانه‌ست. با این همه، اون خودش رو زننده می‌دونه. اون نمی‌دونه که

خیلی زن خوش‌قیافه‌ایه. چرا کمی تأییدش نکنم و کمی از واقعیت ظاهرش رو بهش نگم؟

کَرول به نوبه‌ی خود - برای اولین بار در چند هفته‌ی اخیر - احساس سربلندی کرد. «زنی بسیار جذاب!» عالیه! یادم می‌یاد که رالف کوک هم همین حرفا رو می‌زد. این حرکت اوله. و این دقیقاً همون حرفاییه که دکتر زویی‌زانگ کثافت هم می‌زد. خدایا شکرت که اون‌قدر عقل داشتم که بهش بگم آشغال و از مطبش بیام بیرون. ولی هر دوی اونا، احتمالاً با قربانیای دیگه، همین کارا رو تکرار کردن. آخ! اگه اون‌قدر عقل داشتم که علیهشون مدرک جمع کنم و حساب اون دو تا بی‌شرف رو برسم! حالا واسه این کار باتجربه شدم. اگه فقط یه ضبط صوت می‌ذاشتم توی کیفم! دفعه‌ی بعد! فکر نمی‌کردم این‌قدر زود هرزگی‌شو نشون بده.

ارنست ادامه داد: «ولی اگه بخوام کاملاً باهات صادق باشم، باید بگم که به نظر من حرفات خیلی شخصی نیست. ممکنه بعضی از حرفات مربوط به شخص من باشه، ولی بیشتر اونا نه واکنشی به من که واکنشی به نقش منه.»

کَرول عقب نشست: «منظورت چیه؟»

«خوب بذار چند پله به عقب برگردیم. بیا نگاهی بی‌غرضانه به حوادث اخیر بندازیم. اتفاقات وحشتناکی برای تو افتاده و تو همه‌ی اونا رو توی خودت نگه داشتی و با کسی در موردشون حرف نزدی. تو با مهم‌ترین مردهای زندگی‌ت، روابط فاجعه‌باری داشتی - پدرت، برادرت، شوهرت و ... راستی، اسمشو درست می‌گم؟ همون دوست دبیرستانت. و تنها مردی که حس خوبی به تو می‌داد، درمانگر قبلی‌ت بود که با مرگش تو رو تنها گذاشت.

«و بعد به دیدن من اومدی و برای اولین بار ریسک کردی و همه چیزو به من گفتی. کَرولین! با فرض همه‌ی این مسائل بازم داشتن حسی شدید به من، به نظر عجیب می‌یاد؟ من این‌طور فکر نمی‌کنم. وقتی گفتم این حس مربوط به نقش منه، نه خود من، منظورم همین بود. و البته اون احساسات شدیدی که نسبت به دکتر کوک داشتی هم مزید بر علته. عجیب نیست که بعضی از اون احساسات به من رسیده باشه منظورم اینه که عجیب نیست که چنین احساساتی رو به من انتقال بدی.»

«با قسمت آخر حرفت موافقم ارنست. کم‌کم دارم احساسی نسبت به تو پیدا می‌کنم که قبلاً نسبت به دکتر کوک داشتم.»

سکوتی کوتاه. کَرول به ارنست چشم دوخته بود. اگر مارشال بود صبر می‌کرد و هیچ واکنشی نشان نمی‌داد. ولی او ارنست بود.

ارنست گفت: «ما در مورد "خوشحالی" بحث کردیم، و از صداقتت توی این موضوع خیلی ممنونم. بیا یه نگاهی به سه تا حس دیگه بندازیم. تو گفتی که از شرایط گذشته‌ت احساس "عصبانیت" داشتی - به ویژه از مردهای زندگی‌ت. از تله‌ای هم که به همراه همسرت توش افتادی احساس "بدی" داری؛ و احساس "عصبانیت" تو هم به خاطر اینه که ... به خاطر اینه که ... یادم بنداز کَرولین.»

کَرول سرخ شد. او داستان خودش را فراموش کرده بود. «یادم رفته چی گفتم - اون‌قدر آشفته‌م که نمی‌تونم خوب تمرکز کنم.» با خود گفت: دیگه این اتفاق تکرار نخواهد شد. باید توی نقش خودم بمونم. تنها راه برای اجتناب از این‌جور اشتباهات اینه که در مورد خودم راست بگم - البته قطعاً به جز جاستین.

ارنست گفت: «آهان! یادم اومد. "ناراحتی" تو به خاطر افسوس‌های متراکم در زندگی‌ت بود - "سال‌های حروم‌شده"، فکر کنم همین بود. می‌دونی کَرولین نمادهای "عصبانیت، ناراحتی، خوشحالی و بدی" خیلی ساده هستن و تو آشکارا زن باهوشی هستی و من می‌ترسم که چنین سادگی‌ای، بی‌احترامی به هوشت باشه: با این همه، امروز خیلی مفید بود. مسئله‌ای که با هر کدوم از این چهار حس در ارتباطه، مطلقاً مسئله‌ای بنیادیه - بیا اونا رو دنبال کنیم.»

کَرول سری به تأیید تکان داد. او از این‌که آن‌ها این‌قدر سریع از نظریه‌های ارنست درباره‌ی جذابیت او گذشته بودند، احساس ناامیدی کرد. به خود یادآوری کرد. صبور باش! دکتر کوک رو یادت میاد. این روش کار اوناست. اول اعتماد به نفست رو می‌گیرن،

بعد از تو موجودی کاملاً وابسته می‌سازن و خودشون رو چیزی کاملاً ضروری و مهم جلوه می‌دن. و در این موقع کارشون رو شروع می‌کنن. هیچ وقت از این قالب تخطی نمی‌کنن. چند هفته‌ای بهش فرصت بده. ما باید سرعتمون رو با گام‌های اون هماهنگ کنیم.

ارنست پرسید: «از کجا شروع کنیم؟»

کَرولین گفت: «از ناراحتی شروع کنیم. ناراحتی از فکر کردن به این مسئله که همه‌ی این سال‌ها رو در کنار مردی تلف کردم که نمی‌تونستم تحملش کنم.»

ارنست گفت: «نُه سال. بخش عمده‌ای از زندگی‌ته.»

«کَرولین! اجازه بده که اول بفهمیم چرا این نُه سال رو از دست دادی.»

«با درمانگرای دیگه هم گذشته‌م رو زیرورو کردیم؛ ولی هیچ فایده‌ای نداشت. مگه نگاه کردن به گذشته، ما رو از موقعیت امروزم و از مشکل اصلی‌م دور نمی‌کنه؟»

«سؤال خوبی بود کَرولین. به من اطمینان کن، من نمی‌خوام گذشته‌تو زیرورو کنم. هرچند که گذشته بخشی از شرایط امروزته. گذشته برات عینکی درست می‌کنه که باهاش زمان حال رو تجربه می‌کنی. اگه بخوام کاملاً بشناسمت، باید چیزی رو که می‌بینی، ببینم. همچنین می‌خوام بفهمم در گذشته چطور تصمیم‌گیری می‌کردی، با این کار می‌تونیم بهت کمک کنیم تا تصمیم‌های بهتری برای آینده‌ت بگیری.»

کرول سرش را به تأیید تکان داد. «فهمیدم.»

«پس درباره‌ی ازدواجت بهم بگو. چی شد که تصمیم گرفتی ازدواج کنی و نُه سال با مردی بمونی که ازش متنفر بودی؟»

کَرول همان‌طور که تصمیم گرفته بود، از حقیقت فاصله نگرفت و تاریخچه‌ای صادقانه از زندگی مشترکش را به ارنست داد، و فقط جغرافیا و جزئیات واقعی‌ای را تغییر داد که ممکن بود ارنست را مشکوک کند.

«قبل از این‌که از دانشکده‌ی حقوق فارغ‌التحصیل بشم، وِین رو دیدم. من کارمند یه شرکت حقوقی بودم و مسئول رسیدگی به پرونده‌ی کاری پدر وِین شدم. پدر وِین صاحب یه شرکت زنجیره‌ای موفق کفش‌فروشی بود. بیشتر وقتم رو با وِین می‌گذروندم - اون خوش‌قیافه، ملایم، علاقه‌مند و بافکر بود و قرار بود در عرض یکی‌ـ دو سال تجارت ۵ میلیون‌دلاری پدرش رو از اون تحویل بگیره. من اصلاً پولی نداشتم و چند تا وام گنده‌ی دانشجویی گرفته بودم. سریعاً تصمیم گرفتم ازدواج کنم. این یه تصمیم کاملاً احمقانه بود.»

«چطور؟»

«چند ماه بعد از ازدواج ویژگی‌های وِین رو به طور واقعی درک کردم. خیلی زود فهمیدم که "ملایمت" اون نه از سرِ مهربونی که از سر ترسویی بود. "بافکر" بودنش چیزی نبود جز ناتوانی افراطی در تصمیم‌گیری. "علاقه‌مند" بودنش به وابستگی تغییر هویت داد. و وقتی سه سال بعد تجارت کفش پدرش ورشکست شد، "ثروت" او هم دود شد و رفت هوا.»

«و خوش‌قیافه بودنش چی؟»

«یه مرد خوش‌قیافه‌ی فقیر با ۱ دلار و ۵۰ سنت برات یه کاپوچینو می‌خره. از هر جهت، این یه تصمیم غلط بود. تصمیمی که همه‌ی زندگی‌مو نابود کرد.»

«در مورد این تصمیمت چی می‌دونی؟»

«خوب! اتفاقایی رو که بعدش افتاد می‌دونم. گفتم که معشوق دوران دبیرستانم، در سال دوم دانشگاه بدون هیچ توضیحی ولم کرد و رفت. در کل دوران دانشکده‌ی حقوق، من با مایکل[۳۹۷] دوست بودم. ما یه گروه رؤیایی بودیم؛ مایکل شاگرد دوم کلاس بود ...»

ارنست حرف کَرول را قطع کرد: «چه چیزی باعث شده بود شما یه تیم رؤیایی بشین، یعنی تو هم شاگرد زرنگی بودی؟»

«خوب ما آینده‌ی روشنی داشتیم. مایکل شاگرد دوم بود و من شاگرد اول. ولی مایکل هم با ازدواج کردن با یه دختر احمقِ یکی از شرکای ارشد بزرگ‌ترین شرکت حقوقی نیویورک به من پشت کرد. بعدش در طول یه دوره‌ی کارآموزی تابستونی در دادگاه منطقه‌ای با آدمی به نام اِد[۳۹۸] آشنا شدم. اِد دستیار بانفوذ دادگاه بود و تقریباً هر روز بعدازظهر برهنه روی مبل دفترش برای من کلاس خصوصی می‌ذاشت. ولی اِد هیچ وقت در ملأ عام با من ظاهر نشد و بعد از اون تابستون به هیچ کدوم از نامه‌ها و تلفنام جواب نداد. تا قبل از این‌که با وِین آشنا بشم، یک سال و نیمی بود که به هیچ مردی نزدیک نشده بودم. فکر می‌کنم ازدواج با اون یه تصمیم واکنشی بود.»

«می‌بینم که چندین مرد بودن که پشت سر هم بهت خیانت کردن و ترکت کردن: پدرت، جِد ...»

«جِب، ب.» کَرول با خود گفت: احمق! اون ب است. ب، ب، ب. و لبخندی زورکی زد. «ب مثل برادر. یا بی‌شرف و بی‌وفا.»

«ببخشید کَرولین! جب، دکتر کوک و راستی و امروز هم که مایکل و اِد اضافه شدن. لیست بلندبالاییه. حدس می‌زنم وقتی وِین جلو اومد، از این‌که آخرش کسی رو پیدا کردی که می‌تونی بهش اعتماد کنی، احساس راحتی کردی.»

«اصلاً ترسی از این مسئله نداشتم که وِین منو ترک کنه - اون اون‌قدر به من وابسته بود که به زور می‌تونست تصمیم بگیره که بدون من حتی به دستشویی بره.»

«شاید "وابستگی" در اون موقع چیز خوبی برات بوده. و این زنجیره‌ای از مردهای بازنده هم هست؟ آیا این زنجیر در جایی پاره شده؟ در میان این مردها هیچ استثنایی ندیدم که برات خوب بوده باشه.»

«فقط رالف کوک بود.» کَرول با عجله در پناه فریب قرار گرفت. چند لحظه پیش، وقتی مردانی را که به او خیانت کرده بودند فهرست می‌کرد، نزدیک بود ارنست، مانند جلسه‌ی پیش احساسات دردآورش را تحریک کند. کَرول فهمیده بود که باید همیشه هوشیار باشد. هیچ وقت متوجه نشده بود که درمان می‌تواند چقدر اغواگر و خیانت‌آمیز باشد.

ارنست گفت: «و اونم جلوی چشمت مُرد.»

«و حالا هم تو هستی. تو هم می‌خوای برای من خوب باشی؟»

پیش از آن‌که ارنست بتواند پاسخی دهد، کَرول لبخندی زد و چیز دیگری پرسید: «و سلامتی‌ت در چه وضعیه؟»

ارنست لبخندی زد. «من کاملاً سالمم کَرولین. قصد دارم مدت زیادی زندگی کنم.»

«و سؤال قبلی‌م!»

ارنست نگاهی بهت‌زده به کَرول کرد.

«قصد داری به من خوبی کنی؟»

ارنست اندکی تأمل کرد و بعد با دقت کلماتش را انتخاب کرد: «بله؛ سعی می‌کنم تا جای ممکن مفید باشم. می‌تونی روی این مسئله حساب کنی. می‌دونی، دارم روی این حرفت فکر می‌کنم که گفتی دانشجوی ممتاز رشته‌ی حقوق بودی. اصلاً فکرشو نمی‌کردم. شاگرد اول در دانشکده‌ی حقوق دانشگاه شیکاگو - این برات اصلاً معنی موفقیت نداره. کَرولین تو به این مسئله افتخار نمی‌کنی؟»

کَرول شانه‌ای بالا انداخت.

«کَرولین! شوخی نکن. لطفاً دوباره بهم بگو که وضعیت تحصیلی‌ت توی دانشکده‌ی حقوق دانشگاه شیکاگو چطور بود؟»

«خیلی خوب بود.»

«چقدر خوب؟»

کَرول ابتدا سکوت کرد و بعد با لحنی آرام گفت: «من شاگرد اول بودم.»

«دوباره بگو، چقدر خوب؟» ارنست لاله‌ی گوشش را با دست به جلو خم کرد تا نشان دهد که نمی‌تواند به خوبی بشنود.

کَرول با صدای بلند گفت: «شاگرد اول!» و ادامه داد: «و ویراستار نشریه‌ی حقوق؛ و هیچ کس دیگه‌ای، حتی مایکل نمی‌تونست به

گرد پام برسه.» و با گفتن این حرف زد زیر گریه.

ارنست جعبه‌ی دستمال کاغذی را به سمت کَرول گرفت و صبر کرد تا بالا و پایین شدن‌های شانه‌اش که ناشی از شدت گریه بود، فروکش کند، بعد به آرامی پرسید: «می‌تونی یه کمی از اون اشک‌هات رو در قالب کلمات بیان کنی؟»

«می‌دونی چه دورنماهایی جلوم باز شده بود؟ می‌تونستم هر کاری می‌خوام بکنم - دو جین پیشنهاد خوب بهم شده بود - می‌تونستم شرکتی رو که قرار بود توش کار کنم، انتخاب کنم. حتی می‌تونستم توی حوزه‌ی حقوق بین‌الملل کار کنم؛ چون از طرف آژانس امریکایی توسعه‌ی بین‌المللی پیشنهاد کاری خوبی داشتم. می‌تونستم نقشی مؤثر توی حکومت داشته باشم. یا اگه می‌تونستم به یکی از شرکت‌های معتبر وال‌استریت برم، حالا درآمدم ماهی ۵۰۰ هزار دلار بود. در عوض ببین چی شدم، برای خانواده‌ها، اجرای وصایا و مشکلات مالیاتی وکالت می‌کنم و یک قرون دو زار در می‌یارم. همه چیزمو برباد دادم.»

«برای وِین؟»

«برای وِین و برای مِری[۳۹۹] که ده ماه بعد از نامزدی‌مون به دنیا اومد. من عاشق دخترم هستم؛ ولی اونم جزئی از این تله‌ست.»

«یه کم بیشتر در مورد این تله حرف بزن.»

«کاری که من واقعاً بهش علاقه داشتم، حقوق بین‌الملل بود. ولی وقتی یه دختربچه داشتم و شوهرم اون‌قدر نابالغ بود که نمی‌تونست نقش یه مرد خونه‌دار رو ایفا کنه، حتی قادر نبود یه شب تنها زندگی کنه، و صبح‌ها بدون مشاوره با من حتی نمی‌تونست پیرهنش رو انتخاب کنه، چطور می‌تونستم یه کار بین‌المللی داشته باشم؟ بنابراین، دست از خواسته‌م برداشتم، به فرصتام پشت کردم و پیشنهاد شرکتی کوچک‌تر رو قبول کردم و در اوانستون[۴۰۰] موندم تا وِین به قرارگاه پدرش نزدیک باشه.»

«از چند وقت پیش متوجه اشتباهت شدی و فهمیدی واقعاً چی کار کردی؟»

«گفتنش سخته. همون چند سال اول یه حس‌هایی کرده بودم؛ ولی یه اتفاق خاص بود - یه پیک‌نیک مفتضح - که همه‌ی سایه‌های شک رو پاک کرد. این موضوع تقریباً مربوط به پنج سال پیشه.»

«خوب تعریف کن.»

«خوب! وِین به این نتیجه رسیده بود که خانواده باید یکی از سرگرمی‌های مطبوع امریکایی‌ها، یعنی سفر پیک‌نیکی رو خیلی جدی بگیره. وقتی نوجوون بودم، به خاطر حساسیت شدیدی که داشتم، یه بار به خاطر نیش یه زنبور تا پای مرگ رفتم؛ بنابراین، اصلاً راه

نداشت که به این سفر پیک‌نیکی برم. من کلی پیشنهاد دیگه دادم: قایقرانی، غواصی، سفر به آلاسکا از طریق قایق، موج‌سواری در سن‌ژوان یا سواحل کاراییب ـ من موج‌سوار خوبی هستم. ولی وِین به این نتیجه رسیده بود که اگه به سفر پیک‌نیکی نره، مردانگی‌ش به خطر می‌افته.»

«ولی وقتی تو به نیش زنبور حساسیت داشتی، چطور انتظار داشت که باهاش بیای؟ انتظار داشت زندگی‌تو به خطر بندازی؟»

«اون فکر می‌کرد من دارم سعی می‌کنم کنترلش کنم. دعوای شدیدی با هم کردیم. بهش گفتم که من به هیچ وجه به چنین سفری نمیام و اونم اصرار کرد که مری رو بدون من می‌بره. من مشکلی با رفتن اون نداشتم و بهش می‌گفتم می‌تونه با دوستای مردش بره، ولی اون هیچ دوستی نداشت. احساس می‌کردم بردن مِری خطرناکه، چون اون فقط چهار سالش بود. وِین اون‌قدر بی‌عرضه و ترسو بود که من نگران سلامتی دخترم بودم. فکر می‌کردم می‌خواد مِری رو برای محافظت از خودش ببره. ولی اون لجاجت کرد. آخرش منو از پا درآورد و منم موافقت کردم.»

کَرول ادامه داد: «و از این به بعد بود که اتفاقات عجیبی افتاد. اول این‌که وِین تصمیم گرفت لاغر بشه و ده پوند کم کرد. اون هنوز تا رسیدن به وزن ایده‌آلش سی کیلو اضافه‌وزن داشت. اتفاقاً این جواب اون سؤالت در مورد خوش‌تیپی وِینه: اون بلافاصله بعد از ازدواجمون چاق شد. هر روز به باشگاه بدنسازی می‌رفت و برای کم کردن وزنش وزنه می‌زد، ولی با این کار به کمرش فشار آورد و کمردرد گرفت. از این مسئله اون‌قدر مضطرب شد که اختلال تنفسی هم پیدا کرد. یک بار وقتی به افتخار شراکت جدیدم در

شرکت، مجلس شامی برام به راه انداخته بودن، مجبور شدم برای بردن اون به اورژانس، مجلس رو ترک کنم. همه‌ش به خاطر اون سفر مردونه‌ی احمقانه بود. همون روز بود که وحشت این اشتباه بزرگ، منو کاملاً از پا انداخت.»

«وای! چه داستانی کَرولین!» ارنست از شباهت این داستان و داستان جاستین در مورد شکست مفتضحانه‌اش در پیک‌نیک رفتن با دوقلوها و همسرش تعجب کرد. شنیدن این دو داستان شبیه به هم، و البته از دو دورنمای کاملاً متفاوت، خیلی جالب بود.

«ولی بگو ببینم، کِی واقعاً به اشتباهت پی بردی؟ بذار ببینم این سفر پیک‌نیک کِی اتفاق افتاد؟ تو گفتی دخترت چهارساله بود؟»

«تقریباً پنج سال پیش.» کَرول مرحله به مرحله پیش می‌رفت؛ هرچند که از ارنست متنفر بود، خودش را درگیر بررسی او کرد. او با خود فکر کرد: جالبه! این روند درمان چقدر می‌تونه مسحورکننده باشه. این درمانگرا می‌تونن در عرض یک یا دو ساعت تو رو توی تله بندازن و بعد تو رو در اختیار دارن و هر کاری دوست داشته باشن باهات می‌کنن - وادارت می‌کنن هر روز بیای، هر قدر می‌خوان ازت پول می‌گیرن، با تو روی فرششون رابطه برقرار می‌کنن و برای اونم ازت پول می‌گیرن. شاید اگه بخوام نقش خودم رو بازی کنم، خیلی خطرناک باشه. ولی گزینه‌ی دیگه‌ای ندارم. اگه یه شخصیت جدید خلق کنم اون وقت با دروغای خودم لو می‌رم. این مرتیکه هوسران هست، ولی گیج و منگ نیست. نه؛ باید نقش خودمو بازی کنم. ولی با احتیاط، با احتیاط.

«پس کَرولین، تو پنج سال پیش فهمیدی اشتباه کردی و با وجود این بازم زندگی مشترکت رو ادامه دادی! شاید زندگی مشترکت جنبه‌های مثبت‌تری هم داشته که هنوز در موردشون حرف نزدی.»

«نه؛ زندگی مشترکم خیلی مزخرف بود و هست. من اصلاً عاشق وِین نبودم. هیچ احترامی هم بهش نمی‌ذاشتم. اونم به من احترام نمی‌ذاشت. من هیچ چی از اون نگرفتم.» کَرول دستی روی چشمانش کشید. «پس چی منو توی این زندگی نگه داشت؟ خدای

من! نمی‌دونم! عادت، ترس، دخترم - البته وِین هیچ وقت دلبستگی‌ای به دخترمون نداشته. نمی‌دونم ... سرطان وِین و قولی که بهش دادم ...؟ یا شاید به خاطر این‌که جایی برای رفتن نداشتم - دیگه هیچ پیشنهادی بهم نشد.»

«پیشنهاد؟ منظورت اینه که از طرف مردها؟»

«خوب! آره؛ از مردها هم هیچ پیشنهادی نگرفتم؛ ارنست خواهش می‌کنم بیا امروز در این‌باره حرف بزنیم - من باید یه کاری با احساسات جنسی‌م بکنم - من به این مسئله نیاز دارم و هیچ امیدی در این‌باره ندارم. ولی منظورم این نبود، منظورم پیشنهادای کاری جالب بود.»

«آره؛ اون پیشنهادهای طلایی. می‌دونی هنوز دارم به اشکای چند دقیقه پیشت فکر می‌کنم، وقتی داشتی در مورد شاگرد اول بودنت و آینده‌ی شغلی فوق‌العاده‌ت صحبت می‌کردی ...»

کَرول خودش را حفظ کرد و با خود گفت: اون داره سعی می‌کنه برگرده به اون موقعیت. اینا وقتی یه جای آسیب‌پذیر پیدا می‌کنن، هی انگولکش می‌کنن.

ارنست ادامه داد: «فکر کردن به این‌که زندگی‌ت چطور می‌تونسته باشه، خیلی دردآوره. داشتم به یکی از ترانه‌های ویتی‌یر[۴۰۱] فکر می‌کردم: "از میان کلمات ناراحت‌کننده‌ای که بر زبان و قلم می‌آید، ناراحت‌کننده‌ترینش این است'شاید می‌شد'"!»

کَرول با خود گفت: اوه، نه. ولم کن. حالا رفته سراغ شعر. اون هر کاری انجام می‌ده. حتماً بعدشم می‌خواد با گیتار آواز بخونه.

ارنست ادامه داد: «و تو همه‌ی اون احتمالات رو فدای زندگی با وِین کردی ... معامله‌ی بدی بوده - جای تعجب نیست اگه نخوای بهش فکر کنی ... وقتی کاملاً با این موضوع رو در رو می‌شی، متوجه اون دردی که سراغت می‌یاد می‌شی؟ فکر می‌کنم به همین دلیله که نمی‌خوای از وِین جدا شی، این کار روی اون دردت مُهر واقعیت می‌زنه. با این کار دیگه نمی‌شه انکار کرد که واسه یه همچین چیز مختصری خیلی چیزها و کل آینده‌ت رو فدا کردی.»

علی‌رغم میل کَرول، لرزه‌ای بر اندامش افتاد. تفسیر ارنست حقیقت داشت. لعنتی، دست از سرم بردار! کی ازت خواسته در مورد زندگی من فضل‌فروشی کنی؟ «منظور من از زیرورو کردن گذشته‌م، دقیقاً همین بود. گذشته دیگه گذشته.»

«این‌طوریه کَرولین؟ من این‌طور فکر نمی‌کنم. به نظر من این فقط یه تصمیم اشتباه در گذشته‌ت نبوده: به نظر من تو هنوزم داری انتخابای غلط می‌کنی. همین الان و تو زندگی همین امروزت.»

«چه انتخابی دارم؟ ترک کردن شوهری که رو به مرگه؟»

«می‌دونم که این کار به نظر خشن می‌یاد. ولی انتخابای بد همیشه همین‌طوری انجام می‌شن - وقتی خودت رو متقاعد می‌کنی که هیچ گزینه‌ی دیگه‌ای نداری. شاید یکی از اهداف ما همین مسئله باشه.»

«منظورت چیه؟»

«این‌که به تو کمک کنم تا متوجه بشی که گزینه‌های ممکن دیگه‌ای هم هست، یه بازه‌ی وسیع‌تر از گزینه‌ها.»

«نه ارنست، گزینه‌های جدیدم دوباره به همون قبلی‌ها می‌رسن. فقط دو گزینه وجود داره: یا باید وِین رو ترک کنم و یا این‌که باهاش بمونم، مگه نه؟»

کَرول دوباره آرامش خود را به دست آورده بود: این وِین ساختگی از جاستین فاصله گرفته بود. کَرول ارنست را می‌دید که سعی می‌کرد او را متقاعد کند که از وِین جدا شود. ارنست با این کارش در واقع داشت روش‌هایی را آشکار می‌کرد که برای شست‌وشو دادن مغز جاستین برای جدا شدن از او از آن‌ها استفاده می‌کرد.

«نه، نه؛ اصلاً این‌طور نیست. تو پیش‌فرضی رو قبول کردی که اصلاً درست نیست. مثلاً این پیش‌فرض که شما تا ابد برای هم نامحترمین. تو امکان تغییر آدما رو از قلم انداختی. مواجهه با مرگ کاتالیزور مهمی برای تغییره - تغییر اون و احتمالاً تغییر تو. شاید زوج‌درمانی بتونه کمکتون کنه ـ تو گفتی که تا حالا این راه رو امتحان نکردی. شاید عشقی مدفون‌شده وجود داشته باشه که تو و اون بتونین دوباره کشفش کنین. به هر حال، شما نُه سال با هم زندگی کردین و یه بچه رو بزرگ کردین. اگه اون رو ترک کنی یا اون بمیره و بعد با خودت فکر کنی که می‌تونستی بیشتر تلاش کنی تا یه سری از مشکلات رو توی زندگی‌ت از بین ببری، می‌دونی چه اتفاقی برات می‌افته؟ مطمئنم اگه همه‌ی راه‌ها رو امتحان کنی، بعداً حس بهتری خواهی داشت.

«حالا از یه طرف دیگه به این مسئله نگاه کنیم. این‌که تو فرض کردی همراهی با اون تا آخر عمرش چیز خوبیه. آیا این مسئله واقعاً

درسته؟ من نمی‌دونم.»

«برای اون این مسئله بهتر از اینه که در تنهایی بمیره.»

ارنست پرسید: «به نظرت این‌طوریه؟ این‌که وِین در حضور کسی بمیره که بهش بی‌احترامی می‌کنه، براش چیز خوبیه؟ هنوز یه احتمال دیگه هم وجود داره و اون اینه که طلاق ضرورتاً مترادفِ ترک کردن نیست. به نظر تو تصور این مسئله ممکن نیست که تو زندگی جدیدی برای خودت شروع کنی، مثلاً با یه مرد دیگه، و باز هم وِین رو ترک نکنی؟ اگه به خاطر این‌که وِین جزئی از تله‌ایه که توش گیر کردی، از اون منزجر نباشی، می‌تونی بیشتر در کنارش باشی.»

کَرول به امید این‌که ارنست حرف‌هایش را تمام کند، سری به تأیید تکان داد. ظاهراً ارنست می‌توانست تا ابد ادامه دهد. کَرول نگاهی به ساعتش انداخت.

«کَرولین! تو به ساعتت نگاه کردی، می‌تونی این رو در قالب کلمات توضیح بدی.» ارنست جلسه‌ی مشاوره‌اش با مارشال را به یاد آورد، جلسه‌ای که مارشال در آن، او را با کلماتی همانند رو به رو کرده بود و از این یادآوری لبخندی کمرنگ روی لبانش نشست.

کَرول در حالی که دستی روی چشمانش می‌کشید، گفت: «خوب جلسه‌مون تقریباً داره تموم می‌شه و من امروز می‌خوام در مورد چیزهای دیگه‌ای هم حرف بزنم.»

ارنست از این‌که آن‌قدر موضعی راهنمایی‌کننده گرفته که بیمارش نتواسته بود برنامه‌ی خودش را پیش ببرد، ناراحت شد. بنابراین،

به سرعت بحث را عوض کرد: «کَرولین! چند دقیقه پیش گفتی که تحت فشار جنسی هستی. این یکی از اون چیزهاییه که می‌خوای در موردش حرف بزنی؟»

«مهم‌ترین مسئله همینه، این مسئله خیلی اذیتم می‌کنه، مطمئنم که دلیل اصلی اضطرابم همینه. قبلاً هم با وِین زندگی جنسی خاصی نداشتیم، ولی از وقتی پروستاتتش رو عمل کرده دیگه از نظر جنسی کاملاً ناتوان شده. اینو درک می‌کنم که این مسئله بعد از عمل پروستات چیز نامعمولی نیست.» کَرول تکلیفش را انجام داد.

ارنست سری به تأیید تکان داد و منتظر ماند.

«خوب ارنست! ... با این مسئله که ارنست صدات بزنم که مشکلی نداری؟»

«وقتی من بهت می‌گم کَرولین، تو هم باید بگی ارنست.»

«بسیار خوب ارنست. من باید چی کار کنم؟ یک انرژی جنسی شدید و فقدان جایی برای هدایت کردن اون.»

«در مورد خودت و وِین بگو. هرچند وِین از نظر جنسی ناتوانه، ولی هنوز راه‌هایی برای با هم بودنتون هست.»

«اگه منظورت از "با هم بودن" رابطه‌ی جنسیه، فراموشش کن. هیچ راهی وجود نداره. زندگی جنسی ما خیلی قبل از عمل وِین تموم شده بود. این یکی از دلایل من برای ترک کردن وِین بود. حالا من به هیچ وجه نمی‌تونم از رابطه‌ی فیزیکی با اون راضی بشم. اونم همین‌طور. من هیچ وقت برای اون جذاب نبودم. اون می‌گفت که من خیلی لاغر و استخوانی‌ام. حالا بهم می‌گه برو و هر جا که

می‌خوای بخواب.»

ارنست پرسید: «و؟»

«خوب من نمی‌دونم چی کار کنم و چطور و کجا این کارو بکنم. من توی این شهر غریبم و هیچ کس رو نمی‌شناسم. نمی‌خوام به بار برم و یکی رو برای خودم انتخاب کنم. اون‌جا جنگله، خطرناکه. مطمئنم تو هم با من موافقی که آخرین چیزی که توی این دنیا نیاز دارم اینه که یه بار دیگه یه مردی ازم سوء استفاده کنه.»

«مطمئناً منم همین نظرو دارم کارولین.»

«تو مجردی ارنست؟ جدا شدی؟ قسمت اهداییه‌ی کتابت می‌گفت که زنی نداری.»

ارنست نفسی عمیق کشید. او تا پیش از این با هیچ کدام از بیمارانش در مورد مرگ همسرش صحبت نکرده بود. حالا قرار بود این خودافشاگری‌اش امتحان شود. «زنم شش سال پیش توی تصادف اتومبیل کشته شد.»

«اوه، متأسفم. خیلی باید سخت باشه.»

ارنست سری به تأیید تکان داد: «سخت ... آره.»

ارنست با خود گفت: متقلب، متقلب. البته روت شش سال پیش توی تصادف کشته شد، ولی اگه این‌طور هم نمی‌شد، زندگی مشترکتون بازم ادامه پیدا نمی‌کرد. ولی آیا کرولین می‌خواد اینو بدونه؟ همون کاری رو انجام بده که به درد بیمارت می‌خوره.

کرول پرسید: «پس تو هم با مشکلات دنیای مجردها دست و پنجه نرم می‌کنی؟»

ارنست یکه خورد. این زن غیرقابل پیش‌بینی بود. او چنین موج‌سواری سختی را برای افشاگری کلی‌اش پیش‌بینی نمی‌کرد و شدیداً تمایل داشت که به آب‌های آرام بی‌طرفی تحلیلی برسد. او راه خروج از این مخمصه را بلد بود، فقط کافی بود بگوید: «نمی‌دونم چرا چنین سؤال‌هایی می‌کنی.» یا «نمی‌دونم از مجرد بودن من چه خیالاتی به سرت زده.» ولی چنین بی‌طرفی گمراه‌کننده‌ای، چنین ناصادق بودنی دقیقاً همان چیزی بود که ارنست قصد داشت از آن اجتناب کند.

چه کاری باید انجام می‌داد؟ جای تعجب نبود که کَرولین در مرحله‌ی بعد در راهکارهای قرار ملاقات‌های او تجسس کند. برای لحظه‌ای کَرولین را تصور کرد که چند سال بعد به درمانگری دیگر، رویکرد ارنست لَش به درمان را توضیح می‌دهد: «اوه، آره؛ دکتر لَش اغلب در مورد مشکلات شخصی‌ش و تکنیک‌هاش در قرار گذاشتن با زنان مجرد حرف می‌زد.»

بله؛ ارنست هرچه بیشتر در این‌باره فکر می‌کرد، بیشتر متوجه مشکلات خودافشاگری درمانگر می‌شد. بیمار از رازداری درمانگرش مطمئنه، ولی درمانگر نه! حتی درمانگر نمی‌تواند چنین چیزی را طلب کند: اگر بیمار بخواهد در آینده تحت درمان درمانگری دیگر قرار بگیرد، آن‌ها کاملاً این آزادی را دارند که درباره‌ی هر چیزی صحبت کنند، از جمله ویژگی‌های درمانگران پیشین بیمار. و هرچند که می‌توان به درمانگران برای حفظ راز بیمارانشان اعتماد کرد، آن‌ها اغلب با همدیگر در مورد نقاط ضعف همکارانشان غیبت می‌کنند.

مثلاً چند هفته پیش ارنست زنِ یکی از بیمارانش را به درمانگری دیگر ارجاع داد، دوستی به نام دِیو.[۴۰۲] چند وقت پیش بیمارش از او خواست تا همسرش را نزد درمانگری دیگر بفرستد، زیرا همسر بیمار به دلیل عادت دِیو در بوییدن او برای فهمیدن حالت روانی‌اش، دیگر نزد او نمی‌رفت. ارنست هم که از این رفتار دِیو ترسیده بود، دیگر هیچ بیماری را نزد او نفرستاد. ولی دِیو آن‌قدر با ارنست صمیمی بود که ارنست یک روز ماجرا را از او پرسید. دِیو هم گفت که بیمارش دیگر نزد او نیامد، چون از دِیو خواسته بود تا والیوم - که سال‌ها بود پنهانی به آن معتاد بود - برایش تجویز کند و دیو هم از این کار سر باز زده بود. «و جریان بو کردن چیه؟» دِیو اول گیج

شده بود، ولی بعد از چند دقیقه به یاد آورد که در اولین جلسات درمان از بوی عطر تندی که بیمارش زده بود، تصادفی تعریف کرده بود.

ارنست بخشی دیگر را به قواعد افشاگری‌اش اضافه کرد: خودت را افشا کن تا جایی که این کار به بیمارت کمک کند؛ ولی اگر می‌خواهی به کارت ادامه دهی، حواست باشد که دیگر درمانگران چه برداشتی از این خودافشاگری می‌کنند.

کَرول تکرار کرد: «پس تو هم با مشکلات دنیای مجردها دست و پنجه نرم می‌کنی.»

ارنست پاسخ داد: «من مجرد هستم، ولی دست و پنجه نرم نمی‌کنم. دست‌کم در حال حاضر.» ارنست با وجود لبخند سردش، سعی می‌کرد جالب به نظر بیاید.

«امیدوار بودم در مورد کنار اومدن با زندگی مجردی‌ت در سان‌فرانسیسکو بیشتر برام توضیح بدی.»

ارنست تأمل کرد. به خودش یادآوری کرد که میان خود به خودی بودن[۴۰۳] و تکانشگری تفاوتی وجود دارد. نباید خواهی‌نخواهی به هر پرسشی پاسخ می‌داد. «کَرولین! منم دوست دارم تو در مورد این‌که چرا این چیزا رو ازم می‌پرسی، بیشتر توضیح بدی. من به تو چند تا قول دادم: این‌که تا جای ممکن برات مفید باشم - که اولویت اصلی منه - و همچنین برای کمک کردن به این اولویت تا جای ممکن باهات روراست باشم. پس از منظر اولویت اصلی من که مفید بودن برای توئه، بیا سعی کنیم سؤال تو رو بفهمیم: بگو ببینم، تو واقعاً داری از من چی می‌پرسی و به چه دلیل این کارو می‌کنی؟»

ارنست با خود فکر کرد: بد نبود، اصلاً بد نبود. شفاف بودن به معنایِ برده‌ی همه‌ی هوس‌های بیمار بودن نیست. ارنست پاسخش به کَرولین را به سرعت یادداشت کرد. این پاسخ آن‌قدر خوب بود که نباید از دست می‌رفت - می‌توانست در مقاله‌اش از آن استفاده کند.

کَرول خودش را برای این پرسش ارنست آماده و عواقبش را چندین بار تمرین کرده بود. «اگه بدونم که تو هم مشکلاتی شبیه به مشکلات من داری، احساس می‌کنم که بیشتر می‌تونی درکم کنی. مخصوصاً اگه اون مشکلات رو با موفقیت پشت سر گذاشته باشی. می‌تونم تو رو شبیه‌تر به خودم احساس کنم.»

«این حرفت منطقیه کَرولین. ولی سؤالت چیزی بیشتر از این داره، چون بهت گفتم که من با مجرد بودن کنار اومدم و راضی هم هستم.»

«امیدوار بودم که بتونی یه راهکار مشخص بهم بدی - یعنی مسیر درست رو بهم نشون بدی. من واقعاً گیج شدم - راستش رو بخوای در آن واحد هم تشنه‌ی رابطه‌ی جنسی‌ام و هم ترسیده‌ام.»

ارنست نگاهی به ساعتش انداخت: «می‌دونی کَرولین، وقت ما تموم شده. بهت پیشنهاد می‌کنم تا جلسه‌ی بعد چند گزینه برای قرار ملاقات گذاشتن با مردها رو توی ذهنت درست کنی، جلسه‌ی بعد می‌تونیم مزایا و معایبش رو با هم بررسی کنیم. من از این‌که راهی مشخص رو به تو پیشنهاد کنم یا به قول خودت "مسیر درست رو بهت نشون بدم" خوشم نمیاد. این حرف رو از من قبول کن - من اینو بارها تجربه کردم: این نوع از راهنمایی مستقیم به ندرت برای بیمار مفیده. چیزی که برای من یا کس دیگه‌ای خوبه، ممکنه برای تو خوب نباشه.»

کَرول از عصبانیت به خود می‌پیچید. با خود گفت: ای از خودراضی بی‌شرف! تا کی می‌خوای خودتو برحق بدونی؟ من تا یه پیشروی اساسی نکنم، این جلسه رو تموم نمی‌کنم. «ارنست! برام خیلی سخته تا هفته‌ی دیگه که جلسه‌ی بعدی‌مونه صبر کنم. می‌شه جلسه‌مون رو جلوتر بندازیم؛ من بیش از این نیاز دارم ببینمت. یادت باشه من یه مشتری دست به نقد خوبم.» کَرول کیف دستی‌اش را باز کرد و ۱۵۰ دلار را شمرد.

ارنست از اظهار نظر کَرول درباره‌ی پول دستپاچه شد. مشتری! چه کلمه‌ی زشتی! او دوست نداشت با هیچ کدام از جنبه‌های مالی روان‌درمانی رو به رو شود. «اوه ... اوه ... کرولین! لازم نیست ... می‌دونم که دفعه‌ی اول هم نقدی پرداخت کردی، ولی از این به بعد

ترجیح می‌دم صورت‌حساب رو آخر هر ماه برات بفرستم. راستش رو بخوای من چک رو به پول نقد ترجیح می‌دم. به خاطر روش‌های قدیمی حسابداری‌م، این‌طوری راحت‌ترم. می‌دونم که چک روش مطمئنی نیست؛ چون تو نمی‌خوای وِین بفهمه که منو می‌بینی، ولی حداقل می‌تونیم از چک بین‌بانکی استفاده کنیم.»

ارنست دفتر قرار ملاقات‌هایش را باز کرد. تنها زمانی خالی‌ای که وجود داشت، جای خالی جلسات جاستین در ساعت هشت صبح بود که ارنست آن را برای نوشتن کنار گذاشته بود. «بذار این کارو از طریق تلفن انجام بدیم. در حال حاضر، وقتام پُره. یکی‌ـ دو روز صبر کن، اگه بازم احساس کردی که قبل از جلسه‌ی بعدی، باید باهام حرف بزنی، یه زنگ به من بزن تا برات وقت جدید بذارم. این کارت منه؛ روی منشی تلفنی‌م پیام بذار؛ من بعد باهات تماس می‌گیرم و یه وقت جدید بهت می‌دم.»

«تو نمی‌تونی زنگ بزنی. آخه من هنوز بیکارم و شوهرم هم همیشه خونه‌ست ...»

«بسیار خوب. شماره‌ی خونه‌مو پشت کارت می‌نویسم. عموماً می‌تونی بین ساعت نُه تا یازده شب بهم زنگ بزنی.» ارنست برخلاف بسیاری از همکارانش، هیچ نگرانی‌ای از دادن شماره‌ی خانه‌اش نداشت. او از مدت‌ها پیش فهمیده بود که به طور کلی هرچه دسترسی بیماران مضطرب به او راحت‌تر باشد، امکان زنگ زدنشان کمتر می‌شود.

کَرول وقتی داشت از مطب خارج می‌شد، آخرین ورقش را روی میز انداخت. او برگشت و ارنست را در آغوش کشید، البته کمی طولانی‌تر و کمی محکم‌تر از دفعه‌ی پیش. کَرول که احساس کرد ارنست از این در آغوش کشیدن تحریک شده است، گفت:

«ممنونم ارنست. من برای تحمل یه هفته‌ی دیگه، به این کار نیاز داشتم. اون‌قدر به این ارتباط نیاز دارم که فکر نمی‌کنم بتونم تحمل کنم.»

کَرول وقتی از پله‌ها پایین می‌رفت، با خود فکر کرد: دارم خیال می‌کنم یا این‌که کبوترم داره می‌افته توی تله؟ یعنی اون با این بغل کردن مختصر افتاد توی تله؟ او نیمی از پله‌ها را پایین رفته بود که آن دونده با کاپشنی سفیدرنگ که دوان‌دوان از پله‌ها بالا می‌آمد، نزدیک بود او را به زمین بیندازد. دونده بازوی کَرول را گرفت تا نیفتد، بعد لبه‌ی کلاهش را با دست گرفت و لبخند پت و پهنی به کَرول تحویل داد: «هِی! دوباره همدیگه رو دیدیم. ببخشید، نزدیک بود بندازمتون. من جِس[۴۰۴] هستم. ظاهراً هر دو تامون یک شرینک داریم. خیلی ممنون که یک ساعت کامل معطلش کردی. در غیر این صورت نصف جلسه رو به تفسیر تأخیرای من می‌گذروند. امروز حالش خوبه؟»

کَرول به دهان جِس خیره شده بود. تا به حال چنین دندان‌های ردیفی ندیده بود. «حالش خوبه؟ آره، حالش خوبه. اوه، من کَرولم.» کَرول برگشت تا دو پله یکی کردن‌های جِس را نگاه کند. خوب می‌پره!

## دوازده

جمعه صبح، کمی قبل از ساعت نُه، شِلی فرم مسابقه‌اش را بست و با بی‌صبری در اتاق انتظار مارشال استریدر روی پایش ضرب گرفت. بعد از تمام شدن کارش با دکتر استریدر، روز خوبی در انتظارش بود. اول کمی با ویلی و بچه‌هایش که در تعطیلات عید پاک بودند، تنیس بازی می‌کرد. بچه‌های ویلی آن‌قدر خوب بازی می‌کردند که شِلی دیگر احساس نمی‌کرد که مربی آن‌هاست، بلکه احساس می‌کرد در یک بازی دوبل رقیبشان است. بعد در باشگاه ویلی ناهار می‌خورد: کمی خرچنگ کباب‌شده با کره و بادیان رومی[۴۰۵] و کمی هم سوشی با پوسته‌ی نرم. و بعد با ویلی برای دیدن ششمین مسابقه‌ی اسب‌دوانی به بِی میدوز[۴۰۶] می‌رفت. تینگ اِ لینگ،[۴۰۷] اسب ویلی و آرنی، در سانتا کلارا مسابقه داشت. (تینگ اِ لینگ نام بازی پوکر محبوب شِلی بود: بازی‌ای که در آن بالاترین و پایین‌ترین دست برنده بودند و ورق ششم می‌توانست به قیمت ۲۵۰ دلار خریداری شود.)

شِلی رابطه‌ی خوبی با شرینک‌ها نداشت. اما احساس می‌کرد استریدر از آسمان برایش رسیده است. حتی پیش از این‌که استریدر را ملاقات کند، از خدماتش بهره گرفته بود. نورما - که علی‌رغم همه‌ی مسائل عاشق شِلی بود - روز بعد از دریافت فکس شِلی به خانه آمد و آن‌قدر از تمام نشدن زندگی مشترکشان خوشحال بود که در آغوش شِلی پریده بود و او را به رختخواب کشانده بود. آن‌ها دوباره با هم عهد بستند: شِلی برای ترک عادت قماربازی‌اش باید به خوبی از این درمان استفاده می‌کرد و نورما هم به خاطر خواسته‌های حریصانه‌ی جنسی‌اش، باید به شِلی یک روز استراحت می‌داد.

شلی با خود فکر کرد: حالا تنها کاری که باید بکنم اینه که وانمود کنم دارم با این دکتر استریدر کار می‌کنم. ولی شاید یه راهی وجود داشته باشه، باید یه چیزی باشه. به شرطی که بتونم برای یه مدتی، شاید چند جلسه‌ی درمانی نورما - و این شرینک - رو راضی نگه دارم. شاید این بهترین استفاده‌ایه که می‌تونم از این یارو ببرم.

در باز شد. مارشال خودش را معرفی کرد، با شِلی دست داد و او را به اتاق دعوت کرد. شِلی فرم مسابقه‌ی اسب‌دوانی‌اش را در میان کاغذهای روزنامه‌اش پنهان کرد، وارد مطب شد و شروع کرد به بررسی محتویات اتاق.

«مجموعه‌ی شیشه‌ایه خوبی جمع کردید دکتر!» شلی به سمت آثار ماسلر رفت. «من این نارنجی گنده رو خیلی دوست دارم. اشکالی نداره بهش دست بزنم؟»

شِلی قبل از آن‌که این جمله را بگوید، دستش را بالا آورده بود و وقتی رُست «مهمان من باشید» مارشال را دید قاب زمان طلایی[۴۰۸] را نوازش کرد. «عالیه! خیلی آرامش‌بخشه. شرط می‌بندم خیلی از بیماراتون می‌خواستن اینو با خودشون ببرن. و این قاب دندونه‌دار - می‌دونین، این شبیه خط افق مَنهَتَنه! و اون لیوانا؟ قدیمیه، نه؟»

«خیلی قدیمیه آقای مری‌من. تقریباً دویست و پنجاه سال پیش. اونا رو دوست دارین؟»

«خوب من شرابای قدیمی دوست دارم. چیزی در مورد لیوانای قدیمی نمی‌دونم. خیلی گرونه، نه؟»

«گفتنش سخته چون قیمت لیوان‌های شراب‌خوری آنتیک جهش شدیدی داشته. خوب آقای مری‌من ...» مارشال لحن رسمی‌اش را تغییر داد: «لطفاً بشینین تا کارمون رو شروع کنیم.»

شِلی برای آخرین بار دستی روی جام نارنجی‌رنگ کشید و نشست.

«من اطلاعات کمی در مورد شما دارم، فقط می‌دونم که قبلاً بیمار دکتر پِیند بودین و به منشی انجمن گفتین که باید سریعاً منو ملاقات کنین.»

«خوب! این که توی روزنامه بنویسن درمانگر شما گند زده، یه چیز عادی نیست. اتهام اون چیه؟ اون با من چی کار کرده؟»

مارشال سعی کرد کنترل بیشتری روی جلسه داشته باشد. «چرا کارمون رو این‌طوری شروع نکنیم که شما کمی در مورد خودتون و این‌که چرا تحت درمان دکتر پِیند بودین حرف بزنین؟»

«صبر کنین دکترا من باید یه خُرده تمرکز کنم. جنرال موتورز وقتی می‌گه ماشینش مشکلی جدی داره، حدس زدن مشکل رو به گردن خریدار نمی‌اندازه، مگه نه؟ اونا می‌گن سیستم احتراق موتور، یا پمپ بنزین و یا گیربکسشون مشکل داره. چرا کارمون رو این‌طوری شروع نکنیم که شما کمی در مورد اشکالات درمان دکتر پِیند حرف بزنین؟»

مارشال که برای لحظه‌ای گیج شده بود، به سرعت تعادلش را حفظ کرد. این بیماری معمولی نبود. او با خود گفت: این یک مورد آزمایشی است؛ اولین مورد معالجه‌ی فراخوانی در طول تاریخ روانشناسی. اگر انعطاف‌پذیری لازم بود، او می‌توانست انعطاف‌پذیر باشد. از آن زمانی که در خط دفاع بازی می‌کرد، به خودش افتخار می‌کرد که می‌تواند دست حریف را بخواند. به خود گفت: به نیاز آقای مری‌من برای دانستن احترام بگذار! هرچه می‌خواهد بهش بده ... ولی نه زیاده از حدش.

«منصفانه‌ست آقای مری‌من. انجمن روانکاوی تشخیص داده است که دکتر پِیند اغلب تفسیرهایی خاص و بی‌اساس ارائه داده است.»

«یه بار دیگه بگین!»

«ببخشید؛ منظورم اینه که اون اغلب توصیفاتی خشن و اغلب مشکل‌ساز از رفتارهای بیمارانش انجام داده.»

«بازم چیزی نفهمیدم. چه نوع رفتاری؟ یه مثال بزنین.»

«خوب! مثلاً این‌که همه‌ی مردا به نوعی آرزوی برقراری رابطه‌ای همجنس‌خواهانه با پدراشون دارن.»

«چی؟»

«خوب! اونا احتمالاً می‌خوان وارد بدن پدرشون بشن و در اون حل بشن.»

«آره؟ بدن پدراشون؟ دیگه چی؟»

«و این‌که این میل باعث اختلال در روابط دوستانه‌ی افراد با دیگر مردا می‌شه. این حرفا چیزی به یادتون نیاورد؟»

«آره، آره. یه چیزهایی داره یادم می‌یاد. خیلی وقت از اون موقع گذشته و من خیلی چیزها رو فراموش کردم. ولی این حرف درسته که ما هیچ وقت چیزی رو فراموش نمی‌کنیم؟ و همه چیز در یه جایی انبار می‌شه؟ همه اتفاقایی که قبلاً برامون افتاده؟»

مارشال سری به تأیید تکان داد: «دقیقاً ما بهش می‌گیم حافظه‌ی ناخودآگاه. حالا بگید ببینم چه چیزی از درمانتون با دکتر پِیند یادتون می‌یاد.»

«فقط همین - همین که با پدرم چنین چیزی داشتم.»

«و رابطه‌ت با مردان دیگه چی؟ مشکلی توی این زمینه دارین؟»

«آره، خیلی.» شِلی کورمال‌کورمال و آهسته پیش می‌رفت، ولی راه کم‌کم پیش چشمش آشکار می‌شد. «مشکلات زیاد! مثلاً این‌که من از وقتی شرکتی که توش کار می‌کردم ورشکسته شد، دنبال کارم و هر بار که به مصاحبه‌ی کاری می‌رم - که مصاحبه‌کننده‌ش تقریباً همیشه یه مرده گند می‌زنم.»

«توی اون مصاحبه‌ها چه اتفاقی می‌افته؟»

«جوش می‌یارم، مضطرب می‌شم. فکر می‌کنم این باید همون جریان ناخودآگاه با پدرم باشه.»

«اضطرابت چه شکلیه؟»

«یه اضطراب واقعی. چی بهش می‌گین؟ می‌دونین؟ می‌ترسم. نفس‌نفس می‌زنم.»

شلی متوجه شد که مارشال در حال یادداشت‌برداری است و فهمید که حرف‌هایش خیلی مهم است. «آره، ترس - این بهترین اسمیه که می‌شه روی این حالت گذاشت. نفسم بند میاد، شدیداً عرق می‌کنم. مصاحبه‌کننده‌ها نگاهی عاقل اندر سفیه بهم می‌کنن و با خودشون می‌گن "این یارو می‌خواد محصولات ما رو بفروشه"؟»

مارشال باز هم چیزی یادداشت کرد.

«آره دیگه! مصاحبه‌کننده‌ها خیلی سریع راه خروج رو بهم نشون می‌دن. اون‌قدر عصبی هستم که اونا رو هم عصبی می‌کنم. به خاطر همینه که مدتیه بیکارم. و یه چیز دیگه هم هست دکتر؛ من پونزده ساله که دارم با یه سری از دوستام پوکر بازی می‌کنم. یه بازی دوستانه، ولی شرطامون اون‌قدر سنگینه که پول زیادی از دست دادم ... این جلسه محرمانه‌ست دیگه، مگه نه؟ منظورم اینه که اگه به هر دلیلی زنم رو دیدین، این جریانا محرمانه می‌مونه دیگه؟ شما قسم خوردین که رازنگهدار باشین، مگه نه؟»

«البته. هر چیزی که می‌گید توی همین اتاق می‌مونه. این یادداشت‌ها هم فقط برای استفاده‌ی خودمه.»

«خوبه! نمی‌خوام زنم چیزی در مورد باختام بدونه - مدتیه مشکلاتی توی زندگی مشترکمون به وجود اومده. من پول زیادی از دست دادم، و حالا که با خودم فکر می‌کنم می‌بینم از وقتی رفتم پیش این دکتر پیند، دارم می‌بازم. از وقتی رفتم پیش دکتر پیند، توانایی‌هام رو از دست دادم - در حضور بچه‌های پوکرباز مضطرب می‌شدم، همون‌طوری که الان برات گفتم. می‌دونین دکتر! قبل از درمان من یه پوکرباز خوب بودم، متوسط رو به بالا ولی بعد از درمان همه‌ش خراب می‌کردم و دستام رو می‌باختم ... همه‌ی بازی‌ها رو می‌باختم. شما پوکر بلدین دکتر؟»

مارشال سرش را به چپ و راست تکان داد. «خوب ما باید به مسائل زیادی بپردازیم. شاید بهتر باشه کمی در این مورد حرف بزنیم که چرا برای اولین بار رفتید پیش دکتر پیند.»

«یه لحظه دکتر! بذارین اول اینو تموم کنیم. می‌خوام بگم پوکر ربطی به شانس نداره، همه‌ش به اعصاب مربوطه. هفتاد و پنج

درصد بازی پوکر روانشناسیه - چطور عواطفت رو کنترل کنی، چطور بلوف بزنی، چطور به بلوف‌ها جواب بدی، علائمی که ناخواسته وقتی یه دست بد یا خوب داری از خودت بروز می‌دی.»

«بله، بله، منظورتون رو می‌فهمم آقای مری‌من. اگه با همبازی‌هاتون راحت نباشین، نمی‌تونین توی بازی موفق باشین.»

«"موفق نبودن" توی این بازی یعنی از دست دادن دار و ندارم.»

«خوب پس برگردیم به این سؤال که اولین بار چرا به دیدن دکتر پِیند رفتین. بذارین ببینم ... چه سالی بود؟»

«خوب! پس این‌طوری که من فهمیدم این دکتر پِیند با او تفسیرهای غلطش خرج زیادی روی دست من گذاشته که پول خیلی خیلی زیادیه.»

«بله، می‌فهمم. ولی بگین چرا برای مشاوره پیش دکتر پِیند رفتین؟»

درست همان موقع که مارشال داشت از جهتی که جلسه به سمت آن می‌رفت، احساس نگرانی می‌کرد، شِلی ناگهان دست از گیر دادن برداشت. او می‌دانست چه چیزی نیاز دارد. نُه سال زندگی با یک وکیل برایش بی‌فایده نبود. از همین رو، متوجه شد که اگر بیماری باشد که با درمانگرش همکاری کند، نه تنها چیزی از دست نمی‌دهد که می‌تواند به چیزهایی هم برسد. احساس کرد اگر در جلسه‌ی دادگاه درمانگرش همه‌ی اسرار او به عنوان بیمار را بیان کند، کار سخت‌تری خواهد داشت. بنابراین، تصمیم گرفت همه‌ی پرسش‌های مارشال را با صداقت و به درستی پاسخ دهد - البته به جز پرسش‌های او درباره‌ی معالجه‌ی دکتر پِیند که کلاً چیزی از آن به یاد نداشت.

وقتی مارشال درباره‌ی والدینش از شِلی سؤال کرد، او به گذشته‌های دور رفت: به تجلیل تزلزل‌ناپذیر مادر از استعداد و زیبایی او که

در نقطه‌ی مقابل ناامیدی کامل مادر از برنامه‌ها و شکست‌های بسیار پدر ایستاده بود. شِلی علی‌رغم طرفداری‌های مادرش اعتقاد داشت که پدرش نقش اصلی را در زندگی‌اش ایفا کرده است.

بله؛ او به مارشال گفت که هرچه بیشتر به تفسیرهای دکتر پِیند درباره‌ی پدرش فکر می‌کند، آشفته‌تر می‌شود. علی‌رغم مسئولیت‌ناپذیری شدید پدر، شِلی احساس می‌کرد رابطه‌ای عمیق با او داشته است. وقتی جوان بود، پدرش را ستایش می‌کرد. او عاشق آن بود که پدرش را در حال پوکر بازی کردن با دوستانش و شرط‌بندی در مسابقات اسب‌دوانی ببیند - در مانموت در نیوجرسی، در هیاله[۴۰۹] و پیملیکو[۴۱۰] وقتی تعطیلاتشان را در سواحل میامی می‌گذراندند. پدرش در هر ورزشی شرط‌بندی می‌کرد مسابقات سگ‌دوانی، جای آلایی،[۴۱۱] فوتبال، بسکتبال - و همه‌ی بازی‌ها را انجام می‌داد: پوکر، پیناکِل،[۴۱۲] بی‌دل،[۴۱۳] تخته‌نرد. شِلی گفت که یکی از لحظات دوست‌داشتنی‌اش در دوران کودکی این بود که روی زانوی پدر بنشیند و دست پیناکل او را مرتب کند. ورود او به دوران بلوغ زمانی بود که پدر به او اجازه داد تا در بازی‌ها شرکت کند. شِلی وقتی درخواستش برای بالا بردن شرط بازی پیناکل در شانزده‌سالگی‌اش را به یاد آورد، تنش لرزید.

بله او با مارشال موافق بود که همانندسازی او با پدرش بسیار عمیق و شدید بود. صدایش شبیه به صدای پدر بود و اغلب آهنگ‌های جانی رِی[۴۱۴] را می‌خواند که پیش‌تر پدر آن‌ها را می‌خواند. همچنین، از همان خمیر اصلاح و ادوکلونی استفاده می‌کرد که پدر عادت به استفاده از آن‌ها داشت. او هم دندان‌هایش را با خمیرمایه مسواک می‌زد و هیچ وقت فراموش نمی‌کرد که در انتهای دوش گرفتن هر روز صبحش، آب را برای چند ثانیه‌ای سرد کند. درست مثل جریان سیب‌زمینی‌های سرخ‌شده که مثل پدر همیشه در رستوران گارسون را صدا می‌زد و از او می‌خواست تا سیب‌زمینی‌ها را برشته کند!

وقتی مارشال درباره‌ی مرگ پدر شِلی پرسید، اشک در چشمان شِلی حلقه زد و توضیح داد که پدرش در پنجاه و هشت‌سالگی و به دلیل انسداد شریان فوت کرده بود، در حالی که در جمعی از دوستان صمیمی‌اش برای ماهیگیری تفریحی به کی وِست[۴۱۵] رفته بود. شِلی به مارشال توضیح داد که وقتی در مراسم تدفین پدر، شیفته‌ی آخرین ماهی‌ای شد که او صید کرده بود، بسیار خجالت‌زده شد. پدر صاحب آن ماهی بود؟ چقدر آن ماهی بزرگ بود؟ دوستان پدر همیشه بر سر بزرگ‌ترین ماهی شرط‌بندی می‌کردند و بنابراین احتمالاً پول خوبی به پدر، یا به وارثانش می‌رسید. ممکن بود دیگر نتواند دوستان ماهیگیر پدر را ببیند و شدیداً تمایل داشت تا در مراسم خاکسپاری آن سؤال‌ها را از آن‌ها بکند. فقط شرم بود که مانع این کار او شد.

از زمان مرگ پدر، شِلی تقریباً هر روز به او فکر می‌کرد. وقتی صبح‌ها لباس می‌پوشید و جلوی آیینه می‌ایستاد، به عضلات برآمده‌ی ساق و کفل کوچکش نگاه می‌کرد. در سی و نُه‌سالگی شباهتش به پدر بیشتر و بیشتر می‌شد.

وقتی پایان جلسه رسید، مارشال و شِلی به این نتیجه رسیدند که چون تازه کارشان شروع شده، باید هرچه زودتر دوباره همدیگر را ببینند. مارشال چند ساعت خالی داشت - او هنوز جای جلسات پیتر ماکوندو را پر نکرده بود - و سه جلسه را در هفته‌ی بعد به او اختصاص داد.

## سیزده

ارنست با چاپ‌استیک‌ها[۴۱۶]یش تیغ‌های ماهی کبابیِ ترش و شیرینش را جدا می‌کرد که پل به او گفت: «خوب! این تحلیل‌گر دو تا بیمار داره که اتفاقاً با هم دوستای صمیمی هستن ... گوش می‌دی؟» ارنست جلسه‌ی کتاب‌خوانی‌ای در ساکرامنتو داشت و پل هم برای دیدن او با ماشین به آن‌جا رفته بود. آن‌ها دو طرف میزی در گوشه‌ی بیسترو[۴۱۷]یی چینی نشسته بودند، رستورانی با اردک‌ها و مرغ‌های کاراملی کبابی. ارنست لباس فرم جلسات کتاب‌خوانی‌اش را پوشیده بود: یک ژاکت ابریشمی آبی که از زیرش یقه‌اسکی‌ای نخی پوشیده بود.

«معلومه که دارم گوش می‌دم. تو فکر می‌کنی من در آن واحد نمی‌تونم گوش بدم و بخورم؟ دو دوست صمیمی در جلسات روانکاوی‌شون یک تحلیل‌گر داشتند ...»

پل ادامه داد: «و یه روز بعد از بازی تنیس یادداشت‌هایی رو که در مورد تحلیل‌گرشون نوشته بودن، با هم مقایسه می‌کنن. اونا که از ژست همه‌چیزدانی تحلیل‌گرشون عصبانی شده بودن، برای خودشون یه تفریحی درست می‌کنن: دو دوست توافق می‌کنن که یک رؤیای مشترک رو برای تحلیل‌گرشون تعریف کنن. بنابراین، روز بعد یکی از اونا ساعت هشت رؤیایی رو تعریف می‌کنه و اون یکی هم ساعت یازده همون رؤیا رو تعریف می‌کنه. تحلیل‌گر مثل همیشه با آرامش می‌گه "جالب نیست؟ امروز این سومین باره که این رؤیا رو می‌شنوم"!»

ارنست طوری قاه‌قاه خندید که نزدیک بود لقمه در گلویش بپرد. «داستان خوبیه. ولی در مورد چیه؟»

«خوب در مورد این واقعیته که این فقط درمانگرا نیستن که خودشون رو مخفی می‌کنن. خیلی از بیمارا وقتی داشتن روی مبل روانکاوی دروغ می‌گفتن، مچشون گرفته شده. در مورد اون بیماری که چند سال پیش می‌اومد پیشم چیزی بهت گفتم؟ همونی که در آن واحد پیش دو تا درمانگر می‌رفت، بدون این‌که هیچ کدوم از درمانگرا این قضیه رو بدونن.»

«انگیزه‌ش چی بوده؟»

«یه جور پیروزی ناشی از کینه‌توزی. اون نظر هر دو درمانگرو با هم مقایسه می‌کرد و توی دلش اونا رو مسخره می‌کرد؛ چون اون دو تا تفسیر که کاملاً با هم مخالف بودن، به یه اندازه نامعقول هم بودن.»

ارنست گفت: «پیروزی! یادته استاد وایت‌هورنِ[۴۱۸] پیر اسم همچین پیروزی‌ای رو چی می‌ذاشت؟»

«برد بدتر از باخت!»

ارنست گفت: «این عبارتِ مورد علاقه‌ی اون بود. هر وقت می‌خواست درباره‌ی بیمارایی که در برابر روان‌درمانی مقاومت می‌کردن حرف بزنه، از این عبارت استفاده می‌کرد.

«ولی تو می‌دونی که بیمارت دو تا درمانگرو می‌دیده - یادت می‌یاد وقتی توی دانشگاه هاپکینز بودیم یه بیمار رو به دو تا مشاور معرفی کردیم و از این‌که اون دو تا مشاور توی هیچ چیزی با هم توافق نداشتن، کلی جُک درست کردیم؟ اونم شبیه به این موقعیت بود. این داستانت در مورد دو تا درمانگر کنجکاوم کرد.» ارنست چاپ‌استیک‌هایش را روی بشقابش گذاشت. «نمی‌دونم، یعنی ممکنه این اتفاق برای منم بیفته؟ فکر نمی‌کنم. من کاملاً مطمئنم که می‌تونم تشخیص بدن بیمارم کِی باهام صادقه. اولش یه وقت‌هایی شک دارم، ولی یه لحظه‌ای می‌رسه که دیگه هیچ شکی وجود نداره که ما دو تا با هم صادقیم.»

«با هم صادق بودن - جالبه ارنست، ولی معنی‌ش چیه؟ نمی‌تونم بهت بگم که چند بار اتفاق افتاده که بیماری رو برای یک یا دو سال دیدم، و بعد اتفاقی افتاده و یا چیزی فهمیدم که باعث شده همه‌ی چیزهایی رو که در مورد اون بیمار می‌دونستم دوباره ارزیابی کنم. بعضی وقت‌ها چند سال یه بیمار رو به صورت انفرادی درمان کردم و بعد همون بیمار رو در یک گروه‌درمانی شرکت دادم و از اون چیزی که می‌دیدم، متعجب بودم. آیا این همون آدمه؟ اون یه بخشی از خودش رو کامل به من نشون نداده.»

پل ادامه داد: «به مدت سه سال با یه بیماری کار می‌کردم که خانمی بود سی‌ساله و بسیار باهوش. اون بی‌اختیار و بدون این‌که من مجبورش کنم، شروع کرد به یادآوری خاطرات مربوط به زن‌ها با پدرش. خوب ما تقریباً یک سال روی این مسئله کار کردیم و من مطمئن بودم که به قول تو با همدیگه صادقیم. در طول اون ماه‌های وحشت، وقتی خاطراتش رو تعریف می‌کرد، دستش رو می‌گرفتم. بعد از این‌که سعی کرد پدرش رو با این مسئله مواجه کنه، از اون در برابر اتفاقات اعصاب خردکن در خانواده‌ش حمایت

می‌کردم. حالا - شاید با همون ریتم اتفاقات ناگهانی در رسانه‌های اجتماعی - ناگهان شروع کرده به شک کردن توی خاطرات اولیه‌ش.

«سرم گیج می‌رفت. نمی‌دونستم کدوم حرف حقیقته، کدومش داستان. تازه اون به من انتقاد کرد که چرا این‌قدر زود گول می‌خورم. هفته‌ی پیش برام تعریف کرد که خواب دیده توی خونه‌ی پدر و مادرشه و یه بولدوزر اومده و خونه‌شو خراب می‌کنه. چرا می‌خندی؟»

«گفت می‌تونم سه تا حدس بزنم واسه این‌که بگم بولدوزر کی بوده؟»

«درسته. هیچ معمایی توی این جریان وجود نداره. وقتی ازش پرسیدم که بولدوزر اون رو یاد چی می‌انداخت، با شوخی و کنایه گفت اسم خوابش بوده: دستان کمک‌رسان بار دیگر حمله می‌کند. بنابراین، پیام این رؤیا این بود که من زیر نقاب باورها و یا کمک کردن‌هام دارم بنیان خانه و خانواده‌ی اون رو خراب می‌کنم.»

«نامنصفانه‌ست.»

«درسته. و من اون‌قدر احمق بودم که سعی کردم از خودم دفاع کنم. وقتی بهش گفتم که این رؤیاهای اونه که دارم تحلیل می‌کنم، بهم گفت که این‌قدر ساده‌م که هرچی رو که اون می‌گه باور می‌کنم.»

پل ادامه داد: «می‌دونی! شاید حق با اون باشه. شاید ما خیلی زود گول می‌خوریم. اون‌قدر به این مسئله عادت کردیم که مردم به ما پول می‌دن تا به حرف‌های راستشون گوش بدیم که این‌قدر ساده‌لوح شدیم که امکان دروغگویی رو نادیده می‌گیریم. شنیدم اخیراً تحقیقی انجام شده که نشون می‌ده روانپزشکان و مأموران اف. بی. آی عملاً شایستگی شناسایی دروغگوها رو ندارن. و بحث زِنای با محارم عجیب‌تر هم هست ... گوش می‌دی ارنست؟»

«ادامه بده. داشتی می‌گفتی بحث زِنای با محارم عجیب‌تر هم هست ...»

«درسته. وقتی وارد دنیای سوء استفاده‌های آیینی می‌شی، ماجرا واقعاً عجیب می‌شه. این ماه به بخش بیماران بستری‌شده رفتم. شش نفر از بیست بیمار اون‌جا ادعا می‌کردن که مورد سوء استفاده‌ی آیینی قرار گرفتن. نمی‌تونی باور کنی که توی گروه‌درمانی چه خبر بود: این شش بیمار سوء استفاده‌های آیینی‌ای رو که ازشون شده بود توصیف می‌کردن که شامل قربانی کردن آدم‌ها و آدم‌خواری می‌شد. لحنشون اون‌قدر متقاعدکننده بود که هیچ کس به خودش اجازه نمی‌داد بهشون شک کنه؛ حتی کارکنان بیمارستان! اگه گروه‌درمانگرا این ادعاها رو به چالش می‌کشیدن، گروه‌ها طردشون می‌کردن و اونا رو به دردنخور ارزیابی می‌کردن. راستش رو بخوای بعضی از کارکنان واقعاً این ادعاها رو باور کرده بودن. منظورم کارکنان تیمارستانه ها!»

ارنست در حالی که با مهارت ماهی‌اش را برگرداند تا آن طرفش را بخورد، سری به تأیید تکان داد.

پل ادامه داد: «همین مشکل در مورد بیمارهای چندشخصیتی هم وجود داره. من درمانگرای خوبی رو می‌شناسم که دویست مورد از بیمارهای چند شخصیتی رو گزارش کردن؛ از طرف دیگه، درمانگرایی رو هم می‌شناسم که سی ساله دارن کار می‌کنن و ادعا می‌کنن که حتی یک بیمار چندشخصیتی هم نداشتن.»

ارنست در جواب گفت: «نظر هگل[۴۱۹] رو می‌دونی؟ "جغد مینروا[۴۲۰] در گرگ و میش هوا پرواز می‌کند". شاید تا قبل از این‌که این اپیدمی بگذره، نباید حقیقت رو در موردش کشف کنیم؛ وقتی گذشت می‌تونیم نگاه عینی‌تری بهش داشته باشیم. من با چیزی که تو در مورد زِناکاران با محارم و افراد چندشخصیتی می‌گی موافقم. ولی چند لحظه اونا رو کنار بذار و یه نگاهی به بیمارهای سرپاییِ هر روزِ خودت بنداز. به نظر من، یک درمانگر خوب واقعیت رو در مورد بیمارش تشخیص می‌ده.»

«منظورت با جامعه‌ستیزهاست؟»

«نه، نه، نه! منظورمو می‌دونی، با بیمارهای هرروزه‌ت. تا حالا کِی یه جامعه‌ستیز برای درمان اومده سراغت، یعنی حاضر شده خودش پول درمانشو بده، نه این‌که دادگاه اونو فرستاده باشه؟ اون بیمار جدیدمو که باهات در موردش حرف زدم، یادته؟ همونی که دارم باهاش خودافشاگری کامل رو تجربه می‌کنم. خوب، در جلسه‌ی دوممون که هفته‌ی پیش بود، برای مدتی نتونستم درکش کنم ... ما خیلی از هم فاصله گرفته بودیم ... انگار توی یک اتاق نبودیم. بعد شروع کرد به صحبت کردن در این‌باره که در دانشکده‌ی حقوق شاگرد اول بوده و بعد ناگهان زد زیر گریه و به حالت صداقت کامل رسید. اون در مورد افسوس‌های قدیمی‌ش

حرف زد ... در مورد از دست دادن همه‌ی شانس‌های حرفه‌ای‌ش و در عوض انتخاب ازدواجی که خیلی زود به گند کشیده شد. و می‌دونی! دقیقاً همین چیز، یعنی همین نوع از شکافتن حقیقت در جلسه‌ی اول هم اتفاق افتاد؛ وقتی که داشت در مورد برادرش و سوء استفاده‌های اون - یا سوء استفاده‌های احتمالی اون - در دوران جوانی‌ش حرف می‌زد.

«هر بار باهاش همدلی می‌کنم ... می‌دونی ما واقعاً با هم هماهنگ شدیم. طوری با هم هماهنگ شدیم که دیگه حالا غیرممکنه که بینمون صداقت نباشه. راستشو بخوای، در جلسه‌ی آخرمون، درست بعد از اون لحظه، اون به شکلی عمیق و باورنکردنی صادق شد ... و با حالتی کاملاً صادقانه ... در مورد محرومیت جنسی‌ش ... و در مورد این‌که اگه با کسی رابطه نداشته باشه، داغون می‌شه صحبت کرد.»

«خوب! می‌بینم که شما دو نفر نقاط اشتراک زیادی با هم دارین.»

«آره، آره. دارم روش کار می‌کنم. پل! این جوانه‌ی لوبیا رو ول کن. تو داری برای المپیک بی‌اشتهایی تمرین می‌کنی؟ بیا یه کم از این حلزون‌های کبابی امتحان کن - خونگیه. چرا مسئولیت شام خوردن دوتایی‌مون، همیشه می‌افته گردن من؟ این ماهی هالیبوت رو نگاه کن خیلی خوشگله!»

«خیلی ممنون. من جیوه‌مو از جویدن دماسنجا تأمین می‌کنم.»

«خیلی بامزه بود. خدای من! چه هفته‌ای بود! اِوا، بیمارم، چند روز پیش مرد. اِوا رو یادت می‌یاد - در موردش بهت گفته بودم -

همسر یا مادری که آرزوی داشتنش رو داشتم، سرطان تخمدان، معلم نویسندگی، یه خانم تمام‌عیار، یادت اومد؟»

«همونی که خواب دیده بود پدرش بهش می‌گه: "توی خونه نَمون که مثل من سوپ مرغ بخوری، برو! برو به افریقا"!؟»

«اوه، آره. اینو یادم رفته بود. آره، همونه، درسته. دلم داره براش تنگ می‌شه. مرگش ناراحتم کرد.»

«نمی‌دونم با بیمارهای سرطانی مثل این، چطور کار می‌کنی. چطور اینو تحمل می‌کنی ارنست؟ به مراسم خاکسپاری هم می‌ری؟»

«نه. این‌جا خط قرمز منه. باید از خودم محافظت کنم و یه منطقه‌ی پیشگیری داشته باشم. و تعداد بیماران در حال مرگم رو محدود کردم. در حال حاضر، بیماری دارم که توی یه کلینیک تومورشناسی مددکار روانیه و فقط بیمارهای سرطانی رو می‌بینه.»

«خیلی شغل پرخطریه. می‌دونی خودکشی در بین تومورشناس‌ها چقدر زیاده؟ به اندازه‌ی خودکشیه روانشناساست! احتمالاً خودآزاری داری که این کارا رو انجام می‌دی.»

ارنست پاسخ داد: «همه چیزش هم بد نیست. یه چیزهایی هم می‌تونی ازش یاد بگیری. اگه با بیمارای در حال مرگ کار کنی و خودت هم تحت درمان باشی، می‌تونی بخش‌های متفاوتی از خودت رو لمس کنی، اولویت‌هات رو دوباره منظم کنی، به چیزهای بی‌اهمیت، اهمیتی ندی  من معمولاً وقتی از جلسات درمانی خارج می‌شم، حس بهتری نسبت به خودم و زندگی‌م دارم. این مددکار هم به مدت پنج سال تحلیل‌های موفقی داشته، ولی بعد از کار کردن با بیمارای در حال مرگ، چیزای جدیدی براش به وجود اومده. مثلاً رؤیاهاش پر شده از اضطراب مرگ.

«مثلاً هفته‌ی پیش، وقتی یکی از بیمارای مورد علاقه‌ش مُرد، یکی از این رؤیاها داشت. اون خواب دیده که در جلسه‌ی کمیته‌ای حاضره که من مجری‌ش هستم. اون باید پوشه‌هایی رو برای من می‌آورده و باید از پنجره‌ی بازِ بزرگی رد می‌شده که به زیرزمین منتهی می‌شده. اون از بی‌تفاوتی من نسبت به خطری که اون کرده بود، عصبانی می‌شه. بعد طوفانی بلند می‌شه و من همه رو به‌سمت راه‌پله‌های فلزی هدایت می‌کنم. همه از پله‌ها می‌رن بالا؛ ولی پله‌ها به سقف ختم می‌شده و جایی برای رفتن وجود

نداشته؛ بنابراین، همه مجبور می‌شن برگردن پایین.»

پل پاسخ داد: «به عبارت دیگر، نه تو و نه هیچ کس دیگه‌ای نمی‌تونه از اون حمایت کنه و از این تهوع مرگ بیرونش بیاره.»

«دقیقاً! ولی نکته‌ای که می‌خوام بهت بگم اینه که در طول پنج سال کار تحلیلی اون، موضوع مرگش هیچ وقت رو نشده.»

«تقریباً در مورد بیمارهای درمانیِ منم هیچ وقت این اتفاق نیفتاده.»

«باید بری دنبالش. این موضوع همیشه به زیر سطح نفوذ می‌کنه.»

«خوب ارنست! خود تو با این مواجهه‌ی هستی‌شناختی چی کار کردی؟ این‌که مسائل جدیدی رو میاد، یعنی این‌که خودتم تحت درمانی؟»

«به همین دلیله که دارم کتابی در مورد اضطراب مرگ می‌نویسم. یادت می‌یاد که همینگوی می‌گفت درمانگر من کُرونا[۴۲۱]ست.»

«سیگار کُرونا؟»

«ماشین تحریر. مال قبل از دوره‌ی تونه. و در کنار نوشتن، تو هم به خوبی منو درمان می‌کنی.»

«خوبه! پس اینم صورت‌حساب من برای امشب.» پل صورت‌حساب فرضی را با ارنست داد و نگاهی به ساعتش انداخت. «تو تا بیست دقیقه دیگه باید توی کتابفروشی باشی. خیلی سریع تجربه‌ی خودافشاگری‌تو با بیمار جدیدت برام خلاصه کن. بیمارت چطور آدمیه؟»

«خانمی عجیب. خیلی باهوش و شایسته و در عین حال به طرز عجیبی خام. ازدواج بدی داشته - می‌خوام به جایی برسونمش که بتونه راهی برای تمام کردن زندگی مشترکش پیدا کنه. چند سال پیش می‌خواسته جدا بشه؛ ولی شوهرش سرطان پروستات می‌گیره و حالا اون احساس می‌کنه تا آخر عمرِ شوهرش، باید در بند اون بمونه. تنها درمان موفق قبلی‌ش با یکی از درمانگرای شرق کشور بوده. و - اینو گوش کن پل - مدت زیادی با این یارو رابطه‌ی جنسی داشته! دکتره چند سال پیش می‌میره. بدترین چیز اینه که بیمارم اصرار می‌کنه که این کار شفابخش بوده - اون روی این یارو قسم می‌خوره. این اولین باره که چنین چیزی می‌بینم. تا حالا بیماری رو ندیدم که ادعا کنه رابطه‌ی جنسی با درمانگرش مفید بوده، تو دیدی؟»

«مفید؟ به درمانگر کمک می‌کنه که به لذت جنسی‌ش برسه! ولی برای بیمار - همیشه واسه بیمار چیز بدیه!»

«چطور می‌تونی بگی "همیشه"؟ همین یه دقیقه پیش گفتم برای اون مفید بوده. بیا نذاریم که واقعیت‌ها جلوی راه حقیقت علمی

رو بگیرن!»

«درسته ارنست. بذار یه خُرده عینی‌تر باشم. بذار ببینم، بذار فکر کنم. یادم می‌یاد که چند سال پیش به عنوان شاهد، درگیر یه مورد بودی سیمور تراتر، درست نمی‌گم؟ اون ادعا کرده بود که این کار به بیمارش کمک کرده و این‌که این تنها راه برای معالجه‌ی موفق بیمارش بوده. ولی این یارو خیلی خودشیفته بود، کی حرفش رو باور می‌کنه؟ چند سال پیش بیماری داشتم که چندین بار با درمانگر پیرش، بعد از مرگ همسر درمانگر، خوابیده بود. اون اسم این کار رو گذاشته بود: "معاشقه از سر لطف". اون ادعا می‌کرد که این کار نه براش ضرر داشته و نه فایده؛ اما می‌گفت اگه قرار باشه یکی از این دو تا رو انتخاب کنه، این رابطه بیش از این‌که منفی باشه، مثبت بوده.

«البته درمانگرای زیادی هستن که با بیمارشون رابطه داشتن و بعدش هم با اونا ازدواج کردن. باید اونا رو هم حساب کنیم. من تا حالا داده‌ای در این مورد ندیدیم. کی سرنوشت ازدواج اونا رو می‌دونه؟ شاید کارشون بهتر از اون چیزی باشه که ما انتظار داریم. واقعیت اینه که ما داده‌ای در این مورد نداریم. ما فقط در مورد صدمات اطلاعات داریم. به عبارت دیگه، ما فقط صورت کسر رو می‌دونیم و از مخرجش بی‌اطلاعی‌م.»

ارنست گفت: «عجیبه! این دقیقاً همون استدلالیه که بیمارم مطرح می‌کنه، کلمه به کلمه.»

«خوب! واضحه: ما فقط صدمات رو می‌بینیم و از بقیه‌ی موارد بی‌خبریم. شاید بیمارایی باشن که از چنین رابطه‌ای سود بردن و ما

هیچ وقت چیزی در موردشون نشنیدیم. تصور دلایل اونا برای سکوت کردن خیلی سخت نیست. اولاً این چیزی نیست که بخوای به صورت عمومی در موردش حرف بزنی. دوم این‌که، شاید این کار براشون مفید بوده و ما چیزی در این‌باره نشنیدیم، چون اونا دیگه برای درمان نیامدن. سوم این‌که، اگه این تجربه‌ی خوبی بوده، اونا سعی می‌کنن با سکوتشون از عاشق‌ـ درمانگرشون محافظت کنن.

«خوب ارنست! این پاسخ به سؤال تو در مورد حقیقت علمیه. حالا من به علم ادای احترام کردم. ولی از نظر من مسئله‌ی رابطه‌ی جنسی درمانگر بیمار یه مسئله‌ی اخلاقیه. علم به هیچ وجه نمی‌تونه به من اثبات کنه که امرِ غیراخلاقیْ اخلاقیه. به نظر من رابطه‌ی جنسی با بیمار نه درمانه، نه عشق - بلکه سوء استفاده از یه اعتماده و یه نوع تجاوزه. ولی نمی‌دونم چرا این بیمارت خلاف این رو می‌گه - دلیلی نداره که بهت دروغ بگه!»

ارنست پول رستوران را پرداخت کرد. آن دو به قصد پیاده‌روی‌ای کوتاه تا کتابفروشی، از رستوران خارج شدند. پل پرسید: «خوب ... یه خُرده در مورد این تجربه‌ت حرف بزن. چقدر خودت رو آشکار کردی؟»

«من با آشکار کردن خودم امکانات جدیدی رو کشف کردم، ولی این کار اون‌طور که آرزوش رو داشتم پیش نرفت. یعنی اون‌طوری که فکرشو می‌کردم نشد.»

«چرا؟»

«خوب من دنبال یه آشکارسازی انسانی‌تر و وجودی‌تر بودم - چیزی که به این مسئله منتهی بشه که "ما این‌جا با هم با ضرورتِ وجود رو به رو شدیم" فکر می‌کردم باید در مورد احساساتم نسبت به اون، در مورد رابطه‌مون، در مورد اضطراب‌های خودم و در مورد نگرانی‌های اساسای مشترکمون صحبت کنم. ولی اون یه چیز عمیق یا معنی‌دار نمی‌خواست؛ در عوض، چیزهای ناچیزی ازم می‌پرسید، مثل ازدواجم یا روشم برای قرار ملاقات گذاشتن با دیگران.»

«چه جوابی بهش دادی؟»

«کلی دست و پا زدم تا بتونم یه راهی پیدا کنم. سعی کردم بین پاسخ صادقانه و ارضای فضولی تمایزی ایجاد کنم.»

«اون ازت چی می‌خواد؟»

«آسایش. اون توی وضعیت بدبختی زندگی‌ش گیر کرده؛ ولی بیشتر از هر چیزی روی محرومیت جنسی‌ش تمرکز داره. اون نیاز جنسی واقعی داره. و آخر هر جلسه منو بغل می‌کنه.»

«بغل می‌کنه؟ و تو هم مخالفتی نمی‌کنی؟»

«چرا بکنم؟ من دارم یه رابطه‌ی کامل رو امتحان می‌کنم. تو توی اون گوشه‌ی عزلتت احتمالاً نمی‌تونی ببینی که مردم هر روز با هم در تماس هستن. این یه نوع بغل کردن شهوانی نبود. اگه بود می‌تونستم تشخیصش بدم.»

«می‌شناسمت، ولی مواظب باش ارنست.»

«پل! بذار خیالت رو راحت کنم. اون متن خاطرات، رؤیاها، تأملات رو یادته؟ یونگ اون‌جا می‌گه درمانگر برای هر بیمار باید زبان‌درمانی جدیدی خلق کنه. هرچی بیشتر به این حرف فکر می‌کنم، بیشتر مجذوبش می‌شم. به نظر من این جالب‌ترین نظریه که یونگ در مورد روان‌درمانی داده؛ هرچند که فکر می‌کنم به اندازه‌ی کافی توی این مسئله جلو نرفته؛ اون متوجه نشده که خلق زبان جدید یا در واقع درمانی جدید برای هر بیمار اهمیت نداره، بلکه مسئله‌ی مهم خلق کردنه! به عبارت دیگه، روند کار کردن و خلق کردن دونفره‌ی بیمار و درمانگر در صداقت کامله که اهمیت داره. این چیزیه که از سیمور تراتر پیر یاد گرفتم.»

پل در پاسخ گفت: «معلم خوبیه! ببین کارش به کجا رسید!»

ارنست می‌خواست بگوید به سواحل زیبای جزایر کاراییب ولی به جایش گفت: «دیگه هر چیزی رو که مربوط به اونه رد نکن! اون چیزهای زیادی می‌دونست. ولی در مورد این بیمارم - اگه یه اسمی برای این بیمارم بذارم، راحت‌تر می‌تونم حرف بزنم؛ بذار اسمش رو مِری[۴۲۲] بذارم - من این قضیه رو با مِری جدی می‌گیرم. به داشتن صداقت کامل نسبت به او ادامه می‌دم؛ تا این‌جا که نتایج معتبر بوده. و بغل کردن هم بخشی از این صداقته، چیز خاصی نیست. این زن از تماس داشتن بی‌بهره بوده؛ و تماس نمادیه از توجه. حرفمو باور کن، این بغل کردن نشون‌دهنده‌ی دوستی افلاطونیه، نه هوس.»

«ولی ارنست، من حرفتو باور می‌کنم. باور می‌کنم که این بغل کردن برای تو چنین معنایی داشته. ولی برای اون چی؟ چه معنایی واسه اون داره؟»

«بذار جوابتو با حرفی که هفته‌ی پیش توی انجمن درمانی شنیدم، بدم. سخنران توضیح می‌داد که یکی از بیماراش درباره‌ی پایان درمانْ رؤیای وحشتناکی دیده. بیمار که یه خانم بوده، خواب دیده که با درمانگرش در کنفرانسی در یک هتل شرکت کردن. درمانگر به بیمارش پیشنهاد می‌کنه تا اتاق بغلی اتاق اون رو بگیره تا بتونن کنار هم بخوابن. بیمار به قسمت پذیرش هتل می‌ره و ترتیب این کار رو می‌ده. ولی چند دقیقه بعد درمانگر نظرش عوض می‌شه و می‌گه این فکر خوبی نیست. بنابراین، بیمار به میز پذیرش می‌ره تا این جا به جایی رو لغو کنه. ولی دیگه خیلی دیر شده بوده؛ چون همه‌ی وسایل خانم بیمار به اتاق جدید منتقل

شده بودن. اتفاقاً این اتاق جدید خیلی بهتر از اتاق قبلی بوده؛ چون هم بزرگ‌تر و پرنورتر بوده، هم منظره‌ی بهتری داشته و هم شماره‌ی اتاق - ۲۹۲[۴۲۳] - خیلی خوش‌یمن‌تر بوده است.»

«خوبه، خوبه! منظورت رو فهمیدم. امید به پیوند جنسیْ تغییرات مهمی در بیمار ایجاد می‌کنه - که در این رؤیا خودش رو با اتاقی بهتر نشون می‌ده. وقتی هم که امید به رابطه‌ی جنسی به توهمی صرف تبدیل می‌شه، باز هم تغییرات سر جاشون می‌مونن - تغییرات اون خانم دوباره برنمی‌گرده، چون اون دیگه نمی‌تونه به اتاق قبلی‌ش در هتل برگرده.»

«دقیقاً جوابی که می‌خواستم بهت بدم همین بود. استراتژی اصلی من در مورد مِری، همینه.»

آن‌ها چند دقیقه‌ای بی‌آن‌که حرفی بزنند به راهشان ادامه دادند، بعد پل سکوت را شکست. «یادمه وقتی در هاروارد دانشجوی پزشکی بودم، الوین سِمرَد[۴۲۴] که استاد جالبی بود، در مورد این‌که وجود تمایل جنسی در برخی از بیمارها، مفید و حتی ضروریه، حرفی شبیه به این می‌زد. اما بازم این استراتژی خیلی خطرناکه ارنست. امیدوارم حاشیه‌ی امنیتت به اندازه‌ی کافی زیاد باشه. اون زن جذابیه؟»

«خیلی! البته اون‌طوری نیست که من می‌پسندم؛ ولی شکی نیست که زن خوش‌ظاهریه.»

«فکر نمی‌کنی شاید دستش رو درست نخوندی، که اصلاً فقط به قصد تو جلو اومده و می‌خواد یه درمانگر عاشقش بشه، مثل همون درمانگر آخرش؟»

«اون چنین چیزی می‌خواد. ولی من می‌خوام از این مسئله در درمانش استفاده کنم. باور کن. و از نظر من اون بغل کردن جنبه‌ی جنسی نداشت. بغل کردنی پدرانه بود.»

آن‌ها جلوی کتابفروشی تاور[۴۲۵] ایستادند. ارنست گفت: «خیلی خوب! رسیدیم.»

«زود رسیدیم. ارنست! قبل از این‌که بری، بذار یه چیز دیگه ازت بپرسم. راستش رو بگو: تو از بغل کردن پدرانه‌ی مِری خوشت اومد؟»

ارنست تأمل کرد.

«ارنست! راستشو بگو!»

«آره خوشم اومد. من این خانم رو خیلی دوست دارم. اون عطر خیلی خوشبویی به خودش می‌زنه. اگه خوشم نمی‌اومد که این کارو نمی‌کردم.»

«اوه؟ نظر جالبی بود. فکر می‌کردم این یه بغل کردن پدرانه واسه بیمارته.»

«همین‌طوره. اما اگه از این کار خوشم نمی‌اومد، اون این مسئله رو حس می‌کرد و اون وقت این ژست حالتی ناصادقانه به خودش می‌گرفت.»

«در مورد این طلسم بگو!»

«پل ما داریم در مورد یه بغل کردن دوستانه‌ی سریع صحبت می‌کنیم.»

«خیلی خوب، بذار همین جا تمومش کنیم؛ وگرنه مسئولیتت توی انجمن ایالتی اخلاق پزشکی خیلی کوتاه می‌شه. راستی جلسه‌ی اون انجمن کِی تشکیل می‌شه؟ همون روز می‌تونیم یه قرار واسه شام با هم بذاریم.»

«دو هفته دیگه. شنیدم یه رستوران کامبوجی جدید باز شده.»

«این دفعه نوبت منه انتخاب کنم. برات یه درمان فوق‌العاده کنار گذاشتم. می‌خوام یه رژیمی بهت بدم که عمرت رو طولانی کنه!»

## چهارده

شب بعد کَرول به خانه‌ی ارنست زنگ زد و گفت که شدیداً احساس وحشت می‌کند و به جلسه‌ای فوری نیاز دارد. ارنست پشت تلفن مفصلاً با او صحبت کرد، قرار ملاقاتی برای صبح روز بعد با او گذاشت و از پشت تلفن دارویی برای کم شدن اضطرابش برایش تجویز کرد که می‌توانست آن را از داروخانه‌های شبانه روزی بخرد.

کَرول وقتی در اتاق انتظار ارنست نشسته بود، یادداشت‌های مربوط به جلسه‌ی پیشش را خواند.

مرا زنی جذاب، خیلی جذاب خواند ... شماره تلفن خانه‌اش را به من داد و از من خواست به او زنگ بزنم ... زندگی جنسی‌ام را عمیقاً بررسی کرد ... زندگی شخصی‌اش را برایم آشکار کرد، مرگ همسرش، قرارهایش با زنان دیگر، دنیای مجردها ... آخر جلسه مرا بغل کرد - این بار طولانی‌تر، ده دقیقه از زمان تجاوز کرد ... به شکل عجیبی وقتی می‌خواست پولم را قبول کند، معذب بود.

کرول با خود گفت: همه چیز خوب پیش می‌رود. نواری در ضبط صوت کوچکش گذاشت و آن را داخل کیف دستی حصیری‌اش گذاشت که روزنه‌های بسیاری داشت و مخصوصاً برای همین موقعیت خریداری شده بود. با علم به این مسئله که دام پهن شده است و هر حرف و بی‌نظمی‌ای ضبط خواهد شد، وارد مطب ارنست شد.

ارنست که می‌دید فوریت شب پیش ناپدید شده است، توجهش را به سمت درک آن اضطراب و ترس ناگهانی معطوف کرد. خیلی زود معلوم شد که او و بیمارش نگاه‌هایی کاملاً متفاوت دارند. ارنست فکر می‌کرد اضطراب کَرولین ریشه در جلسه‌ی پیش دارد.

کَرول، از دیگر سو، ادعا داشت که در اشتیاق و محرومیت جنسی می‌سوزد و باز هم به دنبال گرفتن پیشنهادی از سوی ارنست بود.

وقتی ارنست زندگی جنسی کَرول را نظام‌مندانه بررسی کرد، چیزی بیش از آنچه طلب کرده بود، دریافت کرد. کَرول با جزئیات زیاد توضیح داد که ارنست نقش مهمی در تخیلات جنسی او دارد. او مو به مو تخیلاتش را برای ارنست بیان کرد و توضیح داد که با این تصورات خودارضایی می‌کند. ارنست با دقت به حرف‌های او گوش می‌داد و سعی می‌کرد پیچ و تاب نخورد.

کَرول ادامه داد: «ولی این کار واقعاً منو راضی نمی‌کنه. یه جورایی فکر می‌کنم که شرم با این کار همراهه. غیر از یکی‌ـ دو باری که در این‌باره با رالف حرف زدم، این اولین باریه که با یه زن یا یه مرد در این مورد حرف می‌زنم. مشکل این‌جاست که این کار آرومم نمی‌کنه و در عوض تشنج‌های کوچیک جنسی‌ای ایجاد می‌کنه که منو هنوز در حالت تحریک‌شدگی نگه می‌داره. دارم فکر می‌کنم شاید این به تکنیک من در این کار مربوطه. تو نمی‌تونی راهکاری در این مورد بهم بدی؟»

سؤال کَرول چهره‌ی ارنست را سرخ کرد. او تحت تأثیر بی‌قیدی او درباره‌ی مسائل جنسی قرار گرفت. در واقع، او توانایی کَرول در صحبت کردن درباره‌ی رفتار جنسی‌اش را تحسین می‌کرد - مثل روش او در رفتن به بارها و انتخاب مردی برای خود، وقتی مسافرت می‌کرد یا از دست شوهرش عصبانی می‌شد بود. ظاهراً این کار برای او خیلی ساده و طبیعی بود. ارنست به ساعت‌های ملال‌آور و بیهوده‌ای که در بارهای مجردی و مهمانی‌ها گذرانده بود، فکر کرد. او در دوره‌ی انترنی‌اش، یک سال در شیکاگو بود. او با خود فکر کرد: آخ! یعنی نمی‌شد وقتی کَرولین در بارهای شیکاگو پرسه می‌زد، منو می‌دید؟

اما در مورد پرسش کرولین درباره‌ی تکنیک خودارضایی چه می‌دانست؟ واقعاً هیچ. مردم اغلب فکر می‌کنند روانشناسان چیزی بیش از آن‌ها در این مورد می‌دانند.

«من تخصصی توی این زمینه ندارم کَرولین.» ارنست نمی‌دانست که چرا کَرولین با خود فکر کرده است که او باید چیزی در مورد خودارضایی زنانه بداند. شاید فکر کرده که او در دانشکده‌ی پزشکی این مسائل را یاد گرفته است. احتمالاً کتاب بعدی ارنست باید چیزهایی که در دانشکده‌ی پزشکی به شما یاد نمی‌دهند! باشد.

«تنها چیزی که به ذهنم می‌یاد سخنرانی یک درمانگر جنسی در مورد اقتضای رهاسازی کلیتوریس بود.»

«اوه، پس تو می‌تونی منو معاینه کنی، مگه نه دکتر لَش؟ من مشکلی با این مسئله ندارم.»

ارنست دوباره سرخ شد. «نه؛ من گوشی پزشکی‌مو آویزون کردم و از آخرین معاینه‌ی فیزیکی‌م سال‌ها می‌گذره. فکر می‌کنم بهتره این کارو بذاری به عهده‌ی پزشک زنانت. خیلی از زنان در مورد این مسائل با یک پزشک زنان خانم راحت‌تر صحبت می‌کنن.»

«برای مردها فرق می‌کنه دکتر لَش؟ منظورم اینه که ... تو تا حالا به همچین مشکلی برخوردی که در خودارضایی لذتی نصف و نیمه داشته باشی؟»

«بازم باید بگم که من تخصصی توی این زمینه ندارم؛ ولی به طور کلی می‌تونم بگم که تجربیات مردان سیاه و سفیده. تا حالا در این مورد با وین حرف نزدی؟»

«با وین؟ نه ما در مورد هیچ چیزی حرف نمی‌زنیم. به خاطر همینه این سؤالا رو از تو می‌کنم. در حال حاضر، تو مرد اصلی و تنها مرد زندگی من هستی!»

ارنست احساس ضعف کرد. راهکارش برای صادق بودن، هیچ راهی پیش رویش نمی‌گذاشت. تجاوزکاری کارولین او را گیج کرده بود؛ دیگر نمی‌توانست تحمل کند. به سنگ محکش، یعنی مشاورش روی آورد؛ و سعی کرد تصور کند که اگر مارشال در این موقعیت بود، چه پاسخی به کَرولین می‌داد.

مارشال اگر بود می‌گفت تکنیک مناسب در چنین موقعیتی به دست آوردن داده‌های بیشتر است: نظام‌مند رفتار کن و نسبت به تاریخچه‌ی جنسی بی‌تفاوت باش؛ تاریخچه‌ای که شامل جزئیات خودارضایی کَرولین و تخیلات جنسی او در حال حاضر و گذشته بود.

بله؛ این رویکرد درست بود. ولی ارنست مشکلی داشت: کَرولین داشت او را تحریک می‌کرد. ارنست پس از دوران بلوغش همیشه احساس می‌کرد جذابیتی برای زنان ندارد. در طول زندگی‌اش باور داشت که باید سخت کار کند تا از هوش، حساسیت و فریبندگی‌اش برای چیره شدن بر ظاهر بدش استفاده کند. بنابراین، شنیدن این که این زن دوست‌داشتنی تخیلاتی جنسی درباره‌ی او دارد، خیلی جذاب بود.

انگیختگی ارنست آزادی او را در مقام درمانگر محدود می‌کرد. اگر از کَرولین می‌خواست که جزئیات بیشتری در مورد تخیلات جنسی‌اش بگوید، نمی‌توانست انگیزه‌اش برای این درخواست را بفهمد. آیا این کار را برای سود کَرولین می‌کرد یا هیجان خودش؟ این چیزی شبیه به چشم‌چرانی شهوانی بود، چیزی شبیه به لذت بردن از طریق شنیدن. از دیگر سو، اگر از تخیلات او طفره می‌رفت، با اجازه ندادن به او برای صحبت کردن درباره‌ی چیزی که بیشترین حجم از ذهنش را اشغال کرده بود، او را فریب نمی‌داد؟ و آیا با این کار به او نمی‌گفت که تخیلاتش آن‌قدر شرم‌آورند که نمی‌توان درباره‌شان بحث کرد؟

و تکلیف قرارداد خودافشاگری چه می‌شد؟ آیا او نباید صرفاً چیزهایی را که به ذهنش می‌رسید با کَرولین در میان می‌گذاشت؟ ولی نه، مطمئن بود که این کار خطاست! آیا اصل دیگری در شفافیت درمانگر وجود داشت؟ شاید درمانگران نباید چیزهایی را که خیلی ناسازگار هستند، با بیمارشان در میان بگذارند. بهتر است درمانگر آن مسائل را ابتدا در درمان شخصی امتحان کند. در غیر این صورت، کار کردن روی مشکلات درمانگر به بیمار تحمیل می‌شود. ارنست به سرعت این اصل را یادداشت کرد - این اصل ارزشش

را داشت که یادآوری شود.

ارنست از اولین فرصت استفاده کرد تا بحث را عوض کند. ارنست به حمله‌ی اضطراب شب گذشته‌ی کارولین برگشت و نمی‌دانست که آیا مسئله به خاطر سؤالات سختی بوده که او در جلسه‌ی پیش مطرح کرده یا نه. سؤالاتی مثل این‌که چرا او این زندگی تلخ و بی‌عشق را این‌قدر ادامه داده است؟ و این‌که چرا هیچ وقت سعی نکرده است تا زندگی مشترکش را با شرکت در زوج‌درمانی بهبود بخشد؟

«گفتن این‌که چقدر به خاطر ازدواجم، یا به طور کلی ازدواج، احساس ناامیدی می‌کنم، خیلی سخته. در طول این سال‌ها، حتی یه ذره هم شادی و احترام توی زندگی مشترک ما نبوده. و وین هم به اندازه‌ی من به پوچی رسیده: اونم چند سال درمان گرون و بی‌فایده داشته.»

ارنست نباید زود پا پس می‌کشید.

«کَرولین! وقتی به نومیدی تو در مورد ازدواج فکر می‌کنم، نمی‌تونم از نقشی که زندگی مشترک ناموفق پدر و مادرت در زندگی مشترک تو بازی کردن، چشم‌پوشی کنم. وقتی هفته‌ی پیش در مورد والدینت پرسیدم، گفتی همیشه مادرت با توهین و نفرت از پدرت یاد می‌کرده. شاید مادرت با این رژیم سراسر از نفرت و کینه روت تأثیر گذاشته؟ شاید به نفعت نباشه که هر روز و هر روز به خودت بگی که به هیچ مردی نمی‌شه اعتماد کرد و همه‌ی اونا فقط دنبال منافع شخصی خودشونن!»

کَرول می‌خواست به برنامه‌ی جنسی‌اش برگردد، ولی نتوانست جلوی خودش را بگیرد و از مادرش دفاع نکند: «اون هیچ سرگرمی‌ای نداشت؛ دو تا بچه رو بزرگ کرد، بدون این‌که کسی کمکش کنه.»

«چرا فقط کرولین؟ خانواده‌ش کمکش نکردن؟»

«چه خانواده‌ای؟ مادرم تنها بود. پدر مادرم هم وقتی اون بچه بود، گذاشته بود و رفته بود - اون پیشگام پدرهای آسیب‌رسون بود. و مادرش که یه زن پارانوییایی تلخ بود، کمک زیادی بهش نمی‌کرد. اونا حتی به ندرت با هم حرف می‌زدن.»

«شبکه‌ی اجتماعی مادرت چی؟ دوستاش؟»

«هیچ کسی نبود!»

«مادرت ناپدری داشت؟ مادربزرگت دوباره ازدواج کرده بود؟»

«نه، به هیچ وجه! باید اونو می‌دیدی. اون تا آخر عمرش سیاهپوش بود. حتی دستمالش هم سیاه بود. هیچ وقت خنده‌شو ندیدم.»

«و مادرت؟ مرد دیگه‌ای توی زندگی‌ش بود؟»

«شوخی می‌کنی؟ من هیچ وقت مردی رو توی خونه‌مون ندیدم. اون از مردها متنفر بود! ولی من همه‌ی اینا رو قبلاً توی درمان‌ها مرور کردم. این یه داستان قدیمیه. فکر کنم گفتی نمی‌خوای گذشته‌م رو زیرورو کنی.»

ارنست بی‌توجه به اعتراض کرول گفت: «جالبه! داستان زندگی مادرت چقدر شبیه داستان زندگی مادر خودشه. انگار این درد به طور موروثی از نسلی به نسل دیگه‌ی زنان خانواده منتقل شده.»

ارنست متوجه نگاه بی‌حوصله‌ی کَرول به ساعت شد: «می‌دونم وقتمون تموم شده، ولی یه دقیقه دیگه به حرفم گوش بده کرولین. می‌دونی، این خیلی مهمه. بهت می‌گم چرا ... چون ممکنه تو هم این درد رو به دخترت منتقل کنی! می‌دونی! شاید بهترین کاری

که می‌تونیم توی این درمان انجام بدیم، اینه که بهت کمک کنیم تا این چرخه رو قطع کنی! من می‌خوام بهت کمک کنم کرولین؛ و متعهد به این کارم. ولی شاید کسی که واقعاً از کار ما سود می‌بره، دخترت باشه!»

کَرول به هیچ وجه انتظار چنین حرفی را نداشت و این حرف در واقع گیجش کرد. علی‌رغم میلش، اشک‌هایش سرازیر شد. بی‌آن‌که چیزی بگوید با عجله از مطب خارج شد و در حالی که هنوز می‌گریست با خود گفت: لعنتی! بازم این کارو باهام کرد. چرا به این بی‌شرف اجازه می‌دم درد منو بفهمه؟

کَرول وقتی از پله‌ها پایین می‌رفت سعی کرد نظرهای ارنست را در مورد شخصیت خیالی‌ای که خلق کرده بود در ذهنش مرتب کند؛ نظرهایی که واقعاً درباره‌ی خودش هم صادق بود. آن‌قدر در افکارش غوطه‌ور بود که نزدیک بود به جس که روی پله‌ی آخر نشسته بود، لگد بزند.

«سلام کَرول. جس هستم، منو یادت می‌یاد؟»

«اوه، سلام جس. نشناختمت.» و اشک‌هایش را پاک کرد. «هیچ وقت نشسته ندیده بودمت.»

«من عاشق پیاده‌روی سریعم و همه من رو در حال راه رفتن می‌بینن. دلیل این‌که منو همیشه در حال دویدن دیدی، اینه که من همیشه تأخیر دارم - مشکلی که نمی‌شه توی این درمان روش کار کرد؛ چون همیشه اون‌قدر دیر می‌رسم که نمی‌تونم درباره‌ش حرف بزنم!»

«ولی امروز دیر نکردی؟»

«خوب! من ساعت جلسه‌مو به هشت صبح تغییر دادم.»

کَرول با خود گفت: ساعت جاستین. «پس الان با ارنست جلسه نداری؟»

«نه! این‌جا وایسادم تا با تو صحبت کنم. گفتم شاید بتونیم با هم حرفی بزنیم، پیاده‌روی سریعی بکنیم، یا یه ناهاری بخوریم؟ و یا هر دو تاش؟»

«من چیزی در مورد پیاده‌روی سریع نمی‌دونم؛ تا حالا این کارو نکردم.» کَرول باز هم اشکش را پاک کرد.

«من معلم خوبی هستم. بیا این دستمالو بگیر! می‌بینم که امروز یکی از اون جلسات خاص رو داشتی. ارنست درد منم می‌دونه - خیلی عجیبه! نمی‌دونم از کجا می‌فهمه که درد واقعاً کجاست! کمکی از دستم برمی‌یاد؟ می‌خوای یه قدمی بزنیم؟»

کَرول می‌خواست دستمال را به جس پس دهد، ولی اشکش سرازیر شد.

«نه؛ نگهش دار! منم چنین جلساتی با ارنست داشتم و تقریباً همیشه می‌خواستم با خودم تنها باشم تا به مسائل مربوط به اون فکر کنم. پس من می‌رم. فقط می‌تونم باهات تماس بگیرم؟ این کارت منه.»

کَرول کارتی از کیفش در آورد. «اینم کارت منه. ولی می‌خوام یه وقتی هم برای پیاده‌روی سریع رزرو کنم.»

جس نگاهی به کارت انداخت. «وکیل مدافع رسمی.» بعد لبه‌ی کلاهش را گرفت و به سمت پایین خیابان ساکرامنتو رفت. کَرول از

پشت آهسته دویدن او، موهای بور و بلند او که در هوا پرواز می‌کرد، و کاپشن ورزشی سفیدش را که به دور گردنش بسته بود و روی شانه‌های قوی‌اش بالا و پایین می‌رفت، نگاه کرد.

در طبقه‌ی بالا، ارنست مشغول نوشتن در پرونده‌ی کَرولین بود:

پیشرفت خوب. جلسه‌ای سخت. خودافشاگری شدید درباره‌ی تخیلات جنسی و خودارضایی‌اش. انتقال شهوانی رو به رشد. نیاز به یافتن راه حلی برای آن. کار کردن روی رابطه با مادر و الگوی خانوادگی. دفاع از هر انتقادی به مادرش. جلسه را با این حرف در مورد انتقال این الگوی خانوادگی به دخترش تمام کردم. گریه‌کنان خارج شدن از مطب. آیا باز هم انتظار تلفن اورژانسی می‌رود؟ پایان دادن جلسه با چنین پیام قوی‌ای خطا بود؟

ارنست وقتی پرونده را می‌بست، با خود فکر کرد: نباید وادارش کنم که این‌طوری از مطبم خارج بشه - دلم برای بغل کردن تنگ شده!

## پانزده

مارشال یک هفته پس از ناهاری که با پیتر ماکوندو خورد سهامش را که ارزشی معادل ۹۰ هزار دلار داشت فروخت تا هرچه زودتر آن را برای پیتر بفرستد. ولی همسرش اصرار داشت که مارشال باید برای این سرمایه‌گذاری با پسرعمویش مِلوین[۴۲۶] که وکیل مالیاتی دادگستری بود، مشورت کند.

شرلی کلاً نقشی در امور مالی خانواده‌ی استریدر ایفا نمی‌کرد. از وقتی درگیر مراقبه و ایکبانا شده بود، نه تنها به امور مادی بی‌توجه بود، عقده‌ی شوهرش به جمع‌آوری مادیات را نیز تحقیر می‌کرد. هر وقت مارشال از زیبایی یک تابلو نقاشی یا یک مجسمه‌ی شیشه‌ای لذت می‌برد و از برچسب قیمت ۵۰ هزار دلاری‌اش افسوس می‌خورد، شرلی به این پاسخ بسنده می‌کرد که «زیبا؟ چرا اونا رو نمی‌بینی؟» و به یکی از گل‌آرایی‌های ایکبانایش - یک شاخه‌ی پیچ در پیچ بلوط و شش شکوفه‌ی کاملیا - یا شاخه‌های شیب‌دار گنارلد[۴۲۷] و بونسای سربلندی با پنج کاج سوزنی‌اش اشاره می‌کرد.

هرچند شرلی نسبت به پول بی‌تفاوت بود، فقط به یک چیز علاقه داشت که پول می‌توانست برایش مهیا کند: بهترین آموزش ممکن برای فرزندانش. مارشال دوست داشت پیشرفت کند؛ او بازگشتِ سرمایه‌گذاری در کارخانه‌ی کلاه کاسکت‌سازی پیتر را آن‌قدر با آب و تاب توصیف کرد که شرلی نگران شد و پیش از آن‌که با این سرمایه‌گذاری موافقت کند (آن‌ها در همه‌ی آن سهام با هم شریک بودند) اصرار کرد که مارشال با ملوین تماس بگیرد.

سال‌ها بود که ملوین و ارنست معاملاتی دوطرفه، غیررسمی و سودآور با هم داشتند: مارشال به ملوین توصیه‌های پزشکی و روانشناسانه می‌کرد و ملوین با راهنمایی‌هایی در مورد سرمایه‌گذاری و امور مالیاتی مقابله به مثل می‌کرد. مارشال در مورد برنامه‌ی پیتر ماکوندو به پسرعمویش زنگ زد.

ملوین گفت: «حس خوبی در این مورد ندارم. هر سرمایه‌گذاری‌ای که قول چنین بازگشت سرمایه‌ای رو می‌ده، مشکوکه. پونصد درصد، هفتصد درصد بازگشت سرمایه - بی‌خیال مارشال! هفتصد درصد! واقع‌بین باش! و اون سفته‌ای که برام فکس کردی؟ می‌دونی چقدر ارزش داره؟ هیچی؛ واقعاً هیچی!»

«چرا هیچی ملوین؟ این سفته‌ایه که یه تاجر بزرگ پشتش رو امضا کرده. همه جا این یارو رو می‌شناسن.»

ملوین در حالی که صدایش را بالا می‌برد گفت: «اگه این یارو این‌قدر بزرگه، بگو ببینم، چرا یه تیکه کاغذ بدون وثیقه بهت داده؟ - یه قول پوچ و توخالی. من هیچ وثیقه‌ای توی این برگه ندیدم. مثل این‌که تصمیم نداره پولت رو برگردونه. اون همیشه یه بهونه‌ای برای پول ندادن درست می‌کنه. اگه اون رو تحت پیگرد قانونی قرار بدی که همین کار هزاران دلار برات خرج داره، تازه دوباره یه تیکه کاغذ گیرت می‌یاد، یه حکم دادگاه، تازه اون موقع باید بری دارایی‌های قابل تسخیرش رو پیدا کنی. که این کارم دوباره کلی برات خرج داره. این تیکه کاغذ، خطر این کارو از بین نمی‌بره مارشال. من می‌دونم چی دارم می‌گم. بارها با چنین مسائلی رو به رو شدم.»

مارشال نظرهای ملوین را جدی نگرفت. اولاً ملوین خیلی مشکوک بود. ثانیاً او همیشه به چیزهای کوچک فکر می‌کرد. او شبیه پدرش، عمو مکس،[۴۲۸] بود که در کل خانواده تنها کسی بود که وقتی از روسیه به این کشور آمد، نتوانست موفقیتی کسب کند. پدر مکس به او التماس می‌کرد که در مغازه‌ی خواربارفروشی شریک شود؛ ولی مکس این فکر را مسخره می‌کرد، صبح‌ها ساعت چهار بیدار می‌شد و به بازار می‌رفت، شانزده ساعت کار می‌کرد و تا شب در حال بیرون انداختن آشغال، سیب‌های کرم‌خورده و گریپ‌فروت‌های خراب بود. مکس به چیزهای کوچک فکر می‌کرد؛ او بی‌خطری و امنیت یک شغل خدمات اجتماعی را انتخاب کرده بود؛ و ملوین آن پسر کودنِ گنده‌بک با آن گوش‌های بزرگ و دستانی که تقریباً به زمین می‌رسید، راه پدر را ادامه داد.

ولی شرلی که به مکالمه‌ی آن‌ها گوش داده بود، به سادگی از اخطارهای ملوین نگذشت. او احساس خطر کرد. ۹۰ هزار دلار برای

کل تحصیلات دانشگاهی کافی بود. مارشال سعی کرد دلخوری‌اش را از دخالت کردن شرلی پنهان کند. در طول نوزده سال زندگی مشترک، شرلی حتی یک بار هم به سرمایه‌گذاری‌های او علاقه‌ای نشان نداده بود. و حالا که مارشال می‌خواست از بزرگ‌ترین فرصت اقتصادی زندگی‌اش بهره ببرد، شرلی با بی‌اطلاعی‌اش در کار او سرک می‌کشید. ولی مارشال خودش را آرام کرد او می‌فهمید که احساس خطر شرلی به خاطر بی‌خبری‌اش از امور مالی است. اگر پیتر را می‌دید اوضاع تغییر می‌کرد. البته همکاری شرلی لازم بود. برای رسیدن به این شرط، مجبور بود ملوین را آرام کند.

«خیلی خوب ملوین! بگو چی کار کنم. من پیشنهادت رو عملی می‌کنم.»

«خیلی ساده‌ست. چیزی که ما می‌خوایم اینه که بانک سفته رو ضمانت کنه. یعنی بانک تعهدی نامشروط و غیرقابل فسخ بده که هر وقت پولت رو خواستی بتونی پولت رو بگیری. اگه دست و بال این یارو اون‌قدری که تو می‌گی بازه، هیچ مشکلی برای فراهم کردن چنین چیزی نداره. اگه می‌خوای من خودم شخصاً می‌تونم یه یادداشت قرص و محکم بنویسم که هودینی[۴۲۹] هم نتونه از دستش فرار کنه.»

شرلی که از طریق گوشی تلفن دیگری به این مکالمه اضافه شده بود، گفت: «خوبه ملوین! همین کارو بکن.»

«آهای شرلی! یه دقیقه صبر کن!» مارشال دیگر از این ممانعت‌های کوته‌فکرانه عصبانی شده بود. «پیتر بهم قول داده که روز چهارشنبه یه ضمانت‌نامه برام بفرسته. چرا تا اون موقع صبر نکنیم ببینیم چی می‌فرسته؟ من اون ضمانت‌نامه رو برای تو فکس

می‌کنم ملوین.»

«باشه. من کل هفته هستم. فقط تا من چیزی نگفتم، پول رو نفرست. آها، و یه چیز دیگه: تو گفتی اون ساعت رولکس از جواهرفروشی شریو اومده بود؟ شریو جواهرفروشی مشهوریه. یه لطفی بکن مارشال. این کار بیست دقیقه بیشتر وقتت رو نمی‌گیره. ساعت رو به جواهرفروشی شریو ببر ببین تأییدش می‌کنن. ساعتای رولکس قلابی خیلی زیاده و توی مرکز منهتن تو هر کوچه پس‌کوچه‌ای می‌تونی یکی‌شونو پیدا کنی.»

شرلی گفت: «می‌ره ملوین؛ و منم باهاش می‌رم.»

رفتن به شریو، شرلی را مطمئن کرد. آن ساعت یک رولکس واقعی بود یک رولکس ۳ هزار و ۵۰۰ دلاری! نه تنها آن ساعت از آن‌جا خریداری شده بود، بلکه فروشنده به خوبی پیتر را به یاد می‌آورد.

«یک مرد متشخص خوش‌پوش. زیباترین کتی رو که توی زندگی‌م دیده بودم، پوشیده بود: یک کت دوطرفه‌ی ترمه‌ایِ خاکستری که تا نزدیک زمین می‌رسید. اون تقریباً داشت یکی دیگه از همین ساعت‌ها رو برای پدرش می‌خرید؛ ولی بعد فکر بهتری به ذهنش رسید. گفت می‌خواد بره زوریخ و بهتره اون رو از همون جا بخره.»

مارشال آن‌قدر خوشحال بود که به شرلی پیشنهاد کرد چیزی برای خودش بخرد. او هم کوزه‌ی سرامیکی دودهنه و نفیسی برای ایکبانا انتخاب کرد.

طبق وعده، روز چهارشنبه ضمانت‌نامه‌ی پیتر رسید که کاملاً با معیارهای ملوین مطابق بود: ضمانت‌نامه‌ای از بانک کِردیت سوئیس[۴۳۰] برای ۹۰ هزار دلار به علاوه‌ی سود این پول از زمانی که پرداخت شده است که در هر کدام از صدها شعبه‌ی این بانک در سراسر دنیا قابل برداشت بود. ملوین که نتوانست خطایی در این ضمانت‌نامه بیابد، با غرض‌ورزی آن را تحسین کرد؛ ظاهراً این شبیه به همان ضمانت‌نامه‌ی قرص و محکمی بود که خودش می‌خواست بنویسد. با این همه، باز هم تکرار کرد که از سرمایه‌گذاری‌ای با چنین برگشت سرمایه‌ای معذب است.

مارشال گفت: «منظورت اینه که نمی‌خوای توی این کار شرکت کنی؟»

ملوین گفت: «تو چنین چیزی به من پیشنهاد می‌کنی؟»

«بذار روش فکر کنم! بعد خبرت می‌کنم.» مارشال با خود فکر کرد: به هیچ وجه! ملوین برای گرفتن یه ذره از چنین چیزی باید مدت‌ها صبر کنه.

روز بعد پولی که از فروش سهام وارد حساب مارشال شده بود، به حساب پیتر در زوریخ ارسال شد. مارشال ظهر آن روز یک بازی خوب بسکتبال داشت و بعد ناهاری مختصر با وینس[۴۳۱] خورد. وینس که همبازی او در بسکتبال بود، روانشناسی بود که مطبش کنار مطب مارشال بود. هرچند وینس آدم مطمئنی بود، مارشال درباره‌ی این سرمایه‌گذاری حرفی با او نزد. او در این‌باره با هیچ کدام از همکارانش هم حرفی نزد. فقط ملوین از این جریان خبر داشت. با این همه، مارشال به خودش اطمینان می‌داد که این معامله کاملاً پاک است. پیتر بیمار او نبود؛ او تنها بیمار سابق او بود، آن هم بیماری در یک درمان مختصر چندجلسه‌ای. در چنین موقعیتی، انتقال هیچ موضوعیتی ندارد. هرچند می‌دانست از لحاظ حرفه‌ای تضاد منافعی وجود ندارد، به خودش یادآوری کرد که به ملوین بگوید حرفی از این مسئله به کسی نزند.

عصر آن روز، وقتی با آدریانا، نامزد پیتر، جلسه‌ای داشت؛ حواسش بود که خط قرمزهای رابطه‌ی حرفه‌ای را رعایت کند و هیچ بحثی از سرمایه‌گذاری با پیتر به میان نکشد. او از تبریک آدریانا برای گرفتن پست سخنران قدردانی کرد؛ ولی وقتی آدریانا گفت که از پیتر شنیده است که در سوئد و سوئیس قانون پوشیدن کلاه ایمنی برای دوچرخه‌سواران اجباری شده است، مارشال سری به تأیید تکان داد و فوراً به مسئله‌ی آدریانا برگشت: بررسی رابطه‌ی آدریانا با پدرش که اساساً مردی نیک‌خواه بود، ولی آن‌قدر پرجذبه بود که

هیچ کس جرئت نداشت در برابرش بایستد. پدر آدریانا حس خوبی نسبت به پیتر داشت - در واقع، او یکی از افراد گروه سرمایه‌گذاران پیتر بود - ولی شدیداً و به نحوی بی‌معنی با ازدواج آن‌ها مخالفت می‌کرد؛ زیرا در این صورت نه تنها دخترش که نوه‌ی آینده و میراثش از کشور خارج می‌شد.

نظرهای مارشال به آدریانا درباره‌ی رابطه با پدرش - این‌که پدر و مادر خوب کسانی هستند که به کودکانشان اجازه می‌دهند تا شخصیت پیدا کنند، خودمختار شوند و بتوانند از آن‌ها جدا شوند - مفید بود. آدریانا کم‌کم متوجه شد که مجبور نیست گناهی را که پدر بر گردنش می‌اندازد، بپذیرد. مرگ مادر تقصیر آدریانا نبود. همچنین در این مسئله که پدر در حال پیر شدن بود و در طول زندگی‌اش با افراد زیادی دمخور نبود، تقصیری متوجه آدریانا نبود. آن‌ها جلسه را پایان دادند و آدریانا پرسید که آیا می‌تواند تعداد جلسات را طولانی‌تر از پنج جلسه‌ای کند که پیتر درخواست کرده بود یا نه.

آدریانا وقتی بلند می‌شد تا برود، گفت: «دکتر استریدر! ممکنه یک جلسه به همراه پدرم بیام پیشتون؟»

تا به حال بیماری زاده نشده بود که مارشال را مجبور کند تا جلسه را بیش از زمان معینش کش دهد. حتی یکی‌ـ دو دقیقه. مارشال در این مورد به خودش می‌بالید. او که نتوانست جلوی خودش را برای اشاره کردن به هدیه‌ی پیتر بگیرد، به مچش اشاره کرد و گفت: «ساعت جدیدم که ثانیه‌شمار هم داره، می‌گه ساعت دقیقاً دو و پنجاه دقیقه است. می‌شه جلسه‌ی بعد رو با این سؤالتون شروع کنیم خانم رابرتز؟»

## شانزده

مارشال وقتی خودش را برای دیدن شِلی آماده می‌کرد، به خودش افتخار کرد. او با خود فکر کرد چه روز خوبی دارد. دیگر از این بهتر نمی‌شد: در نهایت، پولش را برای پیتر فرستاده بود، جلسه‌ی خوبی با آدریانا داشت، یک بسکتبال عالی - آن حرکت سه‌گام آخرش، مانند یک جادوگر راهش را باز کرده بود، طوری که هیچ کس جرئتش را نداشت که جلویش بایستد.

و حالا انتظار دیدن شِلی را می‌کشید. این جلسه‌ی چهارمشان بود. دو جلسه‌ی پیش در این هفته فوق‌العاده بود. آیا درمانگران دیگر هم می‌توانستند به خوبی او کار کنند؟ او کارش را استادانه شروع کرده بود، تحلیلی مؤثر روی رابطه‌ی شِلی و پدرش انجام داد و با دقت یک جراح، خیلی اصولی تفسیرهای فاسد سِت پیند را با تفسیرهای درست خودش عوض کرد.

شِلی وارد مطب شد و مثل همیشه، پیش از آن‌که بنشیند، دستی روی جام شیشه‌ای نارنجی‌رنگ کشید. بعد وقتی حرفی از مارشال نشنید، فوراً شروع به حرف زدن کرد.

«ویلی رو یادتون می‌یاد، همبازی‌م در تنیس و پوکر؟ هفته‌ی پیش درباره‌ش حرف زدم. ثروت اون چیزی حدود ۴۰ یا ۵۰ میلیون دلاره. خوب اون منو دعوت کرد تا در بازی‌های دوبل سالانه‌ی پانچو سِگورا[۴۳۲] در لا کوستا،[۴۳۳] همبازیش باشم. فکر می‌کردم با این مسئله مشکلی نداشته باشم، اما ... خوب یه چیز ناجوری توی این قضیه وجود داشت. زیاد مطمئن نیستم.»

«در این مورد چه فکری می‌کنین؟»

«من ویلی رو دوست دارم. اون سعی می‌کنه رفیق خوبی باشه. می‌دونم اون چندهزار دلاری که توی این مسابقه، از طرف من گذاشته، واسه‌ش چیزی نیست. اون خیلی پول داره. پولش اون‌قدر زیاده که حتی نمی‌تونه سود پولاش هم خرج کنه. در ضمن، پولش توی این مسابقات برمی‌گرده. اون انتظار داره توی مسابقات دونفره‌ی بزرگسالان مقامی بیاره، بذارین بگم که نمی‌تونست همبازی‌ای بهتر از من پیدا کنه. ولی نمی‌دونم؛ این مسئله هم هنوز نمی‌تونه حسم رو توضیح بده.»

«یه راه دیگه رو امتحان کن آقای مری‌من. می‌خوام امروز کاری متفاوت بکنین. روی احساس بدتون تمرکز کنین، بعد روی ویلی تمرکز کنین و فقط بذارین افکارتون رها بشن. هرچی رو به ذهنتون می‌یاد بگین. سعی نکنین در مورد احساساتی که دارین پیشداوری کنین و اونایی رو انتخاب کنین که معنایی دارن. سعی نکنین به هیچ چیزی معنی بدین. فقط با صدای بلند فکر کنین.»

«ژیگولو ــ این اولین کلمه‌ایه که به ذهنم می‌رسه - من یه ژیگولو و یه پادو برای تفریحات ویلی هستم. ولی من اون رو دوست دارم - اگه این‌قدر پولدار نبود، می‌تونستیم دوستای خوبی برای هم باشیم ... خوب، شایدم نه ... من به خودم اطمینان ندارم. شاید اگه پولدار نبود، جذابیتش رو برام از دست می‌داد.»

«ادامه بده آقای مری‌من، کارت خوبه. انتخاب نکنین، سانسور نکنین. هرچی رو به ذهنتون می‌یاد بگین و درباره‌ش حرف بزنین. هرچی رو فکر می‌کنین یا هرچی که می‌بینین برام توضیح بدین.»

«کوهی از پول ... سکه، اسکناس ... پولایی که توی همدیگه موج می‌زنن ... هر وقت با ویلی هستن دارم توطئه‌چینی می‌کنم ... دارم نقشه می‌کشم ... چطور می‌تونم ازش استفاده کنم؟ به قول شما، چطور می‌تونم یه چیزی ازش بگیرم؟ ... من یه چیزی می‌خوام: پول، مساعده، خوراک‌های خوب، یه راکت تنیس جدید، حقه‌های تجاری. موفقیتش منو تحت تأثیر قرار می‌ده ... اگه با اون دیده بشم، بزرگ‌تر می‌شم. البته کوچک‌تر هم می‌شم ... خودم رو می‌بینم که دست بزرگ پدرم رو گرفتم ...»

«خوب! روی همین تصویر خودتون و پدرتون توقف کنین و بهش دقت کنین. جلوی اتفاقاتی رو که داره می‌افته نگیرین.»

«دارم این صحنه رو می‌بینم. باید کمتر از ده سالم باشه، چون مال زمانیه که از اینور واشنگتن دی. سی نقل مکان کردیم به اون ورش و بالای مغازه‌ی پدرم زندگی می‌کردیم. پدرم روزهای یکشنبه که منو به پارک لینکلن می‌برد، دستم رو می‌گرفت. برف کثیف و گل‌آلودی روی زمینای خیابونه. یادمه وقتی راه می‌رفتم، شلوار مخمل خاکستری‌م مالیده می‌شد و صدا می‌داد. یه بسته بادام زمینی داشتم و اونا رو برای سنجابا می‌انداختم. یکی از اونا انگشتمو گاز گرفت، خیلی بد گاز گرفت.»

«بعد چی شد؟»

بعد یه درد شدید سراغم اومد. ولی دیگه چیزی یادم نمیاد.

هیچی.»

«اگه داشتین بادام زمینیا رو طرف سنجابا پرت می‌کردین، چطور یکی‌شون گازتون گرفت؟»

«درسته! سؤال خوبیه. بی‌معنیه. شاید دستمو روی زمین گذاشته بودم تا اونا بادام زمینیا رو از توی دستم بردارن. ولی فقط حدس می‌زنم؛ چیزی یادم نمیاد.»

«باید خیلی ترسیده باشین.»

«احتمالاً. ولی چیزی یادم نمیاد.»

«یادتون نمیاد دستتون چطور خوب شد؟ گاز سنجاب می‌تونه خیلی خطرناک باشه و هاری بیاره.»

«درسته؛ هاری در بین سنجابای شرق کشور خیلی رایج بود. ولی دیگه چیزی به ذهنم نمیاد. شاید دستم رو از درد پس کشیدم؛ ولی این فکرو دارم زورکی اضافه می‌کنم.»

«فقط توصیف جریان آگاهی‌تون رو ادامه بدین.»

«ویلی. چقدر احساس کوچک بودن به من می‌ده! موفقیت‌های اون شکست‌های منو برجسته‌تر می‌کنه. می‌دونین! واقعیت اینه که وقتی پیش اونم، فقط احساس کوچک‌تر بودن نمی‌کنم، من کوچک‌تر بودن رو اجرا می‌کنم ... اون در مورد پروژه‌های فروش ملکش صحبت می‌کنه و این‌که این جریان چقدر کند پیش می‌ره ... من برای بهبود این مسئله فکرایی داشتم، کارم توی این مورد خیلی درسته - ولی وقتی شروع می‌کنم که در مورد افکارم حرف بزنم، قلبم شروع می‌کنه به زدن و نصف حرفام رو فراموش می‌کنم ... این اتفاق تو بازی تنیس هم می‌افته ... وقتی به عنوان همبازی‌ش توی یه بازی دونفره هستم ... در سطح اون بازی می‌کنم ... می‌تونم خیلی بهتر بازی کنم ... عقب می‌کشم و نقش نفر دوم رو بازی می‌کنم ... وقتی با هر کس دیگه‌ای بازی می‌کنم با یه ضربه با پشت راکت توپ رو گوشه‌ی زمین می‌خوابونم - از هر ده ضربه می‌تونم نُه تاش رو روی خط بخوابونم ... نمی‌دونم چرا ... نمی‌خوام این توانایی‌مو به اون نشون بدم ... وقتی توی مسابقات دونفره با هم بازی می‌کنیم، همه چی عوض می‌شه. خنده داره! من می‌خوام اون موفق بشه ... ولی می‌خوام شکست هم بخوره ... هفته‌ی پیش گفت یکی از معاملات سودآورش به گند کشیده شده، می‌دونی چه حسی داشتم؟ خوشحالی! باورت می‌شه؟ خوشحالی. مثل یه تیکه کثافت ... اون دوستمه ... من جز خوبی از این مرد چیز دیگه‌ای

ندیدم ...»

مارشال پیش از آن‌که تفسیرش را ارائه دهد تا نیمه‌های جلسه به تداعی‌های شِلی گوش داد.

«چیزی که برام جالبه آقای مری‌من! اینه که شما نسبت به پدرتون و ویلی احساسات دوگانه‌ای دارید. به نظر من رابطه‌تون با پدرتون می‌تونه بهمون الگویی بده تا بتونیم رابطه‌تون با ویلی رو بفهمیم.»

«الگو؟»

«منظورم اینه که رابطه‌تون با پدرتون یک کلیده، یک مبنی برای رابطه‌ی شما با دیگر مردان موفق و "بزرگ". در دو جلسه‌ی گذشته در مورد بی‌احترامی و بی‌توجهی شدید پدرتون حرف زدین. امروز برای اولین بار خاطره‌ای گرم و مثبت از پدرتون تعریف کردین، ولی می‌بینین که ماجرا چطور تموم شد - با یک زخم وحشتناک. و به آسیبی که دیدین دقت کنین، انگشتی که گاز گرفته شده!»

«منظورتون رو نمی‌فهمم.»

«احتمالاً این خاطره واقعی نیست! به هر حال، همون‌طور که خودتون هم گفتین، چطور می‌شه وقتی بادام زمینی‌ها رو به سمت سنجابا پرت می‌کردین، یکی از اونا گازتون گرفته باشه؟ و کدوم پدری به پسربچه‌اش اجازه می‌ده به جانور جونده‌ای که ناقل هاریه، با دست غذا بده؟ امکان نداره! پس شاید این زخم خاص - انگشتی که گاز گرفته شده - نمادی از زخم‌های دیگه باشه.»

«یه بار دیگه بگین دکتر. منظورتون چیه؟»

«اولین خاطره‌ای که جلسه‌ی پیش تعریف کردین، یادتون میاد؟ اولین خاطره‌ای که تو کل زندگی‌تون یادتون می‌اومد؟ شما گفتین که روی تخت پدر و مادرتون بودین و سیم کامیون اسباب‌بازی‌تون رو توی پریز چراغ رومیزی کردین و بعد شوک عجیبی بهتون وارد شد و نصف کامیونتون آب شد.»

«آره؛ دقیقاً یادمه، مثل روز برام روشنه.»

«خوب بیاین این خاطرات رو کنار هم بذاریم - شما دوشاخه‌ی کامیون رو در پریز بالای سر مادرتون کردین و سوختین. پس خطری اون‌جا تهدیدتون می‌کرده. یعنی نزدیک شدن به مادر - که حوزه‌ی پدر بوده براتون خطر داشته. خوب! چطور می‌تونین با خطری که از طرف پدرتون وارد می‌شه کنار بیاین؟ احتمالاً سعی کردین بهش نزدیک بشین، ولی انگشتتون زخمی شد. و اینا نشون نمی‌ده که این زخما - مشکلی که برای کامیون درست شد و زخم انگشت - نمادین بوده؟ اینا غیر از زخمایی که به مردانگی‌تون وارد شده، چه چیز دیگه‌ای می‌تونسته باشه؟»

مارشال در حالی که متوجه شد شِلی کاملاً به حرف‌هایش توجه می‌کند، ادامه داد: «شما گفتین که مادرتون دیوانه‌وار دوستتون داشت. اون در توجه کردن به شما افراط می‌کرد و به پدرتون بی‌توجه بود. اگه کودکی در برابر پدرش قرار بگیره، توی موقعیت خطرناکی افتاده. خوب شما چی کار می‌کنین؟ چطور با این قضیه کنار می‌یاین؟ یک راه اینه که خودتون رو با اون یکی کنین. و این، همون‌طور که خودتون گفتین، کاریه که شما انجام دادین: از اون در علاقه به سیب‌زمین سرخ‌شده، قماربازی و بی‌توجهی به پول

تقلید کردین و احساس کردین بدنتون شبیه به بدن پدرتونه. راه دیگه این بوده که خودتون رو با اون مقایسه کنین. و این کارو هم انجام دادین. پیناکِل، بکس و تنیس. در واقع، شکست دادن اون و بهتر بودن از اون کار ساده‌ای بوده؛ چون اون آدم ناموفقی بود. با این حال، از جلو زدن از اون احساس ناراحتی می‌کردین - انگار در موفق شدن خطری وجود داشته!»

«دقیقاً چه خطری؟ من صادقانه فکر می‌کنم که اون پیرمرد می‌خواست من موفق بشم.»

«خطر در خود موفقیت نبوده، بلکه در موفق شدن در برابر اون بوده، در بهتر شدن از اون و در جانشین اون شدن. شاید وقتی پسربچه‌ی کوچکی بودین می‌خواستین اون بره - که البته طبیعی هم هست - می‌خواستین ناپدید بشه تا تنها مالک مادرتون باشین. ولی "ناپدید شدن" برای کودک یعنی مرگ. پس شما آرزوی مرگ اون رو داشتین. و این اتهام فقط به شما وارد نیست - این اتفاق توی همه‌ی خانواده‌ها می‌افته. پسر از ممانعت پدر منزجره؛ و پدر از پسرش متنفره؛ چون پسر سعی می‌کنه در خانواده و زندگی جانشین اون بشه.

«بهش فکر کنین: داشتن آرزوی مرگ آدم رو معذب می‌کنه. این احساس خطرناکه. چه خطری داره؟ به کامیونتون نگاه کنین! به انگشتتون نگاه کنین! خطرش پشت تلافی کردن پدر خوابیده. این اتفاقات و احساسات همه‌شون قدیمی‌ان. مربوط به چندین سال پیشَن، ولی بازم از بین نرفتن. اونا توی وجودتون دفن شدن و هنوز تازه هستن و نحوه‌ی زندگی کردنتون رو تحت تأثیر قرار می‌دن. احساس خطر کودکانه هنوز توی وجودتون هست - مدت‌هاست که دلیلش رو فراموش کردین؛ ولی ببینین امروز بهم چی می‌گین: طوری رفتار می‌کردین که انگار موفقیت چیز خطرناکی بوده. بنابراین، به خودتون اجازه نمی‌دادین که در مقایسه با ویلی موفق و کاردان باشین. حتی نمی‌تونستین به خودتون اجازه بدین که خوب تنیس بازی کنین. بنابراین، همه‌ی مهارت‌ها و استعدادا در درون خودتون مونده.»

شِلی پاسخی نداد. بیشتر این حرف‌ها برایش بی‌معنا بود. چشمانش را بست و به حرف‌های مارشال فکر کرد و در آن‌ها به دنبال چیز به دردبخوری بود.

مارشال با لبخند گفت: «یه کم بلندتر؛ نمی‌شنوم.»

«نمی‌دونم دارم به چی فکر می‌کنم. شما چیزهای زیادی گفتین. فکر کنم دارم به این مسئله فکر می‌کنم که چرا دکتر پِیند این مسائل رو در مورد من نفهمید. توضیحات شما به نظر درست می‌رسه - خیلی دقیق‌تر از اون نظر مزخرف دکتر پِیند در مورد همجنس‌خواهی من و پدرمه. شما در عرض چهار جلسه بیشتر از چهل جلسه‌ی دکتر پِیند کار کردین.»

مارشال به خودش می‌بالید. احساس می‌کرد به الگوی تفسیر تبدیل شده است. او سالی یک بار و یا هر دو سال یک بار وارد «محدوده» ای در بسکتبال می‌شد که حلقه‌ی بسکتبال تسلیم همه‌ی حرکت‌هایش می‌شد: پرتاب‌های سه‌امتیازی، حرکت‌های سه گام و شوت‌های پرشی با هر دو دست. هیچ کدام را از دست نمی‌داد. حالا در دفتر خودش در آن محدوده بود - با پیتر، آدریانا و شِلی. هیچ امتیازی را از دست نمی‌داد. همه‌ی تفسیرهایش صاف به هدف می‌خورد.

خدای من! دوست داشت ارنست لَش می‌توانست این جلسه را ببیند و بشنود. او در طول جلسه‌ی مشاوره‌ی دیروز، باز هم با ارنست درگیری داشت. اخیراً خیلی با هم درگیر می‌شدند، تقریباً هر بار. خدای من! چقدر باید مدارا کند. هیچ‌کدام از این درمانگران آماتور، مثل ارنست، این مسئله را درک نمی‌کنند که وظیفه‌ی درمانگر فقط تفسیر کردن است. ارنست نمی‌فهمد که این تفسیر کردنْ یکی از گزینه‌ها و فقط یکی از کارهایی نیست که یک درمانگر می‌تواند انجام دهد؛ این کار همه‌ی آن چیزی است که درمانگر باید انجام دهد. این‌که شخصی در سطح او مجبور شود با به چالش کشیدن تأثیر تفسیر توسط ارنست، حرف‌های بی‌معنی او در مورد اصالت و آشکاری و همه‌ی آن مزخرفات در مورد ملاقات نفسانی را مدارا کند، نوعی دشنام دادن به دانایی است.

ناگهان ابرها پراکنده شدند و مارشال همه چیز را دید و فهمید. ارنست و همه‌ی منتقدان تحلیل درباره‌ی بی‌تأثیر بودن تفسیر حق داشتند - البته در مورد تفسیرهای خودشان! تفسیر در دست آن‌ها بی‌تأثیر بود؛ زیرا محتوایش نادرست بود. مارشال با خود فکر کرد که فقط این محتوا نیست که او را برتر از دیگران کرده است، بلکه عوامل دیگری هم در این امر مؤثرند: روش او در انتقال، توانایی‌اش در شکل دادن به تفسیر با زبانی درست و استعاره‌ای کامل برای هر یک از بیماران و نبوغ او در برقراری ارتباط با هر کسی و با هر پیشه‌ای: از شخصیت‌های سرشناس دانشگاهی و برنده‌ی جایزه‌ی نوبل فیزیک گرفته تا افراد دون‌مایه‌تری - مثل قماربازان و تنیس‌بازان - تا آقای مری‌من، از دست او غذا می‌خوردند. او بیش از پیش دریافت که ابزار تفسیرش چقدر خوب کار می‌کند.

مارشال به دستمزدش فکر کرد. قطعاً وقتی او آشکارا این‌قدر از بقیه‌ی درمانگران بهتر بود، برابر بودن دستمزدش با آن‌ها غیرطبیعی بود. مارشال با خود اندیشید که واقعاً چه کسی با او برابر است؟ قطعاً اگر برخی از جاودانه‌های تحلیل - فروید، فرنتزی، فنیشل، فیربرین، سالیوان، وینکوت این جلسه‌ی او را در آسمان‌ها می‌دیدند، از شگفتی فریاد می‌زدند: «شگفت‌انگیز است، جالب است، خارق‌العاده است. این استریدر برای خودش چیزی است. عنان کار را به دست او بسپارید و از جلوی راهش کنار روید. بی‌شک او بزرگ‌ترین درمانگر زنده است.»

او مدت‌ها بود که چنین حس خوبی داشت - شاید از زمانی که در مقام مدافع در تیم دانشکده می‌درخشید. مارشال با خود فکر کرد: شاید در همه‌ی این سال‌ها افسردگی غیرقابل تشخیصی داشته است. شاید سِت پیند افسردگی او و رنگ‌پریدگی تخیلات

بزرگ‌نمایانه‌اش را عمیقاً تحلیل نکرده بود. خدا می‌داند که سِت پِیند برای توجه به بزرگ‌نمایی نقاط کوری در ذهنش داشت. ولی امروز مارشال با وضوح بیشتری نسبت به گذشته فهمید که بزرگ‌نمایی نباید کنار گذاشته شود که این راه طبیعی خود برای دفع محدودیت‌ها، ملالت‌ها و نومیدی‌های زندگی روزمره است. آنچه لازم است، پیدا کردن راهی برای تبدیل بزرگ‌نمایی به شکلی بالغ، کامل و انطباقی است. مثل نقد کردن چک ۶۰۰ دلاری کارخانه‌ی کلاه دوچرخه‌سواری و ریاست انجمن روانکاوی بین‌المللی. و همه‌ی این‌ها خیلی زود می‌رسند!

حرف‌های نامطبوع و ناخوشایند شِلی، مارشال را از رؤیا بیرون آورد.

«می‌دونین دکتر! روش شما در انگشت گذاشتن روی اصل موضوع و توانایی‌تون برای کمک کردن با چنین سرعت زیادی، عصبانیت من رو نسبت به بلایی که اون یارو، سِت پِیند، سرم آورد بیشتر می‌کنه! دیشب داشتم حساب و کتاب می‌کردم و دیدم که این معالجه - شما چی بهش می‌گین ... "روش منحرف"؟ - چقدر واسه‌م خرج داشته. حالا این بین خودمون بمونه - نمی‌خوام این مسئله رو همه بفهمن - ولی من ۴۰ هزار دلار توی پوکر باختم. بهتون توضیح دادم که مشکلم با مردهای دیگه - مشکلی که پِیند با تفسیرهای احمقانه‌ش به وجود آورده بود - چطوری بازی پوکرم رو به گند کشید. به هر حال، شما مجبور نیستین حرفای من در مورد ۴۰ هزار دلارو باور کنین - من می‌تونم به راحتی با نشون دادن گزارش حسابم و چک‌هایی که از حساب پوکرم نقد شده، این مسئله رو به هر بازپرس یا دادگاهی ثابت کنم. تازه غیر از این، مسئله‌ی کار و ناتوانی من در خوب مصاحبه کردن هم هست که به

خاطر تأثیرهای اون معالجه‌ی روانی بد بوده - این دست‌کم باعثِ شش ماه بیکاری و بی‌حقوقی شده که اینم خودش می‌شه ۴۰ هزار دلار دیگه. خوب، داشتیم چی می‌گفتیم؟ آهان داشتیم در مورد ۸۰ هزار دلار حرف می‌زدیم.»

«بله؛ احساس بدی رو که نسبت به دکتر پیند دارین درک می‌کنم.»

«می‌دونین دکترا این بیشتر از احساسه. و حتی بیشتر از بد بودن. به زبان قانونی، این یه چیزی مثل طلب غرامته. فکر می‌کنم شایستگی دادخواست دادن رو داشته باشم. البته همسرم و دوستای وکیلش هم موافقن. نمی‌دونم کی باید تحت پیگرد قرار بگیره - دکتر پِیند؟ البته؛ ولی این روزا وکیلا دنبال "جیبای پرپول" هستن. شاید انجمن روانکاوی.»

شِلی وقتی دست راستش پر باشد، بلوف‌زن خوبی است. او ورق‌های خوبی داشت.

برنامه‌ی فراخوان، کاملاً نقشه‌ی مارشال بود. او می‌خواست از این ایده سکوی پرتابی برای رسیدن به ریاست انجمن بسازد. حالا اولین بیماری که برای درمان فراخوانده شده بود، انجمن را تهدید به شکایت می‌کرد. شکی وجود نداشت که همه این دادگاه شرم‌آور را می‌دیدند. مارشال سعی کرد خونسردی‌اش را حفظ کند.

«بله، آقای مری‌من. من ناراحتی شما رو درک می‌کنم؛ ولی آیا قاضی و هیئت منصفه هم این مسئله رو درک می‌کنن؟»

«از نظر من این موضوع خیلی واضحه. این مسئله هیچ وقت به دادگاه نمی‌رسه. من یه پیشنهادی برای حل و فصل کردن این ماجرا دارم و خیلی هم روش فکر کردم. شاید دکتر پِیند و انجمن بخوان به پیشنهادم گوش کنن.»

«منم فقط می‌تونم نقش درمانگر شما رو بازی کنم و هیچ اختیاری برای حرف زدن به جای انجمن یا کس دیگه‌ای رو ندارم؛ ولی به نظر من این مسئله به دادگاه کشیده می‌شه. اولاً من دکتر پِیند رو می‌شناسم - اون آدم سمج و سختگیریه. یک جنگجوی واقعی. حرفمو باور کنین! اون به هیچ وجه قبول نمی‌کنه که اشتباه کرده - اون تا آخر می‌جنگه، بهترین وکیل‌ها رو استخدام می‌کنه و برای

این جنگ تا آخرین دلارش مایه می‌ذاره. انجمن هم همین‌طور. اونا هم می‌جنگن. اونا هیچ وقت آزادانه سازش نمی‌کنن؛ چون این کار راهو برای بقیه هم هموار می‌کنه، و اون وقته که دیگه ناقوس مرگ انجمن به صدا در می‌یاد.»

شِلی مبلغ شرط مارشال را بالاتر برد. «من با دادگاه مشکلی ندارم. این کار واسه من خرجی ندارم؛ چون همسرم یه وکیل خیلی خوبه.»

مارشال بدون تأمل شرط را بالاتر برد. «من توی چند تا دادگاه که مربوط به معالجه‌ی غلط در درمان بوده شرکت داشتم. باید بهتون بگم که بیمارا توی اون جلسات هزینه‌های عاطفی زیادی می‌دن. نه تنها شما که دیگران هم باید خودشون رو افشا کنن. مثل همسرتون که احتمالاً نمی‌تونه وکیلتون باشه؛ چون باید درجه‌ی درد عاطفی‌تون رو تصدیق کنه. تازه پولایی که توی قمار باختین هم هست. اگه این مسئله آشکار بشه، از نظر عمومی تأثیر خوبی روی حرفه‌ی قانونی همسرتون نداره. و البته همه‌ی همبازی‌های پوکرتون هم برای شهادت دادن می‌یان.»

شِلی ضدحمله کرد. «اونا فقط همبازیای پوکرم نیستن. اونا دوستان نزدیک و صمیمی‌م هم هستن. هیچ کدومشون شهادت دادن توی دادگاه رو رد نمی‌کنن.»

«ولی شما به عنوان دوست، می‌تونین از اونا بخواین که بیان شهادت بدن که به همه بگن که در چنین سطحی دارن قمار می‌کنن؟

این کار شاید برای زندگی حرفه‌ای و شخصیتشون خوب نباشه. در ضمن، قمار خصوصی در کالیفورنیا ممنوعه، مگه نه؟ مجبورین از همه‌شون تقاضا کنین که خودشون رو توی تله بندازن. گفتین بعضیاشون وکیلن، این‌طور نیست؟»

«دوستا چنین کارهایی برای هم می‌کنن.»

«وقتی چنین کارهایی بکنن، دیگه دوست نیستن.»

شِلی نگاه دیگری به مارشال انداخت و با خود گفت: این یارو خیلی قویه، می‌تونه یه تانکر رو نگه داره. و نگاهی هم به ورق‌هایش انداخت و با خود فکر کرد: گندش بزنن، این یارو بازیکنه. یه جوری بازی می‌کنه انگار در مقابل دست یکرنگ من، دست فول آس داره. بهتره یه چیزهایی هم برای دست بعد نگه دارم. شِلی ورق‌هایش را جمع کرد. «باشه دکتر، درباره‌ش فکر می‌کنم. در موردش با مشاور حقوقی‌م حرف می‌زنم.»

شِلی سکوت کرد. البته مارشال هم صبر کرد تا او صحبت کند.

«دکتر! می‌تونم یه چیزی ازتون بپرسم؟»

«شما هرچی می‌خواین می‌تونین بپرسین؛ ولی من قول نمی‌دم که جوابی بدم.»

«یه نگاهی به پنج دقیقه پیش بندازین ... بحث ما در مورد دادخواهی ... شما خیلی در این مورد سختگیری کردین. چرا؟ چه اتفاقی افتاد؟»

«آقای مری‌من! به نظر من بررسی انگیزه‌های پشت این سؤالتون مهم‌تره. شما واقعاً چه چیزی می‌پرسین؟ و این پرسش از چه طریقی می‌تونه با تفسیر پیشین من در مورد شما و پدرتون در ارتباط باشه؟»

«نه دکتر؛ من در این مورد نمی‌خوام حرف بزنم. ما این جریان رو تموم کردیم. فهمیدم، راست می‌گم. جریان پریز برق، مادرم، پدرم، رقابت و آرزوی مرگ رو گرفتم. چیزی که می‌خوام در موردش صحبت کنم، همین دستیه که الان بازی کردیم. برگردیم عقب، دست‌ها رو باز کنیم و ورق‌ها رو ببینیم. این‌طوری شما واقعاً می‌تونین کمکم کنین.»

«ولی هنوز نگفتین چرا.»

«باشه. چراش آسونه. ما تا حالا داشتیم روی دلیل اعمال من کار می‌کردیم - شما چی بهش می‌گین؟ الگوریتم؟»

«الگو!»

«درسته. و من هنوز با الگوهای داغون و عادت‌های بدی که مشکلم رو نشون می‌دن، تنهام. من فقط برای فهمیدن این مسئله این‌جا نیستم؛ باید بهم کمک کنین تا الگوهای بدم رو عوض کنم. و شما می‌دونین که من داغونم - وگرنه این جلسه‌ی ۱۷۵ دلاری رو برای من رایگان حساب نمی‌کردین؛ درسته؟»

«خوب! یواش‌یواش دارم منظورتون رو می‌فهمم. حالا دوباره بگین که چی از من می‌خواین.»

«پنج دقیقه برگردیم عقب و به وقتی برسیم که داشتیم در مورد دادگاه، هیئت منصفه و باخت‌های پوکر حرف می‌زدیم. شما می‌تونستین وارد بازی نشین؛ ولی با خونسردی شرط رو بالا بردین؛ می‌خوام بدونم چطور ورق‌هام رو از دست دادم!»

«مطمئن نیستم. ولی فکر می‌کنم به خاطر پاتون بود.»

«پام؟»

«بله؛ وقتی سعی می‌کردین خیلی قوی به نظر بیاین، پاتون رو تکون می‌دادین آقای مری‌من که یکی از نشونه‌های قطعی اضطرابه. آها! و صداتون کمی بلندتر شد، تقریباً نیم اکتاو بلندتر.»

«جدی می‌گین؟ این عالیه! می‌دونین، این حرف مفیده. این چیزهاست که واقعاً بهم کمک می‌کنه. کم‌کم داره بهم الهام می‌شه که شما واقعاً چطور یه آسیب رو درمان می‌کنین.»

«نمی‌دونم آقای مری‌من؛ شما دیدین که من چه کاری می‌تونم بکنم. من اندوخته‌ی مشاهداتم رو تخلیه کردم. من فکر می‌کنم که بیشترین کمک ممکن رو توی این چهار جلسه به شما کردم.»

«دکتر! شما تو زمینه‌ی مسئله‌ی پدرم در کودکی کمک کردین. من یه نگاه جدید پیدا کردم. یه نگاه خوب! ولی من آسیب دیدم: نمی‌تونم با دوستام جمع بشم و یه بازی دوستانه باهاشون انجام بدم. یه درمان مؤثر واقعی باید بتونه این مشکل رو حل کنه، مگه نه؟ یه درمان خوب باید من رو اون‌قدر آزاد و رها بکنه تا بتونم انتخاب کنم که وقت آزادم رو چطور بگذرونم.»

«نمی‌فهمم. من درمانگرم. من نمی‌تونم به شما کمک کنم تا پوکر بازی کنین.»

«دکترا "گل یا پوچ" بلدین؟»

«گل یا پوچ؟»

«بذارین بهتون نشون بدم.» شِلی کیف پولش را در آورد و اسکناس‌هایش را از آن بیرون آورد. «من این ۱۰ دلاری رو برمی‌دارم و مچاله می‌کنم. بعد دستام رو می‌برم پشت سرم و اسکناس رو توی یکی از دستام می‌ذارم.» شِلی در حالی که توضیح می‌داد، همان کار را می‌کرد. بعد دست‌هایش را به صورت مشت‌شده، جلوی مارشال گرفت. «حالا شما باید حدس بزنین که ۱۰ دلاری توی کدوم دستمه. اگه درست حدس بزنین، ۱۰ دلار می‌گیرین و اگه اشتباه حدس بزنین، باید ۱۰ دلار به من بدین. من شش بار این کارو تکرار می‌کنم.»

«موافقم، به شرط این‌که توش قمار نباشه، آقای مری‌من.»

«نه! بدون ریسک نمی‌شه، حرفم رو باور کنین. باید یه شرطی این وسط باشه، و الا به درد نمی‌خوره. می‌خواین کمکم کنین یا نه؟»

مارشال تسلیم شد. او خوشحال بود که شِلی ظاهراً از صرافت دادخواهی گذشته و بنابراین، اگر شِلی می‌خواست، حاضر بود روی زمین با او ورق بازی کند.

شِلی شش بار گل را پنهان کرد و مارشال شش بار حدس زد: سه بار درست و سه بار غلط.

«خیلی خوب دکترا! شما ۳۰ دلار بردین و ۳۰ دلار هم باختین. مساوی هستیم. طبیعیه. همین‌طوری هم باید باشه. حالا شما این ۱۰

دلاری رو بگیرین. اون رو قایم کنین؛ نوبت منه که حدس بزنم.»

شش بار هم مارشال ۱۰ دلاری را در یکی از دستانش پنهان کرد. اولین حدس شِلی اشتباه بود، ولی بقیه را درست حدس زد.

«شما ۱۰ دلار بردین و من ۵۰ دلار. پس شما ۴۰ دلار به من بدهکارین. پول خُرد نیاز دارین؟»

مارشال دست در جیبش کرد و دسته‌ی اسکناس‌هایش را که با گیره‌ای نقره‌ای به هم وصل شده بودند، در آورد - این گیره مال پدرش بود. بیست سال پیش پدرش با سکته‌ای شدید از پا درآمده بود. آن روز، وقتی منتظر بودند تا اورژانس برسد، مادر پول‌های پدر را از جیبش در آورد و گیره‌اش را به مارشال داد. «بیا مارشال، این مال تو. ازش استفاده کن و هر وقت ازش استفاده کردی، پدرت رو یاد کن.» مارشال نفس عمیقی کشید، از دسته‌ی پولش، دو تا ۲۰ دلاری بیرون کشید - این بیشترین پولی بود که در زندگی‌اش باخته بود - و آن‌ها را به شِلی داد.

«چطور این کارو کردین آقای مری‌من؟»

«انگشتای اون دستتون که خالی بود، کمی سفیدتر می‌شد، چون خیلی فشارش می‌دادین. و بینی‌تون خیلی آروم به سمت دستی که توش ۱۰ دلاری بود، می‌پرید. گل یا پوچ همینه دکتر. می‌خواین دوباره بازی کنیم؟»

«استدلال خوبی بود آقای مری‌من. دیگه نیازی به تکرار بازی نیست: فهمیدم؛ هرچند که هنوز نمی‌دونم این کار به چه دردی می‌خوره، ولی می‌دونم که وقتمون تموم شده. چهارشنبه می‌بینمتون.» مارشال بلند شد.

«در مورد این که این مسئله به کجا می‌رسه، یه ایده‌ی فوق‌العاده دارم. می‌خواین بشنوین.»

«البته آقای مری‌من.» مارشال دوباره نگاهی به ساعتش انداخت. «ولی چهارشنبه ساعت چهار بعدازظهر.»

## هفده

ده دقیقه پیش از شروع جلسه، کَرول خودش را از لحاظ ذهنی آماده کرد. امروز خبری از ضبط صوت نبود. جلسه‌ی پیش، ضبط صوت چیز قابل فهمی ضبط نکرده بود. برای آن‌که صدای خوبی ضبط کند، باید از ابزار استراق سمع حرفه‌ای استفاده می‌کرد؛ شاید می‌توانست در مغازه‌ی فروش لوازم جاسوسی که اخیراً در میدان اتحاد[۴۳۴] باز شده بود، چیزی پیدا کند.

آن‌جا هم چیزی که به درد ضبط کردن صدا بخورد، پیدا نکرد. ارنست خیلی زیرک‌تر، مکارتر و صبورتر از آن چیزی بود که او انتظار داشت. او برای به دست آوردن اعتماد کَرول و وابسته کردن او به خود، زمان زیادی را صرف کرده بود. ظاهراً عجله‌ای نداشت - شاید هم با بیماران دیگرش راضی می‌شد. کَرول هم یکی از آن بیماران بود: او می‌دانست که ارنست دیر یا زود خودش را نشان می‌دهد و ارنست چشم‌چران، هرزه و یغماگر، یعنی همان کسی که کَرول در کتابفروشی دیده بود، آشکار خواهد شد.

کَرول تصمیم گرفت قوی‌تر باشد. او نباید مثل هفته‌ی پیش، وقتی ارنست درباره‌ی انتقال خشم مادرش به او صحبت می‌کرد، قافیه را ببازد. نظرهای ارنست که در چند روز اخیر به طور غیرمنتظره‌ای در گوشش زنگ می‌زد، تأثیر شدیدی روی رابطه‌اش با فرزندانش داشت. حتی پسرش گفت که خیلی خوشحال است که او دیگر ناراحت نیست و دخترش تصویر خنده‌ای گل و گشاد را روی بالشش کشید.

و دیشب اتفاق عجیبی رخ داد. کَرول برای اولین بار در چند هفته‌ی اخیر حس خوبی داشت. این اتفاق زمانی رخ داد که بچه‌هایش

را بغل کرده بود و پیش از خوابشان بخشی از داستان ماجراهای شگفت‌آور خانواده‌ی نیل[۴۳۵] را برایشان می‌خواند. این همان کتابی بود که مادرش سال‌ها پیش آن را هر شب برای او می‌خواند. خاطرات او و جب که از دو طرف به مادر چسبیده بودند و سرهای کوچکشان را به هم می‌چسباندند تا بتوانند عکس‌های کتاب را ببینند، دوباره برایش زنده شد. عجیب بود که در طول هفته‌ی گذشته، هر از گاه، به جب نابخشوده و تبعیدشده فکر می‌کرد. البته او نمی‌خواست جب را ببیند - او می‌دانست وقتی گفته مجازاتی تا آخر عمر، منظورش چه بوده است - ولی فقط به او فکر می‌کرد: او کجا بود و چه کار می‌کرد؟

کَرول با خود فکر کرد: پس واقعاً لازمه که این‌قدر احساساتم رو از ارنست دور کنم؟ شاید اشکام اون‌قدرها هم چیز بدی نباشن - اونا در خدمت هدفم هستن: اونا صداقت ظاهری رو بیشتر می‌کنن. البته زیادم ضروری نیست - ارنست بدبخت سرنخی نداره. آره، باز این کار خطر داره؛ چرا بهش بفهمونم که در من تأثیر داره؟ از طرف دیگه، چرا نباید چیز مثبتی ازش بگیرم؟ من دارم کلی پول بهش می‌دم. حتی اونم می‌تونه بعضی وقت‌ها حرفای مفید بزنه. حتی یه خوک کور هم می‌تونه هر از گاه، میوه‌ای پیدا کنه.

کَرول پایش را مالید. هرچند که جس، همان‌طور که گفته بود، معلمی مهربان و صبور بود، باز هم ران‌های کَرول درد گرفته بود. جس دیشب به او زنگ زده بود و آن‌ها صبح زود جلوی موزه‌ی دو یونگ[۴۳۶] همدیگر را ملاقات کردند و از آن‌جا و در میان مِه، دور دریاچه و زمین اسب‌دوانی پارک گُلدن گِیت پیاده‌روی سریع کردند. کَرول به راهنمایی‌های جس گوش می‌داد؛ او گفت نباید تندتر از پیاده‌روی سریع برود، باید گام‌های کوتاه بردارد و نباید بدود و باید پایش را فقط تا بالای علف‌ها بلند کند. بعد از پانزده دقیقه نفس‌های کَرول به شماره افتاد و با التماس به جس که شادمانه کنارش می‌خرامید نگاه کرد.

جس وعده داد: «فقط چند دقیقه دیگه، ادامه بده. ببین چه موقعی می‌تونی راحت‌تر نفس بکشی. جلوی چای‌خانه‌ی ژاپنی‌ها توقف می‌کنیم.»

بعد از بیست دقیقه پیاده‌روی سریع، اتفاقی عجیب رخ داد. خستگی کَرول ناپدید شد و او از انرژی نامحدودی پُر شد. کَرول به جس نگاه کرد که سری به تأیید تکان می‌داد و لبخند می‌زد؛ گویی از پیش منتظر این حالت کَرول بود. کَرول سریع‌تر رفت. او بی‌وزن شده بود و روی علف‌ها پرواز می‌کرد. پایش را بالاتر و بعد بالاتر آورد. می‌توانست تا ابد این گونه برود. و بعد، وقتی حرکتشان را کند کردند و جلوی چای‌خانه ایستادند، کَرول که نزدیک بود روی زمین بیفتد، تحت حمایت بازوان قوی جس قرار گرفت.

در این میان، ارنست در آن سوی دیوار در حال وارد کردن رویدادهای مربوط به گروه‌درمانی به داخل کامپیوترش بود. او به تازگی این گروه‌درمانی را اداره کرده بود و اتفاقات آن برای مقاله‌ی در میان بودن بیمار ـ درمانگر باارزش بود. یکی از اعضای گروه رؤیایی

تعریف کرده بود:

همه‌ی اعضای گروه دور میز بلندی نشسته بودیم که درمانگر با کاغذی در دست در آن سویش نشسته بود. همه‌ی ما خودمان را می‌کشیدیم، گردنمان را دراز می‌کردیم و خودمان را خم می‌کردیم تا بتوانیم آن یادداشت را ببینیم؛ ولی درمانگر آن را از ما پنهان می‌کرد. انگار می‌دانستیم که روی آن تکه کاغذ پاسخ این سؤال نوشته شده است که کدام یک از ما را بیشتر دوست داری؟

ارنست نوشت که این سؤال - کدام یک از ما را بیشتر دوست داری؟ - در واقع، کابوس درمانگران گروهی است. همه‌ی درمانگران از روزی می‌ترسند که گروه از او بخواهند که بگوید کدام یک از آن‌ها برای او اهمیت بیشتری دارند. دقیقاً به همین دلیل است که بسیاری از درمانگران گروهی (و همین‌طور درمانگران انفرادی) تمایلی به نشان دادن احساساتشان به بیماران ندارند.

خاص بودن این جلسه در آن بود که ارنست بر سر تصمیمش برای شفاف بودن ایستاد، و احساس کرد این موقعیت را به طور برجسته‌ای اداره کرده است. اولاً گروه را به سمت بحثی پربار در مورد این مسئله هدایت کرد که هر کدام از آن‌ها در تخیلاتشان فکر می‌کنند که فرزند محبوب درمانگر کیست. البته این اقدامی معمولی بود؛ خیلی از درمانگران چنین کاری می‌کردند. ولی او کاری انجام داد که تعداد کمی از درمانگران انجام می‌دهند: او آشکارا در مورد احساساتش نسبت به هر کدام از اعضای گروه صحبت کرد. البته او نگفت که هر کدام از آن‌ها را چقدر دوست دارد - چنین پاسخ کلی‌ای مفید نبود - بلکه توضیح داد که کدام یک از شخصیت‌ها برایش جاذبه دارند و کدام یک دافعه. و این تاکتیک به طرز شگفت‌آوری موفق بود: همه‌ی اعضای گروه سعی کردند

این کار را در مورد دیگر اعضا انجام دهند؛ بنابراین، هر کسی بازخوردی خوب دریافت کرد. ارنست با خود فکر کرد، چقدر لذت‌بخش است که انسان گروهانش را از جلو هدایت کند نه از عقب.

ارنست کامپیوترش را خاموش کرد و به سرعت نگاهی به یادداشت‌های مربوط به جلسه‌ی پیش کَرولین انداخت. پیش از آن‌که برود و کَرولین را به داخل دعوت کند، اصول خودافشاگری درمانگر را که تا به حال تدوین کرده بود، مرور کرد:

۱. تنها تا جایی که برای بیمارت مفید است خودت را آشکار و افشا کن.

۲. خردمندانه خودت را افشا کن. به یاد داشته باش که این کار را برای بیمارت انجام می‌دهی، نه برای خودت.

۳. اگر می‌خواهی در این حرفه باقی بمانی، مراقب باش که خودافشاگری‌ات در میان دیگر درمانگران چه معنایی خواهد داشت.

۴. خودافشاگری درمانگر باید مرحله به مرحله باشد. برخی از فاش‌سازی‌ها در مراحل پایانی درمان مفید هستند و در مراحل اولیه بی‌ثمرند.

۵. درمانگران نباید چیزهایی را که با آن‌ها تعارض و کشمکش شدیدی دارند، با بیمارشان در میان بگذارند؛ آن‌ها چنین مسائلی را باید در خوددرمانی و جلسات مشاوره با مشاورشان مطرح کنند.

کَرول وارد مطب ارنست شد و مصمم بود که این بار نتیجه‌ای بگیرد. او چند قدم به داخل مطب آمد، ولی روی صندلی‌اش ننشست و فقط کنار آن ایستاد. ارنست روی صندلی‌اش نشست، چشمش به کَرول افتاد که آن وسط ایستاده بود، از جایش بلند شد و با تعجب به او نگاه کرد.

«ارنست! چهارشنبه به خاطر حرفی که زده بودی، این‌قدر با عجله رفتم که یه چیزی رو فراموش کردم: بغل کردن. نمی‌تونم بهت توضیح بدم که توی این مدت چقدر حس متفاوتی داشتم. توی این دو روز اخیر خیلی دلم برای این بغل کردن تنگ شده بود. فکر می‌کردم از دستت دادم و دیگه وجود نداری. فکر کردم بهت زنگ بزنم؛ ولی صدای بدون بدنت فایده‌ای نداشت. من به تماس فیزیکی نیاز دارم. می‌شه لطف کنی و الان به جای چهارشنبه بغلم کنی؟»

ارنست که نمی‌خواست علاقه‌اش را به این کار نشان دهد، برای لحظه‌ای تأمل کرد و بعد گفت: «به شرط این‌که بعداً در موردش حرف بزنیم.» و او را به طور مختصر و کوتاه بغل کرد.

ارنست نشست، قلبش می‌تپید. او کَرولین و بغل کردنش را دوست داشت: حس نرم بلوز ترمه‌اش، شانه‌های گرمش، بند باریک لباس زیرش روی پشتش و حس سینه‌هایش روی قفسه‌ی سینه‌اش. هرچند این بغل کردن پاک بود، ارنست وقتی می‌نشست احساس کرد آدم کثیفی است.

کرول پرسید: «تو متوجه شدی که بدون بغل کردن رفتم؟»

«بله، متوجه شدم.»

«دلت براش تنگ شد؟»

«خوب می‌دونم که نظرم در مورد دخترت تأثیر ناراحت‌کننده‌ای روت داشت.»

«تو قول دادی که با من روراست باشی. لطفاً از تاکتیک‌های شرینک‌ها برای طفره رفتن استفاده نکن. نمی‌خوای بهم بگی که دلت برای این بغل کردن تنگ شده بود یا نه؟ این بغل کردن برات نامطبوعه یا لذت‌بخش؟»

ارنست می‌دانست که در لحن کَرولین فوریتی وجود دارد. قطعاً این بغل کردن معنای زیادی برای کَرولین داشت - هم جذابیتش و هم تعهد ارنست به نزدیک شدن به او را تأیید می‌کرد. ارنست احساس کرد که گوشه‌ی رینگ افتاده است، در ذهنش به دنبال پاسخی مناسب گشت و بعد در حالی که لبخندی ملیح بر لب داشت، پاسخ داد: «روزی که بغل کردن زن جذابی مثل تو - جذاب از هر نظر - برام نامطبوع باشه، روزیه که دارن دفنم می‌کنن.»

کَرول شدیداً دلگرم شد. «زنی بسیار جذاب - جذاب از هر نظر!» شبح دکتر کوک و دکتر زویی‌زونگ. حالا شکارچی باید حرکت کنه. حالا وقتشه که شکار بیُفته توی تله.

ارنست گفت: «در مورد لمس کردن و اهمیتش برای تو بیشتر حرف بزن.»

«نمی‌دونم تا چه حد می‌تونم توضیح بدم. می‌دونم که ساعت‌ها به لمس کردن تو فکر می‌کنم. خیلی وقت‌ها این فکرا جنبه‌ی جنسی دارن بعضی وقت‌ها از عطش هماغوشی با تو می‌سوزم [...] ولی بعضی وقت‌ها هم هست که این فکرا اصلاً جنبه‌ی جنسی ندارن، فقط حس گرما، حفاظت و دوست داشتنه. این هفته، بیشتر شبا زودتر به رختخواب رفتم تا بودن با تو رو تصور کنم.»

کَرول با خود گفت: نه کافی نیست. باید واضح‌تر توضیح بدم. ولی واقعاً تصور رابطه‌ی جنسی با این خیکی خیلی سخته. چاق و شکم گنده - همیشه همون کراوات لکه‌دارشو می‌پوشه، با او کفشای راکپورت[۴۳۷] قلابی‌ش که خش‌خش صدا می‌ده.

کَرول ادامه داد: «بهترین قسمت این تصور اینه که ما دو تا روی صندلی‌هامون نشستیم؛ بعد من بلند می‌شم و می‌یام جلوی تو روی زمین می‌شینم و تو موهام رو نوازش می‌کنی؛ بعد از صندلی می‌یای پایین، کنار من دراز می‌کشی و همه‌ی بدنم رو نوازش می‌کنی.»

ارنست تجربه‌ی انتقال شهوانی را با بیماران دیگر هم داشت؛ ولی هیچ کدام از آن‌ها چنین صراحتی نداشتند و البته هیچ کدام از آن‌ها او را این‌قدر تحت تأثیر قرار نداده بودند. ارنست بی‌صدا نشسته بود، عرق می‌کرد و روی اراده‌اش تمرکز می‌کرد تا تحریک نشود.

کَرول گفت: «تو بهم گفتی صادق باشم و هرچی رو که تو ذهنم هست بگم.»

«درسته کرولین، منم همین کارو کردم. تو هم دقیقاً داری همون کاری رو می‌کنی که باید انجام بدی. صداقت فضیلت اصلی در قلمرو درمانه. ما می‌تونیم و باید در مورد هر چیزی صحبت کنیم ... البته به شرطی که سر جای خودمون بشینیم.»

«ارنست! این به درد من نمی‌خوره. حرف زدن و کلمات کافی نیستن. تو گذشته‌ی من با مردها رو می‌دونی. بی‌اعتمادی من به اونا خیلی زیاده. من نمی‌تونم به حرفا اعتماد کنم. قبل از این‌که رالف رو ببینم، پیش چند تا درمانگر دیگه هم رفتم؛ ولی هیچ کدوم

بیشتر از یک- دو جلسه نشد. اونا از دستورالعمل پیروی می‌کردن، حرف به حرف از روی فرمول‌ها جلو می‌رفتن، چسبیده بودن به قوانین حرفه‌ای‌شون و کاملاً جدا بودن. و هیچ کدومشون نتونستن کاری برام بکنن. تا این‌که رالف پیدا شد. اون موقع بود که با یه درمانگر واقعی آشنا شدم ـ کسی که تصمیم گرفت انعطاف‌پذیر باشه تا بتونه هر جایی که من بودم و بهش نیاز داشتم، کمکم کنه. اون جونم رو نجات داد.»

«غیر از رالف هیچ کس چیز مفیدی بهت نگفت؟»

«فقط حرف! وقتی از مطبشون بیرون می‌رفتم، هیچ چی دستمو نگرفته بود. حالا هم همین‌طوره. وقتی بدون بغل کردن از مطبت می‌رم، حرفا ناپدید می‌شن، تو هم ناپدیدی می‌شی، مگر این‌که ردی از تو روی پوستم باشه.»

کرول با خود گفت: امروز باید یه کاری بکنم. باید نمایش رو شروع و تموم کنم.

کَرول ادامه داد: «راستش رو بخوای چیزی که امروز می‌خوام این نیست که باهات حرف بزنم. فقط می‌خوام کنارت روی مبل بشینم و حضورت رو احساس کنم.»

«من با انجام دادن این کار راحت نیستم. این‌طوری نمی‌تونم به بهترین نحو کمکت کنم. ما امروز کارهای زیادی داریم و در مورد چیزهای زیادی باید حرف بزنیم.»

ارنست بیش از پیش تحت تأثیر عمق و قدرتِ نیاز کَرولین به ارتباط فیزیکی قرار گرفت. او با خود گفت، این نیازی نیست که بخواهد آن را با ترساندن عقب براند. این بخشی از بیمار بود که باید جدی گرفته می‌شد. این نیازی بود که باید مانند دیگر نیازها فهمیده و درمان می‌شد.

ارنست هفته‌ی گذشته ساعت‌های زیادی را در کتابخانه گذرانده بود تا متون مرتبط با انتقال شهوانی‌شده را بررسی کند. او تحت تأثیرِ حرف‌های اخطاردهنده‌ی فروید در مورد معالجه‌ی «زنانی با شور ذاتی» قرار گرفت. فروید این بیماران را «فرزندان طبیعت» می‌نامید. او می‌گوید این افراد امر روحانی را به جای امر فیزیکی نمی‌پذیرند و تنها تابع «منطق تنبیه هستند».

فروید که به درمان این بیماران بدبین بود، ادعا داشت که درمانگر در برابر چنین بیمارانی فقط دو راه نپذیرفتنی پیش رو دارد: یا این‌که با عشق او مقابله به مثل کند و یا این‌که هدف خشم این زن آزاردیده قرار گیرد. فروید می‌گوید، در هر دو مورد باید شکست را

پذیرفت و از درمان این مورد صرف‌نظر کرد.

کرول یکی از آن «فرزندان طبیعت» بود. درست! شکی در این‌باره نبود. ولی آیا حق با فروید بود؟ آیا برای درمانگر، فقط دو انتخابِ به یک اندازه نپذیرفتنی وجود داشت؟ فروید صد سال پیش به این نتایج رسیده بود، زمانی که قدرت‌طلبی[۴۳۸] در وین بر همه چیز تسلط داشت. شاید حالا همه چیز تغییر کرده باشد. فروید احتمالاً نمی‌توانست پایان سده‌ی بیستم را تصور کند - دوره‌ی شفاف‌سازی درمانگر، و دوره‌ای که بیمار و درمانگر می‌توانند با هم کاملاً صادق باشند.

حرف‌های بعدی کَرول، ارنست را از خواب و رؤیا در آورد: «می‌شه فقط بریم روی مبل بشینیم و اون‌جا حرف بزنیم؟ صحبت کردن با تو از این فاصله، خیلی سرد و ناراحت‌کننده است. فقط چند دقیقه امتحان کن. فقط کنارم بشین. قول می‌دم چیز دیگه‌ای نخوام. قول می‌دم که این کار بهم کمک می‌کنه تا عمیق‌تر از حالا حرف بزنم و ارتباط برقرار کنم. اوه! سرتو تکون نده؛ من از قوانین رفتاری انجمن روانشناسی امریکا و تاکتیک‌ها و رفتارهای استاندارد خبر دارم. ولی ارنست، یعنی هیچ جایی برای خلاقیت وجود نداره؟ مگه یه درمانگر واقعی نباید راهی برای کمک کردن به بیمارش پیدا کنه؟»

کَرول داشت به خوبی با ارنست بازی می‌کرد و از کلمات و عباراتی کامل استفاده می‌کرد: «انجمن روانشناسی امریکا»، «استاندارد»، «دستورالعمل»، «قوانین رفتار حرفه‌ای»، «قواعد»، «خلاقیت»، «انعطاف‌پذیری». انگار داشت پارچه‌ای سرخ‌رنگ را جلوی گاوی وحشی می‌چرخاند.

ارنست در حالی که به حرف‌های او گوش می‌داد، برخی از حرف‌های سِیمور تراتر به ذهنش رسید: تکنیک‌های تصویب‌شده‌ی رسمی؟ کنار گذاشتن همه‌ی تکنیک‌ها. وقتی یه درمانگر بالغ می‌شی که بخوای برای رفع نیازهای بیمارت از صداقت استفاده کنی - استانداردهای حرفه‌ای انجمن روانشناسی امریکا راهنمای درمان تو نیستن. عجیب بود که این اواخر خیلی به سیمور فکر می‌کرد. شاید تنها به یاد کسی می‌افتاد که یک بار از این مسیر گذشته بود. ارنست برای لحظه‌ای فراموش کرد که سیمور هیچ گاه راه برگشتش را پیدا نکرد.

آیا انتقال کَرولین دور از دسترس بود؟ اگر سیمور بود می‌گفت که انتقالش زیاد قوی نبوده است. او گفته بود هرچی انتقال قوی‌تر باشه، به سلاحی مؤثرتر برای جنگیدن با خودویرانگری بیمار تبدیل می‌شه. و خدا شاهد است که کَرولین خودویرانگر بود! مگر نه چرا باید به چنین زندگی مشترکی ادامه می‌داد؟

کَرول تکرار کرد: «ارنست! خواهش می‌کنم بیا کنارم روی مبل بشین. من به این کار نیاز دارم.»

ارنست به یاد این توصیه‌ی یونگ افتاد که گفته بود تا حد ممکن هر بیمار را به شیوه‌ی خاص خودش درمان کنید، برای هر بیمار زبان درمانی جدیدی خلق کنید. به این فکر کرد که سیمور پا را از این توصیه فراتر گذاشت و ادعا کرد که درمانگر باید برای هر بیمار درمانی جدید ابداع کند. این حرف‌ها به او قدرت داد. و تصمیش را گرفت. بلند شد، به سمت مبل رفت، در گوشه‌ای از آن نشست و گفت: «بذار امتحان کنیم!»

کَرول بلند شد و تا جای ممکن نزدیک به او نشست، البته بدون این‌که تماسی با او داشته باشد و بی‌مقدمه گفت: «امروز تولدمه. سی و شش‌ساله شدم. راستی بهت گفته بودم که روز تولد من و مادرم یکیه؟»

«تولدت مبارک کَرولین. امیدوارم سی و شش تولد بعدی‌ت، یکی از یکی بهتر باشه.»

«مرسی ارنست؛ تو خیلی خوبی.» و با گفتن این حرف خم شد و گونه‌ی ارنست را بوسید. کَرول با خود گفت: اَه، ادوکلون معمولی لیم.[۴۳۹] نفرت‌انگیزه.

نیاز به نزدیکی فیزیکی، نشستن روی مبل و حالا هم بوسیدن گونه همه‌ی این‌ها یادآوری وحشتناکی از بیمار سیمور تراتر بود. ولی کَرولین نسبت به بِلِ تکانشی خیلی بهتر توانسته بود همه‌ی چیزها را جفت و جور کند. ارنست از جریان گرمی که در وجودش به راه افتاده بود، آگاهی داشت. اجازه داد تا این لذت برای لحظه‌ای دوام داشته باشد، بعد تحریک شدنش را به گوشه‌ی ذهنش پرتاب کرد، سراغ کارش برگشت و با لحنی حرفه‌ای گفت: «یه بار دیگه تاریخ تولد مادرت رو بگو!»

«اون سال ۱۹۳۷ به دنیا اومد و ده سال پیش در چهل و هشت‌سالگی مرد. این هفته داشتم به این مسئله فکر می‌کردم که من حالا سه‌چهارم سنی رو دارم که اون موقع مرگش داشت.»

«این مسئله چه حسی بهت داد؟»

«ناراحتی برای اون. چه زندگی ناقصی داشته. شوهرش وقتی سی‌ساله بوده ترکش کرده. همه‌ی زندگی‌شو صرف بزرگ کردن دو تا بچه‌ش کرده. اون هیچی نداشت، حتی از کوچک‌ترین لذت‌ها هم بی‌بهره بود. خیلی خوشحالم که فارغ‌التحصیل شدن من از دانشکده‌ی حقوق رو دید. و خوشحالم که قبل از محکومیت و زندانی شدن جِب مُرد. و پیش از این‌که زندگی من داغون بشه.»

«همین جا بود که جلسه‌ی پیش کارمون تموم شد. بازم از این اعتقادت که مادرت در سی‌سالگی محکوم به فنا شده؛ این‌که اون غیر از این‌که ناراحت و زیر بار افسوس‌هاش باشه، گزینه‌ی دیگه‌ای نداشته، تحت تأثیر قرار گرفتم. ظاهراً همه‌ی زن‌هایی که شوهراشون رو از دست می‌دن، به سرنوشت مشترکی محکومن. این‌طور نیست؟ دیگه هیچ راه ممکنی برای اونا وجود نداره؟ راهی که توش سرزندگی باشه؟»

کَرول با خود گفت: یه مرد نکبت، مثل بقیه. می‌خوام ببینم خودش چطوری می‌تونه راهی برای سرزندگی پیدا کنه، وقتی دو تا بچه داره، هیچ تحصیلاتی نداره چون همسرش اونو از مدرسه بیرون آورده و همسرش هم هیچ کمکی به اون نمی‌کنه و هیچ کار قابل قبولی هم نداره؟

«نمی‌دونم ارنست، شاید حق با تو باشه. این حرفا برام جدیده.» کَرول نتوانست جلوی خودش را بگیرد و اضافه نکند که: «البته مردایی که تله‌ای رو که بیشتر زنان توش گرفتارن بی‌اهمیت می‌دونن، منو اذیت می‌کنن.»

«منظورت همین مردیه که حالا و این‌جا جلوت نشسته؟»

«نه، منظورم این نبود - یه واکنش فمینیستی بود. می‌دونم که تو طرفِ منی ارنست.»

«من نقاط کور ذهنمو پاک کردم کَرولین و توضیحات تو در این زمینه رو می‌پذیرم - حتی یه جورایی به چنین نگاهی تمایل دارم. ولی به نظر من این مسئله ربطی به نگاه فمینیستی نداره. به نظر من تو اصلاً به مسئولیت مادرت در مورد طرح کلی زندگی‌ش، توجهی

نداری.»

کَرول دندان روی جگر گذاشت و چیزی نگفت.

«ولی بیا در مورد تولدت حرف بزنیم کرولین. همون‌طور که می‌دونی ما همیشه روز تولد رو به عنوان جیزی خوشحال کننده جشن می‌گیریم، ولی به نظر من عکس این مسئله صادقه. این تولدها نمادهای ناراحت‌کننده‌ای هستن که نشون می‌دن عمرمون در حال تموم شدنه و جشن تولد تلاشی برای رد کردن این ناراحتیه. تو هم چنین حسی داری؟ می‌تونی بگی در مورد سی و شش‌ساله شدنت چه فکرایی می‌کنی؟ تو می‌گی سه‌چهارم سنی رو داری که مادرت موقع مرگش داشت. آیا تو هم مثل اون توی تله‌ی زندگی امروزت افتادی؟ تو واقعاً محکومی که تا ابد یک زندگی مشترک بدون شادی رو داشته باشی؟»

«من توی تله افتادم ارنست! فکر می‌کنی باید چی کار کنم؟»

ارنست برای این‌که بهتر رو در روی کَرولین قرار گیرد، دستش را روی پشتی مبل گذاشت. کَرول پنهانی دکمه‌ی دوم بلوزش را باز کرد، کمی به سمت ارنست خم شد و سرش را بین بازو و شانه‌ی او گذاشت. برای لحظه‌ای، تنها برای لحظه‌ای ارنست به دستش اجازه داد تا روی سر او بماند و موهایش را نوازش کند.

کَرول با خود فکر کرد: آها! این پست‌فطرت داره پست‌فطرت می‌شه. ببینم امروز پستی شو تا کجا پیش می‌بره. کاشکی بتونم تحمل کنم. و سرش را بیشتر فشار داد. ارنست فشار سر او را روی شانه‌اش احساس کرد. ارنست بوی عطر او را استشمام کرد، نگاهی به او انداخت و ناگهان از جایش بلند شد.

«کَرولین! فکر می‌کنم بهتر باشه به همون سبک قدیم بشینیم.» و روی صندلی خودش نشست.

کَرول سر جایش ماند. او ظاهراً در آستانه‌ی گریستن بود که پرسید: «چرا همین جا روی مبل نشینیم؟ فقط به خاطر این‌که سرمو گذاشتم روی شونه‌ت؟»

«فکر نمی‌کنم این‌طوری بتونم به بهترین نحو برات مفید باشم. فکر می‌کنم برای این‌که بتونیم با هم کار کنیم، یه کم فاصله داشتن ضروریه.»

کَرول از روی اکراه به صندلی خودش برگشت، کفش‌هایش را در آورد و پایش را زیرش گذاشت. «شاید نباید اینو بگم - شاید دارم نسبت به تو بی‌انصافی می‌کنم - ولی فکر می‌کنم اگه واقعاً زن جذابی بودم، تو احساس دیگه‌ای داشتی.»

«مسئله اصلاً این نیست.» ارنست سعی کرد حرف‌هایش را در ذهنش جفت و جور کند. «در واقع، مسئله چیز دیگه‌ایه. دقیقاً به این دلیل که تو به نظرم جذاب هستی، نمی‌تونم ارتباط فیزیکی نزدیکی باهات داشته باشم. من نمی‌تونم در عین حال هم درمانگرت باشم و هم جذبت بشم.»

«می‌دونی ارنست. داشتم فکر می‌کردم که بهت گفته بودم یا نه، که من تقریباً یک ماه پیش در سخنرانی تو در کتابفروشی انتشارات پرینترز بودم.»

«بله، گفتی که همون موقع تصمیم گرفتی که به دیدنم بیای.»

«خوب! من قبل از شروع شدن سخنرانی اون‌جا بودم و نتونستم به برخوردی که با اون زن جذاب که کنارم نشسته بود، داشتی، بی‌توجه باشم.»

پشت ارنست لرزید. لعنتی! اون منو با نان کارلین دیده. چطور خودمو توی این باتلاق انداختم؟

بعد از این، دیگر هیچ وقت شفافیت درمانگر را این‌قدر آسان نمی‌گرفت. دیگر دلیل نداشت که فکر کند مارشال یا دیگر مربیان

احتمالاً چه پاسخی به این حرف کَرولین می‌دادند. او آن‌قدر از این دایره خارج شده بود، آن‌قدر از تکنیک‌های سنتی فراتر رفته بود، آن‌قدر از عملکردهای بالینی پذیرفته‌شده تجاوز کرده بود که می‌دانست که کاملاً باید به خودش اتکا کند - او در صحرای درمان غیرمجاز گم شده بود. تنها گزینه‌اش این بود که به صداقتش ادامه دهد و از غریزه‌اش پیروی کند.

«و ... تو چه حسی در این‌باره داری، کَرولین؟»

«تو چه حسی داری ارنست؟»

«خجالت. راستش رو بخوای کَرولین، این بدترین کابوس یه درمانگره. صحبت کردن با تو یا هر بیمار دیگه‌ای، در مورد روابطم با زنان در زندگی شخصی‌م، واقعاً معذبم می‌کنه - ولی صداقت داشتن با تو رو ادامه می‌دم و سعی می‌کنم همین‌طور باهات صادق باشم، کرولین. حالا تو احساست رو بگو!»

«اوه، احساسات مختلفی دارم: حسادت، عصبانیت، بی‌انصافی، بدشانسی.»

«می‌تونی در مورد این احساساتت بیشتر توضیح بدی؟ مثلاً عصبانیت و بی‌انصافی.»

«همه‌ی اینا تصادفیه. اگه فقط همون کاری رو که اون کرده بود انجام می‌دادم - می‌رفتم و کنارت می‌نشستم. اگه طاقت و جرئتش رو داشتم که باهات حرف بزنم.»

«و ... بعدش؟»

«بعد همه چیز عوض می‌شد. ارنست راستش رو بگو، اگه می‌اومدم سراغت و سعی می‌کردم بهت نزدیک شم، چه اتفاقی می‌افتاد؟ آیا اون موقع جذب من می‌شدی؟»

«کَرولین تو همه‌ش داری جملات شرطی مطرح می‌کنی و از "اگرها و مگرها" می‌گی. من بیش از یک بار گفتم که تو از نظر من

جذابی. نمی‌دونم چرا دوست داری دوباره اینو ازم بشنوی؟»

«و منم نمی‌دونم که تو چرا سؤال منو با سؤال جواب می‌دی، ارنست؟»

«فکر می‌کنم قبلاً جوابتو دادم. جوابت اینه که امکانش بود؛ یعنی احتمالاً جذبت می‌شدم.»

سکوت. ارنست احساس برهنگی کرد. این گفت‌وگو کاملاً با گفت‌وگوهای قبلی ارنست با بیمارانش متفاوت بود؛ به طوری که او جداً به این فکر افتاد که آیا می‌تواند معالجه‌ی کَرولین را ادامه دهد یا نه. نه تنها فروید که همه‌ی نظریه‌پردازان روانکاوی که در طول هفته آثارشان را مرور می‌کرد، به او می‌گفتند که بیماری مثل کَرولین با چنین انتقال شهوانی‌شده‌ای غیرقابل درمان است، مخصوصاً توسط او.

ارنست پرسید: «خوب، حالا چه حسی داری؟»

«خوب! منظورم از تصادفی، دقیقاً همین بود. اگه تاس‌ها روی اعداد دیگه‌ای نشسته بودن، من و تو الان به جای این‌که درمانگر و بیمار باشیم، عاشق و معشوق بودیم. و صادقانه اعتقاد دارم که تو در مقام یه عاشق نسبت به نقش درمانگری که الان داری، برام مفیدتر بودی. من چیز زیادی ازت نمی‌خواستم ارنست؛ فقط می‌خواستم هفته‌ای یکی‌ـ دو بار بغلم کنی و این محرومیت جنسی لعنتی رو که داره منو می‌کشه، ازم دور کنی.»

«می‌فهمم کَرولین؛ ولی من درمانگرتم، نه عاشقت.»

«ولی همه‌ی اینا تصادفیه ارنست. هیچ چیزی ضروری نیست. همه چیز می‌تونست جور دیگه‌ای باشه. ارنست بیا عقربه‌های ساعتو برگردونیم عقب، بریم توی همون کتابفروشی و دوباره تاسامون رو بریزیم. و تو عاشق من شو! من دارم از این محرومیت می‌میرم.»

کَرول در حالی که این حرف‌ها را می‌زد، از صندلی‌اش پایین آمد، جلوی ارنست روی زمین نشست و دستانش را روی زانوی او گذاشت.

ارنست یک بار دیگر دستش را روی سر کَرولین گذاشت. خدای من، من دوست دارم این زنو لمس کنم. و تمایل شدید اون برای معاشقه با من ... خدا شاهده که می‌تونم باش همدردی کنم. چند بار شهوت بر من غلبه کرده؟ براش متأسفم و می‌دونم که وقتی می‌گه دیدار ما تصادفی بوده، منظورش چیه. این خیلی برای من بده. می‌تونستم عاشق باشم، نه درمانگر. دلم می‌خواست این صندلی رو کنار بزنم و لباس‌هاشو در بیارم. می‌خواستم همه‌ی بدنش رو نوازش کنم. کی می‌دونه؟ اگه توی کتابفروشی همدیگه رو ملاقات کرده بودیم چی؟ اگه عاشق و معشوق می‌شدیم چی؟ شاید حق با اون باشه - شاید باید چیزی بیش از یک درمانگر بهش بدم! ولی نمی‌دونیم - این آزمایشیه که هیچ کس نمی‌تونه تحملش کنه.

«کَرولین! چیزی که تو می‌خوای - که ساعت رو برگردونی عقب، معشوق من بشی ... راستش رو بخوای ... تو تنها کسی نیستی چنین خواسته‌ای داره ـ برای منم جالبه. فکر می‌کنم می‌تونستیم روزای خوبی با هم داشته باشیم. ولی فکر می‌کنم این ساعت ...» و

به ساعتی که در قفسه‌ی کتاب‌ها قرار گرفته بود، اشاره کرد. «نمی‌تونه به عقب برگرده.»

ارنست وقتی این حرف‌ها را می‌زد، موهای کَرولین را نوازش می‌کرد. کرول سرش را جلوی پای ارنست خم کرده بود. ارنست ناگهان دستش را پس کشید و گفت: «کَرولین! لطفاً برگرد روی صندلی‌ت تا حرف مهمی بهت بزنم.»

کَرول بوسه‌ی سریعی به زانوی ارنست زد و روی صندلی‌اش برگشت. بذار سخنرانی اعتراضی‌شو انجام بده، با بازی‌ش همراه شو. اون باید وانمود کنه که با این کار مخالفه.

ارنست گفت: «بذار چند قدم عقب‌تر بریم و ببینیم این‌جا چه اتفاقی افتاده. تو از من خواستی تا به عنوان یک حرفه‌ای در بهداشت روانی، کمکت کنم. ما همدیگه رو ملاقات کردیم و با تو عهدی بستم که خودم رو متعهد کنم که به تو توی این درگیری‌ت کمک کنم. به خاطر رابطه‌ی نزدیک و خصوصی‌ای که توی این جلسات با هم داشتیم، تو در وجودت حس عاشقانه‌ای رو نسبت به من پرورش دادی. و من قبول دارم که این وسط، خیلی بی‌گناه نبودم: من معتقدم که با رفتارم - بغل کردنت و دست زدن به موهات - توی آتش تو هیزم انداختم. و من نگران این قضیه هستم. من در هر صورت حالا نمی‌تونم نظرمو عوض کنم، از این احساسات عاشقانه‌ی تو سوء استفاده کنم و برای لذت شخصی خودم از تو بهره‌برداری کنم.»

«ولی ارنست! تو مسئله‌ی اصلی رو جا انداختی. بهت گفتم که اگه معشوق من باشی، در عین حال می‌تونی بهترین درمانگر منم

باشی. من و رالف پنج سال ...»

«رالفْ رالفه و منمْ من هستم. کَرولین! وقتمون تموم شده و باید بقیه‌ی بحث رو بذاریم برای جلسه‌ی بعد.» ارنست بلند شد تا تمام شدن جلسه را نشان دهد. «ولی بذار آخرین حرفم هم بزنم. امیدوارم جلسه‌ی بعدی، راه‌های جدیدی پیدا کنی که من دیگه مجبور نباشم تا این اندازه از محدودیتام تجاوز کنم.»

کَرول وقتی برای خداحافظی ارنست را بغل کرد، گفت: «ارنست! بذار منم آخرین حرفم رو بزنم. تو مشخصاً به من گفتی که نباید همون راه مادرم رو برم. که نباید از مسئولیت زندگی‌م طفره برم. و امروز من دقیقاً به توصیه‌ی تو عمل کردم - سعی کردم چیزهای بهتری برای خودم بسازم. می‌دونستم در زندگی‌م به چی و کی نیاز دارم و سعی کردم اون رو به دست بیارم. تو بهم گفتی جوری زندگی کنم که در آینده افسوسش رو نخورم - و این تنها کاری بود که سعی کردم انجام بدم.»

ارنست پاسخی مناسب نیافت.

## هجده

مارشال در ساعت استراحتش نشسته بود و از بونسای بیشه‌ی افرایش لذت می‌برد: نُه افرای لاغر و زیبا که برگ‌های سرخ‌رنگش کم‌کم داشتند از پوشش خود بیرون می‌آمدند. تعطیلات آخر هفته‌ی پیش آن‌ها را در گلدانی بزرگ‌تر گذاشته بود. او خاک‌ها را از ریشه‌های نازک آن‌ها به نرمی با چاپ‌استیک پاک کرده بود و آن‌ها را به شیوه‌ی سنتی در گلدان سرامیکی آبی‌ای قرار داده بود: دو دسته‌ی شش و سه‌تایی از درختچه‌ها که با تخته سنگ صورتی‌ـ طوسی نازکی که از ژاپن وارد شده بود، از هم جدا شده بودند. مارشال متوجه شد که یکی از درختچه‌های دسته‌ی بزرگ‌تر در حال منحرف شدن است و در عرض چند ماه به حریم همسایه‌اش تجاوز خواهد کرد. او شش اینچ از سیمی مسی را برید، با دقت آن را دور تنه‌ی افرای خودسر پیچید و به نرمی، آن را به سمت موقعیت عمودی‌اش برگرداند. هر روز کمی بیشتر سیم را خم می‌کرد و بعد، پس از پنج‌ـ شش ماه سیم را برمی‌داشت تا تنه‌ی اثرپذیر افرا را زخمی نکند. او با خود فکر کرد که ای کاش روان‌درمانی هم به همین سرراستی بود.

او طبق معمول برای درست کردن مسیر این افرای سرگردان باید از استعداد همسرش در گیاه‌داری استفاده می‌کرد؛ ولی او و شرلی آخر هفته با هم دعوا کرده بودند و حالا سه روز بود با هم حرف نمی‌زدند. این ماجرای اخیر تنها نشانه‌ای از بیگانگی میان آن‌ها بود که چند سال بود در حال گسترش یافتن بود.

مارشال اعتقاد داشت که این جریان از زمانی شروع شد که شرلی در اولین دوره‌ی آموزش ایکبانا ثبت‌نام کرد. شرلی خیلی به این

هنر علاقه پیدا کرد و مهارتی نامعمول در این زمینه از خود نشان داد. مارشال نتوانسته بود خودش این توانایی را در شرلی تشخیص دهد - او هیچ چیز در مورد ایکبانا نمی‌دانست و تصمیم داشت به این ندانستن ادامه دهد - ولی یک اتاق پر از جوایزی را که شرلی در مسابقات مختلف گرفته بود نمی‌شد انکار کرد.

شرلی خیلی زود در زندگی‌اش به ایکبانا مرکزیت داد. دیگر فقط طرفدارن ایکبانا جزء حلقه‌ی دوستانش بودند و مشترکاتش با مارشال کمتر و کمتر می‌شد. از آن بدتر این‌که، استاد هشتادساله‌ی ایکبانایی که شرلی خودش را مانند یک برده وقف او می‌کرد، او را تشویق کرده بود که در مراقبه‌ی ویپاسنیای[۴۴۰] بودایی‌ها شرکت کند که باعث شد وقتش بیش از پیش گرفته شود.

سه سال پیش، ارنست آن‌قدر از تأثیر ایکبانا و ویپاسنیا (که مارشال هنوز چیزی درباره‌شان نمی‌دانست) بر زندگی مشترکش نگران شد که از شرلی خواست تا در یکی از دوره‌های روانشناسی بالینی شرکت کند. او امیدوار بود که اشتراک آن‌ها در این حوزه، آن‌ها را به هم نزدیک‌تر کند. او همچنین امیدوار بود که شرلی با ورودش به این حوزه، بتواند استعداد هنری مارشال در این حرفه را تشخیص دهد. همچنین، پس از مدت کوتاهی می‌توانست بیمارانش را به او ارجاع دهد و ایده‌ی یک درآمد ثانویه، ایده‌ای شیرین بود.

ولی اوضاع آن‌طور که مارشال آرزویش را داشت، پیش نرفت. شرلی در آن دوره شرکت کرد، ولی علایق دیگرش را از دست نداد. حالا زمانی که برای این دوره‌ی آموزشی صرف می‌کرد به زمان‌های دیگری که به نمایشگاه‌ها و آماده‌سازی گل‌ها یا مراقبه کردن در

مرکز زِن اختصاص می‌داد، اضافه شده بود و عملاً دیگر هیچ وقتی برای مارشال نداشت. و نهایتاً، سه روز پیش با این خبر که رساله‌ی دکترایش که در آخرین مراحل آماده‌سازی است، تحقیقی است در مورد تأثیر ایکبانا بر مدیریت اختلال وحشت، مارشال را نابود کرد.

مارشال به او گفت: «عالیه. بهترین حمایتی که یک همسر می‌تونه از نامزدی شوهرش برای ریاست انجمن روانکاوی بکنه اینه که درمانی مبتنی بر گل‌آرایی انجام بده!»

آن‌ها خیلی کم با هم حرف می‌زدند. شرلی فقط برای خواب به خانه بر می‌گشت و آن‌ها در اتاق‌هایی جدا می‌خوابیدند. ماه‌ها بود که زندگی جنسی‌ای نداشتند. و حالا شرلی در آشپزخانه به این اعتصاب ادامه می‌داد؛ هر شب گل‌آرایی جدیدی روی میز آشپزخانه به مارشال خوشامد می‌گفت.

مراقبت از بیشه‌ی کوچک افراهایش، آرامش زیادی برای مارشال ایجاد می‌کرد. بستن افرا با سیم مسی آرامشی عمیق ایجاد کرده بود. لذت‌بخش ... بله، بونسای تفریحی لذت‌بخش بود.

ولی سبک زندگی نبود. شرلی مجبور بود همه چیز را بزرگ کند، کار با گل‌ها به علت وجودی او تبدیل شده بود. شرلی حتی به مارشال پیشنهاد کرده بود که مراقبت از بونسای را در درمان طولانی‌مدتش وارد کند. احمقانه بود! مارشال چند تا از قلمه‌های رو به پایین سرو کوهی را چید و کل درختچه‌ها را آب داد. این چند روز واقعاً برایش خوب نبود. نه تنها از دست شرلی عصبانی بود، از ارنست هم که خیلی زود به مشاوره گرفتن از او پایان داده بود، ناامید شده بود. البته ناراحتی‌های دیگری هم وجود داشت.

اول این‌که آدریانا جلسه‌ی پیشش را نیامده بود و حتی تلفن هم نزده بود. خیلی عجیب بود. مارشال چند روز صبر کرد، بعد به او زنگ زد و روی پیغام‌گیر تلفنش وقت ملاقات دیگری را برای هفته‌ی بعد مشخص کرد و از او خواست که اگر این وقت برایش مناسب نیست، به او اطلاع دهد.

و حالا تکلیف دستمزد جلسه‌ی از دست‌رفته‌ی آدریانا چه می‌شد؟ به طور معمول مارشال باید دستمزد آن جلسه را از او می‌گرفت. ولی شرایط آدریانا، شرایطی معمولی نبود؛ و مارشال چند روز به گرفتن دستمزد از او فکر کرد. پیتر به او ۱ هزار دلار داده بود، یعنی هزینه‌ی پنج جلسه با آدریانا. چرا ۲۰۰ دلار را برای جلسه‌ای که آدریانا در آن حاضر نشده بود، کم نکند؟ آیا پیتر از این مسئله باخبر می‌شد؟ اگر می‌فهمید، آن را بی‌احترامی تلقی می‌کرد؟ آیا فکر می‌کرد مارشال ناسپاس و خوار است؟ یا نسبت به بخشش‌های پیتر -

سرمایه‌گذاری در کارخانه‌ی ساخت کلاه ایمنی دوچرخه، مجموعه سخنرانی‌های اعطایی و ساعت رولکس - ناسپاس است؟

از دیگر سو، شاید بهتر بود که شبیه به بقیه‌ی بیمارانش با او رفتار کند. پیتر به انسجام حرفه‌ای و تبعیت از استانداردهایش احترام می‌گذاشت. مگر او خودش پیتر را برای بی‌ارزش شمردن خدماتش سرزنش نکرده بود؟

در نهایت، تصمیم گرفت دستمزد جلسه‌ی از دست‌رفته را از آدریانا بگیرد. کار درست همین بود - او در این‌باره اطمینان داشت. ولی چرا این‌قدر ناراحت بود؟ چرا نمی‌توانست تاریکی را پس بزند و فکر می‌کرد که از این تصمیمش پشیمان خواهد شد؟

این اتفاقات آزاردهنده در مقابل طوفانی که حول نقش مارشال در اخراج سِت پیند ایجاد شده بود، غباری بیش نبود. آرت بوکرت[۴۴۱] که طنزنویس مشهوری بود از ماجرای فراخوان در سان‌فرانسیسکو کرونیکل[۴۴۲] (فورد، تویوتا، شورلت؛ و حالا فراخوان محصول روانشناسان) استفاده کرد و مقاله‌ای طنز نوشت که در آن پیش‌بینی می‌شد که درمانگران به زودی در نمایندگی‌های تعمیر خودرو مطبی خواهند زد تا در جلساتی طولانی مشتریانی را که منتظر خدمات خودروشان هستند درمان کنند. مقاله در ادامه می‌گفت که این مشارکت جدید درمانگران و تعمیرگاه‌های خودرو به مدت پنج سال کنترل تکانش‌ها و ترمزها، جرئت بیماران و سیستم احتراق موتور، روغنکاری خودکار و مکانیزم‌های آرامش دادن به خود، فرمان خودرو و کنترل حالت روانی، سیستم اگزوز و آسودگی مِعْدَوی و سالم بودن بدنه و توان جنسی را ضمانت خواهند کرد.

مقاله‌ی بوکرت (توافق هنری فورد و زیگموند فروید بر سر ادغام) هم در نیویورک تایمز و هم در تیریبون بین‌المللی پیشرو[۴۴۳] چاپ شد. رئیس انجمن، جان ولدون، فوراً دستان خودش را از این جریان شست و پاسخ به همه‌ی پرسش‌ها را به مارشال، مجری برنامه‌ی فراخوان، محول کرد. همکاران روانکاو از سراسر کشور که از این موضوع ناراحت بودند، در طول هفته به مارشال زنگ می‌زدند. در یک روز رئیس‌های چهار انجمن روانکاوی - نیویورک، شیکاگو، فیلادلفیا و بوستون - زنگ زدند تا اعلام خطر کنند.

مارشال با گفتن این‌که تنها یک بیمار به آن فراخوان پاسخ داد و او خودش شخصاً آن بیمار را در درمانی مختصر و مؤثر تحت معالجه قرار داده است و این‌که اعلامیه‌ی فراخوان دیگر چاپ نخواهد شد، بیشترین تلاشش را برای آرام کردن آن‌ها انجام داد.

اما چنین روشی برای آرام کردن دکتر ساندرلند،[۴۴۴] رئیس انجمن بین‌المللی روانکاوی که شدیداً عصبانی بود، فایده‌ای نداشت. دکتر ساندرلند زنگ زد و گفت که شِلی مری‌من چندین بار به دفتر او فکس و زنگ زده و ادعا کرده است که روش‌های منحرف دکتر پیند او را نابود کرده و اگر درخواست‌هایش برای تسویه حساب مالی خیلی زود عملی نشود، او هم از طریق قانونی وارد عمل خواهد شد.

دکتر ساندرلند پرسید: «اون‌جا چه خبره؟ همه‌ی کشور دارن به ما می‌خندن. بیماران همه‌ش دارن نسخه‌ای از گوش دادن به پروزاک رو به جلسات تحلیلی‌شون می‌یارن. شرکت‌های داروسازی، داروسازها، رفتارگراها و منتقدهایی مثل جفری میسون[۴۴۵] دارن ریشه‌ی ما رو می‌زنن. دادخواست‌های قانونی برای بازسازی حافظه و حافظه‌ی تلقین‌شده یقه‌ی ما رو گرفتن. لعنتی! این چیزی نیست که تشکیلات روانی بهش نیاز داشته باشه. شما با اجازه‌ی کی چنین اعلامیه‌ی فراخوانی چاپ کردین؟»

مارشال با خونسردی در مورد مشکلی که برای انجمن پیش آمده بود و همچنین ضرورت فراخوان توضیح داد.

مارشال اضافه کرد: «خیلی ناراحتم که از این جریان‌ها بی‌اطلاع بودین، دکتر ساندرلند. وقتی همه‌ی جوانب رو ارزیابی کنین، مطمئنم که از منطق پشت این اعمال ما قدردانی خواهید کرد. در ضمن ما از دستور جلسه تبعیت کردیم. روز بعد از رأی‌گیری در انجمن همه‌ی مسائل رو با رِی ولینگتون،[۴۴۶] منشی انجمن بین‌المللی، هماهنگ کردم.»

«ولینگتون؟ من تازه فهمیدم که اون مطب و کل درمانگاهش رو به کالیفورنیا منتقل کرده! حالا دارم منطق این کارو می‌فهمم.

منطق کالیفورنیای جنوبی. همه‌ی این ماجرا قراره به فیلمنامه‌ای برای هالیوود تبدیل بشه.»

«دکتر ساندرلند! سان‌فرانسیسکو در شمال کالیفورنیاست و چهارصد مایل با شمال هالیوود فاصله داره - تقریباً اندازه‌ی فاصله‌ی بوستون و واشنگتن. ما جزء کالیفورنیای جنوبی نیستیم. حرفمو باور کنین؛ پشت این جریان یه منطق شمالی وجود داره.»

«منطق شمالی؟ چرا این منطق شمالی‌تون بهتون نگفت که دکتر پِیند هفتاد و چهار سالشه و داره از سرطان ریه می‌میره؟ می‌دونم اون خاری در پاست، ولی مگه چقدر دیگه زنده می‌مونه؟ یک سال؟ دو سال؟ شما باید از این پیر روانکاوی مراقبت کنین: یه کم صبر و خویشتن‌داری بیشتر داشته باشین، اون وقت طبیعت خودش باغتون رو وجین می‌کنه.»

دکتر ساندرلند ادامه داد: «خیلی خوب! دیگه کافیه! هرچی شده دیگه شده. باید به آینده فکر کنیم: من الان باید یه تصمیم فوری بگیرم و می‌خوام شما هم در این کار شرکت کنین. این آقای مری‌من ادعایی تهدیدکننده داره. اون می‌خواد ۷۰ هزار دلار غرامت بگیره. وکلای ما اعتقاد دارن که اون با نصف این مبلغ هم کنار می‌یاد. البته ما از رویه‌ی قضایی می‌ترسیم. می‌خوام ببینم برداشت شما از این جریان چیه؟ این تهدید چقدر جدیه؟ آیا ۷۰ هزار دلار یا حتی ۳۵ هزار دلار باعث می‌شه این آقای مری‌من پاش رو پس بکشه؟ یعنی این پول باعث می‌شه سکوت کنه؟ این آقای مری‌من شما چقدر عاقله؟»

مارشال به سرعت پاسخ داد، در حالی که اعتماد به نفس در لحنش موج می‌زد: «توصیه‌ی من اینه که هیچ کاری انجام ندین، دکتر

ساندرلند. این جریان رو بسپارین به من. می‌تونین روی من حساب کنین، من می‌تونم این جریان رو به نحوی مؤثر اداره کنم. من به شما اطمینان می‌دم که این تهدید توخالیه. این مرد داره بلوف می‌زنه. و آیا می‌شه با این پول سکوت اون رو خرید؟ به هیچ وجه. فراموشش کنین، اون یه جامعه‌ستیزه. باید محکم باشیم.»

تا بعدازظهر همان روز که شِلی را به مطبش راهنمایی می‌کرد، هنوز متوجه اشتباه بزرگش نشده بود: او برای اولین بار به امانت‌داری بیمار درمانگر تجاوز کرده بود. وقتی پشت تلفن با دکتر ساندرلند حرف می‌زد، ترسیده بود. چطور توانسته بود بگوید که شِلی جامعه‌ستیز است؟ او نباید چیزی در مورد آقای مری‌من به دکتر ساندرلند می‌گفت.»

از خود بی‌خود شد. اگر آقای مری‌من این مسئله را می‌فهمید، او به خاطر معالجه‌ی غلطش به دادگاه کشیده می‌شد. یا اگر از نامطمئن بودن انجمن بین‌المللی مطلع می‌شد، قطعاً خواسته‌هایش از آن‌ها را افزایش می‌داد. در این صورت، این موقعیت به یک فاجعه تبدیل می‌شد.

مارشال به این نتیجه رسید که تنها یک راه معقول وجود دارد: این‌که گوشی را بردارد، به دکتر ساندرلند زنگ بزند و بی‌احتیاطی‌اش را اعتراف کند - یک خطای قابل فهم و زودگذر که ناشی از تعارض صداقت بوده است: و امید به خدمت‌گذاری برای انجمن بین‌المللی و بیمارش. قطعاً دکتر ساندرلند این مسئله را درک خواهد کرد و قول خواهد داد که نظر او در مورد بیمارش را به هیچ کسی نگوید. البته هیچ کدام از این‌ها اعتبار او را در حلقه‌های انجمن‌های ملی و بین‌المللی اصلاح نخواهد کرد؛ ولی مارشال دیگر نمی‌توانست نگران تصویر آینده‌ی سیاسی‌اش باشد: حالا هدف او فقط جلوگیری از نابودی بود.

شِلی وارد مطب شد و مجسمه‌ی ماسلر را نوازش کرد؛ اما این بار طولانی‌تر از دفعات پیش.

«من عاشق این جام نارنجی‌ام دکتر؛ هر وقت خواستین بفروشینش به من خبر بدین. این جام قبل از هر بازی حس خُنکی و نرمی به آدم می‌ده.» شِلی خودش را روی صندلی‌اش انداخت. «خوب دکتر! من یه کم بهتر شدم. تفسیرهای شما بهم کمک کرد. من و ویلی روزی سه- چهار ساعت با هم تمرین می‌کنیم و فکر کنم هفته‌ی دیگه بتونیم جام لا کوستا رو ببریم. خوب این جنبه‌ش خوبه. ولی من هنوز با چیزهای دیگه مشکل دارم و می‌خوام روی اونا کار کنم.»

مارشال پرسید: «چیزهای دیگه؟» در حالی که می‌دانست که آن چیزهای دیگر واقعاً چه چیزهایی هستند.

«می‌دونین دکتر؛ همون چیزهایی که جلسه‌ی پیش روش کار کردیم. بازی گل یا پوچ. می‌خواین دوباره امتحان کنین؟ یادتون اومد؟ یه اسکناس ۱۰ دلاری ... من پنج بار حدس می‌زنم، شما هم پنج بار.»

«نه، نه! نیازی نیست. کاملاً فهمیدم ... شما منظورتون رو خوب نشون دادین. ولی در پایان جلسه‌ی پیش گفتین که فکرایی برای ادامه دادن کارمون دارین.»

«دقیقاً. برنامه‌ی من اینه. همون‌طور که شما در بازی گل یا پوچ جلسه‌ی پیش، یه حرکاتی از خودتون نشون دادین که در اون بازی کوچک ۴۰ دلار براتون خرج برداشت، منم یه سری از این نشانه‌ها توی بازی خودم، پوکر، از خودم بروز می‌دم. و من چرا چنین نشانه‌هایی رو از خودم بروز می‌دم؟ به خاطر استرس، به خاطر "درمان منحرف" دکتر پیند - شما همین اصطلاح رو گفتین دیگه، درسته؟»

«تقریباً.»

«فکر کنم کلمات شما دقیقاً همینا بودن.»

«فکر کنم گفتم "روش‌های منحرف".»

«خیلی خوب "روش‌های منحرف". فرقی نداره. به خاطر روش‌های منحرف دکتر پیند، من عادت‌های عصبی بدی در پوکر پیدا کردم. مثل خود شما که هفته‌ی پیش گل یا پوچ بازی می‌کردین، منم توی بازی پوکر گاف‌های زیادی دادم. من مطمئنم که همین عادت‌های عصبی باعث شدن ۴۰ هزار دلار توی این بازی اجتماعی دوستانه از دست بدم.»

ارنست با احتیاط بسیار گفت: «آره، ادامه بده.» هرچند که وظیفه داشت تا با هر راه ممکنی بیمارش را آرام کند و درمان را به نتیجه‌ای سریع و رضایت‌بخش برساند، کم‌کم بوی خطر هم به مشامش می‌رسید.

او از شِلی پرسید: «درمان چطور می‌تونه این مشکل رو حل کنه؟ مطمئنم انتظار ندارین که باهاتون پوکر بازی کنم. من قمارباز نیستم. و به ویژه پوکرباز نیستم. چطور ممکنه از پوکر بازی کردن با من چیزی یاد بگیرین؟»

«صبر کن دکتر! کی در مورد پوکر بازی کردن با شما حرف زد؟ البته منکر این قضیه نیستم که همچین چیزی از ذهنم گذشت. نه؛ چیزی که من لازم دارم، یه موقعیت واقعیه. من می‌خوام شما در یک بازی واقعی بازی من رو نگاه کنین و ببینین که در شرط‌های بالا چه رفتاری از خودم نشون می‌دم. بعد من از مهارت نظارتی شما استفاده می‌کنم تا بفهمم چه کار می‌کنم که دست و پولم رو از دست می‌دم.»

«شما ازم می‌خواین که بیام و بازی پوکر شما رو از نزدیک ببینم؟» مارشال احساس راحتی کرد. عجیب بودن این درخواست به اندازه‌ی ترسی نبود که چند دقیقه پیش وجود مارشال را در بر گرفته بود. حالا با پذیرفتن درخواست او دکتر ساندرلند دست از سرش برمی‌داشت و شِلی هم تا ابد از مطبش بیرون می‌رفت.

«شوخی می‌کنی دکتر؟ شما توی بازی من با بچه‌ها شرکت کنین؟ خدای من! چه صحنه‌ای بشه، من با شرینک شخصی‌م از در وارد بشم.» شِلی در حالی که قاه‌قاه می‌خندید دستش را روی زانویش کوبید. «اوه، خدای من، عالیه دکتر ... ما افسانه می‌شیم. من و شما من شرینکم رو با خودم بیارم توی بازی ... بچه‌ها تا سال‌ها در این مورد حرف می‌زنن.»

«خیلی خوشحالم که این‌قدر سرگرم شدین آقای مری‌من. مطمئن نیستم که منظورتون رو فهمیده باشم. می‌شه لطف کنین و برنامه‌تون رو به من بگین.»

«فقط یک راه وجود داره دکتر. شما باید با من به یک کازینوی قماربازی حرفه‌ای بیاین و بازی من رو ببینین. اون‌جا هیچ کس ما رو نمی‌شناسه. ما با اسم مستعار می‌ریم اون‌جا.»

«شما ازم می‌خواین که باهاتون به لاس وگاس بیام؟ که وقت بیمارهای دیگه‌م رو لغو کنم؟»

«اوه دکترا دوباره خیلی تند رفتین. امروز خیلی تند می‌رین. اولین باره که شما رو این‌طوری می‌بینم. کی در مورد رفتن به لاس وگاس و لغو کردن چیزی یا کسی حرف زد؟ این کار خیلی ساده است. توی جاده‌ی فرودگاه یه باشگاه درجه یک هست به نام آوکادو جوز[۴۴۷] که تا اینجا فقط بیست دقیقه راهه.

«چیزی که من از شما می‌خوام - و این آخرین درخواستمه - اینه که یک شب با من به اون‌جا بیاین. دوـ سه ساعت بیشتر طول نمی‌کشه. وقتی من پوکر بازی می‌کنم، شما همه چیز رو تحت نظر می‌گیرین. آخر هر دست من خیلی سریع ورق‌هام رو به شما نشون می‌دم و شما می‌فهمین من روی چی بازی می‌کردم. شما می‌بینین که وقتی دستم خوبه، وقتی بلوف می‌زنم، وقتی منتظر یه ورقم تا دستم خیلی قوی بشه، وقتی توجهی نمی‌کنم که چه ورقی رو می‌شه، چی کار می‌کنم. شما باید همه چیز رو نگاه کنین: دستام، حالتام، حالت‌های چهره‌م، چشمام، نحوه‌ی بازی کردنم با ژتون‌ها، وقتی با گوش و بینی‌م بازی می‌کنم، سرفه کردن و قورت دادن آب دهنم؛ خلاصه همه چیز.»

مارشال گفت: «و گفتی "آخرین درخواست"؟»

«درسته! بعدش کار شما تمومه. بقیه‌ش مربوط به خودمه. من چیزهایی که شما بهم می‌دین رو می‌گیرم، بررسی‌شون می‌کنم و در آینده از اونا استفاده می‌کنم. شما بعد از آوکادو جوز دیگه کاری ندارین. شما هر کاری رو که یک شرینک می‌تونست انجام بده

کردین.»

«و ... آه ... یه جوری می‌تونیم این مسئله رو رسمی کنیم؟» فکر مارشال به کار افتاد. نامه‌ای رسمی که نشانه‌ی رضایت شِلی باشد، او را نجات خواهد داد: او بلافاصله آن نامه را برای ساندرلند فکس می‌کرد.

«منظورتون یه نامه‌ی امضاشده‌ست که نشون بده درمان شما موفقیت‌آمیز بوده؟»

«یه چیزی توی همین مایه‌ها. یه چیز غیررسمی، فقط بین خودم و شما که ثابت کنه درمان من موفق بوده و دیگه همه‌ی علائم بیماری برطرف شده.»

شلی اندکی تأمل کرد. فکر او هم به کار افتاده بود. «قبوله دکتر ... البته به شرط این‌که شما هم یه نامه به من بدین که توش ذکر بشه که از پیشرفت من راضی هستین. شاید این کار بتونه مشکلاتی رو که برای زندگی مشترکم به وجود اومده حل کنه.»

مارشال گفت: «بسیار خوب! بذار یه بار دیگه کارمون رو مرور کنیم. من به آوکادو جوز می‌یام و بازی شما رو نگاه می‌کنم. بعد ما دو تا نامه به همدیگه می‌دیم و کارمون اون‌جا با هم تموم می‌شه. قبوله؟ پس دست بدیم.» مارشال دستش را دراز کرد.

«احتمالاً دو ساعت و نیم بشه - من باید قبل از بازی چند دقیقه شما رو آماده کنم و بعد از بازی هم کمی زمان لازمه تا به من توضیح بدین.»

«بسیار خوب! پس شد دو ساعت و نیم.»

آن‌ها با هم دست دادند.

مارشال گفت: «حالا باید وقت قرارمون رو مشخص کنیم.»

«امشب ساعت هشت خوبه؟ من از فردا تا یک هفته با ویلی به مسابقات لاکوستا می‌رم.»

«امشب نمی‌تونم. کلاس دارم.»

«خیلی بد شد. من واقعاً خودم رو آماده کرده بودم که امشب بریم. نمی‌شه کلاس رو لغو کنین؟»

«به هیچ وجه. غیرممکنه.»

«خیلی خوب! من هفته‌ی دیگه برمی‌گردم. جمعه‌ی هفته‌ی بعد، ساعت هشت شب در آوکادو جوز چطوره؟ می‌تونیم همدیگه رو توی رستوران ببینیم.»

مارشال سری به تأیید تکان داد. وقتی شِلی رفت، مارشال روی صندلی‌اش افتاد و موجی از راحتی را در وجودش حس کرد. جالب بود! با خود گفت این اتفاق چطور افتاد. او که یکی از روانکاوان برجسته بود چرا باید احساس راحتی کند و از این‌که با بیماری در آوکادو جوز قرار گذاشته، خوشحال باشد؟

ضربه‌ای به در خورد، شلی وارد شد و دوباره نشست. «یه چیزی رو یادم رفت بگم. ایستادن و نگاه کردن پوکر در آوکادو جوز غیرقانونیه. شما هم باید با من بازی کنین. من براتون یک کتاب آوردم.»

شِلی کتابی به مارشال داد: تگزاس هولد ام - روش تگزاسی.[۴۴۸]

شلی که متوجه نگاه وحشت‌زده در چهره‌ی مارشال شد، گفت: «سخت نیست دکتر. بازی آسونیه. دو تا از ورقا رو پنهان می‌کنین و پنج تاش رو نشون می‌دین. این کتاب همه چیز رو توضیح داده. شما همون دست‌های اول می‌بازین - فقط باید ببازین. پول زیادی از دست نمی‌دین.»

«جدی می‌گین؟ من باید بازی کنم؟»

«گفتم که دکتر - نصف پولی رو که باختین، من می‌دم. و اگه یه دست خیلی خوب داشتین، فقط توی بازی بمونین و شرط ببندین. شاید بتونین برنده بشین. اول کتاب رو بخونین، بعد وقتی دیدمتون براتون توضیحات بیشتر رو می‌دم. این معامله‌ی خوبیه دکتر.»

مارشال شِلی را دید که بلند شد و سبکسرانه از مطب خارج شد و در راهش دستی روی جام نارنجی کشید.

مارشال با خود گفت: یه معامله‌ی خوب برای من، زمانیه که دیگه تو و معامله‌های خوبت رو نبینم.

## نوزده

چندین هفته بود که ارنست ساعت‌های کاری سختی را با کَرول می‌گذراند. جلسات آن‌ها پر بود از تنش‌های شهوانی و هرچند ارنست سعی داشت به زور از مرزهایش دفاع کند، کَرول به آن‌ها تجاوز می‌کرد. آن‌ها هفته‌ای دو بار جلسه داشتند و کَرول نمی‌دانست که در هر جلسه بیش از پنجاه دقیقه از وقت ارنست را می‌گیرد. صبح روزهای جلساتشان، ارنست با این حس که منتظر چیزی است، از خواب بیدار می‌شد. وقتی صورتش را با شدت بیشتری می‌شست، دقیق‌تر اصلاح می‌کرد و ادوکلون رویال لیم بیشتری به صورتش می‌زد، چهره‌ی کَرولین را در آیینه‌اش می‌دید که دارد او را نگاه می‌کند.

«روز کرولین» روز خوش‌پوشی بود. او بهترین شلوارها، رنگین‌ترین پیراهن‌ها و خوش‌فرم‌ترین کراوات‌ها را در این روز می‌پوشید. چند هفته پیش کَرولین سعی کرد یکی از کراوات‌های وِین را به او بدهد - او توضیح داد که همسرش آن‌قدر بیمار است که از خانه بیرون نمی‌رود و چون آپارتمان سان‌فرانسیسکوشان انبار کوچکی دارد، او بسیاری از لباس‌های وِین را رد کرده است. البته ارنست، علی‌رغم ناراحتی شدید کَرولین، این هدیه را نپذیرفت. با این همه، کَرولین کل آن جلسه را به ترغیب کردن ارنست برای تغییر دادن نظرش گذراند. ولی روز بعد، ارنست وقتی لباس‌هایش را می‌پوشید، شدیداً آرزوی آن کراوات را کرد. آن کراوات بسیار نفیس بود: نقش و نگاری ژاپنی از گل‌های تیره‌ای که دور غنچه‌ای به رنگ سبز زیتونی را گرفته بودند. ارنست در فروشگاه‌ها به دنبال چنین کراواتی گشت؛ ولی این کارش بی‌فایده بود؛ زیرا آن کراوات بی‌شک منحصر به فرد بود. گهگاه از خود می‌پرسید که از کجا بداند که

کَرولین آن کراوات را از کجا آورده است. شاید کَرولین اگر دوباره چنین پیشنهادی به او بکند، او بگوید که یک کراوات در پایان یک درمان شاید خیلی نامناسب نباشد.

روز کرولین روز لباس‌های نو هم بود. امروز جلیقه و شلوار نویی را که از حراج سالانه‌ی ویلکز بَشفورد[۴۴۹] خریده بود، پوشیده بود. جلیقه‌ی قهوه‌ای روشنش با پیراهن صورتی و شلوار قهوه‌ای‌اش شکوه خاصی داشت. با خود گفت شادید جلیقه بدون کت جلوه‌ی بهتری داشته باشد. بنابراین کت را کنار گذاشت و تنها پیراهن، شلوار، کراوات و جلیقه پوشید. ارنست خودش را در آیینه نگاه کرد. بله خوب بود - کمی ترسید ولی از پس ترسش برآمد.

ارنست عاشق نگاه کردن به کرولین بود: راه رفتن زیبایش وقتی وارد مطب می‌شد، نحوه‌ی نزدیک کردن صندلی‌اش به ارنست، پیش از آن‌که بنشیند و آن صدای جذاب جورابش وقتی پایش را روی پای دیگر می‌انداخت. ارنست عاشق آن لحظه‌ای بود که پیش از آن‌که کارشان را شروع کنند، در چشمان همدیگر خیره می‌شدند. و بیش از همه عاشق عشق ورزیدن کَرولین به او بود؛ وقتی تخیلاتش را درباره‌ی او توضیح می‌داد تخیلاتی که روز به روز تصویری‌تر، مهیج‌تر و لرزاننده‌تر می‌شد. جلسه‌ی آن‌ها هیچ وقت برای ارنست طولانی نمی‌شد، و چندین بار اتفاق افتاده بود که ارنست پس از پایان یافتن جلسه، به سرعت به سمت پنجره برود و پایین رفتن کَرولین از پله‌ها را نگاه کند. نکته‌ی جالب این بود که در دو جلسه‌ی اخیر، کَرولین، بعد از جلسه، احتمالاً در اتاق انتظار کفش‌هایش را با کفش ورزشی عوض می‌کرد؛ زیرا ارنست می‌دید که او از جلوی ساختمان به سمت پایین خیابان ساکرامنتو

پیاده‌روی سریع می‌کند!

عجب زنی! خدایا! چقدر بدشانس بود که آن‌ها به جای این‌که درمانگر و بیمار شوند، در کتابفروشی مانند دو فرد معمولی با هم آشنا نشده بودند! ارنست هر چیزی را که به کَرولین مربوط بود، دوست داشت: هوش زیادش، برق چشمانش، راه رفتن خرامانش، پوست صافش، طرح جورابش، راحتی و خلوصش در بحث کردن در مورد مسائل جنسی - تمایلاتش، تخیلاتش و روابط تصادفی‌اش.

او همچنین آسیب‌پذیری کَرولین را دوست داشت. هرچند او شخصی سخت و سریع بود (که احتمالاً از الزامات حرفه‌ی قضایی‌اش بود) با این همه، با اشتیاق به حریم دردهایش وارد می‌شد. برای مثال، ترسش برای انتقال دادن نفرتش از مردان به دخترش، ترک زودهنگام پدرش، ناراحتی‌اش برای مادرش، افسردگی‌اش برای افتادن به دام ازدواج با مردی که از او متنفر بود.

ارنست علی‌رغم کشش جنسی‌ای که به کَرولین داشت، با عزمی راسخ به دورنمای درمانی‌اش چسبیده بود و مدام مراقب خودش بود. تا جای ممکن سعی می‌کرد درمانش بسیار عالی باشد. او که انگیزه‌ی زیادی برای کمک کردن به کَرولین داشت، تمرکز می‌کرد و هر از گاه کَرول را با دیدگاهی مهم آشنا می‌کرد. این اواخر او را با دلایل تلخی زندگی‌اش و همچنین ناآگاهی او از این‌که دیگران تجربه‌ای متفاوت از زندگی دارند، رو به رو کرده بود.

هر وقت کَرولین حواسش را از کار درمانی پرت می‌کرد - که این مسئله با تجسس کَرولین در زندگی شخصی ارنست و یا درخواست رابطه‌ی فیزیکی بیشتر، هر جلسه اتفاق می‌افتاد - ارنست با مهارت و با قدرت مقاومت می‌کرد. جلسه‌ی پیش، وقتی درخواست کَرولین برای چند دقیقه نشستن روی مبل را با دوزی از شوک وجودی در درمان پاسخ داد، شاید زیاد از حد از خودش قدرت نشان داده بود. او روی تکه‌ای کاغذ خطی کشیده بود و یک سر آن را به عنوان روز تولد و سر دیگر آن را به عنوان روز مرگ کَرولین مشخص کرده بود. کاغذ را به کَرولین داده بود و از او خواسته بود نقطه‌ای را که فکر می‌کند الان آن‌جا ایستاده است، با ضربدر مشخص کند. بعد از او خواسته بود تا مدتی روی پاسخش فکر کند.

ارنست از این ابزار برای بیماران دیگر هم استفاده کرده بود، ولی هیچ گاه با چنین پاسخ قدرتمندی رو به رو نشده بود. کَرولین ضربدر را در نقطه‌ای گذاشت که فاصله‌اش تا نقطه‌ی مرگ، یک‌چهارم کل خط بود؛ بعد مدتی به آن خیره شد و بعد گفت: «چه زندگی کوتاهی» و زد زیر گریه. ارنست از او خواست که بیشتر توضیح دهد، ولی او فقط توانست سرش را به چپ و راست تکان دهد و گفت: «نمی‌دونم، نمی‌دونم چرا این‌قدر شدید گریه می‌کنم.»

«من فکر کنم که می‌دونم. فکر می‌کنم تو برای اون زندگی نزیسته‌ای که توی وجودته، داری گریه می‌کنی. امیدوارم بعد از این روان‌درمانی، بتونیم قسمتی از اون زندگی رو از بند آزاد کنیم.»

این حرف باعث شد تا او شدیدتر گریه کند و یک بار دیگر با عجله و بدون بغل کردن مطب را ترک کند.

ارنست همیشه از بغل کردن خداحافظی که به بخشی از جلسه‌شان بدل شده بود، لذت می‌برد؛ ولی همیشه دیگر درخواست‌های کَرولین را برای تماس داشتن رد می‌کرد؛ البته به جز درخواست‌های گاه به گاه او برای نشستن کنار او روی مبل. ارنست همیشه چند دقیقه‌ای بیشتر به این نشستن‌ها اختصاص نمی‌داد؛ البته اگر کَرولین سعی می‌کرد خودش را به او نزدیک‌تر کند و یا این‌که احساس می‌کرد دارد تحریک می‌شود، زودتر هم بلند می‌شد.

ولی ارنست کور نبود که متوجه علامت‌های اخطار درونش نشود. او فهمیده بود که هیجانش در مورد روزهای کَرولین بدیمن است. بنابراین، کَرولین به زندگی تخیلی ارنست هم حمله کرده بود. و آن بخشی از وجود ارنست که بر کارهایش نظارت می‌کرد این تخیلات را بدشگون‌تر هم می‌دانست؛ زیرا محل وقوع تخیلات مطب ارنست بود. او در تخیلاتش کَرولین را می‌دید که در مطبش رو به روی او نشسته و درباره‌ی مشکلاتش حرف می‌زند، بعد با انگشتش به کَرولین اشاره می‌کند که نزدیک‌تر شود و روی زانویش بنشیند؛ بعد در حالی که او به حرف زدنش ادامه می‌دهد ارنست دکمه‌های لباس او را باز می‌کند، او را نوازش می‌کند و در نهایت با او معاشقه می‌کند، در حالی که کَرولین هنوز در مقام یک بیمار با او حرف می‌زند.

این تخیلات هم ارنست را تحریک می‌کرد و هم تنفرش را برمی‌انگیخت. این تخیلات به اصولی در زندگی که خودش را وقف آن‌ها کرده بود، تجاوز می‌کرد. او متوجه شد که قدرت مطلق او نسبت به کَرولین و ممنوعیت‌های موقعیت بالینی است که هیجان جنسی این تخیلات را بیشتر می‌کند. شکستن تابوهای جنسی همیشه هیجان‌انگیز بوده است: مگر فروید صد سال پیش نگفته بود که اگر رفتار ممنوعه این‌قدر فریبا نباشد، دیگر هیچ نیازی به تابو نیست؟ ولی چنین درک روشنی از منبع هیجان در تخیلاتش به هیچ وجه از قدرت آن‌ها نمی‌کاست.

ارنست می‌دانست که به کمک نیاز دارد. اول این‌که، دوباره به سراغ متون حرفه‌ای در مورد انتقال شهوانی رفت و چیزهای جدیدی در آن‌جا یافت که انتظارش را نداشت. اولاً او فهمید که چندین نسل از درمانگران با این مشکل درگیر بودند. بسیاری گفته بودند که

درمانگر نباید از مسائل شهوانی در درمان اجتناب کند و یا به گونه‌ای که این مسائل باید به زیرزمین منتقل شوند به بیمار پاسخ دهند که این حس در بیمار به وجود بیاید که آرزوهایش خطرناک و ویرانگر هستند. البته ارنست خودش هم به این نتیجه رسیده بود. فروید اصرار داشت که از انتقال شهوانی بیمار چیزهای زیادی می‌توان فهمید. او در قالب یکی از استعاره‌های بی‌نظیر خود می‌گوید، ناتوانی در بررسی انتقال شهوانی مثل این است که روحی را از عالم ارواح احضار کنیم و بی‌آن‌که سؤالی از او بکنیم دوباره او را به جای اولش برگردانیم.

این مسئله برای ارنست خیلی تأمل‌برانگیز بود که می‌دید اکثریت درمانگران با بیمارانی که ادعا داشتند به آن‌ها عشق می‌ورزند، درگیر رابطه‌ای جنسی شده بودند. بسیاری از درمانگران نوشته بودند: «ولی این را با عشق اشتباه نگیرید. این عشق نیست؛ این نوعی سوء استفاده‌ی جنسی است.» همچنین برایش تأمل‌برانگیز بود که می‌دید بسیاری از درمانگران متجاوز احساس می‌کردند که دریغ داشتن عشق جنسی از بیماری که این‌قدر به آن محتاج است، ظالمانه است! البته این حسی بود که خود او هم داشت.

دیگران ادعا داشتند که اگر درمانگر ناخودآگاهانه توطئه‌چینی نکند، هیچ انتقال شهوانی‌ای ادامه نخواهد داشت. تحلیل‌گری مشهور ادعا کرده است که درمانگر به زندگی عشقی خودش توجه دارد و مطمئن است که «بودجه‌های مرتبط با خودخواهی و تمایلات جنسی‌اش مثبت خواهند بود». این مسئله در مورد ارنست صادق بود و او بودجه‌ی تمایلات جنسی‌اش را با رابطه با مارشا[۴۵۰] متعادل می‌کرد. مارشا یکی از دوستان قدیمی‌اش بود که رابطه‌ای غیراحساسی ولی جنسی با او داشت.

ایده‌ی توطئه‌چینی ناخودآگاهانه ارنست را آزار می‌داد. او هم احتمالاً به شیوه‌ای مخفیانه احساسات جنسی‌اش را به کَرولین منتقل می‌کرد یعنی با دادن پیامی کلامی به کرولین و پیامی مخالف آن به صورت غیرکلامی، او را گیج کرده بود.

روانشناس دیگری که ارنست احترام زیادی برای او قائل بود، می‌گوید که برخی از درمانگران برجسته وقتی به دلیل ناتوانی‌شان برای درمان بیمار ناامید می‌شوند، وقتی اعتقادشان به خودشان به عنوان شفادهنده‌ای با قدرت مطلق از بین می‌رود، به رابطه‌ی جنسی متوسل می‌شوند. این مسئله در مورد او صادق نبود؛ ولی او کسی را می‌شناخت که این مسئله در موردش صدق می‌کرد: سیمور تراترا! هرچه بیشتر به سیمور فکر می‌کرد - به غرورش، به افتخارش، به این‌که به «آخرین درمانگر» معروف بود، اعتقادش به این‌که اگر خودش را مکلف کند می‌تواند هر بیماری را درمان کند - آنچه بین او و بِل رخ داده بود، برایش روشن‌تر می‌شد.

ارنست روی کمک دوستانش، به ویژه پل، حساب کرد. صحبت کردن با مارشال غیرممکن بود. واکنش مارشال کاملاً قابل پیش‌بینی بود: اول سرزنش، بعد عصبانیت از دست ارنست به خاطر رها کردن تکنیک‌ها و در نهایت اصرار شدید بر تمام کردن درمان با این بیمار و شروع دوباره‌ی تحلیل فردی.

علاوه بر این، دیگر مارشالی در کار نبود. هفته‌ی گذشته ارنست به خاطر اتفاقاتی عجیب جلسه‌ی مشاوره‌اش را با مارشال تمام کرده بود. شش ماه پیش ارنست بیماری به نام جِس را پذیرفته بود. جس درمانش را با یکی از تحلیل‌گران سان‌فرانسیسکو که دو سال بود او را تحت درمان قرار می‌داد، ناگهان تمام کرده بود. وقتی ارنست شرایط پایان دادن به این درمان را از او جویا شد، جس داستانی عجیب تعریف کرد.

جِس که دونده‌ای خستگی‌ناپذیر بود، روزی در حال پیاده‌روی سریع در پارک گلدن گِیت، در لا به لای شاخه‌های افراهای ژاپنی سرخ با صحنه‌ی عجیبی رو به رو شده بود. وقتی نزدیک‌تر شده بود، دیده بود که همسر درمانگرش و راهبی بودایی با ردایی زعفرانی‌رنگ همدیگر را عاشقانه در آغوش کشیده‌اند.

چه مشکل بزرگی! او شک نداشت که آن زن همسر درمانگرش است: جِس یک دوره کلاس ایکبانا رفته بود و آن زن استاد مکتب سوگستو،[۴۵۱] جدیدترین سنت ایکبانا، بود. جِس پیش از رقابت‌های گل‌آرایی دو بار او را دیده بود.

جس باید چه کار می‌کرد؟ هرچند درمانگرش مردی رسمی و غیرصمیمی بود و جس نسبت به او احساس مهربانی نمی‌کرد، آدم نجیب و شایسته‌ای بود و آن‌قدر به جِس کمک کرده بود که جِس نمی‌خواست با گفتن این حقیقت تلخ در مورد همسرش، او را ناراحت کند. از دیگر سو، چطور می‌توانست با داشتن چنین راز بزرگی در دلش، به درمان ادامه دهد؟ جس فقط یک راه پیش رو داشت: تمام کردن درمان به بهانه‌ی وجود اختلال اجتناب‌ناپذیری در برنامه‌ی زمانی‌اش با دکتر.

جِس می‌دانست که هنوز به درمان نیاز دارد؛ بنابراین، به توصیه‌ی خواهرش که روانشناسی بالینی بود، کار با ارنست را شروع کرد. جِس فرزند خانواده‌ی سان‌فرانسیسکویی ثروتمندی بود. وقتی با جاه‌طلبی‌های پدرش رو به رو شد و فهمید که در نهایت باید وارد شغل بانکداری خانوادگی‌اش شود، در برابر آینده‌اش طغیان کرد: کالج را ترک کرد، دو سال برای خودش ول گشت و معتاد به الکل و کوکائین شد. بعد از آن‌که زندگی مشترک پنج‌ساله‌اش با مشکلات بسیار از هم پاشید، کم‌کم تصمیم گرفت تا سر و سامانی به زندگی‌اش دهد. اول برای ترک اعتیادش مدتی در بیمارستان بستری شد و مدتی هم تحت برنامه‌ی بازیابی سرپایی قرار گرفت. بعد در رشته‌ی معماری مناظر طبیعی‌نما[۴۵۲] تحصیل کرد که حرفه‌ی انتخابی و مورد علاقه‌ی خودش بود. و در نهایت دو سال تحت درمان تحلیلی مارشال قرار گرفت، فعالیت‌های سخت فیزیکی انجام داد و رژیم دویدن گرفت.

در شش ماه اول درمانش با ارنست، به او گفت که چرا درمان پیشین را تمام کرده است ولی اشاره‌ای به نام درمانگر نکرد. خواهر جِس به او گفته بود که درمانگران خیلی دوست دارند پشت سر هم غیبت کنند. اما کم‌کم اعتماد جِس به ارنست جلب شد تا این‌که یک روز ناگهان نام درمانگر قبلی‌اش را فاش کرد: مارشال استریدر.

ارنست گیج شد. نمی‌تواند مارشال استریدر باشد! نمی‌تواند مشاور سخت و غیرقابل رسوخ او باشد! ارنست هم با همان مشکل جِس رو به رو شد. او نه می‌توانست حقیقت را به مارشال بگوید - محدودیت‌های رازداری حرفه‌ای دست و بالش را بسته بود - و نه می‌توانست با داشتن چنین راز دردناکی به مشاوره گرفتن ادامه دهد. البته این جریان تمام کردن مشاوره، خیلی هم برایش ناراحت‌کننده نبود؛ زیرا ارنست خودش قصد داشت جلسات مشاوره را تمام کند و افشای جِس، فقط انگیزه‌ای ضروری به آن داد.

و بعد، ارنست با بیم و هراس بسیار تصمیمش را به مارشال گفت: «مارشال! مدتیه که فکر می‌کنم وقتش رسیده که کارمون رو تموم کنیم. شما راه زیادی رو با من اومدین و حالا در سی و هشت‌سالگی تصمیم دارم از خونه در بیام و روی پای خودم بایستم.»

ارنست خودش را برای چالش سختی از سوی مارشال آماده کرده بود. او دقیقاً می‌دانست که مارشال چه خواهد گفت: قطعاً او اصرار می‌کرد که انگیزه‌های چنین تمام کردن سریعی را تحلیل کند. بی‌شک او زمان‌بندی تصمیم ارنست را بررسی می‌کرد. با توجه به تمایل رقت‌انگیز ارنست برای روی پای خود بودن، مارشال در یک لحظه این تصمیم را از ریشه می‌زد. او می‌گفت که این کار دلیلی بر بت‌شکنی جوانانه‌ی ارنست است و احتمالاً می‌گفت که این بی‌پروایی ارنست نشان از فقدان بلوغ است و بلوغ خود عامل

محرکه‌ی خودشناسی است که برای نامزدی در انجمن روانکاوی بسیار ضروری است.

خیلی عجیب بود که مارشال هیچ کدام از این حرف‌ها را نزد. او که خسته و پریشان به نظر می‌رسید، با حالتی بی‌مبالات پاسخ داد: «آره، شاید وقتش شده باشه. البته در آینده هر وقت بخوای می‌تونیم دوباره این کارو ادامه بدیم. موفق باشی ارنست! آرزوی بهترین‌ها رو برات دارم.»

ولی ارنست با شنیدن این حرف‌ها و تمام کردن جلسات مشاوره‌اش با مارشال، احساس راحتی نکرد. در عوض شگفت‌زده شد. و بله، ناامید. مذمت کردن خیلی بهتر از چنین بی‌تفاوتی‌ای بود.

پل مقاله‌ای در مورد رفتار جنسی بیمارـ درمانگر برای ارنست فکس کرد. ارنست پس از خواندن نیمی از آن مقاله، تلفن را برداشت.

«دستت بابت مقاله‌ی "رومئوهای داخل مطب و دکتران دلسوخته" درد نکنه! خدای من، پل!»

«می‌بینم که فکسم رو گرفتی.»

«متأسفانه بله.»

«چرا "متأسفانه" ارنست؟ یه دقیقه صبر کن بذار تلفن بی‌سیم رو بردارم و روی صندلی راحتی‌م بشینم. احساس می‌کنم این مکالمه قراره داستان‌دار بشه ... خیلی خوب ... حالا دوباره بگو چرا "متأسفانه"؟»

«برای این‌که "رومئوهای داخل مطب" اون چیزی نیست که داره اتفاق می‌افته. این مقاله چیزهای خیلی باارزش رو حقیر می‌کنه، چیزهایی که هیچ درکی ازشون نداره. زبان مبتذل‌کننده می‌تونه هر حس خوبی رو مبتذل کنه.»

«این مسئله به نظر تو این‌طور میاد، چون تو خیلی به اتفاقی که داره می‌افته نزدیکی. ولی اون چیزی که از بیرون گود هم به نظر می‌رسه باید برات مهم باشه. ارنست! از آخرین صحبتمون برات نگرانم. ببین چه چیزهایی گفتی: "صداقت کامل داشتی، عاشق بیمار شدی، محروم بودن بیمارت از تماس، انعطاف‌پذیری‌ت برای این‌که به خاطر نیاز بیمارت از نظر فیزیکی بهش نزدیک بشی". فکر کنم داری اون بند لعنتی رو وا می‌دی. به نظر داری توی دردسر جدی‌ای می‌افتی. ببین، تو منو می‌شناسی. من از وقتی وارد این حوزه شدم، دارم طرفدارای سرسخت فروید رو مسخره می‌کنم، درسته؟»

ارنست با صدای «اوهوم» تأیید کرد.

«ولی وقتی ریش‌سفید می‌گه "یافتن ابژه‌ی عشق همیشه بازپرداختی به همراه دارد" به یه چیزی اشاره می‌کنه. این‌که بیمار چیزی رو در وجودت تحریک می‌کنه که از جای دیگه - و از خیلی قدیما اومده.»

ارنست پاسخی نداد.

«خوب ارنست! حالا خودت بگو: کدوم زنی رو می‌شناسی که بی‌قید و شرط عاشق تک‌تک مولکول‌های بدنت باشه؟ سه بار می‌تونی حدس بزنی.»

«اوه، نه پل! دوباره نمی‌خوای از حقه‌ی مادر استفاده کنی که؟ هیچ وقت منکر این نیستم که مادر دلسوزی داشتم. اون چیزهای زیادی به من یاد داد. اون صادق بودن رو به من یاد داد - احتمالاً منشأ این خودافشاگری شدید من مادرمه. ولی وقتی می‌خواستم روی پای خودم بایستم، دیگه مادر خوبی نبود. اون تا موقع مرگش منو به خاطر این‌که ترکش کردم، نبخشید. خوب منظورت چیه؟ این‌که مثل یک بچه‌اردک از اول زندگی‌م توی وجودم حک شده که دنبال مادر- اردکم باشم؟»

ارنست که کارش را خوب بلد بود - چون آن‌ها بارها در این مورد صحبت کرده بودند - ادامه داد: «با این همه، بهت می‌گم؛ البته بخشی‌شو. ولی تو یک کاهش‌گرا[۴۵۳] هستی و فکر می‌کنی من هیچ کاری ندارم جز این‌که دنبال مادری که همه جوره قبولم داشته باشه، بگردم. این خیلی احمقانه‌ست! من و همه‌ی ما بیشتر از این هستیم. اشتباه تو و اشتباه کل تشکیلات تحلیلی اینه که فراموش کردین رابطه‌ی واقعی‌ای در زمان حال وجود داره که با گذشته معین نشده؛ و در زمان حال وجود داره. تماس دو نفس از زمان

آینده تأثیر می‌گیره، نه از گذشته‌ی دور - حال حاضر و سرنوشتی که انتظارمون رو می‌کشه روی این مسئله تأثیر می‌ذاره. رفاقتامون، با هم بودنامون در مواجهه با واقعیت‌های وجودی زندگی و تحمل کردن اوناست که روی اون تأثیر داره. و این شکل از رابطه - خالص، پذیرا، دوطرفه و برابر - رهایی‌بخشه و قوی‌ترین نیروی ما برای شفا دادنه.»

«خالص؟ خالص؟» پل آن‌قدر خوب ارنست را می‌شناخت که مرعوب سخنرانی‌هایش نمی‌شد. «رابطه‌ی خالص؟ اگه این رابطه خالص بود، از دستت عصبانی نمی‌شدم. تو عاشق این زن شدی ارنست، تو رو به خدا قبول کن!»

«یه بغل کردن غیرشهوانی در آخر هر جلسه، همین. و این هم تحت کنترلمه. بله، تخیلاتی دارم، قبول دارم؛ ولی اونا رو توی قلمرو تخیلات نگه داشتم.»

«خوب! شرط می‌بندم تخیلات تو و تخیلات اون در قلمرو تخیلات با هم می‌رقصن. ولی ارنست، به من اطمینان کن و راستش رو بگو. هیچ تماس دیگه‌ای با هم نداشتین؟ وقتی کنارش روی مبل نشستی؟ یه بوسه‌ی بی‌ضرر؟»

فکر نوازش موهای کَرولین وقتی سرش را روی بازوی ارنست گذاشته بود، از ذهنش گذشت. ولی پل نمی‌توانست این مسئله را درک کند و آن را به ابتذال می‌کشاند. «نه، همینه. دیگه هیچ تماسی با هم نداریم. پل! حرفمو باور کن، من دارم این زن رو خیلی خوب درمان می‌کنم. همه چیز تحت کنترلمه.»

«اگه این‌طوری فکر می‌کردم، اذیتت نمی‌کردم. یه چیزی در مورد این زن وجود داره که درکش نمی‌کنم. این‌که هنوزم دنبالته. حتی بعد از این‌که به وضوح و با سختگیری به محدودیت‌هات اشاره کردی. یا فکر می‌کنی که همچین کاری کردی. شکی ندارم که تو خوش‌ظاهری - کی می‌تونه در برابر جذابیت تو مقاومت کنه؟ - ولی من فکر می‌کنم اتفاق دیگه‌ای در جریانه: به نظر من تو ناخودآگاه داری اون رو دلگرم می‌کنی ... می‌خوای بدونی چه پیشنهادی برات دارم، ارنست؟ پیشنهاد من اینه که همین الان این درمان رو تموم کنی. بیمارت هم بفرست پیش یه درمانگر زن. و این آزمایش خودافشاگری‌تو هم ول کن! یا این‌که روی بیمارهای مردت اجرا کن - دست‌کم برای یه مدتی!»

ارنست پس از آن‌که گوشی را گذاشت، از مطبش بیرون رفت. او همیشه به پل راست می‌گفت، و دروغگویی مختصر این بارش باعث شد احساس تنهایی کند. برای این‌که حواسش را پرت کند، به سراغ نامه‌هایش رفت. برای تجدید بیمه‌ی معالجه‌ی غلطش باید

پرسشنامه‌ای در مورد روابطش با بیماران را پُر می‌کرد. پرسش‌های پرسشنامه خیلی صریح بودند. آیا تا به حال بیمارتان را لمس کرده‌اید؟ اگر پاسختان بله است، چطور این کار را کرده‌اید؟ آیا با بیماران مرد و زنتان چنین تماسی داشته‌اید؟ چه مدت است که چنین تماسی دارید؟ با کدام قسمت از اندام بیمارتان تماس داشته‌اید؟ آیا تا به حال با سینه، کفل و یا دیگر اندام جنسی بیمارتان تماس داشته‌اید؟ ارنست تحریک شد تا فرم را پاره کند. ولی جرئتش را نداشت. در این روزگار پرآشوب، هیچ کس جرئت نداشت بدونِ بیمه‌ی معالجه‌ی غلط، درمانی انجام دهد. فرم را برداشت برای پرسش «آیا تا به حال بیمارتان را لمس کرده‌اید؟» جلوی «بله» ضربدر زد. در برابر پرسش «چطور این کار را کرده‌اید؟» نوشت «فقط از طریق دست دادن.» برای دیگر پرسش‌ها هم جلوی «نه» ضربدر زد.

ارنست پوشه‌ی کَرولین را باز کرد تا برای جلسه‌ی پیش رو آماده شود. کمی به گفت‌وگویش با پل در این‌باره فکر کرد. کَرولین رو بفرستم پیش یه درمانگر دیگه؟ اون نمی‌ره. آزمایشم رو ول کنم؟ چرا؟ تازه داره پیشرفت‌هایی توش به وجود می‌یاد. دیگه با بیمارام صادق نباشم؟ به هیچ وجه! راستگویی منو وارد این جریان کرده و خودش هم منو ازش در می‌یاره!

## بیست

جمعه بعدازظهر، مارشال پیش از قفل کردن در مطبش، همه‌ی چیزهایی که عاشق‌شان بود را از نظر گذراند. همه چیز سر جایش بود: کمد براقش که از چوب بلسان ساخته شده بود و داخلش لیوان‌های شراب‌خوری، مجسمه‌های شیشه‌ای و جام شیشه‌ای نارنجی بود. با این همه باز هم حالش خوب نشد و بغضی که درگلویش نشسته بود، از بین نرفت.

وقتی در را بست، مکثی کرد و ناراحتی‌اش را تحلیل کرد. این ناراحتی فقط ناشی از قرار ملاقاتش با شِلی در آوکادو جوز نبود - هرچند که خدا شاهد بود که این کار چقدر برایش نگران‌کننده بود. نه؛ ناراحتی‌اش کاملاً از جای دیگری آب می‌خورد: آدریانا. اول هفته آدریانا باز هم در جلسه‌ی دیگری حاضر نشده و حتی تماس هم نگرفته بود. مارشال گیج شده بود. نمی‌توانست این مسئله را حلاجی کند: زنی با چنین شأن اجتماعی بالایی نمی‌توانست این‌طور رفتار کند. مارشال این بار بدون سبک سنگین کردن، به خاطر غیبت آدریانا ۲۰۰ دلار دیگر از حساب ۱ هزار دلاری پیتر کم کرد. او فوراً به آدریانا زنگ زد و برایش پیام گذاشت که هرچه زودتر با او تماس بگیرد.

شاید برای پذیرفتن آدریانا، حتی در یک درمان کوتاه و مختصر، مرتکب اشتباهی تاکتیکی شده بود. او احتمالاً برای ازدواج مشکلاتی بیش از آنچه به پیتر گفته است دارد و نمی‌خواهد در مورد آن‌ها بحث کند. به هر حال، مارشال درمانگر سابق پیتر بود، او از پیتر پول گرفته بود و حالا هم که با پیتر سرمایه‌گذاری کرده بود. بله؛ مارشال هرچه بیشتر به این مسئله فکر کرد، شکش در مورد این‌که

خطایی در قضاوتش انجام داده، بیشتر شد. او به خود یادآوری کرد: این دقیقاً همان مشکل تجاوز از حدود است - سُر خوردن روی شیب: یک بار لغزیدن باعث ایجاد لغزش‌های دیگر می‌شود.

سه روز از تماس او با آدریانا می‌گذشت و هنوز پاسخی دریافت نکرده بود. او هیچ گاه بیش از یک بار به بیماری زنگ نمی‌زد؛ ولی این بار در را باز کرد، به مطب بازگشت و شماره‌ی آدریانا را گرفت. این بار از پشت تلفن به او گفته شد که این خط قطع شده است و برای اطلاعات بیشتر می‌تواند با شرکت تماس بگیرد.

مارشال وقتی به سمت خانه‌اش می‌راند، دو تفسیر کاملاً متفاوت از این موضوع را در ذهنش می‌پروراند. یا این‌که آدریانا و پیتر به دلیل تحریک‌های پدر آدریانا با هم دیگر دعوا کرده و از هم جدا شده بودند و آدریانا دیگر دلیلی نمی‌دید که با درمانگری که با پیتر در ارتباط است، در تماس باشد. یا این‌که آدریانا ناگهان پدرش را رها کرده، بی‌اراده سوار هواپیما شده و به زوریخ و نزد پیتر رفته است - او در طول جلسه‌ی پیش به طور ضمنی گفته بود که جدا ماندن از پیتر برایش خیلی سخت خواهد بود.

ولی هیچ کدام از این فرضیه‌ها دلیلی بر زنگ نزدن آدریانا نبود. نه؛ مارشال هرچه بیشتر در این‌باره فکر کرد، یقینش به رخ دادن اتفاقی بدیمن‌تر بیشتر شد. بیماری؟ مرگ؟ خودکشی؟ گام بعدی‌اش آشکار بود: باید به پیتر در زوریخ زنگ می‌زد! مارشال به ساعت رولکسش که صدم ثانیه هم نشان می‌داد، نگاه کرد. شش بعدازظهر؛ یعنی در زوریخ ساعت سه‌ی صبح بود. باید تا بعد از قرارش با شِلی صبر می‌کرد و نیمه‌شب که برابر با ساعت نُه صبح در زوریخ بود، زنگ می‌زد.

وقتی مارشال در گاراژ را باز کرد تا ماشینش را پارک کند، متوجه شد که ماشین شرلی نیست. طبق معمول شرلی عصرها خانه نبود. حالا که مارشال دیگر از برنامه‌های شرلی بی‌خبر بود، این اتفاق اغلب می‌افتاد. شرلی یا تا دیروقت در بیمارستان به عنوان انترن کار می‌کرد، یا در یکی از معدود کلاس‌های روانشناسی بالینی باقیمانده‌اش بود، یا در حال تدریس ایکبانا بود، یا در نماشگاه ایکبانا بود و یا در مرکز زِن در حال مراقبه بود.

مارشال در یخچال را باز کرد. هیچ خبری نبود. شرلی هنوز چیزی نمی‌پخت. طبق معمول گل‌آرایی جدیدی روی میز آشپزخانه گذاشته بود. زیر جام یادداشتی بود که می‌گفت شرلی تا پیش از ساعت ده برمی‌گردد. مارشال نگاهی گذرا به گل‌آرایی انداخت: یک طرح ساده که شامل سه عدد سوسن کالا[۴۵۴] بود: دو تا سفید و یکی زعفرانی. شاخه‌های بلند سوسن‌های زعفرانی و یکی از سوسن‌های سفید به هم پیچیده بودند و با میوه‌ی سرخ‌رنگ سوسن سوم از هم جدا شده بودند. این سوسن سوم تا حد ممکن از دو تای دیگر فاصله داشت و به سمت لبه‌ی گلدان سرامیکی بنفش و شکسته خم شده بود.

چرا شرلی چنین گل‌آرایی‌ای برایش گذاشته بود؟ یک لحظه و فقط یک لحظه این فکر به ذهن مارشال خطور کرد که شرلی اخیراً از سوسن‌های کالای سفید و زعفرانی خیلی زیاد استفاده می‌کند. گویی می‌خواهد پیامی به مارشال بدهد. ولی مارشال خیلی زود این فکر را کنار گذاشت. نباید وقتش را برای این مهملاتی که به او حمله‌ور می‌شد، صرف می‌کرد. راه‌های بهتری برای گذراندن وقت بود. مثل پختن شام؛ مثل دوختن چند دکمه‌ی پیراهن؛ مثل تمام کردن مقاله‌اش که باید قبل از این‌که بتواند بیماری را ببیند، آن را

تکمیل می‌کرد. مارشال با خود فکر کرد شرلی در خواستن حقوق برابر خیلی موفق بود؛ ولی در از دست دادن زمانش هم تبحر داشت؛ تا زمانی که شوهرش پول‌ها را پرداخت می‌کرد، لحظه‌ی ورود به دنیای بلوغ و قابل پرداخت را به تعویق می‌انداخت.

خوب مارشال می‌دانست که چطور وقتش را صرف کند. گل‌آرایی را کنار زد، اگزمینر بعدازظهر را باز کرد و سود روزانه‌ی سهامش را محاسبه کرد. بعد از آن، چون هنوز عصبی بود، تصمیم گرفت ورزش کند. ساک ورزشی‌اش را برداشت و به سمت انجمن مردان جوان مسیحی رفت. بعداً در رستوران آوکادو جوز چیزی برای خوردن پیدا می‌کرد.

***

شِلی در طول راه رسیدن به آوکادو جوز با ریتم «دیرام دیرام دیرام رام» سوت می‌زد. او هفته‌ی خوب و پویایی را سپری کرده بود. بهترین بازی تنیس زندگی‌اش را کرده بود، ویلی را به مسابقات قهرمانی تنیس دونفره‌ی بزرگسالان کالیفورنیا رسانده بود و نیم‌نگاهی هم به مسابقات ملی داشت. ولی این هفته چیزی بیش از این‌ها برایش داشت.

ویلی که در نهایتِ شادی بود، پیشنهادی به شِلی داد تا بتواند با یک حرکت همه‌ی مشکلاتش را حل کند. ویلی و شلی تصمیم گرفتند یک روز دیگر در جنوب کالیفورنیا بمانند تا بتوانند به مسابقات پارک هالیوود برسند - ویلی اسب جوان دوساله‌ای به نام اوماها[۴۵۵] داشت که در دربی جوانان هالیوود شرکت داشت. ویلی اوماها و سوارکارش را خیلی قبول داشت. او خودش قبلاً کلی پول روی آن شرط بسته بود و به شِلی هم گفت که همین کار را بکند. ویلی اولین شرطش را بست، در حالی که شِلی پشت جایگاه مردد

بود و نمایش اسب‌ها برای شرط‌بندی دوم را نگاه می‌کرد. وقتی ویلی برگشت، شِلی به سمت جایگاه شرط‌بندی رفت. البته ویلی هم بعد از نگاه کردن به اسب‌ها در میدان تمرین و تحسین ماهیچه‌های سیاه و براق اوماها که به لطف مسابقه حسابی عرق کرده بود، به سرعت به سمت پنجره‌های شرط‌بندی برگشت. او ۵ هزار دلار دیگر شرط بست، در حالی که می‌دید شِلی شرطش را در پنجره‌ی ۲۰ دلاری می‌گذارد.

«چی شده شِلی؟ من ده ساله با تو دارم می‌یام مسابقات اسب‌دوانی و تا حالا ندیدم که سراغ پنجره‌ای کمتر از پنجره‌ی ۱۰۰ دلاری بری. من این‌جا دارم زندگی‌مو روی این اسب شرط می‌بندم و تو رفتی سراغ پنجره‌ی ۲۰ دلاری؟»

شِلی سرخ شد: «خوب ... می‌دونی ... برای حفظ زندگی‌م ... باید یه کم کمربندمو سفت کنم ... وضع کار بده ... البته پیشنهادای زیادی بهم شده، ولی منتظر یه پیشنهاد خوبم ... می‌دونی، پول بخش کوچکی از مشکلمه - فکر می‌کنم کار درست همینه. راستش رو بخوای ویلی، موضوع نورماست ... نورما به خاطر قماربازی من خیلی عصبانیه چون اون نان‌آور خونه‌ست. هفته‌ی پیش دعوای سختی با هم داشتیم. می‌دونی، درآمد من همیشه درآمد کل خانواده بوده ... اون همیشه درآمد زیاد خودش رو مال خودش می‌دونست.»

ویلی ضربه‌ای به سرش زد. «به خاطر همین توی دو تا بازی آخر نبودی! لعنتی، شِلی من احتمالاً کور بودم که چنین چیزی رو نفهمیدم. وای! صبر کن، صبر کن، مسابقه داره تموم می‌شه! اوماها رو ببین! ببین اون اسب لعنتی چطور پرواز می‌کنه! شماره‌ی پنج، ماله مک‌کَرونه،[۴۵۶] ژاکت و کلاه زرد پوشیده. اون تا سه‌چهارم مسیر صبر می‌کنه و بعدش اون اسب رو رد می‌کنه! حالا دارن می‌یان - اوماها کارش رو شروع کرد - جهش کرد. به اون گام‌هاش نگاه کن - پاهاش بدون ترس زمین رو لمس می‌کنن! تا حالا دیده بودی اسبی این‌طوری حرکت کنه؟ انگار داره عقبکی می‌دَوه! گازش رو گرفت - بهت گفته بودم شِلی، می‌تونه توی نیم مایل آخر کار خودش رو بکنه.»

بعد از مسابقه - شماره‌ی ۸۸ را به اوماها داده بودند - وقتی ویلی از مراسم جشن در حلقه‌ی برنده‌ها برگشت، او و شِلی به بار باشگاه رفتند و آبجو سفارش دادند.

«شِلی! چند وقته بیکاری؟»

«شش ماهه.»

«شش ماهه! خدای من، این خیلی وحشتناکه. می‌خواستم بشینم باهات یه گپ مفصل بزنم که می‌تونه الان وقتش باشه. تو از اون پروژه‌ی بزرگی که توی والنوت کریک[۴۵۷] دارم خبر داری؟ خوب ما الان دو ساله که داریم با شورای شهر بحث می‌کنیم تا بتونیم حاکمیت مشترک همه‌ی چهارصد واحد رو بگیریم و تقریباً داریم بهش می‌رسیم. همه‌ی منابعم می‌گن که ما تا یک ماه دیگه به نتیجه می‌رسیم - البته دارم فقط به تو می‌گم که من کلی پول این وسط پخش کردم. کار بعدی‌مون اینه که بریم سراغ ساکنین - البته ما باید اولویت رو با قیمت‌های پایین‌اومده به اونا بدیم - و بعد تغییر ساختار رو شروع می‌کنیم.»

«خوب؟»

«خوب ... مسئله‌ی مهم اینه که من به یک مدیر فروش نیاز دارم. می‌دونم که تا حالا کار معاملات املاک نکردی، ولی می‌دونم که فروشنده‌ی خیلی خوبی هستی. وقتی چند سال پیش یک قایق تفریحی ۱ میلیونی به من فروختی، با چنان لطافتی این کارو کردی که احساس می‌کردم همه فکر می‌کنن داری به من لطف می‌کنی. تو خیلی زود یاد می‌گیری و چیزی داری که هیچ کس دیگه‌ای نمی‌تونه داشته باشه: اعتماد. اعتماد کامل. من هزار درصد به تو اطمینان دارم. من پانزده ساله که دارم با تو پوکر بازی می‌کنم، و تو می‌دونی که حتی اگه جاده‌ها به خاطر زلزله بسته باشن، ما اون‌قدر احمقیم که بازم می‌تونیم از پشت تلفن پوکر بازی کنیم، مگه

نه؟»

شِلی سری به تأیید تکان داد.

«خوب می‌دونی چیه؟ این حماقت نیست! من به این مسئله ایمان دارم - ما شاید تنها گروه پوکربازی در دنیا باشیم که می‌تونه چنین کاری بکنه. من با چشمان بسته به تو و بقیه‌ی بچه‌ها اعتماد دارم. پس بیا با من کار کن شلی. لعنتی! من برای مسابقات ملی باید کلی با تو تمرین کنم. اگه بخوای چنین کاری بکنی از سر هر کار دیگه‌ای که بخوای بری، اخراج می‌شی.»

شِلی قبول کرد که با همان حقوق سالیانه‌ی ۶۰ هزاردلاری که از کار سابقش می‌گرفت، برای ویلی کار کند؛ به اضافه‌ی کمیسیون‌ها. ولی همه‌اش همین نبود. ویلی می‌خواست از بازی مراقبت کند؛ می‌خواست مطمئن شود که ویلی به بازی ادامه می‌دهد.

«اون قایق تفریحی ۱ میلیون‌دلاری رو یادته؟ من اوقات خوبی رو با اون گذروندم، ولی نه ۱ میلیون بار، نه مثل اوقات خوبی که تو بازی پوکر می‌گذرونم. اصلاً با اون قابل مقایسه نیست. اگه قرار باشه از یکی‌شون بگذرم - منظورم قایق و بازیه - قایق در یک چشم به هم زدن به تاریخ می‌پیونده. من می‌خوام بازی همون‌طوری که قبلاً بود ادامه پیدا کنه. و راستش رو بخوای این دو بازی اخیر که تو نبودی، اصلاً به من خوش نگذشت. دیلون[۴۵۸] جای تو رو گرفته بود - اون آدم سرسختیه؛ اون‌قدر ورق‌هاش رو فشار می‌ده که اشک خال بی‌بی در می‌یاد. توی نود درصد بازی‌ها، همون اول بازی کنار می‌کشه. یه شب خسته‌کننده رو با اون گذروندیم. زندگی از بازی‌مون گرفته شده. از دست دادن بازیکنی مثل تو یعنی از بین رفتن همه چیز. حالا بگو ببینم شلی، تو برای این‌که به بازی

برگردی چی لازم داری؟ قسم می‌خورم که این مسئله بین خودمون می‌مونه.»

شِلی توضیح داد که در طول این پانزده سال سرمایه‌ای ۴۰ هزاردلاری برای بازی پوکرش داشته است و اگر این شکست‌های پیاپیش اتفاق نمی‌افتاد، باز هم می‌توانست با آن ادامه دهد. ویلی به او پیشنهاد داد که وام ده‌ساله‌ی ۴۰ هزار دلاری و بدون سودی به او بدهد که نورما هم در آن شریک نباشد.

شِلی در فکر فرو رفت.

ویلی گفت: «بیا اسمش رو بذاریم پاداش امضای قرارداد.»

شِلی گفت: «خوب ...!»

ویلی متوجه شد و به جایش به دنبال راهی برای دادن پول گشت که رابطه‌شان را خراب نکند.

«صبر کن؛ یه پیشنهاد بهتر دارم، شِلی. بذار ۱۰ هزار دلار از حقوق سالیانه‌ت کم کنیم و این همون حقوقی خواهد بود که نورما ازش باخبر می‌شه؛ بعد من ۴۰ هزار دلار بهت می‌دم و تو اون رو توی حسابی مخفی در بانکی خارجی نگه می‌داری. بعد از چهار سال با هم بی‌حساب می‌شیم. به هر حال، کمیسیون‌هایی که می‌گیری حقوقت رو بالا می‌بره.»

و این‌طور بود که شِلی به پول و کارش رسید و بلیتی برای بازی پوکرش تا آخر عمر پیدا کرد. و حالا دیگر نورما نمی‌توانست منکر مزیت‌های این بازی پوکر جمع و جورشان شود. شِلی وقتی در صف طویل گرفتن جایزه‌ی شرط‌های ۲۰ دلاری ایستاده بود، با خود فکر کرد که عجب روزی را گذرانده است. یک روز عالی! فقط یک مشکل بود: اگر فقط این گفت‌وگو هفته‌ی پیش، یا دیروز انجام می‌شد! یا حتی امروز صبح! اون وقت توی صف برنده‌های ۱۰۰ دلاری می‌ایستادم و کلی پول به جیب می‌زدم. ۸۸! لعنتی عجب اسبیه!

***

مارشال کمی زودتر به آوکادو جوز رسید. آن‌جا کازینوی پرزرق و برقی بود با چراغ‌های رنگارنگ و رقص نوری در جلوی ورودی مارشال پس از این‌که ده‌ـ پانزده قدم در دل دود سیگار به داخل رفت، به اطرافش نگاه کرد و به سرعت به سمت ماشینش برگشت. او واقعاً لباسی نامناسب پوشیده بود و به هیچ وجه دوست نداشت توجهی را به سمت خودش جلب کند. بهترین لباسی

که بازیکنان آوکادو جوز پوشیده بودند کاپشن‌های جویندگان طلای سان‌فرانسیسکو بود.

مارشال با کشیدن چند نفس عمیق سینه‌اش را صاف کرد و بعد ماشینش را به تاریک‌ترین نقطه‌ی پارکینگ برد. بعد از آن‌که مطمئن شد کسی نگاهش نمی‌کند، به صندلی عقب رفت، کراوات و پیراهن سفیدش را در آورد، ساک ورزشی‌اش را باز کرد و گرمکن ورزشی‌اش را از آن بیرون کشید. ولی هنوز با آن کفش‌های مشکی واکس‌خورده و شلوار اتوکشیده‌ی پارچه‌ای، جلب توجه می‌کرد. اگر می‌خواست موفق شود، باید کمترین توجه را به خودش جلب می‌کرد. بنابراین، کفش‌های ورزشی بسکتبال و شلوار ورزشی‌اش را پوشید؛ و چهره‌اش را از دو زنی پنهان کرد که ماشینشان را کنار ماشین او پارک کردند و در حالی که سوت می‌زدند به ماشین او نگاه می‌کردند.

مارشال صبر کرد تا آن دو زن بروند. بعد برای آخرین بار هوایی پاک به داخل ریه‌هایش فرستاد و وارد آوکادو جوز شد. راهروِ بزرگ اصلی به دو سالن ختم می‌شد؛ یکی مخصوص پوکر غربی بود و دیگری مربوط به شرطبندی‌های آسیایی. سالن پوکر غربی شامل پانزده میز سبزرنگ بود که شبیه به نعل اسب بودند و هر کدام با چراغ روشن می‌شد. دور هر میز ده صندلی برای بازیکنان و یک صندلی در مرکز آن برای ورق‌دهنده بود. سه گوشه‌ی سالن را باجه‌های فروش کوکاکولا گرفته بود. و در گوشه‌ی چهارم دستگاه وندینگی[۴۵۹] بود که داخلش پر از عروسک‌های ارزان‌قیمت بود و با انداختن پول داخلش می‌شد انبر داخل آن را حرکت داد و جایزه‌ای برای خود برداشت. مارشال از زمان کودکی‌اش که در تفریح‌گاه‌های آتلانتیک سیتی[۴۶۰] می‌چرخید، دیگر این دستگاه‌ها را

ندیده بود.

روی همه‌ی پانزده میز یک بازی انجام می‌شد: تگزاس هولد ام. تفاوت آن‌ها در محدوده‌ی مجاز شرط‌بندی‌شان بود. مارشال به سمت میز ۵ و ۱۰ دلاری رفت و پشت دست یکی از بازیکنان ایستاد. با خواندن کتابی که شِلی به او داده بود، توانسته بود مقدمات این بازی را یاد بگیرد. هر بازیکن دو ورق برای خودش دارد و پنج ورق هم روی میز هست که بین همه‌ی بازیکنان مشترک است. سه ورق اول از این پنج ورق (که نامش "فلاپ"[۴۶۱] است) با هم رو می‌شوند. بعد ورق چهارم (که نامش "چهارمی" است) و در نهایت ورق پنجم (که نامش "پنجمی" است) رو می‌شوند.

در این دست، پول زیادی شرط بسته شده بود. وقتی مارشال کمی به لبه‌ی میز نزدیک‌تر شد تا بتواند بهتر ببیند، داستی،[۴۶۲] مدیر سالن که موهایی قهوه‌ای و سیگار برگی بر لب داشت، به سرعت به او نزدیک شد، سر تا پای مارشال را نگاه کرد و به ویژه روی کفش‌های بزرگ بسکتبال او متمرکز شد.

«هِی داداش! این‌جا چی کار می‌کنی؟ استراحت بین دو نیمه است؟»

مارشال پاسخ داد: «دارم نگاه می‌کنم تا دوستم بیاد و مشغول بازی بشیم.»

«نگاه می‌کنی؟ شوخی‌ت گرفته! فکر می‌کنی می‌تونی همین جا وایسی و نگاه کنی؟ فکر نمی‌کنی چه حسی به بازیکنا دست می‌ده؟ ما این‌جا به احساسات بازیکنا اهمیت می‌دیم! اسمت چیه؟»

«مارشال.»

«باشه مارشال، وقتی آماده‌ی بازی شدی، بیا پیش من تا اسمت رو توی لیست بنویسم. الان همه‌ی میزا پره.»

داستی می‌خواست برود، ولی برگشت و با لبخند گفت: «هِی! از این‌جا بودنت لذت ببر کلانترا! شوخی نمی‌کنم. به آوکادو جوز خوش اومدی. ولی تا قبل از این‌که نوبت بازی خودت بشه، هر کاری دوست داری بکن، هر کاری ... جز این کار. اول بیا پیش من. اگه می‌خوای نگاه کنی برو اون‌جا» و با دست به راهروی پشت دیوار شیشه‌ای اشاره کرد. «یا این‌که برو تو سالن آسیایی. اون‌جا چیزها و آدمای زیادی برای دیدن هست.»

وقتی داستی می‌رفت، مارشال شنید که به یکی از ورق‌دهنده‌هایی که برای استراحت میز را ترک کرده بود، گفت: «اون می‌خواد نگاه کنه! باورت می‌شه؟ جالبه که دوربینش رو با خودش نیاورده؟»

مارشال که احساس کمرویی و خجالت می‌کرد به راهرو برگشت و اطراف را نگاه کرد. در مرکز میزهای ده‌نفره ورق‌دهنده‌ای نشسته بود. همه‌ی آن‌ها لباس‌های یکدستی داشتند: شلواری تیره و جلیقه‌ی روشن گل‌گلی. مارشال هر چند دقیقه یک بار می‌دید که برنده‌ی دست، ژتونی به سمت ورق‌دهنده پرتاب می‌کند و ورق‌دهنده پیش از آن‌که آن را در جیبش بگذارد، با آن ضربه‌ای روی میز می‌زد. مارشال فهمید که این رسمی است که ورق‌دهنده با آن به مدیر سالن علامت می‌دهد که این ژتون انعام شخصی خودش است که در جیبش می‌گذارد. البته این رسمی قدیمی بود؛ زیرا همه‌ی اتفاقاتی که دور هر میز می‌افتاد با دوربین ضبط می‌شد که اگر بعداً بی‌نظمی‌ای به وجود بیاید، بررسی شود. مارشال که معمولاً آدمی احساساتی نبود از این احترام به تشریفات در آوکادو جوز استقبال کرد.

در ابتدای هر دست از تگزاس هولد ام، سه تا از ده بازیکن دور میز مجبورند که شرط را بالا ببرند. ورق‌دهنده مبلغ شرط‌ها را تقسیم بر سه می‌کند: یک‌سوم آن در داخل بازی می‌ماند، یک‌سوم برای کرایه‌ی میز به کازینو می‌رسد و یک‌سوم دیگر به قسمت جک‌پات[۴۶۳] می‌رود. جک‌پات نصیب کسی می‌شود که دستش از فول بوت[۴۶۴] آس و بالاتر از ده، قوی‌تر باشد. وقتی مبلغ جک‌پات به ۱۰ هزار دلار می‌رسد، بیشتر آن به نفر اول و دوم می‌رسد؛ ولی گاهی اوقات هم میان بازیکنان آن میز پخش می‌شود. هر بیست دقیقه یک بار ورق‌دهنده استراحت می‌کند و فردی دیگر جانشینش می‌شود. مارشال می‌دید بازیکنانی که در شیفت ورق‌دهنده‌ای خوب بازی می‌کنند به او انعامی بیشتر می‌دهند تا به استراحت نرود.

مارشال سرفه کرد و با دست دود سیگار را از جلوی بینی‌اش پس زد. پوشیدن لباس ورزشی طعنه‌آمیز بود؛ زیرا کازینو نماد نبودِ سلامت است. همه ناسالم به نظر می‌رسند. اطرافش همه‌ی چهره‌ها خاکستری و بی‌رنگ بودند. خیلی از بازیکنان ده‌ـ پانزده ساعت متوالی پشت میز می‌نشستند. همه سیگار می‌کشیدند. هیکل‌های چاقی که خودشان را روی صندلی‌هایشان انداخته بودند. دو پیشخدمت زن لاغر که به سرعت این طرف و آن طرف می‌رفتند، خودشان را با سینی‌های خالی باد می‌زدند. برخی از بازیکنان دود را با پنکه‌های دستی از خود دور می‌کردند و برخی سر میز پوکر غذایشان را می‌بلعیدند - میگو با سس ژله‌مانند خرچنگ غذای محبوب آن‌جا بود. لباس پوشیدن در آن‌جا خیلی عجیب و غریب بود: مردی با ریش کم‌پشت سفید و پنجه‌ی نُک‌تیز، صندل و کلاه منگوله‌دار سرخ پوشیده بود. خیلی‌ها پوتین‌ها و کلاه گاوچرانی پوشیده بودند. برخی لباس دریانوردان ژاپنی در دهه‌ی ۱۹۴۰ را به تن داشتند. برخی هم لباس کار آبی سرهم پوشیده بودند؛ و بسیاری از زنان مسن هم لباس‌های مرتب گل‌گلی دهه‌ی ۱۹۵۰ را که تا زیر چانه‌شان دکمه داشت به تن کرده بودند.

همه جا حرف از قمار بود. راه فراری از این مسئله وجود نداشت. برخی در مورد لوتو[۴۶۵]ی ایالت کالیفورنیا حرف می‌زدند. مارشال یک نفر را دید که گروهی را با تعریف کردن داستانی سرگرم می‌کرد؛ او توضحی می‌داد که چطور توانسته با شانس یک به نود، قمار ال کامینو را ببرد. کمی آن طرف‌تر مردی را دید که بسته‌ای اسکناس به دوست‌دخترش داد و گفت: «یادت باشه، هر کاری کردم - هر کاری، حتی اگه التماس کردم، فحش دادم، گریه کردم و هر کار دیگه‌ای کردم - بهم بگو برو گم شو و منو از خودت دور کن، حتی

شده منو بزن ولی این بسته‌ی پول رو بهم پس نده! این مال سفرمون به دریای کارائیبه. بعد بدو برو بیرون و یه تاکسی بگیر.» برخی هم بر سر مدیر داد می‌زدند که بازی‌های هاکی را نشان دهد. آن‌جا چندین تلویزیون وجود داشت که هر کدام یک بازی بسکتبال خاص را نشان می‌داد. دور هر کدام از تلویزیون‌ها تعدادی مشتری ایستاده بود. هر کسی روی چیزی شرط می‌بست.

ساعت رولکس مارشال پنج دقیقه به هشت را نشان می‌داد. هر آن ممکن بود آقای مری‌من از راه برسد، بنابراین مارشال تصمیم گرفت که در رستوران منتظر او بماند. رستوران سالن پردود و کوچکی بود که بار بزرگی در آن بود. شیشه‌های تقلبی تیفانی[۴۶۶] همه جا بودند: چراغ‌ها، زیرسیگاری‌ها، کمدهای شیشه‌ای، سکوها. در گوشه‌ی سالن رستوران، میز بیلیاردی بود که تعدای دور آن جمع شده بودند و شرطبندی می‌کردند.

غذا هم به اندازه‌ی هوا ناسالم بود. هیچ سالادی در لیست خوراک‌ها نبود. مارشال چندین بار لیست را خواند تا بتواند کم‌ضررترین ماهی را پیدا کند. وقتی مارشال سراغ سبزیجات بخارپز را گرفت، پیشخدمت لاغر گفت: «ها؟» و وقتی پرسید که در خوراک میگو با سس خرچنگ از چه روغنی استفاده می‌کنند، پیشخدمت «ها؟» ی دیگری به او تحویل داد. در نهایت، گوشت گاو کباب شده، بدون آب گوشت، به همراه گوجه‌فرنگی و کاهو سفارش داد. او سال‌ها بود که گوشت گاو نخورده بود، ولی دست‌کم می‌دانست چه چیزی می‌خورد.

«سلام دکتر، چطوری؟ سلام شِیلا.[۴۶۷]» شِلی با دستش بوسه‌ای برای پیشخدمت فرستاد. «هرچی دکتر سفارش داده، همون رو برای منم بیار. اون می‌دونه چی خوبه، چی بده. ولی آب گوشت یادت نره.» بعد به سمت میز بغلی خم شد و با مردی که در حال غذا خوردن فهرست مسابقات اسب‌دوانی را می‌خواند، دست داد. «جیسون![۴۶۸] یه اسب خوب برات سراغ دارم؛ دربی دوهفته‌ایه دِل ماره.[۴۶۹] حرفمو گوش کن. می‌تونم تو و همه‌ی نوه نتیجه‌هات رو پولدار کنم. بعداً می‌یام سراغت؛ فعلاً این‌جا با رفیقم کار دارم.»

مارشال با خود فکر کرد این هویت اصلی شِلی است. «امروز خیلی خوشحال به نظر می‌رسین آقای مری‌من. مسابقات تنیس خوب بود؟»

«عالی. حالا در سطح نصف تیمای بازی‌های قهرمانی دونفره‌ی کالیفورنیا هستیم.»

«خب! آقای مری‌من ...»

«ششش دکترا دیگه نگو "آقای مری‌من". این‌جا باید بگی "شِلی". "شلی" و "مارشال"، باشه؟»

«باشه شِلی. باید کارمون رو شروع کنیم دیگه؟ تو قرار بود وظایف من رو به طور خلاصه توضیح بدی. باید بهت بگم که فردا صبح زود بیمار دارم و نمی‌تونم تا آخر شب این‌جا بمونم. یادت که هست: قرارمون دو ساعت و نیم بود، صد و پنجاه دقیقه؛ و بعدش من می‌رم.»

«باشه. بریم سراغ کارمون.»

مارشال در حالی که چربی‌ها را از گوشت کباب‌شده‌اش جدا می‌کرد، سری به تأیید تکان داد. بعد وقتی شِلی در حال توضیح دادن بود، مارشال از گوشت کبابی‌اش ساندویچی درست کرد، روی گوشت را با گوجه‌فرنگی‌های تکه‌تکه‌شده و برگه‌های کاهو پوشاند، کمی سس قرمز ریخت و مشغول خوردن شد.

«اون کتابی رو که در مورد تگزاس هولد ام بهت دادم خوندی دکتر؟»

مارشال دوباره سری به تأیید تکان داد.

«خوبه. پس به اندازه‌ی کافی کلیت موضوع رو فهمیدی. چیزی که من می‌خوام اینه که اون‌قدر در مورد این بازی بدونی که توجهی به خودت جلب نکنی. نمی‌خوام روی ورق‌های خودت تمرکز کنی و بازی کنی: فقط می‌خوام منو بپایی. چند دقیقه دیگه میز ۲۴ دلاری آزاد می‌شه. روشش این‌طوریه: گروها می‌چرخه. توی هر دست حداقل سه نفر باید پول گرو بذارن. نفر اول ۵ دلار می‌ذاره که بهش می‌گن "بات"[۴۷۰] و کرایه‌ی میز و ورق‌دهنده محسوب می‌شه. نفر بعدی "بلایند"[۴۷۱] ۲۰ دلار می‌ذاره و کسی که کنار اون نشسته "دوبل بلایند"[۴۷۲] ۱۰ دلار بیشتر می‌ذاره. تا این‌جا روشنه؟»

مارشال گفت: «منظورت اینه که کسی که ۲۰ دلار می‌ده می‌تونه بدون این‌که پول دیگه‌ای بده فلاپ رو ببینه؟»

«درسته. البته اگر مبلغ شرط بالا نره. خلاصه این ۲۰ دلار یعنی این‌که در هر دور یک بار می‌تونی فلاپ رو ببینی، بدون این‌که پول دیگه‌ای بدی. دور این میز احتمالاً نُه نفر می‌شینن - پس تو در هر نُه دست یک بار می‌تونی فلاپ رو ببینی. هشت بار دیگه، باید دستت رو بخوابونی - هیچ وقت اولین شرط رو نخون. تکرار می‌کنم دکتر این کارو نکن. این کار یعنی این‌که توی هر دور باید سه برابر گرو بذاری که می‌شه ۳۵ دلار. یک دور بازی نُه‌دسته تقریباً بیست و پنج دقیقه طول می‌کشه. بنابراین، در عرض یک ساعت ۷۰ دلار می‌بازی. مگر این‌که بخوای کار احمقانه‌ای انجام بدی و با دستت بازی کنی.»

وقتی پیشخدمت گوشت کبابی شِلی را که در آب غلیظ گوشت شناور بود، آورد، شِلی ادامه داد: «تو می‌خوای دو ساعت دیگه بری،

مگه نه؟ خوب پس بیا یه بازی یک ساعت و نیمه یا یک ساعت و چهل دقیقه‌ای بکنیم و نیم ساعت بقیه‌ش هم حرف می‌زنیم. من تصمیم گرفتم امشب همه‌ی باخت‌های تو رو جبران کنم - امشب حس بخشندگی پیدا کردم پس این ۱۰۰ دلار رو بگیر.» و اسکناسی ۱۰۰ دلاری از کیف پولش در آورد.

مارشال ۱۰۰ دلاری را گرفت. «بذار ببینم ... ۱۰۰ دلار ... بذار حساب کنم.» بعد خودکاری از جیبش بیرون آورد و روی دستمال کاغذی شروع به حساب و کتاب کرد. «هر بیست و پنج دقیقه می‌شه ۳۵ دلار. تو می‌خوای یک ساعت و چهل دقیقه یعنی صد دقیقه بازی کنی که می‌شه ۱۴۰ دلار، درسته؟»

«باشه، باشه. اینم ۴۰ دلار دیگه. و اینم یه ۱۰۰ دلار دیگه که به صورت وام بهت می‌دم، فقط برای امشب. بهتره برای شروع ۳۰۰ دلار ژتون بخری این‌طوری بهتره؛ در غیر این صورت همه می‌گن یارو دهاتیه. وقتی داریم می‌ریم، می‌تونی این ژتون‌ها رو تبدیل به پول بکنی.»

شِلی که داشت گوشت کبابی و نون آغشته به آب گوشتش را می‌بلعید، ادامه داد: «حالا خوب گوش کن دکتر: اگه بیشتر از ۱۴۰ دلار ببازی، پولش پای خودته. چون این اتفاق فقط در صورتی می‌افته که بخوای بازی کنی. و من این کارو توصیه نمی‌کنم. این بچه‌هایی که این‌جان، همه حرفه‌ای هستن. بیشترشون هفته‌ای سه‌ـ چهار بار بازی می‌کنن و بعضیاشون زندگی‌شون رو پای بازی می‌دن. تازه اگه بخوای بازی کنی، نمی‌تونی ببینی من دارم چی کار می‌کنم که هدف اصلی ما برای اومدن به این‌جاست.»

مارشال گفت: «توی کتابی که بهم دادی نوشته بود که بعضی از ورق‌ها هستن که اگه آدم اونا رو داشته باشه، باید همیشه فلاپ رو ببینه؛ مثل یک جفتِ بالا یا آس و شاه از یک خال.»

«لعنتی نه. در زمان من این کارو نکن. وقتی من رفتم گوی و میدون دست خودته، هر کاری دوست داشتی بکن.»

مارشال گفت: «چرا زمان تو؟»

«چون من دارم پول شرط‌های تو رو می‌دم. در ضمن، این جلسه هنوز جزء جلسات رسمی درمان من محسوب می‌شه؛ البته آخرین جلسه‌ش.»

مارشال گفت: «خوب، حدس می‌زدم.»

«نه، نه، صبر کن دکتر. می‌دونم چه حسی داری. کی بهتر از من می‌فهمه خوابوندن یه دست خوب یعنی چی؟ این خیلی ظالمانه‌ست. بیا یه توافقی با هم بکنیم. هر وقت دو تا ورق اولت یه جفت آس، شاه یا بی‌بی بود، شرط رو بخون و فلاپ رو نگاه کن. اگه فلاپ دستت رو بهتر نکرد - یعنی دستت به دو تا جفت یا سه تا شاه تبدیل نشد - دستت رو بخوابون: و دیگه شرط نبند. در ضمن این‌طوری هرچی سود کردی رو پنجاه پنجاه تقسیم می‌کنیم.»

مارشال گفت: «پنجاه پنجاه؟ این کار قانونیه که دو بازیکن سر یک میز پول بردشون رو با هم نصف کنن؟ تازه مگه قراره روی باخت‌هایی که خودم می‌دم، پنجاه پنجاه شریک بشیم؟»

«باشه، درسته. من آدم بخشنده‌ای هستم. هرچی بردی مال خودت. ولی باید قول بدی که فقط با جفت آس، شاه و بی‌بی بازی کنی. بقیه‌ی دست‌ها رو باید بخوابونی؛ حتی آس و شاه از یک خال رو! اگه کاری غیر از این بکنی، همه‌ی باخت‌هات پای خودته. حالا همه چی ردیفه؟»

«آره.»

«خوب حالا یه کم در مورد مسئله‌ی اصلی حرف بزنیم - یعنی دلیل اصلی بودنت در این‌جا. می‌خوام وقتی شرط می‌ذارم منو تحت نظر داشته باشی. من امشب می‌خوام زیاد بلوف بزنم، پس مثل همون روز که توی مطبت "گل یا پوچ" بازی می‌کردیم، حواست به رفتارهای من باشه: کارهایی مثل تکان دادن پا و چیزهایی مثل این.»

چند دقیقه بعد مارشال و شِلی شنیدند که نامشان برای ملحق شدن به میز ۲۴ دلاری، از بلندگو پخش می‌شود. همه با هم مؤدبانه احوال‌پرسی کردند. شِلی با ورق‌دهنده خوش و بش کرد. «چطوری آل؟[۴۷۳] ۵۰۰ دلار بهم ژتون بده و حواست هم به دوستم باشه. تازه‌کاره. می‌خوام از راه به درش کنم، به خاطر همین به کمک تو نیاز دارم.»

مارشال ۳۰۰ دلار ژتون خرید - یک بسته ژتون سرخ ۵ دلاری و بسته‌ای ژتون ۲۰ دلاری آبی و سفید. دست دوم مارشال «بلایند» شد: او باید ۲۰ دلار گرو می‌گذاشت و فلاپ را می‌دید: سه عدد ورق پیک ریز. مارشال دو ورق پیک داشت - یک دو و یک هفت - بنابراین، با آن سه کارت فلاپ می‌توانست یک دست یکرنگ درست کند. ورق چهارم هم رو شد که آن هم ورق پیکِ ریزی بود. مارشال که از دست "رنگ" خودش کور شده بود، به دستورالعمل‌های شِلی بی‌توجهی کرد و در بازی ماند. شرط دو مرتبه و هر بار ۴۰ دلار بالا رفت. در پایان دست، همه‌ی بازیکنان دستشان را رو کردند. مارشال دو و هفت پیکش را نشان داد و با غرور گفت: «رنگ!» ولی سه تا دیگر از بازیکنان هم دستشان یکرنگ و البته بالاتر از مارشال بود.

شِلی خم شد و با آرام‌ترین لحن ممکن گفت: «مارشال! توی فلاپ چهار تا پیک هست - یعنی هر کسی با داشتن یک پیک توی دستش، می‌تونه دست یکرنگ درست کنه. شش تا پیک تو هیچ مزیتی نسبت به پنج تا پیک دیگران نداره. و هر خال پیک بالاتر از هفتی، می‌تونه دست تو رو ببره. فکر می‌کنی بقیه‌ی بازیکنا برای چی توی بازی موندن؟ همیشه این سؤال رو از خودت بکن. پس دست اونا هم باید رنگ باشه. با این حساب تو ۹۰ دلار از پولت رو باختی ...» و شلی با تأکید تکرار کرد: «پولت، همون پولی که برای درآوردنش خیلی زحمت می‌کشی.»

یکی از بازیکنان - مرد بلندقد سیاهپوستی که روی بازویش یک بورسالینو[۴۷۴] و یک رولکس بسته بود - وقتی از راه دور این نظرها را شنید، در حالی که ژتون‌هایش را می‌شمرد، گفت: «آه پسر! اگه این دست رنگِ هفت داداشمون یه کم دیگه ادامه پیدا می‌کرد ... الان باید کرکره رو می‌کشید و می‌رفت می‌خوابید.»

مارشال از شنیدن این حرف سرخ شد و ورق‌دهنده با لحنی آرامش‌بخش گفت: «ناراحت نشو مارشال! احساس می‌کنم خیلی زود راه می‌افتی؛ و وقتی این اتفاق بیفته حال بعضی‌ها رو می‌گیری.» مارشال فهمید که یک ورق‌دهنده‌ی خوب مانند یک درمانگر در گروه‌درمانی است و همیشه می‌توان روی حمایت او و حس آرامش‌بخشش حساب کرد: آرامش میز همیشه باید برقرار باشد.

بعد از آن، مارشال محافظه‌کارانه بازی کرد و همه‌ی دست‌هایش را خواباند. فقط تعداد کمی از بازیکنان نحوه‌ی بازی کردن او را قبول کردند و دیگران به سختگیری‌اش در بازی اعتراض کردند؛ ولی شِلی و ورق‌دهنده از او دفاع کردند و گفتند دیگران باید تا

موقعی که او راه بیفتد، صبور باشند. نیم ساعت بعد او یک جفت آس در دستش داشت و در فلاپ هم یک آس و یک جفت دو بود، بنابراین می‌توانست یک فول بوت آس درست کند. در آن دست، تعداد کمی از بازیکنان در بازی مانند، ولی باز هم مارشال توانست ۲۵۰ دلار برنده شود. در بقیه‌ی بازی، مارشال مانند یک باز شکاری شِلی را می‌پایید و هر از گاه با احتیاط چیزی روی دستمالش می‌نوشت. هیچ کس متوجه نوشتن او نشد، جز زنی آسیایی که تقریباً به طور کامل زیر برج‌هایی از ژتون‌هایی که برده بود، پنهان شده بود. زن آسیایی از پشت توده‌ی ژتون‌های سفید و سیاه ۲۰۰ دلاری‌اش رو به مارشال خم شد و با اشاره به دستمال گفت: «یادت نره، یه ردیف خوب می‌تونه یه فول بوت ضعیف رو بزنه. هه هه هه!»

شِلی با اختلاف زیاد نسبت به دیگر بازیکنان، از همه بیشتر شرط می‌بست؛ و به نظر می‌رسد که می‌داند دارد چه می‌کند. و وقتی در بهترین حالت ممکن روی میز، بلوف می‌زد، باز هم یکی‌ـ دو تا از بازیکنان با دست‌های نه چندان خوب در بازی می‌ماندند و شکستش می‌دادند. وقتی کسی روی دست خوبی شرط می‌بست، شِلی مانند احمق‌ها در بازی می‌ماند. هرچند شِلی از همه بیشتر بازی کرده بود، ژتون‌هایش تقریباً تمام شده بود؛ و پس از نود دقیقه ۵۰۰ دلارش را از دست داد. مدت زمان زیادی طول نکشید تا مارشال دلیل این مسئله را بفهمد.

شِلی بلند شد، چند ژتون باقیمانده‌اش را به عنوان انعام به ورق‌دهنده داد و به سمت رستوران رفت. مارشال هم ژتون‌هایش را به پول تبدیل کرد، انعامی نداد و به دنبال شِلی رفت.

«همه چیز رو فهمیدی دکتر؟ همه‌ی گاف‌ها رو؟»

«خوب شِلی، می‌دونی که من آماتورم. ولی به نظرم می‌رسه که تو از طریق سمافوری[۴۷۵] بیشتر دستت رو پیش اونا رو می‌کردی.»

«ها؟ یه بار دیگه بگو دکتر!»

«می‌دونی! سمافور سیستمیه که از طریق اون کشتی‌ها با استفاده از پرچم به هم پیام می‌دن.»

«آها! خیلی بده، مگه نه؟»

مارشال سری به تأیید تکان داد.

«چطوره از توی بازی یه مثالی برام بزنی دکتر؟»

«خوب! برای شروع باید بگم که یادته که چند دست خوب داشتی؟ من شمردم، تو شش دست خوب داشتی: چهار دست کامل، یک ردیف بالا و یکرنگ بالا؛ درسته؟»

شِلی مشتاقانه لبخند زد؛ گویی عشقی قدیمی را به یاد می‌آورد. «آره! همه‌شون رو یادمه. چه دستای خوشگلی بودن.»

مارشال ادامه داد: «خوب! من متوجه شدم افراد دیگه‌ای که دستی شبیه به تو داشتن، در بازی‌هایی مشابه، خیلی بیشتر از تو پول می‌بردن خیلی بیشتر: دست کم دو یا سه برابر تو. حتی من نباید دست‌های تو رو "دست‌های خوب" بنامم؛ شاید فقط بتونیم بهشون بگیم، "دست‌های بالا؛" چون تو نتونستی باهاشون پول زیادی ببری.»

«منظور؟»

«منظورم اینه که وقتی تو دست بالایی داشتی، همه دور میز باخبر می‌شدن.»

«چطوری ملت رو باخبر می‌کردم؟»

«خوب بذار براساس مشاهداتم حرف بزنم. به نظر من وقتی ورق عالی‌ای توی دستته، اونا رو فشار می‌دی.»

«فشار می‌دم؟»

«آره؛ از اونا محافظت می‌کنی؛ انگار فورت ناکس[۴۷۶] توی دستته. اونا رو فشار می‌دی و لوله می‌کنی. یک چیز دیگه. وقتی یک

بوت[۴۷۷] داری، قبل از این‌که شرط ببندی به ژتون‌هات نگاه می‌کنی. بذار ببینم. یه چیز دیگه هم بود ...» مارشال نگاهی به یادداشت‌هایش انداخت. «آهان! اینه! هر وقت دست خیلی خوبی داری، نگاهت رو از روی میز برمی‌داری، به جای دوری نگاه می‌کنی؛ انگار داری سعی می‌کنی مسابقه‌ی بسکتبال رو توی تلویزیون ببینی - به نظر من سعی می‌کنی به بقیه نشون بدی که این دست زیاد برات اهمیت نداره. ولی وقتی بلوف می‌زنی، صاف توی صورت بقیه نگاه می‌کنی؛ انگار سعی می‌کنی اونا رو بترسونی و از شرطبندی کردن منصرف کنی.»

«شوخی می‌کنی دکتر؟ من این کارو کردم؟ باورم نمی‌شه. من همه‌ی اینا رو می‌دونم - همه‌ی اینا توی کتاب گاف‌های مایک کارو هست. ولی نمی‌دونستم خودمم این کارو می‌کنم.» شِلی بلند شد و مارشال را در آغوش کشید. «دکتر! این چیزیه که من بهش می‌گم درمان! بهترین نوع درمان! دل تو دلم نیست که برگردم به اون بازی - می‌خوام همه‌ی گاف‌هام رو درست کنم. یه کاری می‌کنم که اون دلقک‌ها نفهمن از کجا خوردن.»

«صبر کن! بازم هست. می‌خوای گوش کنی؟»

«البته؛ ولی یه خُرده تندتر. می‌خوام مطمئن بشم که می‌تونم سر همون میز برگردم. آهان! یه فکر دیگه! بذار جام رو رزرو کنم.» شِلی به سرعت به سمت داستی، مدیر سالن، رفت، ضربه‌ای روی شانه‌اش زد، چیزی زیر گوشش زمزمه کرد و اسکناسی ۱۰ دلاری به او داد. بعد به سرعت به سمت مارشال برگشت و سراپا گوش شد.

«ادامه بده - داشتی می‌گفتی!»

«دو تا مطلب: اگه به ژتون‌هات نگاه کنی، اونا رو بشمری و سؤالی نکنی - دستت عالیه. فکر کنم اینو قبلاً بهت گفتم. ولی این رو بهت نگفتم که وقتی بلوف می‌زنی، هیچ وقت به ژتون‌هات نگاه نمی‌کنی. و حالا یه چیز ظریف دیگه که توش نشانه‌ای از عدم اعتماد به نفس هست ...»

«هرچی رو باید بگی بهم بگو دکترا! می‌خوام گوش کنم. بذار بهت بگم: از دهنت دُر و گوهر می‌ریزه بیرون!»

«به نظر من، وقتی دستت خوبه ژتون‌هات رو خیلی آروم روی میز می‌ذاری و خیلی نزدیک به خودت - اونا رو خیلی از خودت دور نمی‌کنی. و وقتی بلوف می‌زنی، دقیقاً برعکس این کارو انجام می‌دی - حالت تهاجمی داری و ژتون‌ها رو وسط میز پرت می‌کنی. همچنین، وقتی بلوف می‌زنی البته نه همیشه - چندین بار به ورق‌هات نگاه می‌کنی؛ انگار انتظار داری تغییر کرده باشن. نکته‌ی آخر این‌که، وقتی همه‌ی بازیکنای دیگه می‌دونن که یکی از بازیکنا دست کاملی داره، تو پا در هوایی - بنابراین، فکر می‌کنم تو زیادی با ورق‌های خودت بازی می‌کنی و با بازیکنای دیگه بازی نمی‌کنی. خوب همین بود.» مارشال می‌خواست یادداشت‌هایش را پاره کند.

«نه، نه دکتر پاره‌ش نکن. بذار دست من بمونه. می‌خوام قابش کنم و همیشه همراهم داشته باشمش - این طلسم خوش‌شانسی منه، سنگ محک آینده‌ی مری‌من. ببین! من باید برم، این یه موقعیت منحصر به فرده ...» شِلی به میز پوکری که آن را ترک کرده بودند، اشاره کرد. «اون‌جا یه گروه درست و حسابی از بازیکنای ترسو و گول‌خور جمع شدن که تا حالا همه‌شون رو با هم یه‌جا ندیده بودم. آها! نزدیک بود یادم بره. اینم نامه‌ای که قولش رو داده بودم.»

او نامه‌ای به مارشال داد و مارشال نگاهی به آن انداخت:

بدین وسیله گواهی می‌دهم که دکتر مارشال استریدر مرا تحت معالجاتی عالی قرار داده‌اند. در حال حاضر، کاملاً از تأثیرهایی که درمان دکتر پیند بر من داشت، پاک شده‌ام.

شِلی پرسید: «چطوره؟»

مارشال گفت: «عالیه! فقط باید امضاش کنی.»

شِلی پایین نامه‌اش تاریخ زد و این مطلب را هم اضافه کرد:

بدین وسیله، از هر گونه ادعای قانونی علیه انجمن روانشناسی گُلدن گِیت صرف‌نظر می‌کنم.

«چطور شد؟»

«بهتر شد. مرسی آقای مری‌من. فردا نامه‌ای رو که قول داده بودم براتون پست می‌کنم.»

«این‌طوری مساوی می‌شیم. یه دست اون یکی دست رو می‌شوره. می‌دونی دکتر، داشتم فکر می‌کردم - البته هنوز در حد فکره و روش کار نکردم - ولی داشتم فکر می‌کردم که اگه مشاور پوکر بشین، کار و بارتون بهتر از اینم می‌شه. شما توی این کار عالی هستین. یا شاید من این‌طور فکر می‌کنم - باید برم سر میز و ببینم بعدش چه اتفاقی می‌افته. ولی بیا یه روز یه ناهاری با هم بخوریم. من می‌تونم نماینده‌ت بشم. دور و اطرافت رو نگاه کن؛ یه عالمه بازنده وجود داره که دارن در رؤیای پیشرفت کردن می‌میرن. و کازینوهای بزرگ‌تری هم وجود داره ... گاردن سیتی،[۴۷۸] باشگاه ۱۰۱، ... اون آدما هرقدر بخوای بهت پول می‌دن. من می‌تونم کلی مشتری برات پیدا کنم - یا یک تالار کنفرانس رو برای کارگاهت پر کنم - یه عالمه آدم، یه عالمه پول، روزی ۲۰ هزار دلار - البته من

سهم نمایندگی‌م رو هم می‌گیرم. روش فکر کن. باید برم. بهت زنگ می‌زنم.»

شِلی که به سمت میز پوکر بازمی‌گشت، با خود زمزمه می‌کرد: «دیرام دیرام دیرام رام.»

مارشال از آوکادو جوز بیرون آمد و به سمت پارکینگ رفت. ساعت یازده و نیم بود. نیم ساعت دیگر به پیتر زنگ می‌زد.

## بیست و یک

ارنست شب پیش از جلسه‌ی بعدی‌اش با کَرولین، رؤیایی بسیار زنده و واضح دید. وقتی از خواب بیدار شد، در همان تختش نشست و رؤیا را نوشت: در فرودگاه می‌دوم. کَرولین را در میان دسته‌ای از مسافران تشخیص می‌دهم. خوشحالم که او را دیده‌ام؛ به سوی او می‌دوم و سعی می‌کنم او را در آغوش بگیرم؛ ولی او کیف دستی بزرگش را بینمان قرار می‌دهد که باعث می‌شود این در آغوش کشیدن رضایت‌بخش نباشد.

صبح وقتی به خوابش فکر می‌کرد، تجزیه و تحلیلش پس از گفت‌وگو با پل را به یاد آورد: «حقیقت من رو توی این جریان انداخت، و حقیقت هم خودش منو از این وضعیت در می‌یاره.» ارنست تصمیم گرفت کاری را انجام دهد که تا به حال انجام نداده بود. او می‌خواست خوابش را با بیمارش در میان بگذارد.

در این جلسه، کرول از این‌که ارنست می‌گفت که در خواب او را در آغوش کشیده، تحت تأثیر قرار گرفت. بعد از جلسه‌ی گذشته، کَرول به این نتیجه رسیده بود که شاید در مورد ارنست اشتباه می‌کند. او امیدش را برای اغوا کردن ارنست از دست داده بود. و حالا، امروز، ارنست می‌گفت که دیشب خواب او را دیده است. کَرول با خود فکر کرد که شاید این مسئله به جای جالبی کشیده شود. او دیگر احساس نمی‌کرد که می‌تواند تسلطی روی این موقعیت داشته باشد. کَرول با خود فکر کرد که ارنست در مقام یک شرینک خیلی غیرقابل پیش‌بینی است. تقریباً هر جلسه چیزی می‌گفت که کَرول از آن متعجب می‌شد. و تقریباً در هر جلسه چیزی

از کَرول را به او نشان می‌داد که تا پیش از آن، شناختی از آن نداشت.

«خوب ارنست! این خیلی عجیبه چون من دیشب خواب تو رو دیدم. این همون چیزی نیست که یونگ اسمش رو گذاشته "همزمانی"[۴۷۹]؟»

«نه دقیقاً. فکر می‌کنم منظور یونگ از "همزمانی" انطباق بین دو پدیده‌ی مرتبطه که یکی‌ش در عالم ذهنی اتفاق می‌افته و اون یکی‌ش در جهان عینی و فیزیکی. یادم می‌یاد که یونگ جایی در یکی از آثارش کار کردن با بیماری رو توصیف می‌کنه که خواب گردن‌آویزی سوسک‌نشان در مصر باستان رو می‌دیده و بعد متوجه می‌شه که یک سوسک زنده پشت پنجره‌ی اتاق پرواز می‌کنه و انگار داره سعی می‌کنه بیاد تو.

«من هیچ وقت اهمیت این مفهوم رو درک نکردم. به نظر من خیلی از مردم از وجود تصادف و اتفاق احساس ناراحتی می‌کنن و این ناراحتی‌شون رو با اعتقاد به اشکالی از ارتباطات کیهانی تسلی می‌دن. من هیچ وقت به سمت چنین چیزهایی کشیده نشدم. می‌شه گفت ایده‌ی تصادفی بودن و لاقیدی طبیعت هیچ وقت منو ناراحت نکرده. چرا یک "تصادف" ساده این‌قدر ترسناکه؟ چرا باید چیزی غیر از تصادف و اتفاق رو تصور کنیم؟

«چرا باید این‌که خواب همدیگه رو دیدیم، این‌قدر عجیب باشه؟ به نظر من، با توجه به ارتباطی که ما با هم داریم و همچنین

صمیمیت ارتباطمون، اگه در رؤیای همدیگه وارد نشیم عجیبه. ببخشید که این‌طوری دارم حرف می‌زنم کَرولین؛ انگار دارم سخنرانی می‌کنم. ولی ایده‌هایی مثل "همزمانی" به هیچ وجه احساسات منو تحریک نمی‌کنن: من اغلب در سرزمین بی‌سکنه‌ی بین دگماتیسم فروید و عرفان و اشراق یونگ قدم می‌زنم.»

«نه ارنست؛ وقتی این چیزها رو می‌گی ناراحت نمی‌شم. راستش خیلی دوست دارم که افکاری مثل این رو با من در میون می‌ذاری. ولی تو یه عادتی داری که باعث می‌شه حس نکنم که توی سخنرانی هستم. تو هر چند دقیقه یک بار اسمم رو صدا می‌زنی.»

«کاملاً ناآگاهانه این کارو می‌کنم.»

«ناراحت شدی که اینو بهت گفتم؟»

«ناراحت؟ خیلی هم خوشحالم. باعث می‌شه احساس کنم داری منو جدی می‌گیری.»

کَرول به سمت ارنست خم شد و دست او را فشرد.

ارنست هم لحظه‌ای دست او را فشرد. «ولی باید روی این قضیه کار کنیم. برگردیم سراغ رؤیا. می‌تونی افکارت رو در این مورد برام توضیح بدی؟»

«اوه نه ارنست! این خواب توئه. تو چه فکری در موردش می‌کنی؟»

«منصفانه‌ست. خوب! سفر در رؤیاها، اغلب نماد روان‌درمانیه. بنابراین، به نظرم فرودگاه نماینده‌ی روان‌درمانی ماست. من سعی

دارم که به تو نزدیک بشم، که بغلت کنم. ولی تو چیزی رو بینمون حائل می‌کنی: کیف دستی‌تو.»

«و اون کیف دستی چیه ارنست؟ یه کم برام عجیب و غریبه - انگار نقشامون رو عوض کردیم.»

«نه کَرولین، اصلاً این‌طور نیست. هیچ چیزی مهم‌تر از صادق بودن ما با هم نیست. بیا ادامه بدیم. خوب چیزی که به ذهنم می‌یاد توضیح فروید در مورد کیف زنانه‌ست که اون رو نمادی از دستگاه تناسلی زن می‌دونه. بهت گفتم که زیاد به دگمای فرویدی استناد نمی‌کنم، ولی همه چیزش هم نمی‌شه رد کرد. فروید نظرهای درستی داشته که بی‌توجهی به اونا حماقته. علاوه بر این، چند سال پیش، یک بار در پژوهشی شرکت کردم که در اون، با هیپنوتیزم از زنان می‌خواستن تصور کنن که مرد مورد علاقه‌شون داره وارد رختخوابشون می‌شه. تعداد چشمگیری از زنان از نماد کیف دستی استفاده کردن - یعنی مردی پیش اونا می‌آمد و چیزی داخل کیفشون می‌ذاشت.»

«پس معنی این رؤیا چیه؟»

«فکر می‌کنم این رؤیا می‌گه که من و تو در حال روان‌درمانی هستیم؛ ولی تو می‌خوای مسائل جنسی رو وارد رابطه‌مون بکنی تا جلوی صمیمیت واقعی بینمون رو بگیری.»

کَرول چند لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت: «احتمال دیگه‌ای هم وجود داره. یک تفسیر ساده و مستقیم: این‌که تو در تَه قلبت جسم من رو می‌خوای و این بغل کردن جنبه‌ی جنسی داره. به هر حال، مگه این تو نبودی که در رؤیا برای بغل کردن، پیشقدم شدی؟»

ارنست پرسید: «پس تکلیف کیف دستی به عنوان یک مانع چی می‌شه؟»

«اگه همون‌طور که فروید می‌گه، یک سیگار بعضی وقت‌ها فقط یک سیگاره؛ پس یک کیف دستی هم بعضی وقت‌ها فقط می‌تونه یک کیف دستی باشه ... کیفی حاوی پول، این‌طور نیست؟»

«منظورت رو فهمیدم ... تو داری می‌گی که من همون‌طور که یک مرد به یک زن تمایل داره، به تو تمایل دارم. و پول - یا به عبارت دیگه رابطه‌ی حرفه‌ای ما - این وسط خودش رو وارد کرده؛ و من حس بدی نسبت به این مسئله دارم.»

کَرول سری به تأیید تکان داد. «آره. نظرت در مورد این تفسیر چیه؟»

«این تفسیر مشخصاً صرفه‌جویانه‌ست. و من شکی ندارم که تا حدودی درست هم هست - چون اگه ما به عنوان درمانگر و بیمار همدیگرو ملاقات نمی‌کردیم، خیلی خوشحال می‌شدم که به طور شخصی و از طریقی غیرکاری با تو آشنا می‌شدم - ما جلسه‌ی پیش در این مورد حرف زدیم. من این رو پنهان نمی‌کنم که از نظر من تو زن زیبا و قابل توجهی هستی و ذهنی تیز و شدیداً پویا داری.»

چشمان کَرول برق زد. «کم‌کم دارم به این رؤیا علاقه‌مند می‌شم.»

«با این همه، رؤیاها به طور کامل چند عامل دارن - هیچ دلیلی وجود نداره که فکر کنیم رؤیای من نماینده‌ی هر دو تا آرزو نیست: تمایل من به کار کردن با تو در مقام درمانگر، بدون تعدی و دخالت تمایل جنسی و تمایل به آشنا شدن با تو در مقام یک زن، بدون تعدیِ ارتباط حرفه‌ای‌مون. این مسئله‌ایه که باید روش کار کنم.»

ارنست از این‌که تا این حد راست می‌گفت، شگفت‌زده بود. او صادقانه چیزهایی را به بیمارش می‌گفت که چند هفته پیش گفتن آن‌ها را حتی تصور هم نمی‌کرد؛ و تا جایی که می‌توانست بر خودش مسلط بود. او دیگر احساس نمی‌کرد برای کَرولین جذاب است. او صریح بود؛ ولی در عین حال مسئول و از لحاظ درمانی مفید هم بود.

«نظرت در مورد پول چیه ارنست؟ بعضی اوقات می‌بینم که به ساعت نگاه می‌کنی؛ اون وقت فکر می‌کنم که من رو شبیه پول می‌بینی و هر ثانیه برات معنی ۱ دلار بیشتر رو داره.»

«پول برای من مهم نیست کَرولین. من بیشتر از پولی که می‌گیرم، کار می‌کنم و به ندرت به پول فکر می‌کنم. ولی باید زمان رو در نظر داشته باشم. درست مثل تو که وقتی با موکلی قرار داری باید سعی کنی برنامه‌ی زمانی‌تو حفظ کنی. با این همه، هیچ وقت نمی‌خوام زمانمون زود بگذره. من همیشه انتظار دیدنت رو می‌کشم، زمانی که با هم صرف می‌کنیم برای من باارزشه، و حتی بیشتر از این: وقتی زمانمون تموم می‌شه، ناراحت می‌شم.»

کَرول سکوت کرد. چقدر ناراحت‌کننده بود که احساس می‌کرد با حرف‌های ارنست اغوا می‌شود. چقدر ناراحت‌کننده بود که ارنست ظاهراً داشت راست می‌گفت. چقدر ناراحت‌کننده بود که او گهگاه نفرت‌انگیز به نظر نمی‌آمد.

«کَرولین! من نظر دیگه‌ای هم در مورد کیف دستی دارم. البته همون‌طور که تو گفتی، اولین چیزی که در این‌باره به ذهن آدم میاد، پوله. ولی چه چیز دیگه‌ای می‌تونه توی کیف دستی باشه که مانعی بر سر راه صمیمیت ما باشه؟»

«منظورت رو نمی‌فهمم ارنست.»

«منظورم اینه که شاید تو به خاطر برخی پیش‌فرض‌ها و جبهه‌گیری‌ها من رو اون‌طوری که هستم نمی‌بینی. شاید کیف قدیمی‌ای با خودت حمل می‌کنی که مانع ارتباط ما می‌شه. کیفی که توش زخم‌هایی از روابط گذشته‌ت با مردا هست، رابطه با پدرت، برادرت و شوهرت. و شاید انتظار چیز دیگه‌ای از من داری: به رالف کوک فکر کن. ببین چند بار به من گفتی: "رالف کوک باش ... عاشق-درمانگرم باش". کَرولین تو یه جورایی به من می‌گی: خودت نباش ارنست! یه چیز دیگه باش، یه کس دیگه باش!»

کَرول نتوانست جلوی خودش را بگیرد و درباره‌ی ارنست مد نظرش فکر نکند - البته نه دقیقاً به دلایلی که ارنست به آن‌ها فکر می‌کرد. عجیب بود! ارنست اخیراً چقدر باهوش شده بود.

«و خواب تو کَرولین؟ فکر نمی‌کنم حالا بتونم بیشتر از این در مورد خواب خودم حرف بزنم.»

«خوب؛ خواب دیدم که ما دو تا در حالی که به طور کامل لباس پوشیده بودیم، توی تختی هستیم و فکر می‌کنم ...»

«کَرولین! می‌تونی از اول شروع کنی و خوابت رو با زمان حال تعریف کنی - انگار خوابت داره همین الان اتفاق می‌افته. این کار اغلب احساسات زمان خواب دیدن رو بیدار می‌کنه.»

«باشه. یادم می‌یاد من و تو نشسته بودیم ...»

ارنست وسط حرفش پرید: «من و تو نشستیم - زمان حال.»

«باشه؛ من و تو در حالی که کاملاً لباس پوشیدیم روی تخت نشستیم یا دراز کشیدیم و جلسه‌ای با هم داریم. من ازت می‌خوام که کمی عاشقانه‌تر باشی؛ ولی تو هنوز سختگیری و فاصله‌ت رو حفظ می‌کنی. بعد یه مردی وارد اتاق می‌شه - یه مرد سیاه، بی‌تناسب، زشت و خپل - و من فوراً تصمیم می‌گیرم تا اون رو اغوا کنم. خیلی ساده این کارو می‌کنم و ما جلوی تو و روی همون تخت با هم نزدیکی می‌کنیم. در طول این مدت، به این فکر می‌کنم که اگه تو ببینی که من چقدر خوب این کارو انجام می‌دم، علاقه‌ت به من بیشتر می‌شه و خودت برای نزدیکی با من پیشقدم می‌شی.»

«این خواب چه حسی بهت می‌ده؟»

«ناکامی از رسیدن به تو. تنفر از دیدن این مرد - این مرد نفرت‌انگیزه، منشأ شرّه. نمی‌دونم کی بود ولی می‌شناختمش. اون دوالیه[۴۸۰] بود.»

«کی؟»

«دوالیه. می‌شناسی‌ش. دیکتاتور هائیتی.»

«تو چه ارتباطی با دوالیه داری؟ چه معنایی برای تو داره؟»

«خیلی عجیبه. تقریباً هیچی. سال‌هاست که به این اسم فکر نمی‌کنم. خیلی برام عجیبه که اسمش به ذهنم اومد.»

«یه مدت دوالیه رو توی ذهنت تداعی بکن. ببین چی ازش بیرون می‌یاد.»

«هیچی. حتی مطمئن نیستم که عکسش رو دیده باشم. حاکم ستمگر. بی‌رحم. حیوان‌صفت. آهان! آره؛ فکر کنم اخیراً مقاله‌ای در موردش خوندم که داره در جایی در فرانسه فقیرانه زندگی می‌کنه.»

«ولی اون پیرمرد خیلی وقت پیش مُرده.»

«نه، نه؛ اون پیرمرد نیست. این دوالیه‌ی جوان‌تره. همونی که بهش می‌گن "بچه‌دکتر". مطمئنم که اون بچه‌دکتر بود. نمی‌دونم از کجا می‌دونستم؛ ولی می‌دونستم که خودش بود. به محض این‌که وارد اتاق شد، این اسم به ذهنم اومد. فکر کنم بهت گفتم.»

«نه نگفتی کرولین؛ ولی فکر کنم این کلید خوابته.»

«چطوری؟»

«خوب! اولاً تو در مورد خوابت فکر می‌کنی. بهتره که تداعی کنی همون‌طور که من برای خواب خودم این کارو کردم.»

«بذار ببینم. من می‌دونم که احساس ناکام بودن داشتم. من و تو روی تخت بودیم؛ ولی با تو به هیچ جایی نرسیدم. بعد این مرد اومد و من باهاش نزدیکی کردم - اوف! چطور چنین کاری کردم - و منطق عجیب این مسئله توی این خواب اینه که تو عملکرد من رو ببینی و جذب من بشی. این کاملاً بی‌معنیه.»

«ادامه بده کَرولین!»

«خوب این بی‌معنیه. منظورم اینه که اگه من با یه آدم زشت جلوی تو نزدیکی کنم، نباید انتظار داشته باشم که دل تو رو ببرم. من با این کار، به جای این‌که تو رو به خودم جذب کنم، از خودم دفع می‌کنم.»

«اگه ما این خواب رو در برابر ارزش‌ها قرار بدیم، این چیزیه که منطق به تو خواهد گفت. ولی من راه دیگه‌ای می‌شناسم که از طریق اون این خواب معنی‌دار می‌شه. بیا فرض کنیم که دوالیهٔ دوالیه نبوده و فرد دیگه‌ای بوده.»

«مثلاً کی؟»

«به اون اسمی که گفتی فکر کن: "بچه‌دکتر"! تصور کن که این مرد بخشی از وجود منه: بچه، یعنی پایه‌ای‌ترین قسمت وجود من. پس در این خواب، تو امید داشتی که با هم‌بستر شدن با بخشی از وجود من بتونی بقیه‌ی وجود من، قسمت بالغ‌تر وجودم، رو هم

تسخیر کنی.

«می‌بینی کَرولین؛ این‌طور خوابت بامعنی می‌شه. اگه بتونی بخشی از وجود من، یعنی آلتر ایگوی[۴۸۱] من رو تسخیر کنی، به راحتی می‌تونی بقیه‌ی من رو هم داشته باشی.»

کَرول سکوت کرد.

«نظرت چیه کَرولین.»

کَرول گفت: «تفسیر هوشمندانه‌ای بود ارنست.» و بعد با خود فکر کرد: هوشمندانه‌تر از اونی که فکر می‌کردم!

«خوب کَرولین! بذار خلاصه کنم: مطالعه‌ی هر دو خواب - خواب من و خواب تو - یک نتیجه‌ی مشترک رو نشون می‌ده: هرچند تو به دیدن من می‌یای و ادعا می‌کنی احساسات شدیدی نسبت به من داری و می‌خوای منو لمس و بغل کنی، واقعاً نمی‌خوای به من نزدیک بشی.

«و می‌دونی! پیام هر دو خواب برای احساسات کلی من نسبت به این رابطه مشابهه. چند هفته پیش با صراحت گفتم که من کاملاً با تو روراست خواهم بود و صادقانه به هر سؤالی که از من بکنی، پاسخ می‌دم. ولی تو هیچ وقت این موقعیت رو دنبال نکردی. تو گفتی که می‌خوای معشوقم باشی؛ با این همه، علی‌رغم سؤالاتی که در مورد زندگی من در دنیای مجردی پرسیدی، هیچ تلاشی برای دونستن این‌که من کی هستم نکردی. من دوباره این مسئله رو به تو گوشزد می‌کنم کَرولین، چون این مسئله اهمیت زیادی

داره. من دوباره به تو اصرار می‌کنم که رابطه‌ای صادقانه با من داشته باش - و اگه این کارو بکنی، من رو می‌شناسی و اون‌قدر به من اعتماد پیدا می‌کنی که می‌تونی خودت رو در حضور من افشا کنی. و این کار مقدمه‌ای می‌شه که در ارتباط بعدی‌ت با مردا، به معنای عمیق کلمه، تبدیل به خودت بشی.»

کرول حرفی نزد و فقط به ساعتش نگاه کرد.

«می‌دونم زمانمون تموم شده کَرولین؛ ولی یکی‌ـ دو دقیقه دیگه ادامه بدیم. می‌تونی چیزی به این اضافه کنی؟»

«امروز نه ارنست.» کَرول این را گفت و به سرعت از مطب خارج شد.

## بیست و دو

مارشال نیمه‌شب به پیتر ماکوندو زنگ زد؛ ولی باز هم خیالش راحت نشد - تنها چیزی که به دست آورد این بود که دستگاه پاسخگو به سه زبان گفت که گروه مالی ماکوندو در آخر هفته تعطیل است و صبح روز دوشنبه دوباره باز خواهد شد. حتی اپراتور اطلاعات زوریخ هم شماره‌ی تلفن خانه‌ی پیتر را نداشت که البته این مسئله عجیب نبود: پیتر اغلب در مورد مافیا و الزام میلیاردرها برای محافظت از زندگی خصوصی‌شان صحبت می‌کرد. مارشال باید منتظر می‌ماند و نیمه‌شب دوشنبه دوباره تماس می‌گرفت.

مارشال که تا ساعت دوی صبح نتوانست بخوابد، در جعبه‌ی داروهایش به دنبال داروی مُسکنی گشت. او به هیچ وجه عادت به این کار نداشت - او اغلب با خوردن دارو مخالفت می‌کرد و اصرار داشت شخصی که به درستی مورد تحلیل روانی قرار گیرد، فقط از طریق درون‌نگری و تحلیل خود می‌تواند بر اختلال روانی‌اش چیره شود. ولی در این شب نمی‌توانست خودش را تحلیل کند: تنشش خیلی شدید بود و به چیزی نیاز داشت تا آرامش کند. در نهایت، کمی کلور تریمتون،[۴۸۲] آنتی هیستامینی آرام‌بخش، پیدا کرد، دو عدد از آن را خورد و چند ساعتی را با پریشانی خوابید.

در طول تعطیلات آخر هفته، بی‌قراری مارشال بیشتر شد. آدریانا کجا بود؟ پیتر کجا بود؟ نمی‌توانست تمرکز کند. او آخرین نسخه‌ی مجله‌ی روانکاوی امریکا را به گوشه‌ی اتاق انداخت. دیگر علاقه‌ای به هرس کردن بونسایش نداشت و حتی نمی‌توانست سود هفتگی‌اش را محاسبه کند. او در باشگاه بدنسازی وزنه‌های سنگین زد، بسکتبال بازی کرد و در طول گُلدن گِیت پیاده‌روی سریع

کرد. ولی هیچ کدام از این کارها ترسش را کاهش نداد.

وانمود کرد بیمار خودش است. آروم باش! چرا این‌قدر شلوغش می‌کنی؟ بشین و ببین واقعاً چه اتفاقی افتاده. فقط یک اتفاق افتاده: آدریانا در جلساتش حاضر نشده. خوب؟ سرمایه‌گذاری در امانه. چند روز دیگه ... بذار ببینم ... دقیقاً سی و سه ساعت دیگه ... پشت تلفن با پیتر حرف می‌زنی. تو یه ضمانت‌نامه از بانک کردیت سوئیس داری. سهام ولز فارگو از وقتی اونا رو فروختی تقریباً دو درصد افت داشته: در بدترین حالت، با ضمانت‌نامه‌ی بانک دوباره سهامت رو با قیمتی پایین‌تر می‌خری. آره! حتماً اتفاقی برای آدریانا افتاده که دیگه نیامده. ولی تو که غیبگو نیستی. بعضی وقت‌ها بعضی چیزها رو از دست می‌دی.

مارشال با خود گفت: یک مداخله‌ی درمانی شدید. ولی وقتی خودش برای خودش این کار را می‌کرد، اثری نداشت. برای تحلیل خود محدودیت‌هایی وجود دارد؛ فروید آن سال‌ها چطور این کار را برای خودش می‌کرد؟ مارشال می‌دانست که باید نگرانی‌اش را با کسی در میان بگذارد. ولی با کی؟ قطعاً نمی‌توانست با شرلی صحبت کند. آن‌ها اخیراً خیلی کم با هم حرف می‌زدند و صحبت کردن در مورد سرمایه‌گذاری با پیتر هیزمی در آتش دعوایشان بود. شرلی از اول با این کار مخالف بود. وقتی مارشال گفته بود از چه راه دیگری می‌توانند ۷۰۰ هزار دلار سود کنند، شرلی با بی‌حوصلگی پاسخ داده بود: «دنیاهای ما با هم فرق داره.» اخیراً کلمه‌ی طمع‌ورزی خیلی از دهان شرلی در می‌آمد. حتی دو هفته پیش به مارشال پیشنهاد داد که برای این طمع‌ورزی‌ای که در آن غرق شده است، از مشاور بودایی او راهنمایی بگیرد.

علاوه بر این، شرلی شنبه‌ها برای پیدا کردن گیاهان ایکابانایش به کوهنوردی می‌رفت. بعدازظهر وقتی داشت می‌رفت گفته بود که احتمالاً شب به خانه نیاید: او به کمی وقت برای خودش نیاز داشت و می‌خواست در گوشه‌ای مراقبه کند. مارشال که از فکر تنها گذراندن آخر هفته احساس خطر کرد، به این فکر کرد که به شرلی بگوید که به او نیاز دارد و از او بخواهد که بماند. ولی مارشال استریدر به کسی التماس نمی‌کرد. علاوه بر این، اضطراب و ناراحتی‌اش آن‌قدر زیاد و مُسری بود که بی‌شک شرلی باید فرار می‌کرد.

مارشال با بی‌میلی به گل‌آرایی شرلی نگاه کرد: شاخه‌ای چندانشعابی از درخت زردآلو که با گلسنگ پوشیده شده: یکی از شاخه‌ها به موازات میز امتداد یافته و دیگری عمود بر آن بالا رفته بود. در انتهای شاخه‌ی افقی، غنچه‌ی گل زردآلو قرار داشت. دور شاخه‌ای که رو به بالا رفته بود شاخه‌های اسطوخودوس و بادام شیرین پیچیده و دو سوسن کالا، یکی سفید و دیگری زعفرانی را در آغوش کشیده بودند. مارشال با خود گفت: لعنتی! اون برای این کارا وقت داره! چرا شرلی این کار را می‌کرد؟ این گل‌ها ... دوباره سوسن‌های کالای سفید و زعفرانی ... مارشال یک دقیقه به این گل‌آرایی نگاه کرد، سرش را به چپ و راست تکان داد و بعد آن را زیر میز سُراند که دور از دید باشد.

دیگه با چه کسی می‌تونم حرف بزنم؟ پسرعموم ملوین؟ به هیچ وجه! ملوین بعضی وقت‌ها توصیه‌های خوبی می‌کنه، ولی حالا به درد نمی‌خوره. نمی‌تونم لحن تمسخرکننده‌شو تحمل کنم. یکی از همکاران؟ غیرممکنه! من از هیچ کدوم از مرزهای حرفه‌ای‌م تجاوز نمی‌کنم. تازه نمی‌تونم به دیگران - مخصوصاً اونایی که بهم حسادت می‌کنن - اعتماد کنم که به نتیجه‌ای مشابه نتیجه‌گیری خودم برسن. اگه یک کلمه از دهنشون در بره، باید ریاست انجمن رو تا آخر عمر ببوسم و بذارم کنار.

به یک آدم مطمئن نیاز دارم. اگه سِت پِیند در دسترس بود! ولی اون رابطه هم بوسیدم و گذاشتم کنار! شاید نباید این‌قدر نسبت به سِت سختگیری می‌کردم ... نه، نه، نه سِت لیاقتش رو داشت. کار درست رو کردم. سِت به چیزی رسید که داره سر من می‌یاد.

یکی از بیماران مارشال که روانشناسی بالینی بود، اغلب در مورد گروه ده‌نفره‌ای از درمانگران مرد که از همدیگر حمایت می‌کردند، حرف می‌زد. اعضای این گروه هر هفته دو ساعت همدیگر را ملاقات می‌کردند. بیمار ادعا می‌کرد که نه تنها این جلسات همیشه مفید بودند، اعضای گروه در مواقع نیاز با هم تماس هم می‌گرفتند. البته مارشال نمی‌پذیرفت که بیمارش در یک گروه باشد. در مواقعی که محافظه‌کارتر بود، این کار را ممنوع می‌کرد. حمایت، تأیید و تسلی - همه‌ی این کارهای احساساتی صرفاً آسیب را تقویت کرده، سرعت تحلیل واقعی را کم می‌کنند. با این همه، حالا و در این لحظه مارشال تشنه‌ی چنین شبکه‌ای بود. او به حرف‌های سِت پِیند در انجمن در مورد فقدان دوستی‌های مردانه در جامعه‌ی امروز فکر کرد. بله؛ این چیزی بود که او نیاز داشت - یک دوست.

نیمه‌شب یکشنبه که برابر با ساعت نه صبح در زوریخ بود، به پیتر زنگ زد و فقط پیام ضبط‌شده و اعصاب خردکنی شنید: «شما با

گروه مالی ماکوندو تماس گرفته‌اید. آقای ماکوندو برای نه روز به سفر دریایی رفته‌اند. در طول این مدت دفتر ایشان تعطیل است، ولی اگر کاری فوری دارید، لطفاً پیام بگذارید. پیام‌ها کنترل شده و تلاش می‌شود تا به دست آقای ماکوندو برسد.»

سفر دریایی؟ چنین دفتر باعظمتی نه روز تعطیله؟ مارشال پیامی گذاشت و از آقای ماکوندو خواست با او تماس بگیرد چون مسئله‌ای واقعاً فوری پیش آمده است. بعد همان‌طور که دراز کشیده بیدار بود، مسئله‌ی سفر دریایی برایش معنا پیدا کرد. او با خود فکر کرد: حتماً یا بین پیتر و آدریانا و یا بین آدریانا و پدرش اتفاقی افتاده و پیتر در اقدامی جبرانی تصمیمی بی‌پروا گرفته و با آدریانا یا بدون اون با کشتی دریایی رفته مدیترانه. چیزی غیر از این نیست.

ولی وقتی چند روز گذشت و خبری از پیتر نشد، مارشال بیش از پیش نگران سرمایه‌اش شد. البته همیشه می‌توانست روی آن ضمانت‌نامه‌ی بانکی حساب کند؛ ولی این کار به معنای از دست دادن امکان سود بردن از بخشش پیتر بود: ترسیدن و قربانی کردن این موقعیت فوق‌العاده حماقت بود. و برای چه این کار را بکند؟ چون آدریانا در جلساتش حاضر نشده بود؟ احمقانه بود!

ساعت یازده روز چهارشنبه وقت مارشال آزاد بود. هنوز جای جلسات مشاوره‌ی ارنست پر نشده بود. او پیاده به سمت خیابان کالیفورنیا رفت و از جلوی باشگاه اتحاد پاسیفیک که در آن‌جا ناهاری با پیتر خورده بود، گذشت. ولی یک خیابان جلوتر ناگهان به سمت باشگاه برگشت، از پله‌ها بالا رفت، از در مرمری گذشت، از دو ردیف صندوق‌های پستی برنجی و براق گذشت و به سمت ساختمان گرد نورانی رفت. در آن‌جا که در سه جهت مبل‌های چرمی قهوه‌ای‌رنگ قرار داشت، امیل، پیشکار آن‌جا با همان لباس

رسمی‌اش، ایستاده بود.

تصاویر آوکادو جوز به ذهن مارشال رسید: کت‌های جست‌وجوگران طلا، دود غلیظ سیگار، سیاهپوستی که کلی زیورآلات به خود وصل کرده بود و بورسالینویی خاکستری به دستش بود، و داستی، رئیس سالن، که به او توصیه کرد نگاه نکند؛ زیرا «ما این‌جا نگران احساسات مردم هستیم». و آن صداها: همهمه‌ی فعالیت‌ها در آوکادو جوز، صدای به هم خوردن ژتون‌ها و خوردن توپ‌های بیلیارد به همدیگر و شرط‌بندی‌ها. صدای باشگاه اتحاد پاسیفیک خیلی آرام‌تر بود. وقتی پیشخدمت‌ها میز ناهار را می‌چیدند، صدای آرام ظروف نقره به گوش می‌رسید؛ اعضای باشگاه به آرامی درباره‌ی سهامی که خریده بودند صحبت می‌کردند و صدای کفش‌های چرمی ایتالیایی روی زمین چوبی.

کدام یک از این دو، خانه‌ی مارشال بود؟ آیا او اصلاً خانه‌ای داشت؟ مارشال به این مسئله فکر کرد؛ این فکری بود که پیش‌تر هم خیلی ذهنش را مشغول می‌کرد. او به کجا تعلق داشت، آوکادو جوز یا باشگاه اتحاد پاسیفیک؟ آیا باید تا آخر عمرش میان تلاش برای رسیدن به یکی و دوری از دیگری سرگردان باشد؟ و اگر کسی به او دستور می‌داد که حالا وقت انتخاب است، یکی از این دو را انتخاب کن که تا ابد خانه‌ات باشد چه کار می‌کرد؟ تحلیل‌هایش با سِت پیند به ذهنش رسید. مارشال با خود گفت: هیچ وقت روی این مسئله کار نکردیم. نه در مورد «خانه» و نه در مورد دوستی و به قول شرلی نه حتی در مورد پول و طمع‌ورزی. پس ما در آن نهصد ساعت روی چه چیزی کار می‌کردیم؟

حالا مارشال وانمود می‌کرد که در این باشگاه در خانه‌اش است و به سمت پیشکار رفت.

«امیل! چطوری؟ من دکتر استریدر هستم؛ وقتی چند هفته پیش این‌جا با آقای ماکوندو ناهار می‌خوردم، بهم گفت که حافظه‌ی فوق‌العاده‌ای داری؛ ولی حتی شما هم ممکنه یه میهمان رو بعد از چند هفته فراموش کنید.»

«اوه، بله دکتر؛ من خیلی خوب شما رو یادم هست. و آقای ماکونتا ...»

«ماکوندو.»

«بله، ببخشید ماکوندو. البته حتی این مسئله برای حافظه‌ی فوق‌العاده‌ی منم خیلی زیاده؛ ولی من دوست شما رو خیلی خوب به یاد می‌یارم. هرچند ما فقط یک بار همدیگه رو دیدیم، ایشون تأثیری پاک‌نشدنی از خودشون جا گذاشتن. ایشون مرد بسیار خوب و

سخاوتمندی بودن.»

«منظورتون اینه که یک بار در سان‌فرانسیسکو اون رو دیدین. چون به من گفته بود که وقتی در پاریس پیشکار بودین، شما رو ملاقات کرده.»

«نه قربان! احتمالاً اشتباه می‌کنین. البته من در سِرکِل یونیون اینترالیه در پاریس بودم، ولی هیچ وقت آقای ماکوندو رو اون‌جا ندیدم.»

«پس در زوریخ دیدین!»

«نه. من کاملاً مطمئنم که قبلاً این آقا رو ندیده بودم. روزی که شما دو نفر این‌جا ناهار خوردین، اولین باری بود که ایشون رو می‌دیدم.»

«پس، خوب ... منظورتون چیه؟ ... منظورم اینه که اون چطور شما رو این‌قدر خوب می‌شناخت ... منظورم اینه ... که از کجا می‌دونست که شما در باشگاهی در پاریس کار می‌کنین؟ چطور شرایط ناهار خوردن در این‌جا رو پیدا کرده بود؟ نه، منظورم اینه که او این‌جا حسابی داره؟ پول ناهار رو چطور پرداخت کرد؟»

«مشکلی پیش اومده قربان؟»

«بله؛ و مشکل سر اینه که شما وانمود کردین که خیلی خوب اون رو می‌شناسین که با هم دوستانی قدیمی هستین.»

امیل به نظر آشفته می‌رسید. او به ساعتش نگاه کرد و بعد نگاهی به مارشال انداخت. ساختمان گرد گنبددار خلوت بود و باشگاه آرام بود. «دکتر استریدر! من قبل از چیدن میز ناهار چنددقیقه‌ای وقت آزاد دارم. لطفاً بشینین تا با هم صحبت کنیم.» امیل به اتاق کوچکی در کنار اتاق غذاخوری اشاره کرد. داخل اتاق امیل به مارشال تعارف کرد که بنشیند و از او اجازه گرفت تا سیگاری روشن کند. پس از آن‌که نفس عمیقی کشید گفت: «می‌شه باهاتون رُک صحبت کنم قربان؟ و البته محرمامه؟»

مارشال سری به تأیید تکان داد: «البته.»

«من سی ساله که دارم توی این باشگاه‌های گرون‌قیمت کار می‌کنم و پونزده ساله پیشکارم. من شاهد خیلی چیزها هستم. هیچ چیزی از دست من در نمی‌ره. می‌تونم بفهمم که شما دکتر استریدیر، با این باشگاه‌ها بیگانه هستین. اگه زیادی فضولی کردم، منو ببخشین.»

مارشال گفت: «نه، اصلاً.»

«یک چیزی که در مورد این باشگاه‌ها باید بدونین اینه که همیشه یک نفر سعی داره یک چیزی - امتیاز، وعده، معارفه، سرمایه‌گذاری - رو از فرد دیگه‌ای بگیره. و اون شخص برای این‌که ... بذارین این‌طور بگم ... برای روان کردن جریان باید تأثیری قطعی روی طرف مقابلش بذاره. منم باید مثل بقیه‌ی پیشکارها نقش خودم رو توی این جریان بازی کنم. من موظفم که مطمئن بشم همه چیز منظم انجام می‌شه. بنابراین، وقتی اون روز آقای ماکوندو کمی زودتر اومد و از من پرسید که آیا در باشگاه‌های اروپایی کار کردم یا نه، منم طبیعتاً صادقانه بهش جواب دادم و گفتم ده سال در پاریس کار کردم. و وقتی در برابر شما چنان رفتار دوستانه‌ای با من داشت، باید چی کار می‌کردم؟ رو می‌کردم به شما که مهمانش بودین و می‌گفتم: "من تا حالا این مردو ندیدم"؟»

«البته امیل. منظورتون رو فهمیدم. منظورم ایراد گرفتن به شما نبود. فقط از این‌که شما اون رو نمی‌شناختین، گیج شده بودم.»

«ولی دکتر استریدر! شما به مشکلی اشاره کردین. امیدوارم مشکلتون جدی نباشه؛ ولی اگه مشکلی هست من باید بدونم و باشگاه هم باید بدونه.»

«نه، نه. مشکل بزرگی نیست. فقط آدرسش رو گم کردم و می‌خوام باهاش تماس بگیرم.»

امیل به فکر فرو رفت. او معتقد بود که مشکل مارشال کوچک نیست؛ ولی چون مارشال نخواست اطلاعات بیشتری بدهد، از جایش بلند شد. «لطفاً در سالن گرد منتظرم بمونید؛ من هر کاری از دستم بربیاد انجام می‌دم تا براتون اطلاعاتی بگیرم.»

مارشال نشست. از ناشی‌گری‌اش ناراحت بود. این تیری در تاریکی بود، ولی شاید امیل می‌توانست کمک کند.

پیشکار بعد از چند دقیقه برگشت و کاغذی به مارشال داد که رویش آدرس و شماره‌تلفن پیتر نوشته شده بود، همان آدرسی که خود مارشال آن را داشت. «میز پذیرش گفت آقای ماکوندو عضو باشگاه بور اُ لک در زوریخه. اگر می‌خواهین، می‌تونیم به اون باشگاه فکس بزنیم و اطلاعات بیشتری بگیریم.»

«خیلی لطف می‌کنید. و اگه می‌شه، جواب اونا رو برای من فکس کنین. ممنون. اینم کارت منه.»

مارشال می‌خواست برگردد و برود، ولی امیل جلویش را گرفت و زیر لب گفت: «شما در مورد پرداخت پرسیدین و با من با اطمینان به شما می‌گم که آقای ماکوندو نقداً و خیلی هم سخاوتمندانه پرداخت کردن. ایشون به من ۲۰۰ دلار دادن تا پول غذا رو حساب کنم، انعامی سخاوتمندانه به پیشخدمت بدم و بقیه‌ش هم برای خودم بردارم. حافظه‌ی من در چنین مواردی خیلی فوق‌العاده‌ست.»

«ممنون امیل، کمک بزرگی به من کردی.» مارشال با اکراه از بسته‌ی پول‌هایش، اسکناسی ۲۰ دلاری بیرون کشید و آن را در دست امیل گذاشت. او برگشت که برود، ولی ناگهان چیز دیگری یادش آمد.

«امیل! می‌شه یه لطف دیگه هم به من بکنی؟ اون روز من یکی از دوستای آقای ماکوندو رو دیدم، مردی بلندقد با لباس‌های پرزرق و برق پیراهن نارنجی و کت چارخانه‌ی سرخ. اسمش رو فراموش کردم، ولی پدرش یکی از شهردارهای سان‌فرانسیسکو بوده.»

«روسکو ریچاردسون. امروز صبح دیدمش. اون یا در کتابخانه‌ست یا در اتاق بازی. یک پیشنهاد دارم دکتر: اگه در حال تخته بازی بود، باهاش صحبت نکنین، عصبانی می‌شه. اون خیلی در مورد بازی‌ش سختگیره. موفق باشین؛ و من خودم شخصاً دنبال فکستون رو می‌گیرم. می‌تونین روی من حساب کنین.» و سرش را خم کرد و منتظر ماند.

«بازم ازت ممنونم امیل.» و مارشال چاره‌ای نداشت جز این‌که ۲۰ دلاری دیگری به او بدهد.

وقتی مارشال وارد اتاق بازی کف‌چوبی شد، روسکو ریچاردسون تازه میز تخته را رها کرده بود و داشت به سمت کتابخانه می‌رفت تا روزنامه‌ی پیش از ناهارش را بخواند.

«آه! آقای ریچاردسون منو یادتون می‌یاد؟ دکتر استریدر هستم. چند هفته پیش وقتی داشتم با یکی از آشنایان شما، آقای ماکوندو، ناهار می‌خوردم، همدیگه رو ملاقات کردیم.»

«آهان! بله دکتر استریدر. یادم می‌یاد. مجموعه‌ی سخنرانی‌های اهدایی. تبریک می‌گم. افتخار شگفت‌آوریه، شگفت‌آور. برای ناهار به من ملحق می‌شین؟»

«متأسفانه نه. کل بعدازظهر رو بیمار دارم. ولی می‌شه یه لطفی به من بکنین. من سعی دارم با آقای ماکوندو تماس بگیرم و می‌خواستم بدونم شما می‌دونین کجاست.»

«پروردگارا! نه. من قبل از اون روز هرگز ایشون رو ندیده بودم. البته قرار بود معامله‌ی خوبی با هم بکنیم. خیلی عجیبه که من یه چیزهایی برای ایشون فرستادم، ولی پست اونا رو برگردوند. ایشون گفته بود که منو می‌شناسه؟»

«این‌طور فکر می‌کردم، ولی الان مطمئن نیستم. یادم می‌یاد که می‌گفت پدر شما با پدر ایشون که استاد اقتصاد بوده، گلف بازی می‌کرده.»

«خوب، کی می‌دونه؟ احتمالش هست. پدر من با همه‌ی مردان مشهور غربی و ... (در این‌جا چهره‌ی ریچاردسون با آن گونه‌های بزرگش منقبض شد و چینی بزرگ روی آن افتاد) همین‌طور برخی از زنان بازی کرده. خوب! ساعت یازده و نیمه و الان تایمز اقتصادی می‌یاد. همیشه همه برای گرفتنش حمله می‌کنن، بنابراین باید زودتر برم کتابخانه. موفق باشید آقای دکتر.»

هرچند گفت‌وگو با روسکو ریچاردسون خیالش را راحت نکرد، انگیزه‌ای برای انجام دادن برخی کارها برایش ایجاد کرد. مارشال به محض این‌که به مطبش رسید، پوشه‌ی ماکوندو را باز کرد کاغذی که برایش فکس شده بود و مجموعه سخنرانی‌های اهدایی به مارشال استریدر را گواهی می‌کرد، از پوشه در آورد. نام رئیس دانشگاه مکزیکو چه بود؟ رائول گومز. مارشال چند دقیقه بعد پشت تلفن در حال صحبت کردن با رائول گومز بود. هرچند اسپانیایی مارشال خیلی خوب نبود، متوجه شد که آقای گومز حتی اسم پیتر ماکوندو رو نشنیده است چه برسد به این‌که هدیه‌ای برای مجموعه سخنرانی‌های مارشال استریدر از او گرفته باشد. در ضمن، در مورد پدر پیتر هم گفت که نه در دانشکده‌ی اقتصاد و نه هیچ کدام از دانشکده‌های آن دانشگاه فردی به نام ماکوندو وجود ندارد.

مارشال روی صندلی‌اش افتاد. او ضربه‌های شدیدی خورده بود و حالا به پشتی صندلی تکیه داده بود و سعی می‌کرد، فکرش را جمع و جور کند. پس از چند دقیقه بر خودش مسلط شد: خودکار و تکه‌ای کاغذ برداشت تا از کارهایی که باید انجام دهد، فهرستی تهیه کند. اول باید وقت بیماران بعدازظهرش را لغو می‌کرد. او به چهار بیمارش زنگ زد و برایشان پیام گذاشت که جلسه‌شان لغو شده است. البته دلیلش را نگفت. مارشال مطمئن بود که سکوت کردن و بررسی تخیلات بیماران برای دلیل لغو شدن جلسه، تکنیکی بهتر است. و اما پولش! چهار ضربدر ۱۷۵ دلار. ۷۰۰ دلار از دست داده بود. پولی که دیگر نمی‌توانست آن را به دست آورد.

مارشال فکر کرد که آیا تا به حال اینچنین جلسات بیمارانش را لغو کرده است یا نه. در طول سابقه‌ی حرفه‌ای‌اش، هیچ گاه جلسه‌ای بالینی را لغو نکرده بود. در واقع، او هیچ چیزی را از دست نداده بود - تمرین فوتبال، حتی یک روز از مدرسه‌اش. این‌طور نبود که هیچ وقت بیمار یا مسدوم نشده باشد. او هم مثل هر انسان دیگری بیمار می‌شد. ولی آن‌قدر قوی بود که می‌توانست آن را تحمل کند. ولی در حالت بیم و هراس هیچ کس نمی‌تواند جلسه‌ی روانکاوی را تحمل کند.

کار بعدی‌اش این بود که به ملوین زنگ بزند. مارشال می‌دانست ملوین به او چه خواهد گفت و ملوین هم چیزی را از قلم نینداخت: «حالا نوبت بانکه. فوراً اون ضمانت‌نامه رو ببر به بانک کریدیت سوئیس. بهشون بگو ۹۰ هزار دلارو مستقیم بفرستن به حسابت. و خوشحال باش مارشال و دست منو ببوس که بهت اصرار کردم این ضمانت‌نامه رو بگیری. تو به من مدیونی. و اینو یادت باشه - خدایا! نباید اینو بهت بگم مارشال - تو آدمای عجیب و غریب رو معالجه می‌کنی: با اونا سرمایه‌گذاری نکن!»

یک ساعت بعد، مارشال با ضمانت‌نامه‌ی بانکی در دستش خیابان ساتر[۴۸۳] را به سمت بانک کریدیت سوئیس پایین رفت. در راه افسوس رؤیاهای از دست‌رفته‌اش را می‌خورد: ثروت، بزرگ‌تر کردن مجموعه‌ی هنری‌اش، یافتن فرصتی برای نوشتن؛ ولی بیش از همه برای از دست دادن کلید دنیای خودمانی‌ها، دنیای باشگاه‌های خصوصی و صندوق پست‌های برنجی افسوس می‌خورد.

مارشال با خود فکر کرد: و پیتر؟ اونم متعلق به اون دنیاست؟ البته به لحاظ مالی سودی نمی‌بره - یا اگه می‌بره بین خودش و بانکشه. ولی اگه پیتر هیچ انگیزه‌ی مالی‌ای نداشته، پس انگیزه‌ش چی بوده؟ مسخره کردن روانکاوی؟ یعنی می‌تونه ارتباطی با سِت پِیند داشته باشه؟ یا شِلی مری‌من؟ یا همه‌ی مخالفان انجمن روانکاوی؟ آیا ممکنه همه‌ی اینا شوخی باشه؟ یه نوع کینه‌جویی جامعه‌ستیزانه؟ ولی چه بازی‌ای، چه انگیزه‌ای، چرا زودتر نفهمیدم؟ من یه احمقم، یه احمق حریص.

کردیت سوئیس یک شعبه نبود، بلکه دفتری بود در طبقه‌ی پنجم ساختمانی در خیابان ساتر. کارمند بانک به مارشال خوشامد گفت، ضمانت‌نامه را نگاه کرد و به او اطمینان داد که می‌توانند به آن رسیدگی کنند. او عذرخواهی کرد و گفت که مدیر دفتر که در حال حاضر مشغول مشتری دیگری است، خودش شخصاً باید به این مسئله رسیدگی کند. در ضمن، فکس کردن این ضمانت‌نامه به زوریخ و دریافت پاسخ هم مدتی زمان می‌برد.

ده دقیقه بعد، مدیر که مردی لاغراندام و جدی بود با چهره‌ای کشیده و سبیلی شبیه به دیوید نیوِن[۴۸۴] مارشال را به دفترش دعوت کرد. او پس از نگاه کردن به کارت شناسایی مارشال و نوشتن شماره‌ی گواهینامه و کارت بانک مارشال نگاهی به ضمانت‌نامه‌ی بانک انداخت و بلند شد تا از آن کپی بگیرد. وقتی برگشت، مارشال گفت: «چطور می‌تونم پول رو دریافت کنم؟ وکیلم بهم گفته ...»

«ببخشید دکتر استریدر! می‌تونم اسم و آدرس وکیلتون رو داشته باشم؟»

مارشال اطلاعات مربوط به پسرعمویش ملوین را داد و گفت: «وکیلم گفته ازتون بخوام که پول رو مستقیماً به حسابم در ولز فارگو بفرستین.»

مدیر چند لحظه‌ای بدون این‌که حرفی بزند، ضمانت‌نامه را بررسی کرد.

مارشال پرسید: «مشکلی پیش اومده؟ این نامه گرفتن پولم رو ضمانت نمی‌کنه؟»

«در واقع چرا؛ این ضمانت‌نامه دریافت پولتون رو از بانک کردیت سوئیس ضمانت می‌کنه. همون‌طور که می‌بینید این نامه از دفتر

زوریخ ما صادر شده وینفرد فورستر،[۴۸۵] معاون بانک، اون رو امضا کرده.» مدیر به امضا اشاره کرد. «خوب من وینفرد فورستر رو خوب می‌شناسم - راستش خیلی خوب: ما در شعبه‌ی تورنتو سه سال با هم کار کردیم - و بله، دکتر استریدر، یک مشکلی وجود داره: این امضای وینفرد فورستر نیست! علاوه بر این، دفتر زوریخ هم با فکس این مسئله رو تأیید کرده: این امضا هیچ شباهتی به امضای فورستر نداره. خیلی متأسفم که باید به اطلاعتون برسونم که این ضمانت‌نامه جعلیه!»

## بیست و سه

کَرول پس از این‌که از مطب ارنست خارج شد، در دستشویی طبقه‌ی اول لباس‌ها و کفش ورزشی‌اش را پوشید و با ماشین به سمت تفرجگاه ساحلی رفت. او در نزدیکی گرینز،[۴۸۶] رستوران گیاهی‌ای که مرکز زِن[۴۸۷] سان‌فرانسیسکو آن را دایر کرده بود، پارک کرد. در کنار لنگرگاه کشتی‌های تفریحی مسیری دومایلی وجود داشت که به فورت پوینت[۴۸۸] زیر گُلدن گِیت ختم می‌شد. این مسیر محبوب جس بود که حالا به مسیر محبوب کَرول هم تبدیل شده بود.

دویدن از ساختمان‌های قدیمی فورت مِزون[۴۸۹] شروع می‌شد که محل گالری‌های کوچک، یک کتابفروشی، یک موزه‌ی هنری، یک سالن تئاتر و یک کارگاه درام بود. این مسیر لنگرگاه قایق‌ها را رد می‌کرد و در کنار بندر جایی که مرغ‌های ماهی‌خوار از لگد شدن زیر پای دونده‌ها واهمه‌ای نداشتند، ادامه می‌یافت. بعد از چمن‌زاری رد می‌شد که محل تجمع بادبادک‌بازها بود. البته این بادبادک‌ها شبیه به بادبادک‌های مثلثی ساده‌ای نبود که کَرول و برادرش جِب در کودکی هوا می‌کردند؛ بلکه مدل‌های جدیدی مثل نقش سوپرمن، یک جفت پای زنانه، یا مثلث‌های فلزی بسیار پیشرفته و براقی بودند که وقتی تغییر جهت می‌دادند، مستقیم به سمت پایین می‌آمدند و حرکات آکروباتیک انجام می‌دادند، صدای وزوز از خود در می‌آوردند. بعد از آن، ساحل باریک شنی‌ای بود که چند نفر آن‌جا آفتاب می‌گرفتند و با مجسمه‌های شنی سورئالیستی[۴۹۰] از پری‌های دریایی احاطه شده بودند، بعد از آن محلی بود که موج‌سواران آماده می‌شدند تا کارشان را شروع کنند. کمی جلوتر ساحلی صخره‌ای با چندین مجسمه‌ی سنگی وجود داشت -

سنگ‌هایی که توسط هنرمندانی ناشناس به زیبایی کنار هم قرار گرفته بودند و شبیه به بتکده‌های برمه‌ای بودند. بعد از آن اسکله‌ای بود که رویش ماهیگیران غمگین و سختکوش آسیایی در حال ماهی گرفتن بودند و کَرول می‌دانست تا به حال هیچ کدامشان چیزی نگرفته‌اند. و بعد آخرین قطعه تا زیر طاق گلدن گیت جایی که از آن‌جا می‌شد موج‌سواران موبلند و جذاب را دید که در آب سرد منتظر امواجی بلند بودند.

کَرول و جس حالا تقریباً هر روز با هم می‌دویدند، گاهی دور پارک گلدن گیت یا ساحل جنوبی کلیف هَوْس؛[۴۹۱] ولی مسیر معمولشان، مسیر تفرجگاه ساحلی بود. کَرول اغلب عصرها را هم با جِس می‌گذراند. او معمولاً وقتی از سر کار به خانه برمی‌گشت، شامی آماده می‌کرد و با دوقلوها که روز به روز علاقه‌شان به جِس بیشتر می‌شد، گپ می‌زد. کَرول علی‌رغم علاقه‌اش به جِس، نگران بود. جس آن‌قدر خوب بود که نمی‌توانست واقعی باشد. علاوه بر این اگر آن‌قدر به کَرول نزدیک می‌شد که می‌دید او واقعاً چه آدمی است، چه اتفاقی می‌افتاد؟ باطن کَرولین و افکارش خیلی زیبا نبودند. آیا باید پایش را پس می‌کشید؟ به این مسئله که جس این‌قدر ساده خودش را به او نزدیک کرده بود و این‌قدر برای بچه‌ها مهم شده بود، مشکوک بود. آیا اگر به این نتیجه می‌رسید که جس مرد مناسبی برایش نیست، می‌توانست آزادانه انتخاب کند؟ یا باید در دام چیزی می‌افتاد که برای بچه‌هایش خوب بود؟

در موارد نادری که کار جِس مانعی برای قرارهای دویدنش با کَرول می‌شد، کَرول خودش به تنهایی یک ساعت می‌دوید. کَرول از این‌که این‌قدر به دویدن علاقه‌مند شده بود، تعجب می‌کرد: شاید این کار نوعی سبک‌بالی برای بقیه‌ی روز به بدنش می‌داد یا نشاطی منحصر به فرد را در نفسش جاری می‌کرد. یا شاید آن‌قدر جِس برایش مهم بود که فعالیت‌های مورد علاقه‌ی جِس به فعالیت‌های مورد علاقه‌ی او بدل شده بود.

دویدن به تنهایی به اندازه‌ی دویدن با جِس عالی نبود، ولی چیزهای دیگری برایش ایجاد می‌کرد: زمانی برای فکر کردن به خود. اوایل وقتی به تنهایی می‌دوید به موسیقی گوش می‌داد - موسیقی کانتری،[۴۹۲] ویوالدی،[۴۹۳] فلوت ژاپنی، بیتلز[۴۹۴] - ولی بعد به لطف مراقبه‌ی ناشی از دویدن، واکمن را در ماشین گذاشت.

فکرِ صَرف کردن زمانی برای فکر کردن به زندگی، انقلابی در کَرول ایجاد کرد. کَرول قبلاً اکثراً عکس این کار را انجام می‌داد و با پر کردن اوقات فراغتش، حواس خود را پرت می‌کرد. حالا چه تفاوتی ایجاد شده بود؟ در حالی که در طول مسیر به آهستگی می‌دوید و مرغان ماهی‌خوار را پر می‌داد، به این مسئله فکر می‌کرد. یکی از تفاوت‌ها، گسترده‌تر شدن زندگی احساسی‌اش بود. در گذشته، دورنمای زندگی درونی‌اش خسته‌کننده و غمناک بود و شامل طیف باریکی از احساسات منفی بود: عصبانیت، خشم، افسوس. بیشتر این احساسات معطوف به جاستین بود و بقیه هم به افراد دیگری که در زندگی روزمره با آن‌ها در ارتباط بود. غیر از فرزندانش، تقریباً دیگر نسبت به هیچ کس دیگری فکر مثبتی نداشت. در این جریان، از سنت خانوادگی‌اش تبعیت می‌کرد: او دختر

مادر و نوه‌ی مادربزرگش بود! ارنست از جریان خبر داشت.

و اگر این‌قدر از جاستین تنفر داشت، چرا خودش را در زندان زندگی مشترک با او اسیر کرده، کلیدش را هم دور انداخته بود؟ شاید آن را در همین اقیانوس آرامی انداخته باشد که حالا تقریباً به اسکله‌ی ماهیگیری‌اش رسیده بود.

او می‌دانست که اشتباه بزرگی کرده است و بلافاصله پس از ازدواجش این را فهمید. همان‌طور که ارنست - لعنتی! - او را مجبور به تصدیق این مسئله کرده بود، او انتخاب‌هایی شبیه به هم داشت: او می‌توانست زندگی مشترکش را ترک کند یا سعی کند آن را تغییر دهد. او خودش انتخاب کرده بود و حالا به نظر می‌رسید که نمی‌تواند چنین کاری کند. در عوض، در خطای تیره‌بخت خودش غوطه می‌خورد.

کَرول به یاد آورد که نورما و هِدر، همان شبی که جاستین خانه را ترک کرده بود، چقدر اصرار داشتند که جاستین با این کارش به او لطف کرده است. حق با آن‌ها بود. و آن عصبانیتش چه؟ احمقانه بود! ارنست در عبارتی بسیار پرجلوه گفته بود این‌که چه کسی برای چه کسی بماند چه چیزی را تغییر می‌دهد؟ ترک کردن این زندگی مشترک برای هر دوی آن‌ها بهتر بود. کَرول نسبت به ده سال اخیر حس بهتری داشت. جاستین هم به نظر بهتر می‌رسید - او همه‌ی تلاشش را می‌کرد که پدر خوبی باشد. هفته‌ی پیش حتی بدون پرسیدن چیزی قبول کرد که از دوقلوها مراقبت کند تا کَرول با جِس برای تعطیلات آخر هفته به مندوسینو[۴۹۵] برود.

کَرول با خود فکر کرد: چقدر کنایه‌آمیز است که حالا ارنست بی‌آن‌که شکی بکند، هر کاری برای زندگی ساختگی کَرول با وِین می‌کرد. ارنست به طور خستگی‌ناپذیری به کَرول اصرار می‌کرد که با موقعیت زندگی‌ش رو به رو شود و کاری برای آن بکند؛ یعنی یا زندگی مشترکش را تغییر دهد یا آن را ترک کند. چه جالب! اگر ارنست می‌دانست که دارد دقیقاً کاری را با کَرول می‌کند که پیش‌تر با جاستین می‌کرد! حالا فقط طرفِ کَرولین شده بود، در اتاق جنگ با او نقشه می‌کشید و احتمالاً همان پیشنهادهایی را که به

جاستین داده بود به او هم می‌داد!

کَرول وقتی به گلدن گیت رسید، نفس‌نفس می‌زد. او تا آخر مسیر آهسته دویده بود، دورترین سیم حامل پل را لمس کرده بود و بدون توقف به سمت فورت مزون برگشته بود. باد طبق معمول از سمت اقیانوس آرام می‌وزید. کرول با بادی که به پشتش می‌خورد، احساس می‌کرد بدون صرف انرژی به سمت موج‌سواران، ماهیگیران، بتکده‌های برمه‌ای، کایت‌ها و مرغ‌های ماهی‌خوار برمی‌گردد.

بعد از آن، در ماشینش سیب خشک‌شده‌ای را به عنوان میان‌وعده خورد و به سمت دفترهای حقوقی جارندایس، کاپلن و تاتل رفت. در آن‌جا دوش گرفت خودش را برای مشتری جدیدی که جولیوس جارندایس برایش فرستاده بود آماده کرد. آقای جارندایس که برای کاری در واشنگتن مشغول بود، از کَرول خواسته بود که توجه خاصی به این مشتری و دوست قدیمی داشته باشد. این مشتری کسی نبود به جز دکتر مارشال استریدر.

کَرول مشتری‌اش را دید که در اتاق انتظار با آشفتگی آشکاری قدم می‌زد. وقتی او را به دفترش دعوت کرد، مارشال به سرعت وارد شد، روی لبه‌ی صندلی نشست و شروع کرد: «خیلی ممنون که قبول کردین امروز منو ببینین خانم آسترید. آقای جارندایس که چندین ساله با هم دوستیم، بهم گفت که برای هفته‌ی بعد می‌تونه قرار بذاره، ولی این مسئله اون‌قدر فوریه که تأخیر اصلاً جایز نیست. من یکراست می‌رم سر اصل موضوع: دیروز فهمیدم که ازم ۹۰ هزار دلار کلاهبرداری کردن. شما می‌تونین کمکم کنین؟ چه

کار می‌تونم بکنم؟»

«این که سر آدم کلاه بذارن خیلی حس بدیه، دکتر استریدر، و من کاملاً شما رو درک می‌کنم. بیاین از اول شروع کنیم. اول این که هر چیزی رو که فکر می‌کنین لازمه بدونم بهم بگین و بعد با جزئیات کامل بگین چه اتفاقی افتاده.»

«با کمال میل؛ ولی اول می‌شه چارچوب قراردادمون رو روشن کنیم؟»

«چارچوب؟»

«ببخشید! این یک اصطلاح در روانکاویه. منظورم اینه که قبل از این‌که کارمون رو شروع کنیم، دوست دارم همه چیز واضح بشه. میزان دسترسی شما؟ دستمزدتون؟ و رازداری‌تون؟ رازداری برای من خیلی مهمه.»

مارشال روز گذشته به محض این‌که از جعلی بودن ضمانت‌نامه مطلع شد، به ملوین زنگ زد. اما وقتی تلفن ملوین زنگ می‌خورد، مارشال تصمیمی ناگهانی گرفت. او به این نتیجه رسید که ملوین را نمی‌خواهد. او وکیلی مهربان‌تر و پرقدرت‌تر می‌خواست. گوشی را قطع کرد و بلافاصله شماره‌ی آقای جارندایس را گرفت. آقای جارندایس بیمار سابق مارشال و یکی از برجسته‌ترین وکلای سان‌فرانسیسکو بود.

بعد در ساعت سه‌ی صبح فهمید که باید کل این جریان را با آرام‌ترین شکل ممکن پیش ببرد. او با بیمار سابقش سرمایه‌گذاری کرده بود - خیلی‌ها از این کارش انتقاد می‌کردند. این مسئله خودش به اندازه‌ی کافی بد بود؛ ولی او از این‌که اغفال شده بود، احساس حماقت هم می‌کرد. بنابراین، بهتر بود که افراد کمتری از این موضوع باخبر شوند. در واقع، او هیچ وقت نباید با آقای جارندایس تماس می‌گرفت - این هم خطای دیگری در تصمیم‌گیری‌اش بود، هرچند که درمان او سال‌ها پیش تمام شده بود. بنابراین، ناامیدی‌اش از در دسترس نبودن جارندایس، به آسودگی خیال تبدیل شد.

«تا وقتی که به من نیاز دارین، من در دسترستون هستم دکتر استریدر. هیچ برنامه‌ی سفری ندارم، اگه منظورتون این باشه. دستمزد من ساعتی ۲۵۰ دلاره. و در مورد رازداری هم باید بگم اگه از رازداری در حرفه‌ی شما بیشتر نباشه، کمتر نیست.»

«می‌خوام این جریان رو حتی به آقای جارندایس هم نگین. فقط و فقط بین من و شما بمونه.»

«قبول! می‌تونین روی من حساب کنین دکتر استریدر. حالا شروع کنیم.»

مارشال که هنوز روی لبه‌ی صندلی نشسته و کمی به جلو خم شده بود کل ماجرا را برای کَرول تعریف کرد. او که کوچک‌ترین جزئیات را از قلم نینداخت، بر نگرانی از اخلاق حرفه‌ای‌اش تأکید کرد. پس از سی دقیقه، حرف‌هایش تمام شد، به صندلی تکیه داد، نفس عمیقی کشید و آسوده شد. او به کَرول گفت که همه‌ی چیزهایی را که به او مربوط می‌شود تعریف کرده است.

«دکتر استریدر! خیلی از صداقتتون ممنونم. می‌دونم که گفتن این جزئیات دردناک کار ساده‌ای نیست. قبل از این‌که شروع کنیم، اجازه بدین یه چیزی ازتون بپرسم: متوجه شدم که بیش از یک بار و با تأکید زیاد می‌گفتین که این یک سرمایه‌گذاری بود نه یک هدیه و آقای ماکوندو هم بیمار سابقتون بوده. آیا فکر می‌کنین رفتارتون - منظورم اخلاق حرفه‌ای‌تونه - مشکلی داشته؟»

«نه من این‌طور فکر نمی‌کنم. رفتار من شایسته‌ی سرزنش نیست. ولی شما حق دارین که در این مورد کنجکاو بشین. مسئله در مورد دیگرانه. من توی حوزه‌ی کاری‌م معروفم به این‌که آدمی هستم که همه‌ی استانداردهای رفتار اخلاقی رو رعایت می‌کنم - من در هیئت اخلاق پزشکی هستم و رئیس بخش روانکاوی اخلاق حرفه‌ای هم هستم - بنابراین، موقعیت من در این مسائل خیلی حساسه. رفتار من نه تنها نباید سزاوار سرزنش باشه، بلکه ظاهرش هم نباید سزاوار سرزنش باشه.»

مارشال که شدیداً عرق کرده بود، دستمالش را بیرون آورد تا پیشانی‌اش را خشک کند. «لطفاً من رو درک کنید ... این واقعیته و پارانویا نیست ... من رقبا و دشمنانی دارم، افرادی که مشتاقن تا از کوچک‌ترین رفتار من سوء برداشت کنن و از سقوط من خوشحال می‌شن.»

کَرول گفت: «پس ...» و سرش را از روی نوشته‌هایش بلند کرد. «بذارین دوباره بپرسم، آیا شما خودتون شخصاً مطمئنید که از حدود مالی بیمار درمانگر تجاوز نکردین؟»

مارشال دست از خشک کردن پیشانی‌اش برداشت و با تعجب به وکیلش نگاه کرد. واضح بود که این زن چیزهایی در مورد این مسئله می‌داند.

«خوب، بدون شک در گذشته این‌طور بوده، ای کاش در این مورد رفتار متفاوتی از خودم نشون می‌دادم. ای کاش همون‌طور که همیشه هستم، در این مورد هم سختگیر بودم. ای کاش بهش می‌گفتم که من هیچ وقت با یکی از بیمارانم یا یکی از بیماران سابقم سرمایه‌گذاری شخصی نکرده‌م و نمی‌کنم! حالا این اولین باره که می‌فهمم این رفتار نه تنها از بیمارا که از درمانگرا هم محافظت می‌کنه.»

«رقیب یا دشمن، اونا ... منظورم اینه اونا یه نگرانی جدی هستن؟»

«خوب، نمی‌دونم منظورتون چیه ... بله ... من رقبایی واقعی دارم. و همون‌طور که گفتم خیلی عصبی هستم ... نه، بذارین حرفم رو اصلاح کنم ... ناامیدم ... برای این مسئله ... برای کارم، برای اجتماعات حرفه‌ای‌م. پس پاسخ من مثبته. من می‌خوام کل این جریان بدون سر و صدا دنبال بشه. پس چرا روی این جنبه‌ی خاص اصرار دارین؟»

کَرول پاسخ داد: «چون نیازِ شما به مخفی‌کاری مستقیم در منابع در دسترس ما تأثیر داره، هرچی بیشتر بخواین مخفی‌کاری کنین، کمتر می‌تونیم هجومی باشیم. الان این مسئله رو بهتون توضیح می‌دم؛ ولی یک دلیل دیگه هم وجود داشت که در مورد این پنهان‌کاری ازتون سؤال کردم - این دلیل یک دلیل آموزشیه، البته شاید نوشدارو بعد از مرگ سهراب باشه، ولی شاید براتون جالب باشه. نمی‌خوام گستاخی کنم و در مورد مسائل روانشناختی با شما صحبت کنم دکتر استریدر، ولی اجازه بدین چند نکته‌ای رو در مورد روش این کلاهبرداران حرفه‌ای توضیح بدم. این کلاهبردار به این نتیجه رسیده که باید قربانی‌شو درگیر برنامه‌ای بکنه که خود قربانی در اون برنامه احساس کنه کاری نادرست انجام داده. در این حالت قربانی - چطور بگم؟ - به دستیار توطئه‌چین تبدیل می‌شه و در حالت ذهنی متفاوتی قرار می‌گیره، حالتی که در اون، تشخیص و احتیاط معمولش رو کنار می‌ذاره. به علاوه، چون قربانی هم کمی احساس خطاکاری می‌کنه، تمایل نداره داده‌ها رو با مشاور مالی قابل اعتمادی کنترل کنه. و به همین دلیل، بعد از کلاهبرداری هم علاقه‌ای به تعقیب قانونی شدید نداره.»

مارشال گفت: «این قربانی در این مورد مشکلی نداره. من می‌خوام اون بی‌شرف رو بگیرم و بچسبونمش به دیوار. مهم نیست چی

پیش می‌یاد!»

«البته این حرفتون با اون حرفی که قبلاً به من زدین جور در نمی‌یاد دکتر استریدر. شما گفتین پنهان کردن ماجرا اولین اولویتتونه. مثلاً این سؤال رو از خودتون بکنین: آیا دوست دارین کارِتون به دادگاه عمومی بکشه؟»

مارشال نشسته بود، سرش را پایین انداخته بود و حرفی نمی‌زد.

«ببخشید دکتر استریدر! من باید این مسئله رو به شما توضیح بدم. به هیچ وجه نمی‌خوام شما رو ناامید کنم. می‌دونم که شما الان به ناامیدی نیازی ندارین. ولی بذارین ادامه بدیم. ما باید همه‌ی جزئیات رو به دقت بررسی کنیم. از چیزهایی که به من گفتین، به نظرم می‌یاد که پیتر ماکوندو یک آدم حرفه‌ایه - اون قبلاً هم این کارو کرده و احتمالش خیلی ضعیفه که به راحتی دم به تله بده. اول از همه بهم بگین که خودتون چه تحقیقاتی انجام دادین. می‌تونین فهرست کسانی رو که در این‌باره باهاشون حرف زدین، بگین؟»

مارشال گفت‌وگویش با امیل، روسکو ریچاردسون و رئیس دانشگاه مکزیکو را بازگو کرد. و همچنین ناتوانی‌اش برای برقراری ارتباط با آدریانا و پیتر. او فکسی را که همان روز صبح از باشگاه اتحاد پاسیفیک دریافت کرده بود، به کَرول نشان داد. این فکس نسخه‌ای از فکسی بود که باشگاه بور اُ لَک زوریخ فرستاده بود و بیان می‌کرد که هیچ اطلاعاتی از پیتر ماکوندو ندارد. آن‌ها تأیید کرده بودند که این نامه از دستگاه فکس داخل کتابخانه ارسال شده است؛ ولی همچنین بیان کردند که هر کدام از اعضا، مهمانان، یا مهمانان سابق و یا حتی مهمان‌های هتل مجاور باشگاه می‌توانند به راحتی به کتابخانه بیایند و از دستگاه استفاده کنند.

وقتی کَرول متن نامه را می‌خواند، مارشال پرسید: «ممکنه مدارک محکمه‌پسندی توی اون فکس یا فکسی که از دانشگاه مکزیکو اومده، پیدا بشه؟»

کَرول در پاسخ گفت: «یا فکسی که ادعا شده از دانشگاه مکزیکو فرستاده شده! اون احتمالاً خودش اون فکس رو برای خودش

فرستاده.»

«پس شاید بتونیم اون دستگاه فکسی رو که این نامه ازش ارسال شده مکان‌یابی کنیم. یا اثر انگشت؟ یا با فروشنده‌ی ساعتی که اون رولکس رو بهش فروخته دوباره حرف بزنیم؟ یا گزارش‌های پروازها به اروپا رو چک کنیم؟ یا کنترل گذرنامه؟»

«البته اگه اصلاً به اروپا رفته باشه. شما فقط چیزهایی رو می‌دونین که اون بهتون گفته دکتر استریدر - چیزهایی که اون می‌خواسته بدونین. به این مسئله فکر کنین: حتی یک منبع اطلاعاتی مستقل هم وجود نداره. و شما همه چیز رو نقداً پرداخت کردین. نه، شکی نیست که این آقا یک حرفه‌ایه. طبیعتاً باید اف. بی. آی[۴۹۶] رو در جریان بذاریم - البته قطعاً بانک تا حالا این کارو کرده: اونا موظفن که کلاهبرداری‌های بین‌المللی رو گزارش کنن. به این شماره زنگ بزنین و از همون مأموری که جوابتون رو داد بپرسین. من می‌تونم این کارو براتون انجام بدم، ولی با این کار فقط هزینه‌تون بالا می‌ره.»

کَرول ادامه داد: «بیشتر چیزایی که شما پرسیدین، جنبه‌ی تحقیقی داره، نه قانونی و یک کارآگاه خصوصی بهترین پاسخ‌ها رو می‌تونه بهتون بده. اگه بخواین می‌تونم شما رو پیش یکی از بهترین‌هاشون بفرستم؛ ولی پیشنهاد من اینه مراقب باشین؛ برای موردی که احتمالاً پوچه، پول و انرژی زیادی صرف نکنین. من خیلی از این موارد رو دیدم. این نوع از تبهکارها به ندرت گیر می‌افتن. و اگه هم گیر بیفتن، دیگه پولی براشون نمونده.»

«در نهایت، چه بلایی سرشون می‌یاد؟»

«این آدما معمولاً خودشون باعث نابودی خودشون می‌شن. این آقای ماکوندوی شما هم دیر یا زود خودش رو گیر می‌اندازه - بیش از حد ریسک می‌کنه، و شاید هم سعی کنه کلاه آدم نادرستی رو برداره و جسدش توی لاشه‌ی یه ماشین پیدا بشه.»

«شایدم این کارو شروع کرده. ببینین این‌جا چه ریسکی کرده، هدفش رو ببینین: یک روانکاو. من قبول دارم که اون من رو تحت تأثیر قرار داد، ولی اون سراغ آدمی اومده که برای نظارت بر رفتار انسانی آموزش دیده - کسی که ممکنه خیلی راحت فریب رو تشخیص بده.»

«نه دکتر استریدر، من مخالفم. من تجربیات خیلی زیادی دارم که دقیقاً عکس این مطلب رو اثبات می‌کنه. نمی‌تونم در مورد منابعم صحبت کنم، ولی مدارکی دارم که نشون می‌ده، روانشناسان از جمله‌ی گول‌خورترین افراد هستن. یعنی اونا عادت کردن که همه بهشون راست بگن - مردم به اونا پول می‌دن تا اونا داستان واقعی‌شونو گوش کنن. به نظر من روانشناس‌ها خیلی زود سرشون کلاه می‌ره - شما احتمالاً اولین روانشناس قربانی نیستین. کی می‌دونه؟ شاید حتی روش کار اون، کلاهبرداری از روانشناس‌ها بوده.»

«یعنی امکان داره گیر بیفته. بله خانم آسترید، من اسم اون کارگاه خصوصی رو می‌خوام. قدیما در فوتبال امریکایی یک مدافع حرفه‌ای بودم. می‌دونم چطور دنبال یکی برم و چطور تَکل کنم. من خیلی عصبی و ناراحتم - مردمک چشمم از شدت عصبانیت داره می‌لرزه - نمی‌تونم این جریان رو ول کنم. نمی‌تونم به چیز دیگه‌ای فکر کنم. نمی‌تونم بیمارام رو ببینم، نمی‌تونم بخوابم. الان

فقط دو تا فکر تو سرم می‌گذره: یکی این‌که اون بی‌شرف رو تیکه‌تیکه کنم و دوم هم این‌که ۹۰ هزار دلارم رو ازش پس بگیرم. بدون اون پول به خاک سیاه می‌شینم.»

«بسیار خوب، پس بریم سراغ این مسئله. دکتر استریدر! اگه می‌خواین یک توضیحی در مورد وضعیت اقتصادی‌تون به من بدین؛ منظورم درآمد، وام‌ها، سرمایه‌گذاری‌ها، پس‌انداز و هر چیز دیگه‌ست.»

وقتی مارشال وضعیت اقتصادی‌اش را توضیح می‌داد، کَرول پشت برگه‌های زرد خط‌دار یادداشت برمی‌داشت.

مارشال وقتی حرفش تمام شد به برگه‌های یادداشت کَرول اشاره کرد و گفت: «خوب، می‌بینین خانم آسترید، من آدم پولداری نیستم. و متوجه هستین که از دست دادن ۹۰ هزار دلار چه معنایی برای من داره. این بدبخت‌کننده‌ست - اولین باره در زندگی‌م که چنین اتفاقی برام می‌اُفته. وقتی به این فکر می‌کنم که برای در آوردن این پول چقدر زحمت کشیدم، صبح‌ها ساعت شش بیدار شدم تا بیمارای بیشتری رو ببینم، خرید و فروش سهام کردم، هر روز به کارگزار و مشاور مالی‌م زنگ زدم و ... و ... منظورم اینه ... نمی‌دونم چطور با این قضیه کنار بیام. این مسئله یک داغ همیشگی روی من و خانوادم جا می‌ذاره.»

کَرول یادداشت‌ها را خواند، بعد آن‌ها را کنار گذاشت و با لحنی آرام گفت: «اجازه بدین تا یه دورنمایی از مشکلتون بهتون بدم. اول این‌که، سعی کنین این مسئله رو درک کنین که این یک ضرر ۹۰ هزاردلاری نیست. با این گزارش در مورد تقلبی بودن ضمانت‌نامه‌ی بانکی، ذی‌حساب شما این رو زیان سرمایه در نظر می‌گیره و سرمایه‌ای که در سال گذشته به دست آوردین و

همین‌طور سرمایه‌ی احتمالی آینده‌تون رو تسویه می‌کنه. بنابراین، در ده سال آتی سالی ۳ هزار دلار به شما غرامت داده می‌شه. پس ما در مرحله‌ی اول باید ضررتون رو به کمتر از ۵۰ هزار دلار تقلیل بدیم.

«مسئله‌ی دوم و آخرین چیزی که امروز می‌خوام بگم - چون من یک مشتری دیگه دارم که منتظره - اینه که با نگاه کردن به وضعیت اقتصادی‌تون که اون رو از اطلاعاتی که خودتون به من دادین، به دست آوردم، من هیچ بدبختی‌ای نمی‌بینم. شما برای خانواده‌تون خوب و شاید عالی - پول درمی‌یارین و یک سرمایه‌گذار موفق هم هستین. واقعیت اینه که این ضرر به هیچ وجه به لحاظ مادی زندگی‌تون رو تغییر نمی‌ده!»

«شما متوجه نیستین، تحصیلات پسرم ...»

«باشه برای جلسه‌ی بعد دکتر استریدر؛ مجبورم حرفتون رو قطع کنم.»

«دفعه‌ی بعد یعنی کِی؟ شما فردا وقت دارین؟ نمی‌دونم در چند روز آتی چطور با این جریان کنار بیام.»

«بله؛ ساعت سه خوبه؟»

«کاری می‌کنم که خوب بشه. هرچی رو دارم لغو می‌کنم. اگه منو بیشتر می‌شناختین دکتر آسترید ...!»

«خانم آسترید ولی به خاطر این ارتقای تحصیلی‌ای که بهم دادین، ازتون ممنونم!»

«خانم استرید ... ولی می‌خواستم بگم که اگه منو می‌شناختین، متوجه می‌شدین که این موقعیت چقدر برام خطرناکه که حاضرم جلسه‌ی بیمارام رو لغو کنم. در بیست سالی که مشغول این کار هستم، دیروز اولین باری بود که جلسه‌ی یک بیمار رو لغو می‌کردم.»

«من تا جای ممکن سعی می‌کنم در دسترس شما باشم. هرچند که ما می‌خوایم هزینه‌ها رو هم کم کنیم. خیلی ناشیانه‌ست که این حرف رو به یک روانشناس بزنم؛ ولی بهترین کار برای شما اینه که با یک محرم صحبت کنین، یک دوست، یک درمانگر. شما توی نگاه خودتون به این جریان گیر کردین و همین مسئله ترستون رو زیاد می‌کنه؛ و نیاز به یک دیدگاه دیگه هم دارین. چطوره با همسرتون حرف بزنین؟»

«همسر من در دنیای دیگه‌ای زندگی می‌کنه - دنیای ایکبانا.»

«کجا؟ ایک ... چی؟ ببخشید متوجه نمی‌شم.»

«ایکبانا - گل‌آرایی ژاپنی - اون به این کار و دوستای بودایی‌ش معتاد شده. به ندرت می‌بینمش.»

«آها، آها!... فهمیدم چی می‌گین. اوه، بله، ایکبانا ... بله، درباره‌ش شنیدم ... گل‌آرایی ژاپنی. می‌فهمم. و همسرتون خونه نیست - گفتین غرق در این دنیا شده؟ زیاد خونه نمی‌یاد؟ ... چرا؟ باید این مسئله خیلی براتون بد باشه. وحشتناکه. و شما تنهایین ... شما الان بهش نیاز دارین. وحشتناکه.»

مارشال تعجب کرده بود؛ ولی تحت تأثیر پاسخ کَرول قرار گرفت. پاسخی که هیچ شباهتی به حرف‌های یک حقوقدان نداشت. او و کَرول چند ثانیه‌ای سکوت کردند تا این‌که مارشال سکوت را شکست. «گفتین الان یه مشتری دیگه دارین؟»

سکوت.

«خانم آستریدا! شما گفتین ...»

کَرول گفت: «ببخشید دکتر استریدر ...» و بلند شد. «چند لحظه حواسم پرت شد. ولی فردا همدیگه رو می‌بینیم. نگران نباشین، من طرفِ شما هستم.»

## بیست و چهار

پس از رفتن مارشال، کَرول مدتی گیج و مبهوت نشست. ایکبانا! گل‌آرایی ژاپنی! شک نداشت که مشتری‌اش، دکتر استریدر، درمانگر سابق جِس بوده است. جِس هر از گاه در مورد درمانگر سابقش حرف می‌زد و همیشه هم به نیکی از او یاد می‌کرد و می‌گفت چقدر تحت تأثیر شایستگی، از خودگذشتگی و مفید بودنش قرار گرفته است. اوایل جس از پاسخ دادن به سؤال کَرول در مورد این‌که چرا برای درمان به سراغ ارنست آمده، طفره می‌رفت. ولی وقتی رابطه‌شان عمیق‌تر شد، به او گفت که در یکی از روزهای ماه آوریل، در لا به لای شاخه‌های سرخ افرا صحنه‌ی تکان‌دهنده‌ای دیده است: همسر درمانگرش راهبی بودایی با ردایی زعفرانی را تنگ در آغوش گرفته بود.

ولی جِس به حریم خصوصی درمانگر سابقش احترام گذاشته و نامش را فاش نکرده بود. کَرول با خود گفت، ولی شکی ندارم که آن درمانگر مارشال استریدر بوده است. چند درمانگر در این شهر وجود دارد که همسرش متخصص ایکبانا و بودایی باشد؟

کَرول نمی‌توانست تا موقع شام و دیدن جِس صبر کند. او آخرین باری را که این‌قدر برای گفتن خبری به یک دوست مشتاق بود به یاد نمی‌آورد. کَرول حالت ناباورانه‌ی جس را در ذهن تصور کرد که با آن دهان گردش به نرمی می‌گوید: «نه! باور نمی‌کنم! چه بد، ۹۰ هزار دلار! این مرد برای درآوردن این پول خیلی زحمت کشیده، باور کن. و از بین این همه آدم توی دنیا، اومده سراغ تو!» کَرول تصور می‌کرد که جِس در حال شنیدن توضیحات اوست و او هم تا جای ممکن همه‌ی جزئیات را با آب و تاب تعریف می‌کند.

ولی وقتی فهمید که نمی‌تواند چیزی به جس بگوید، رشته‌ی تخیلات خودش را پاره کرد. او با خود گفت: نمی‌تونم هیچ چیزی در مورد مارشال استریدر بگم. حتی نمی‌تونم بگم که دیدمش. من برای رازداری حرفه‌ای‌م قسم خوردم.

با این همه، دوست داشت به جِس بگوید. شاید روزی بتواند این کار را بکند. ولی در حال حاضر باید خودش را با این مسئله راضی می‌کرد که باید مطابق قواعد رفتار حرفه‌ای‌اش عمل کند. و خودش را با این مسئله راضی کند که طوری رفتار کند که جِس از او می‌خواهد: یعنی تا جای ممکن به درمانگر سابق جِس کمک کند. این کار آسان نبود. کَرول هیچ گاه از شرینک‌هایی که دیده بود، خوشش نیامده بود. و این شرینک خاص، دکتر استریدر، را کمتر از بقیه دوست داشت: او خیلی ناله می‌کرد، خیلی خودش را جدی می‌گرفت و پشت تصاویر مردانه‌ی فوتبالیست بودنش پنهان شده بود. و هرچند که این کلاهبرداری تحقیرش کرده بود، باز هم کرول می‌توانست تکبرش را ببیند. فهمیدن این‌که چرا این‌قدر دشمن داشت، کار سختی نبود.

با این همه، جِس چیزهای زیادی از دکتر استریدر گرفته بود و کَرول می‌خواست به عنوان هدیه‌ای به جِس خودش را متعهد کند که هر کاری که از دستش برمی‌آید برای او انجام دهد. کَرول خیلی دوست داشت هدیه‌ای به جِس بدهد، ولی دادن هدیه‌ای مخفی کار سختی بود نیکوکاری‌ای پنهانی در حق جِس به طوری که حتی نمی‌فهمید که کَرول این کار خیر را برای او کرده است.

رازها همیشه جامه‌ای محکم برای کَرول بودند. او استاد توطئه‌چینی در کار دادخواهی‌اش بود. هیچ دادستانی دوست نداشت که در دادگاه در برابر او قرار گیرد. روز به روز شهرتش برای فریب‌های استادانه و خطرناکش بیشتر می‌شد. فریب تاکتیکی برای او کار ساده‌ای بود و او در این زمینه تمایز زیادی بین رفتار حرفه‌ای و شخصیش ایجاد نکرده بود. ولی در این هفته‌های اخیر از کارش خسته شده بود. در صداقت داشتن با جِس چیزی لذیذتر وجود داشت. هر بار که او را می‌دید، ریسکی جدید را امتحان می‌کرد. پس از چند هفته چیزهایی را با جِس در میان گذاشته بود که به هیچ مرد دیگری نگفته بود. البته به جز یک موضوع: ارنست!

کَرول زیاد در مورد ارنست حرف نمی‌زد. او معتقد بود که اگر در مورد درمان با ارنست زیاد با او صحبت نکند و از جریان خودش و جس هم چیزی به ارنست نگوید، زندگی ساده‌تری خواهد شد. اول می‌خواست جِس را علیه ارنست بشوراند، ولی خیلی زود از خیر این نقشه گذشت شکی نبود که جِس از این درمان نفع زیادی می‌برد و خیلی ارنست را دوست داشت. البته کَرول هیچ کدام از رفتارهای انحرافی و احساساتش را برای جِس آشکار نکرد.

جسِ یک روز، پس از جلسه‌ای بسیار خوب با ارنست، گفت: «ارنست یک درمانگر فوق‌العاده‌ست. اون خیلی صادق و انسانه.» بعد

شروع کرد به توضیح دادن در مورد جلسه‌اش با ارنست. «اون امروز یه چیز خیلی مهم گفت. گفت وقتی به هم نزدیک‌تر شدیم، وقتی صمیمیتمون بیشتر شد، من چه با گفتن جک و چه با مطرح کردن اختلافات فکری، عقب‌نشینی کردم.

«و حق با اون بود کَرول. من همیشه با مردها، و به ویژه با پدرم همین کارو می‌کنم. ولی می‌خوام یه چیز جالب در این مورد بهت بگم - ارنست گفت که اونم از صمیمیت مردانه‌ی زیاد احساس ناراحتی می‌کنه و وقتی با گفتن جک یا بحثی فکری حواسم رو از این صمیمت پرت می‌کنم، با من همدلی داره.

«من با کلی شرینک رسمی و غیرصمیمی کار کردم و می‌تونم بگم که این نوع صداقت از سمت یک درمانگر، خیلی نامعموله. چیزی که برام جالب‌تره اینه که اون چطور می‌تونه در طول جلسات متعدد این حد از صداقت رو حفظ کنه.»

کَرول از شنیدن این‌که ارنست برای جِس هم خودافشاگری کرده است، یکه خورد. او از این‌که فهمید ارنست از این روش فقط برای او استفاده نمی‌کند، تقریباً ناامید شد. به طرز عجیبی احساس می‌کرد گول خورده است. البته ارنست هیچ گاه نگفته بود که او را با روشی متمایز از سایر بیمارانش درمان می‌کند. این فکر در ذهن کَرول قوت گرفت که احتمالاً در مورد ارنست اشتباه کرده است، که صمیمیت او پیش‌درآمدی برای اغواگری نبوده است.

در واقع، کل پروژه‌ی بیزانسی[۴۹۷] او با ارنست هیچ و پوچ شده بود. دیر یا زود جِس باید او را به جلسات درمانی‌اش می‌برد، و ارنست کل واقعیت را می‌فهمید. و هدف بی‌اعتبار کردن ارنست، بیکار کردن او و خراب کردن رابطه‌اش با جاستین دیگر معنایی نداشت. جاستین اهمیتش را از دست داده بود و رالف کوک و زویی‌زانگ هم دوباره به گذشته برگشته بودند. هر آسیبی به ارنست نتیجه‌ای نداشت جز ایجاد دردی برای جِس و در نهایت برای خودش. خشم و انتقام آن‌قدر در وجود کَرول ریشه کرده بودند که حالا بدون آن‌ها احساس گمشدگی می‌کرد. هر بار به انگیزه‌هایش فکر می‌کرد و این کاری بود که خیلی انجام می‌داد - درباره‌ی کاری که انجام می‌داد و دلیلش احساس گیجی می‌کرد.

با این‌همه، مانند خلبانی خودکار، کارش را ادامه می‌داد و دست از سر اغوای شهوانی ارنست برنمی‌داشت. چند جلسه پیش، برای خداحافظی ارنست را باز هم خیلی محکم در آغوش کشید؛ ارنست خودش را سفت گرفت و با صراحت گفت: «کَرولین! واضحه که هنوز می‌خوای من عاشقت باشم، همون‌طور که رالف کوک بود. ولی حالا وقتشه که دیگه این فکرو رها کنی. روزی که من با تو یا هر بیمار دیگه‌ای ارتباط جنسی برقرار کنم، روزیه که آسمون به زمین رسیده!»

ارنست فوراً از این پاسخ تندش پشیمان شد و جلسه‌ی بعد دوباره آن را مطرح کرد.

«به خاطر صراحتم در جلسه‌ی پیش عذر می‌خوام کَرولین. کمتر می‌شه کنترلم رو این‌طوری از دست بدم؛ ولی در این اصرار تو چیزی عجیب و زننده وجود داره. و به نظر من این کار خودویرانگریه. من فکر می‌کنم که ما می‌تونیم خیلی خوب با هم کار کنیم،

مطمئنم چیزهای زیادی برای دادن به تو دارم - ولی چیزی که نمی‌فهمم اینه که چرا هنوز سعی داری کارمون رو خراب کنی.»

پاسخ کَرول، التماس‌های او برای نیاز بیشتر به ارنست و اشاره‌هایش به رالف کوک حتی برای خودش هم پوچ بود. ارنست بلافاصله پاسخ داد: «می‌دونم که حرفام تکراریه؛ ولی تا وقتی که سعی کنی از حدود من تجاوز کنی، ما باید بارها و بارها این حرف‌ها رو تکرار کنیم. اول این‌که، من معتقدم اگه معشوق تو بشم، در نهایت ضررش متوجه خودت می‌شه می‌دونم که تو اعتقاد دیگه‌ای داری، ولی از هر راهی که می‌تونم، تلاش می‌کنم تا متقاعدت کنم. تو نمی‌تونی فکرشو بکنی که من چقدر نگران تو هستم. خوب، امروز می‌خوام یه راه دیگه رو امتحان کنم. می‌خوام از منظر خودخواهی خودم در مورد این رابطه حرف بزنم، از این منظر که این رابطه چه چیز خوبی برای من داره.

«در درجه‌ی اول من از اعمالی که بعداً باعث رنجشم بشه، اجتناب می‌کنم. می‌دونم که نتیجه‌ی نهایی رابطه‌ی جنسی‌م با تو چیه: تا سال‌ها و شاید تا ابد از خودم متنفر می‌شم. و نمی‌خوام با خودم چنین کاری بکنم. دوم این‌که، این کار از نظر قانونی برام خطرناکه. ممکنه جواز کارم رو از دست بدم. من مدت‌ها تلاش کردم تا به جایی که الان هستم، برسم. من عاشق کاری که می‌کنم هستم و نمی‌خوام شغلم رو به خطر بندازم. و حالا وقت اونه که تو ببینی چرا چنین چیزی از من می‌خوای.»

کَرول گفت: «تو اشتباه می‌کنی، این کار از نظر قانونی خطری برات نداره؛ چون اگه شاکی‌ای نداشته باشی، هیچ کسی نمی‌تونه از نظر قانونی علیه‌ت اقامه‌ی دعوی کنه، و منم هیچ وقت، هیچ وقت چنین کاری نمی‌کنم. من می‌خوام معشوقم باشی، هیچ وقت

نمی‌تونم به تو آسیبی بزنم.»

«می‌دونم که حالا چنین حسی داری. ولی هر سال صدها پرونده از این‌دست به دادگاه می‌ره، و در همه‌ی موارد - بدون استثنا - بیمار در ابتدا همون حسی رو داشته که تو در این لحظه داری. پس بذار خیلی رک و خودخواهانه بهت بگم: من جوری رفتار می‌کنم که به نفع خودم باشه.»

کَرول پاسخی نداد.

«خوب کَرولین من حرف رو بهت زدم. تو می‌تونی انتخاب کنی. برو خونه. به چیزی که بهت گفتم، خوب فکر کن. وقتی بهت می‌گم من هیچ وقت رابطه‌ای فیزیکی با تو نخواهم داشت، حرفم رو باور کن - من کاملاً جدی می‌گم - و بعد تصمیم بگیر که می‌خوای بازم به دیدن من بیای یا نه.»

آن‌ها با ناراحتی از هم جدا شدند. این بار خبری از بغل کردن نبود ولی ارنست دیگر احساس پشیمانی نمی‌کرد.

کَرول در اتاق انتظار ارنست نشست تا کفش‌های ورزشی‌اش را بپوشد. بعد در کیفش را باز کرد و برخی از یادداشت‌های مربوط به جلساتش با ارنست را خواند.

اصرار دارد «ارنست» صدایش کنم، به خانه‌اش زنگ بزنم، می‌گوید از هر لحاظ زنی جذاب هستم، کنارم روی مبل می‌نشیند، از من دعوت می‌کند تا درباره‌ی زندگی خصوصی‌اش از او سؤال کنم، موهایم را نوازش می‌کند، می‌گوید اگر جای دیگری همدیگر را ملاقات کرده بودیم، می‌خواست معشوقم باشد ...

کَرول به جِس فکر کرد که رو به روی رستوران گرینز منتظرش بود. لعنتی! او یادداشت‌ها را پاره کرد و دوید.

## بیست و پنج

مارشال به ملاقات بَت تامس، کارآگاه خصوصی‌ای که کَرول پیشنهاد کرده بود، رفت. شکل ظاهری بَت این گونه بود: صورتی پرچین و چروک، لباس‌های چروک، دندان‌های نامرتب، کفش کتانی و اضافه‌وزنی که احتمالاً نتیجه‌ی مصرف زیاد الکل و نشستن بیش از حد بود. رفتارش سخت و خشن بود و ذهن قدرتمند و منظمی داشت. دفترش در طبقه‌ی چهارم ساختمانی بدون آسانسور در خیابان فیل‌مور[۴۹۸] بود. این ساختمان بین یک تولیدی و یک نانوایی قرار گرفته بود. دفتر به جز تعدادی تجهیزات اولیه، چیز دیگری نداشت: یک مبل چرمی سبزرنگ و درب و داغان، کفی چوبی و میز چوبی پرخط و خشی که زیر یکی از پایه‌هایش چند عدد قوطی کبریت گذاشته بودند تا لق نخورد.

مارشال با اشتیاق پله‌ها را دوید - او آن‌قدر آشفته بود که در چند روز گذشته نتوانسته بود بسکتبال بازی کند یا پیاده‌روی سریع کند و بنابراین، چند روزی ورزش کردنش به تعویق افتاده بود. از همان اول، از صحبت کردن با این کارآگاه رُک خوشش آمد.

بَت تامس کاملاً با کَرول موافق بود. پس از آن‌که کاملاً توضیحات مارشال را شنید - توضیحاتی که شامل اضطراب مارشال از این حماقتش، دامنه‌ی این ضرر و ترسش از افشای عمومی این جریان بود - گفت: «وکیلتون راست می‌گه. کمتر پیش می‌یاد که اشتباه بکنه، من چند ساله که دارم با اون کار می‌کنم. این یارو حرفه‌ایه. بهتون می‌گم از کدوم قسمتش خوشم اومد: جریان جراح بوستونی و درخواست کمک از شما برای کنار اومدن با گناهی که انجام داده ... هی، هی تکنیک خیلی خوبیه! همین‌طور خریدن سکوت شما

با یه رولکس ۳ هزار و ۵۰۰ دلاری. جانور باهوشیه، خیلی باهوش! اگه آماتور بود یه رولکس قلابی بهتون می‌داد. و بردن شما به باشگاه اتحاد پاسیفیک - عالیه! اون برای شما دسیسه‌چینی کرده. و شما هم تسلیم شدین. خیلی باهوشه. شانس آوردین که بیشتر از این ازتون نگرفته. ولی بذارین ببینیم ما چه چیزی می‌تونیم ازش بگیریم. دیگه چه اسمایی رو پیش شما برد؟ اصلاً اول چطور اومد سراغتون؟»

مارشال گفت: «گفت یکی از دوستای آدریانا منو پیشنهاد کرده. هیچ اسمی نبرد.»

«شما از اون و نامزدش شماره‌تلفن گرفتین؟ کارمو با اون شماره‌ها و شماره‌ش توی زوریخ شروع می‌کنم. اون برای گرفتن خدمات تلفنی باید کارت شناسایی‌شو داده باشه؛ پس امروز این رو پیگیری می‌کنم. ولی امیدوار نشید - احتمالاً کارتش جعلیه. چطور این ور و اون ور می‌رفت؟ شما ماشینی دیدین؟»

«نمی‌دونم چطور میومد به مطبم. با ماشین کرایه‌ای؟ با تاکسی؟ وقتی من باشگاه اتحاد پاسیفیک رو ترک کردم، اون پیاده رفت به هتلش که با اون‌جا چند خیابون بیشتر فاصله نداشت. چطوره رد فکس دانشگاه مکزیکو رو بگیرین؟»

«فکس‌ها ما رو به هیچ جایی نمی‌رسونن، ولی بدین من یه نگاهی بهش بندازم. بی‌شک اون آرم دانشگاه رو توی کامپیوترش ساخته و برای خودش فکس کرده یا دوست‌دخترش این کارو براش کرده. اسماشون رو بررسی می‌کنم ببینم توی کامپیوتر مرکز ملی مطالعات تبهکاری نشونی ازشون هست یا نه. من اون‌جا یکی رو دارم که با پول کمی کامپیوتر اون‌جا رو چک می‌کنه. ارزش امتحان

کردن رو داره، ولی زیاد امیدوار نشین، اونا احتمالاً از اسامی جعلی استفاده کردن. اون احتمالاً سالی سه‌ـ چهار بار این کارو می‌کنه - و شاید هم فقط سراغ شرینک‌ها می‌ره. من تا حالا چیزی در مورد این روش کلاهبرداری نشنیدم، ولی چک می‌کنم. شاید هم دنبال پول‌های درشت‌تر باشه - مثلاً جراح‌ها - ولی با این پروژه‌های کوچکی مثل پروژه‌ی شما، باز هم ۴۰۰ ـ ۵۰۰ هزار چوق تور می‌زنه که چون مالیاتی نداره، درآمد بدی نیست. این یارو کارش درسته و پیشرفت می‌کنه! من برای شروع ۵۰۰ دلار می‌خوام.»

مارشال چکی ۵۰۰ دلاری نوشت و از او تقاضای رسید کرد.

«خیلی خوب دکتر جون، کارمون شروع شد. حالا می‌رم سراغش. بعدازظهر طرفای پنج و شش بیا ببینیم چی داریم.»

***

مارشال آن روز بعدازظهر برگشت تا بفهمد که چیز به دردبخوری به دستشان نیامده است. آدریانا خدمات تلفنی را با استفاده از گواهینامه و کارت اعتباری گمشده‌ی راننده‌ای از اهالی آرکانزاس گرفته بود. پیتر همه چیز را در هتل فیرمونت نقدی حساب کرده بود و برای وثیقه هم از یک کارت اَمِریکَن اکسپرس[۴۹۹] قلابی استفاده کرده بود. تلفن زوریخ هم با یک کارت آمکس[۵۰۰] قلابی راه افتاده بود.

بَت گفت: «پیشرفتی به وجود نیومد، هیچی! این یارو خیلی کارش تمیزه - باید تحسینش کنین!»

مارشال گفت: «فهمیدم. شما از کار این یارو خوشتون اومده. خیلی خوشحالم که شما رو با ایشون آشنا کردم. ولی یادتون باشه، من مشتری شما هستم و می‌خوام پدر اون رو دربیارم.»

«اون رو می‌خواین؟ فقط یه راه دارین - من دوستانی توی دایره‌ی کلاهبرداری دارم. بذارین برم اون‌جا و با دوستم لو لومباردی[۵۰۱] ناهاری بخورم اون به من مدیونه. ما می‌تونیم موارد مشابه رو چک کنیم، شرینک‌ها و دکترهای دیگه‌ای که همین‌طوری گول خوردن - مشتری ثروتمند و سپاسگزار، اصرار برای تلافی کردن کار معجزه‌آسای جراح، ساعت رولکس، سخنرانی‌های اهدایی،

سرمایه‌گذاری خارج از کشور، و احساس گناه برای عدم موفقیت در دادن انعام به پزشکان در گذشته. این جریان اون‌قدر خوبه که قبلاً استفاده نشده.»

«از هر راهی که می‌تونید این بی‌شرف رو دنبال کنید.»

«فقط یه مشکلی وجود داره: برای تنظیم شکایت، شما هم باید با من بیاین - این دایره‌ی کلاهبرداری سان‌فرانسیسکوئه و شما هم توی همین شهر معامله کردین. ولی اسم شما باید برده بشه و هیچ راهی هم وجود نداره که این جریان رو از رسانه‌ها پنهان کنیم. باید برای این کار آماده باشین. شما که روزنامه‌ها رو می‌شناسین، ممکنه یکی‌شون همچین تیتری بزنه: بیمار سابق جیب روانشناس را خالی کرد!»

مارشال که سرش را در میان دو دستش گرفته بود، با ناله گفت: «این بدتر از این کلاهبرداریه - منو نابود می‌کنه! روزنامه‌ها بنویسن که من ساعت رولکسی از یک بیمار قبول کردم؟ چطور این‌قدر احمق بودم؟ چطور؟»

«این پول شماست؛ ولی اگه دست و بال منو ببندین، نمی‌تونم کمکتون کنم.»

«این رولکس لعنتی ۹۰ هزار دلار برام خرج داشت! احمقانه‌ست! احمقانه، احمقانه!»

«ناراحت نشو دکتر جون. هیچ اطمینانی وجود نداره که دایره‌ی کلاهبرداری بتونه رد اون رو پیدا کنه ... یه احتمال‌هایی وجود داره، ولی اون احتصالاً الان خارج از کشوره. حالا راحت بشین، بذار یه داستانی برات تعریف کنم.» بَت سیگاری روشن کرد و کبریت را روی زمین انداخت.

«چند سال پیش برای انجام دادن کاری و دیدن دخترم که تازه اولین نوه‌مو به دنیا آورده بود، رفتم نیویورک. یه روز خوب پاییزی، هوای خوب. من داشتم دوروبر خیابون‌های سیزدهم و چهاردهم برادوی[۵۰۲] قدم می‌زدم و با خودم فکر می‌کردم که شاید بهتر بود یه هدیه‌ای برای دخترم می‌خریدم بچه‌ها همیشه فکر می‌کردن من آدم خسیسی هستم. بعد یه‌هویی خودمو توی تلویزیون یه مغازه دیدم - داخل ویترین یه مغازه یه دوربین فیلمبرداری سونی کاملاً نو بود که قیمتش ۱۵۰ دلار بود. من در کارم همیشه از این دوربین‌ها استفاده می‌کنم، قیمتشون در حدود ۶۰۰ دلاره. من قیمت رو تا ۷۵ دلار پایین آوردم، بعد فروشنده پسربچه‌ای رو بیرون فرستاد و پنج دقیقه بعد، یک بیوک جلوی در مغازه پارک کرد که روی صندلی عقبش دو جین دوربین با جعبه‌ی اصل سونی بود.

اونا که مخفیانه این کارو می‌کردن به من گفتن که این دوربین‌ها از کامیون حمل بار بیرون افتادن و این اتفاق خیلی رایجه. ولی مشخص بود که دوربین‌ها دزدی هستن. ولی من اون‌قدر احمق و حریص بودم که اون دوربین رو خریدم. ۷۵ دلارو دادم و اونا هم جعبه رو به من دادن و من جعبه رو به هتلم بردم. بعد ترس بَرَم داشت. من کارگاه یک پرونده‌ی کلاهبرداری میلیونی از بانک بودم و باید پاک می‌موندم. احساس می‌کردم دارن تعقیبم می‌کنن. وقتی به هتل رسیدم شکم به تحت تعقیب بودن بیشتر شد. می‌ترسیدم یه دوربین دزدی رو به اتاقم ببرم. دوربین رو گذاشتم توی چمدونم، در چمدون رو قفل کردم و اون رو به قسمت امانات هتل دادم. روز بعد چمدون رو گرفتم و به خونه‌ی دخترم بردم. در جعبه‌ی نویِ دوربین سونی رو باز کردم و توش چی دیدم: یه آجر بزرگ!

«پس بی‌خیال شو دکتر جون! این اتفاق برای بهترین‌ها هم می‌افته. نمی‌تونی توی زندگی‌ت همه‌ش مراقب پشت سرت باشی و فکر کنی دوستات می‌خوان سرت رو کلاه بذارن. بعضی وقت‌ها اون‌قدر بدشانسی که سر راه یه راننده‌ی مست قرار می‌گیری. ببخشید دکتر، ولی ساعت هفته - من امشب کار دارم. بعداً صورت‌حساب رو براتون می‌فرستم، ولی ۵۰۰ دلارتون همه‌ی این کارا رو پوشش داد.»

مارشال سرش را بلند کرد. برای اولین بار باور کرد که ۹۰ هزار دلارش دزدیده شده است. «خوب؟ همین؟ من ۵۰۰ دلارو برای همین دادم؟ برای داستان جالبت در مورد آجر و و دوربین؟»

«ببین دکتر، شما وقتی اومدی این‌جا نه سرنخی داشتی، نه می‌دونستی باید چی کار کنی و نه هیچ چیز دیگه‌ای داشتی ... شما از من کمک خواستین و منم وقت خودم و همکارام رو به اندازه‌ی ۵۰۰ دلار برای شما گذاشتم. از اولم بهتون گفتم شاید به جایی نرسین. شما نمی‌تونین دست و بال منو ببندین - و نذارین کارمو بکنم - و بعد غُر بزنین که به اندازه‌ی پولی که دادین خدمات نگرفتین. می‌دونم که گند زدین، کی گند نمی‌زنه؟ اگه می‌خواین می‌تونم از هر طریقی بیفتم دنبالش.»

مارشال چیزی نگفت.

«ولی اگه نظر منو بخواین، باید بگم این مسئله تموم شده - دیگه پولی واسه‌ش خرج نکنین: از خیر این پول باید بگذرین. فکر کنین یکی از درس‌های سخت زندگی‌تون بوده.»

مارشال گفت: «خیلی خوب بَت!» و وقتی به سمت در می‌رفت، برگشت و گفت: «من به این سادگی‌ها تسلیم نمی‌شم. این یارو آدم بدی رو انتخاب کرده.»

وقتی مارشال از پله‌ها پایین می‌رفت، بَت از بالای پله‌ها صدایش کرد و گفت: «دکتر! اگه می‌خواین تنهایی کاری کنین - این کارو نکنین! این یارو خیلی باهوش‌تر از شماست! خیلی باهوش‌تر!»

مارشال در حالی که به پایین پله‌ها رسید و وارد خیابان فیل‌مور شد، زیر لب گفت: «برو به درک!»

***

مارشال فاصله‌ی طولانی تا خانه‌اش را پیاده رفت و در راه به گزینه‌هایش فکر می‌کرد. عصر آن روز فکرهایش را عملی کرد. اول به پک بِل[۵۰۳] زنگ زد و خط تلفن دیگری با صندوق پستی صوتی برای خانه‌اش درخواست کرد. بعد آگهی‌ای به نشریه‌ی اخبار روانپزشکی[۵۰۴] فکس کرد. این نشریه متعلق به انجمن روانپزشکی امریکا بود و به طور هفتگی برای همه‌ی روانپزشکان کشور ارسال می‌شد. متن آگهی از این قرار بود:

**اخطار:** آیا شما در یک درمان مختصر بیماری ثروتمند، جذاب، تقریباً چهل‌ساله و بلندقد دارید که برای مشکلاتش با فرزندان و نامزدش و تقسیم دارایی‌هایش پیش از ازدواج به شما رجوع کرده و موقعیت سرمایه‌گذاری بسیار عالی، هدایا و سخنرانی‌های اهدایی به شما پیشنهاد می‌کند؟ اگر چنین بیماری دارید، خطری جدی شما را تهدید می‌کند. با شماره‌ی ۴۱۵۵۵۵۱۷۵۱ تماس بگیرید. این مسئله بسیار محرمانه است.

## بیست و شش

شب‌ها به طور خاص خیلی برای مارشال سخت بود. او حالا بدون قرص‌های مسکن قوی نمی‌توانست بخوابد. روزها هم چیزی غیر از تصاویر دقایقی که با پیتر ماکوندو گذرانده بود، از ذهنش نمی‌گذشت. گاهی افکارش را می‌گشت تا سرنخی پیدا کند، گاهی در تخیلاتی انتقام‌جویانه می‌دید که پیتر را در کلبه‌ای جنگلی اسیر کرده و او را با شلاق می‌زند؛ گاهی هم با چشمان باز دراز می‌کشید، خودخوری می‌کرد و پیتر و آدریانا را تصور می‌کرد که در حالی که داخل پورشه‌ی ۹۰ هزار دلاری جدیدشان نشسته‌اند، شادمانه برایش دست تکان می‌دهند.

روزها هم حال بهتری نداشت. علی‌رغم قهوه‌هایی که می‌نوشید، گیجی قرص‌های خواب‌آور تا ظهر همراهش بود و برای این‌که بتواند بیمارانش را ببیند، نیاز به تلاشی زیاد داشت. بارها و بارها تصور کرد که وسط جلسه، نقشش را رها کرده است و به بیمارش می‌گوید: «دیگه ناله نکن!» یا «یه ساعت نتونستی بخوابی و اسمش رو می‌ذاری بی‌خوابی؟ من تا نزدیکی‌های صبح بیدار بودم.» یا «بعد از ده سال میلدرد[۵۰۵] رو توی خواربارفروشی دیدی و یه بار دیگه حس عجیبی پیدا کردی، درد اشتیاق، برقی از ترس! چه مسئله‌ی مهمی! بذار بهت بگم درد چیه!»

با این همه، مارشال به کارش ادامه می‌داد و از دانستن این مسئله احساس غرور می‌کرد که بیشتر درمانگران اگر جای او بودند در رختخواب افتاده بودند و برای بیماری‌شان مرخصی گرفته بودند. وقتی ادامه دادن برایش سخت‌تر می‌شد، به خودش یادآوری

می‌کرد که این اول سختی است. بنابراین، روز به روز دردش بیشتر می‌شد و بیشتر جان می‌کند.

تنها دو چیز باعث می‌شد که مارشال بتواند ادامه دهد: اول، اشتیاق او به انتقام‌گیری بود. او روزی چند بار صندوق پستی جدیدش را چک می‌کرد، به امید این‌که پاسخی از اطلاعیه‌اش در اخبار روانپزشکی دریافت کند، به امید پیدا کردن راهی برای رسیدن به پیتر؛ دوم، ملاقات‌های آرامش‌بخشش با وکیلش. یکی- دو ساعت پیش از جلساتش با کَرول، به چیز دیگری فکر نمی‌کرد. او چیزهایی را که می‌خواست بگوید با خودش تمرین کرده، گفت‌وگویش با کَرول را تصور می‌کرد. گاهی اوقات، وقتی به کَرول فکر می‌کرد، از سر قدردانی اشکی در چشمانش حلقه می‌زد. هر بار از دفتر کَرول خارج می‌شد، احساس می‌کرد سبک‌تر شده است. او معنای این احساس عمیقش به کَرول را تحلیل نمی‌کرد - زیاد به این مسئله اهمیت نمی‌داد. کمی بعد احساس کرد که یک جلسه در هفته کافی نیست و نیاز دارد که هفته‌ای دو یا سه بار با او جلسه داشته باشد.

خواسته‌های مارشال به کَرول فشار می‌آورد. خیلی زود همه‌ی کارهایی که می‌توانست در مقام یک وکیل برای مارشال انجام دهد، به پایان رسید. کَرول نمی‌دانست چطور باید با اضطراب مارشال کنار بیاید. در نهایت، به این نتیجه رسید که بهترین لطفی که می‌تواند به او بکند این است که او را مجبور کند که درمانگری را ببیند. ولی مارشال ابداً این کار را نمی‌کرد.

«به همون دلیلی که نمی تونم بذارم همه از این جریان باخبر بشن، نمی‌تونم سراغ یه درمانگر هم برم. من دشمنان زیادی دارم.»

«شما فکر می‌کنین یه درمانگر نمی‌تونه رازدار باشه؟»

«نه؛ مسئله رازداری نیست، مسئله در معرض دید بودنه. باید این رو در نظر داشته باشین که هر کسی که قراره به درد من بخوره، آموزش روانکاوی دیده.»

کَرول حرف مارشال را قطع کرد: «منظورتون اینه که غیر از روانکاوها هیچ نوع درمانگر دیگه‌ای نمی‌تونه کمکتون کنه؟»

«خانم ... اگه ناراحت نمی‌شین، همدیگه رو با اسم کوچک صدا کنیم. خانم استرید و دکتر استریدر خیلی رسمیه، در حالی که ماهیت بحث ما خیلی صمیمانه‌ست.»

کَرول سری به تأیید تکان داد و به یاد نظر جِس در مورد مارشال افتاد که می‌گفت تنها چیزی که در مورد این درمانگر دوست ندارد، رسمی بودنش است. او با پیشنهاد جِس برای صدا کردن نام کوچک همدیگر مخالفت کرده بود و اصرار داشت او را دکتر صدا بزند.

«کَرول ... آره، این‌طوری بهتره ... راستش رو بگو - تو می‌تونی تصور کنی که من برم پیش یه درمانگر زنگ‌زده؟ از اون متخصص‌های پوسیده یا کسی که برام نمودار والد، بچه و بالغ رو روی تخته‌سیاهی متحرک می‌کشه، یا اون درمانگرای جوان احمقی که سعی می‌کنن عادات فکری غلطم رو تغییر بدن؟»

«خوب! حالا فرض می‌کنیم که فقط یک روانکاو می‌تونه کمکت کنه. خوب حالا بگو که این مسئله چه مشکلی برات به وجود می‌یاره؟»

«خوب من همه‌ی روانکاوها رو می‌شناسم و فکر نمی‌کنم که حتی یکی از اونا هم بتونه حس بی‌طرفانه‌ی درمانگرانه نسبت به من داشته باشه. من خیلی موفق و بلندپروازم. همه می‌دونن که من می‌خوام رئیس انجمن روانکاوی گلدن گِیت بشم و نیم‌نگاهی هم به انجمن ملی روانکاوی دارم.»

«پس مسئله حسادت و رقابته؟»

«البته. یک روانکاو چطور می‌تونه حس بی‌طرفی درمانگرانه‌ای نسبت به من داشته باشه؟ همه‌ی روانکاوهایی که می‌شناسم، توی دلشون منتظرن بدبختیه من رو ببینن. منم اگه جای اونا بودم، احتمالاً همین‌طور بودم. همه دوست دارن زمین خوردن قدرتمندها رو ببینن. و این حرف که من تحت درمان هستم، دهان به دهان می‌چرخه و در عرض یک ماه، همه از این جریان باخبر می‌شن.»

«چطور؟»

«نمی‌شه این جریان رو پنهان کرد. مطب‌های روانکاوا حالت خوشه‌ای دارن. ممکنه یکی از روانکاوا منو توی اتاق انتظار شناسایی کنه.»

«پس؟ تحت درمان بودن یه رسوایی به حساب می‌یاد؟ شنیده بودم که مردم، فقط تا قبل از این‌که با درمانگرا کار کنن، اونا رو تحسین می‌کنن.»

«در میان همکارام و در این موقعیت سنی و شغلی، این مسئله نشونه‌ی ضعفه - این مسئله موقعیت سیاسی‌مو داغون می‌کنه. و این رو هم باید در نظر داشت که احتمال زیادی وجود داره که به معالجه‌ی غلط متهم بشم: حتی ممکنه از طرف انجمن محکوم یا از کارم اخراج بشم - البته باید بگم، اخراجی که شایستگی‌شو هم دارم. در مورد فاجعه‌ی سِت پِیند توی روزنامه‌ها چیزی خوندی؟»

کَرول گفت: «فراخوان روانشناختی؟ آره، معلومه! کی همچین جفنگی رو از دست می‌ده؟ کار تو بود؟»

«من یکی از بازیگرای اصلی‌ش بودم. شاید هم بازیگر اصلی‌ش. البته بین خودمون بمونه، ولی من تونستم انجمن رو از یه مصیبت بزرگ نجات بدم. داستانش مفصل و محرمانه‌ست؛ ولی نکته این‌جاست: بعد از این چطور می‌تونم در مورد معالجه‌ی غلط درمانگران در انجمن صحبت کنم، در حالی که می‌دونم یکی از مخاطبانم می‌دونه که من یه ساعت رولکس از یه بیمار گرفتم؟ در اون صورت، مجبورم تا ابد ساکت و از لحاظ سیاسی خنثا بمونم.»

کَرول می‌دانست که در استدلال مارشال چیزی غلط وجود دارد، ولی نمی‌توانست راهی برای به چالش کشیدن آن بیابد. شاید بی‌اعتمادی مارشال به درمانگران شبیه به بی‌اعتمادی خودش بود. کَرول سعی کرد راه دیگری پیدا کند.

«مارشال! بیا برگردیم روی او حرفت که گفتی فقط کسانی که آموزش روانکاوی دیدن می‌تونن کمکت کنن. پس ما کجا داریم می‌ریم؟ منو ببین - یه آدم کاملاً آموزش‌ندیده! چطور منو مفید فرض کردی؟»

«نمی‌دونم چطور، فقط می‌دونم هستی. و در حال حاضر اون‌قدر انرژی ندارم که بفهمم چرا این‌طوره. احتمالاً بهترین کاری که باید برای من انجام بدی، توی همین اتاقه - همین. فقط بیا کارمون رو بکنیم.»

کَرول در حالی که سرش را به راست و چپ تکان می‌داد گفت: «ولی من از این مسئله معذبم. این کار غیرحرفه‌ایه و می‌تونه غیراخلاقی هم باشه. تو داری به کسی که برای چیزی که تو نیاز داری هیچ تخصص نداره، پول می‌دی. و این پول قابل توجهی هم هست - به هر حال، من از روان‌درمانگرا بیشتر می‌گیرم.»

«نه، من این‌طور فکر نمی‌کنم. این کار چطور می‌تونه غیراخلاقی باشه؟ موکل تو چنین درخواستی ازت کرده، چون به نظرش این کار مفیده. من می‌تونم به صورت مکتوب قسم بخورم که این کار برام مفیده. در ضمن، اگه مسئله‌ی مالیات رو در نظر بگیری، این جلسات خیلی گران هم در نمیاد. هزینه‌های معمولی در سطح درآمد من مشمول مالیات نمی‌شن، در حالی که هزینه‌های حقوقی مشمول مالیات می‌شن. کَرول تو صد درصد باید مالیات بدی. تو در واقع ارزون‌تر از یک درمانگری - ولی دلیل دیدن تو این نیست! دلیل اصلی‌ش اینه که تو کسی هستی که می‌تونی به من کمک کنی.»

بنابراین، کَرول متقاعد شد که جلساتش با مارشال را ادامه دهد. او هیچ مشکلی با پیدا کردن مشکلات مارشال نداشت - مارشال خودش یکی‌یکی همه را به او می‌گفت. کَرول مثل بیشتر وکیل‌ها به خط زیبایش افتخار می‌کرد و یادداشت‌های باریک‌بینانه‌ی او روی ورقه‌های حقوقی، خیلی زود پر شد از فهرست بلند و بالایی از مسائل. چرا برای مارشال غیرممکن بود که از فرد دیگری کمک

بگیرد؟ چرا این‌قدر زیاد دشمن داشت؟ و چرا این‌قدر متکبر بود و دیدی انتقادی نسبت به درمان‌ها و درمانگران دیگر داشت؟ او خیلی عیب‌جو بود و هیچ کس را برای خودش نگه نداشته بود، نه همسرش، نه بَت تامس، نه امیل، نه سِت پِیند، نه همکارانش و نه دانشجویانش.

کَرول نتوانست جلوی خودش را بگیرد و اشاره‌ای به ارنست لَش نکند. او به بهانه‌ی این‌که یکی از دوستانش می‌خواهد تحت درمان ارنست لَش قرار بگیرد، نظر مارشال را در مورد او جویا شد.

«خوب کَرول! البته این مسئله باید بین خودمون بمونه ولی ارنست اولین نفری نیست که بخوام بهت پیشنهاد کنم. ارنست جوان باهوش و خوش‌فکریه که پیشینه‌ی خیلی خوبی در تحقیقات دارویی داره. در این حوزه، نفر اوله. هیچ شکی توی این قضیه نیست. ولی در مقام یک درمانگر ... خوب ... بذار این‌جوری بگم که اون هنوز در حال پیشرفته و هنوز نامتمایزه. مشکل اصلی اینه که اون به جز جلسات مشاوره‌ای که با من داشته، دیگه آموزش روانکاوی ندیده. البته به نظر من هنوز به اون اندازه بالغ نشده که بخواد آموزش روانکاوی ببینه: اون زیادی بی‌نظم و بی‌نزاکته و بیش از حد تمایل به کنار گذاشتن سنت‌ها داره. از این بدتر این‌که سرکشی‌ش رو هم به رخ می‌کشه و سعی می‌کنه اسم "نوآوری" و "آزمایش" روش بذاره.»

سرکش! بی‌نزاکت! سنت‌شکن! با توجه به این اتهام‌ها، امتیاز ارنست در نزد کَرول بالاتر رفت.

در لیست کَرول، پس از بی‌اعتمادی و تکبر، سومین صفت مارشال شرم بود. شرمی عمیق. کَرول با خود فکر کرد شاید تکبر و شرم در کنار هم می‌آیند. شاید اگر مارشال این‌قدر نسبت به دیگران خرده‌گیر نبود، تا این اندازه هم نسبت به خودش سختگیر نبود. آیا عکس این مسئله هم صادق بود؟ یعنی اگر او این‌قدر نسبت به خودش سختگیر نبود، ممکن بود دیگران را ببخشد؟ خنده‌دار بود، این فکرهایی که حالا کَرول داشت، همان چیزهایی بودند که ارنست در مورد او می‌گفت.

در واقع، کَرول از جنبه‌های متعددی خودش را در مارشال می‌دید. برای مثال، خشم مارشال - شدت آن، سرسختی آن، عقده‌ی او به انتقام‌گیری جلسه‌ای را که پس از رفتن جاستین و در آن شب وحشتناک با نورما و هِدِر داشت به یاد کَرول انداخت. آیا او بود که

به فکر اجیر کردن قاتلی مزدور افتاده بود؟ آیا او بود که کامپیوتر جاستین، لباس‌هایش و سوغاتی‌های جوانیش را داغان کرده بود؟ حالا هیچ کدام از این مسائل به نظرش واقعی نمی‌آمد. گویی این‌ها هزار سال پیش رخ داده بودند. چهره‌ی جاستین از حافظه‌اش محو شده بود.

او نمی‌دانست که چطور این‌قدر تغییر کرده است. احتمالاً شانس رو به رو شدن با جِس این تغییرات را ایجاد کرده بود. یا شاید خارج شدن از حالت خفقان موجود در زندگی مشترکش. و بعد ارنست از ذهنش گذشت ... علی‌رغم همه‌ی مسائل، آیا ارنست توانسته بود که در خلال جلساتشان جنبه‌ای درمانی برای او داشته باشد؟

کرول سعی کرد برای مارشال توجیه کند که خشمش بی‌فاید و خودمتناقض است. ولی سودی نداشت. گاهی آرزو می‌کرد اعتدال رو به رشد خودش را به مارشال انتقال دهد. گاهی صبرش را از دست می‌داد و می‌خواست با او رُک باشد. دلش می‌خواست فریاد بزند: «ول کن بابا! نمی‌بینی این خشم و غرور احمقانه چقدر برات خرج برداشته؟ همه چیزتو ازت گرفته؛ آرامش ذهنیت، خوابت، کارت، زندگی مشترکت، دوستی‌هات! فقط این جریانو ول کن!» ولی هیچ کدام از این کارها مفید نبود. کَرول به وضوح به یاد آورد که خودش هم چند هفته پیش به همین اندازه در کینه‌جویی سرسخت بود؛ بنابراین، به راحتی می‌توانست با خشم مارشال همدلی کند. ولی نمی‌دانست چطور به او کمک کند که از این خشمش رها شود.

چیزهای دیگری در فهرست کَرول - مثل شیفتگی مارشال به پول و مقام - ربطی به او نداشت. کَرول با این چیزها بیگانه بود. با این

همه، اهمیت این مسئله برای مارشال را درک کرد: به هر حال، حرص و جاه‌طلبی مارشال بود که او را به چنین روزگاری انداخته بود.

همسرش چطور؟ کَرول صبورانه منتظر شد تا مارشال درباره‌ی همسرش حرف بزند. ولی مارشال صحبتی از او نکرد، جز این‌که گفت شرلی برای مراقبه‌ی ویپاسینا[۵۰۶] در تاساجارا[۵۰۷] به مدت سه هفته خارج از خانه است. حتی مارشال در پاسخ به سؤالات کَرول در مورد زندگی مشترکش، به گفتن این حرف اکتفا کرد که علائق آن‌ها از هم دور شده است و آن‌ها راه جدایی را در پیش گرفته‌اند.

کَرول اغلب وقتی پیاده‌روی سریع می‌کرد، وقتی روی پرونده‌های دیگر موکلان کار می‌کرد و وقتی روی تخت دراز می‌کشید، به مارشال فکر می‌کرد. سؤالات بسیاری داشت و پاسخ‌های کمی دریافت کرده بود. مارشال متوجه ناآرامی کَرول شده بود و به او اطمینان داده بود که صرفاً صحبت کردن در مورد مشکلات اساسی‌اش کافی است تا کمی از دردش کاسته شود. ولی کَرول می‌دانست که این کافی نیست. کَرول به کمک نیاز داشت؛ او باید با کسی مشاوره می‌کرد. ولی با کی؟ و یک روز ناگهان متوجه شد که باید کجا برود.

## بیست و هفت

کَرول در اتاق انتظار ارنست تصمیم گرفت که همه‌ی جلسه را به گرفتن توصیه‌هایی برای کمک کردن به مارشال اختصاص دهد. او از حوزه‌هایی که در آن‌ها باید به موکلش کمک می‌کرد فهرستی تهیه کرده بود و نقشه‌ی بهترین راه برای عرضه کردن آن به ارنست را در ذهن طراحی کرده بود. می‌دانست که باید مراقب باشد: او از حرف‌های مارشال مطمئن شده بود که ارنست و مارشال همدیگر را می‌شناسند و او باید هویت مارشال را کاملاً پنهان کند. این مسئله باعث ترس کَرول نشد؛ برعکس، او در راهروهای فریبکاری خیلی راحت و شادمانه حرکت می‌کرد.

اما ارنست برنامه‌ای کاملاً متفاوت داشت. به محض ورود کَرول به اتاق، ارنست بحث را شروع کرد.

«می‌دونی کَرولین! فکر می‌کنم جلسه‌ی قبلمون نیمه‌تموم موند. جلسه‌ی ما وسط یه مسئله‌ی خیلی مهم تموم شد.»

«منظورت چیه؟»

«من فکر می‌کنم ما وسط بررسی دقیق‌تر رابطه‌مون بودیم که تو آشفته شدی. تو عملاً پریدی رفتی بیرون و جلسه‌مون تموم شد. می‌تونی در مورد احساسی که وقتی داشتی می‌رفتی خونه، تجربه کردی، حرف بزنی؟»

ارنست مانند بیشتر درمانگران، تقریباً همیشه صبر می‌کرد تا بیمار جلسه را شروع کند. اگر گهگاهی این قاعده را می‌شکست و خودش موضوعی برای صحبت را مطرح می‌کرد، به این دلیل بود که مسائلی از جلسه‌ی پیش باقی مانده بود. او مدت‌ها پیش از

مارشال یاد گرفته بود که هرچه جلسات درمان به هم مرتبط‌تر باشند، آن درمان قوی‌تر خواهد شد.

«آشفته؟ نه!» کَرول سرش را به راست و چپ تکان داد. «فکر نمی‌کنم. چیز زیادی از جلسه‌ی پیش یادم نمیاد. در ضمن ارنست؛ امروز امروزه و من می‌خوام در مورد چیز دیگه‌ای صحبت کنم. می‌خوام برای یکی از موکل‌هام ازت کمک بگیرم.»

«یه دقیقه کرول! اول بذار چند دقیقه‌ای حرفم رو بزنم. یه چیزهایی هست که احساس می‌کنم مهمه و می‌خوام اونا رو بهت بگم.»

کَرول با خود گفت: این درمان مال کیه؟ ولی با مهربانی سری به تأیید تکان داد و منتظر شد تا ارنست ادامه دهد.

«یادت میاد که جلسه‌ی اول بهت گفتم که در درمان هیچ چیزی مهم‌تر از این نیست که ما رابطه‌ای صادقانه با هم داشته باشیم؟ من از طرف خودم بهت قول دادم که باهات صادق باشم. واقعیت اینه که من به عهدم وفا نکردم. حالا وقتشه که همه چیز روشن بشه و من می‌خوام با احساساتم در مورد مسائل شهوانی شروع کنم ... چنین حسی توی رابطه‌ی ما خیلی زیاد بود و باعث آشفتگی من شد.»

«منظورت چیه؟» کَرول نگران شد؛ لحن ارنست نشان می‌داد که جلسه‌ای عادی را در پیش نخواهند داشت.

«خوب، بیا اتفاقاتی که افتاده رو مرور کنیم. از اولین جلسه‌ای که با هم داشتیم، بیشتر زمانمون صرف صحبت‌های تو در مورد جذابیت جنسی برای من بوده. من در مرکز تخیلات جنسی تو قرار گرفته بودم. تو بارها و بارها ازم خواستی که مثل رالف درمانگر ـ معشوقت بشم. و اون بغل کردن‌ها در آخر جلسات، تلاشت برای بوسیدن من، وقت‌هایی که روی مبل می‌نِشستیم و تو سعی می‌کردی نزدیکم بشینی.»

«بله، من همه‌ی اینا رو می‌دونم. ولی تو از کلمه‌ی آشفتگی استفاده کردی.»

«بله؛ قطعاً آشفته‌کننده بود - و از چند روش مختلف. اول این‌که این کار تحریک‌کننده بود.»

«به خاطر این‌که من تحریک شده بودم، تو آشفته شدی؟»

«نه؛ این من بودم که تحریک شده بودم. کَرولین! تو خیلی تحریک‌کننده بودی و چون بازی‌ای که مخصوصاً امروز داریم انجام

می‌دیم، بازی صداقته؛ صادقانه باید بهت بگم تحریک شدنم باعث آشفتگی‌م می‌شد. قبلاً بهت گفته بودم که به نظر من تو زن جذابی هستی؛ برای من در مقام یک مرد خیلی سخته که تحت تأثیر اغواگری تو قرار نگیرم. تو هم وارد تخیلات من شدی. من از چند ساعت پیش از شروع جلسه‌مون به تو فکر می‌کنم. حتی به این فکر می‌کنم که روزی که با تو جلسه دارم، چه لباسی بپوشم. من باید اینو اعتراف کنم.

«نه؛ واضحه که درمان این‌طوری نمی‌تونه ادامه پیدا کنه. من بیشتر از این‌که بهت کمک کنم تا این ... - چطور بگم؟ - این احساسات قدرتمند و غیرواقعی‌ت نسبت به من رو از بین ببری، باعث تقویتشون شدم. من از بغل کردن تو، از نوازش کردن موهات و از این‌که کنارم می‌نشستی لذت می‌بردم. و فکر کنم تو هم می‌دونی که لذت می‌بردم. تو سرت رو به نشونه‌ی "نه" تکان می‌دی؛ ولی من می‌دونم که توی آتش احساساتت نسبت به خودم، هیزم می‌ریختم. من همه‌ش می‌گفتم "نه، نه، نه" ولی با صدایی نرم و ناشنیدنی می‌گفتم "آره، آره، آره". و این کار هیچ جنبه‌ی درمانی‌ای برای تو نداره.»

«من اون صدای "آره، آره، آره" رو نشنیدم ارنست.»

«شاید آگاهانه نشنیدی. ولی اگه من چنین چیزهایی رو حس می‌کنم، مطمئنم که تو هم در سطحی اونا رو حس کردی و باهاشون ترغیب شدی. دو تا آدم که رابطه‌ای صمیمی با هم دارن - یا رابطه‌ای که سعی می‌کنن صمیمی باشه - همیشه همه چیز رو با هم مبادله می‌کنن؛ و اگه این مبادله آشکار نباشه، در سطح ناآگاهانه و غیرکلامی انجام می‌شه.»

«مطمئن نیستم که چنین اتفاقی افتاده باشه.»

«من مطمئنم که حق با منه. بعداً به این قضیه برمی‌گردیم. ولی ازت می‌خوام که جانِ کلامم رو بشنوی: احساسات شهوانی تو نسبت به من برای درمان خوب نیست و من با خودخواهی و جذابیت جنسی‌م برای تو، مسئول تحریک شدن چنین احساساتی هستم. من درمانگر خوبی برای تو نیستم.»

«نه، نه!» کَرول سرش را به شدت به راست و چپ تکان داد. «هیچ کدوم از اینا تقصیر تو نیست.»

«نه کَرولین، بذار حرفمو تموم کنم ... یه چیز دیگه هم می‌خوام بهت بگم ... قبل از این‌که تو رو ببینم، تصمیم گرفتم که خودم رو برای بیمار بعدی‌م کاملاً آشکار کنم. من احساس می‌کردم و هنوزم احساس می‌کنم که مشکل اصلی بیشتر درمان‌های سنتی اینه که رابطه‌ی بین بیمار و درمانگر اصیل نیست. احساسم در این مورد اون‌قدر قوی بود که حتی جلساتم رو با مشاور تحلیلی‌م که خیلی تحسینش می‌کردم، قطع کردم. به این دلیل که اخیراً تصمیم گرفتم آموزش تحلیلی رسمی رو دنبال نکنم.»

«دقیقاً نمی‌دونم که گفتن این حرف‌ها چه ضرورتی برای درمان ما داره.»

«خوب منظورم اینه که من تو رو به روشی کاملاً آزمایشی معالجه کردم. شاید در مقام دفاع از خودم باید بگم که در چند سال گذشته همیشه سعی داشتم با همه‌ی بیمارام رابطه‌ای کمتر رسمی و بیشتر انسانی داشته باشم. ولی در مورد تو یک پارادوکس خیلی عجیب وجود داره: من خودم رو به آزمایش صداقت کامل متعهد کرده بودم و در عین حال هیچ وقت چیزی در مورد این

آزمایش به تو نگفتم. حالا که دارم به پیشرفتمون نگاه می‌کنم، فکر نمی‌کنم که این روش مفید بوده باشه. من نتونستم یه رابطه‌ی اصیل و صادقانه رو ایجاد کنم که فکر می‌کردم برای پیشرفت درمانت ضروریه.»

«من فکر نمی‌کنم هیچ کدوم از اینا تقصیر تو یا روش تو باشه.»

«نمی‌دونم چه چیزی اشتباه پیش رفته؛ ولی می‌دونم یه مشکلی هست. احساس می‌کنم شکافی عمیق بین ما وجود داره. احساس می‌کنم شک و بی‌اعتمادی شدیدی از طرف تو وجود داره که جای خودش رو به تظاهر به عشق و علاقه‌ای زیاد داده. همیشه سردرگم هستم؛ چون بیشتر اوقات احساس نمی‌کنم که تو حس مثبت و گرمی نسبت به من داشته باشی. مطمئنم این چیزهایی رو که بهت می‌گم خودت هم می‌دونی.»

کرول که سرش را پایین انداخته بود، چیزی نگفت.

«خوب نگرانی من داره بیشتر می‌شه: من با تو درست کار نکردم. احتمالاً در این مورد صداقت بهترین روش نبوده. احتمالاً برای تو بهتر بود که یک درمانگر سنتی‌تر رو می‌دیدی؛ کسی که رابطه‌ی رسمی‌تری رو بین بیمار و درمانگر پرورش می‌ده، کسی که بین رابطه‌ی درمانی و رابطه‌ی شخصی‌ش، مرز مشخصی می‌کشه. خوب کَرولین! فکر می‌کنم این چیزی بود که می‌خواستم بهت بگم. تو چه جوابی داری؟»

کَرول دو بار شروع کرد به حرف زدن؛ ولی رشته‌ی کلام را از دست داد. در نهایت، گفت: «من گیج شدم؛ نمی‌تونم حرف بزنم - نمی‌دونم چی بگم.»

«خوب! می‌تونم حدس بزنم که به چی فکر می‌کنی. به خاطر حرفایی که زدم، انتظار دارم که به این فکر کنی که بهتره کارت رو با یه درمانگر دیگه ادامه بدی - حالا وقتشه که این آزمایش تموم بشه. فکر می‌کنم برات بهتر بشه. من برای این کار از تو حمایت می‌کنم و خوشحال می‌شم که درمانگری رو بهت پیشنهاد بدم. البته ممکنه با خودت فکر کنی که برای این طرح آزمایشی بی‌خودی ازت پول گرفتم. اگه این‌طور فکر می‌کنی، بیا در موردش حرف بزنیم. شاید برگردوندن دستمزدها بهترین کار باشه.»

کَرول با خود فکر کرد: پایان امتحان - چه پایان خوشی. بهترین راه برای خارج شدن از این جریان مسخره. آره؛ حالا وقت رفتنه؛ وقت متوقف کردن دروغگویی. ارنست رو برای جِس و جاستین بذار. شاید حق با توئه ارنست. شاید دیگه وقتشه که درمان رو تموم کنیم.

این چیزی بود که کَرول باید می‌گفت؛ ولی در عوض دید که دارد چیزی کاملاً متفاوت می‌گوید.

«نه، برداشتت اشتباهه. نه، ارنست! روش درمانی تو غلط نبوده. دوست ندارم به خاطر من اون رو تغییر بدی ... این کار منو ناراحت می‌کنه ... خیلی ناراحت. قطعاً برای رسیدن به چنین نتیجه‌ای، یک بیمار کافی نیست. کی می‌دونه؟ شاید الان برای گفتن چنین حرفی خیلی زود باشه. شاید این روش برای من خیلی خوب بوده. به من وقت بده. من صداقت تو رو دوست دارم. صداقتت هیچ آزاری به من نرسونده. شاید هم خیلی برام خوبی داشته. در مورد برگردوندن دستمزدت هم حرفش رو نزن اتفاقاً به عنوان یک

وکیل بهت توصیه می‌کنم که در آینده به هیچ وجه چنین حرفی نزنی. این حرف تو رو در دادرسی قضایی آسیب‌پذیر می‌کنه.»

کَرول ادامه داد: «حقیقت؟ تو حقیقت رو می‌خوای؟ حقیقت اینه که تو به من کمک کردی. بیشتر از اون چیزی که خودت فکر می‌کنی. و من نمی‌خوام دیدن تو رو متوقف کنم. و نمی‌خوام هیچ فرد دیگه‌ای رو ببینم. شاید دوره‌ی سختی رو گذروندیم. شاید ناآگاهانه تو رو امتحان کردم. و فکر می‌کنم این کارو کردم و خیلی هم سخت امتحانت کردم.»

«امتحان رو چطور دادم؟»

«فکر کنم قبول شدی. نه بیشتر از این ... تو شاگرد اول شدی.»

«امتحان درباره‌ی چی بود؟»

«خوب ... دقیقاً نمی‌دونم ... بذار روش فکر کنم. خوب در این‌باره حرفایی برای گفتن دارم؛ ولی می‌شه بذاریمش برای یه وقت دیگه، ارنست؟ امروز باید در مورد مسئله‌ی خاصی باهات حرف بزنم.»

«باشه. ولی ما با هم روراست هستیم - من و تو؟»

«روراست‌تر می‌شیم.»

«بریم سراغ برنامه‌ی تو. گفتی مسئله مربوط به یکی از موکل‌هاته.»

کَرول موقعیتش با مارشال را برای ارنست توضیح داد و گفت که او یک درمانگر است؛ ولی هویتش را برای ارنست روشن نکرد و به او یادآوری کرد که او از لحاظ حرفه‌ای متعهد به رازداری است تا ارنست هم دیگر سؤالی نکند.

ارنست همکاری نکرد. او دوست نداشت جلسه‌ی کَرولین را به جلسه‌ای مشاوره‌ای تبدیل کند و چندین بار اعتراض کرد. کَرولین داشت کاری خلاف حرفه‌ی خودش انجام می‌داد؛ او استفاده‌ی خوبی از وقت و پولش نمی‌کرد و موکلش باید سراغ یک درمانگر می‌رفت، نه یک وکیل.

کَرول با زبردستی همه‌ی اعتراض‌ها را پاسخ داد. مشکل پول نبود او پولش را حرام نمی‌کرد. او از موکلش بیش از آن‌که به ارنست می‌داد، می‌گرفت. در مورد رفتن موکل پیش یک درمانگر هم - موکل این کار را نمی‌کرد و کَرولین به خاطر رازداری‌ش نمی‌توانست دلیلش را توضیح دهد. همچنین او از مشکلات خودش طفره نمی‌رفت - او می‌خواست در آینده بارها و بارها ارنست را ببیند و در مورد مشکلاتش حرف بزند. و چون مشکلات موکل آیینه‌ای از مشکلات خودش بود، پس او داشت با کار کردن روی مشکلات موکل، به طور غیرمستقیم روی مشکلات خودش کار می‌کرد. و قوی‌ترین توجیه کَرول این بود که او با این رفتار نوع‌دوستانه نسبت

به موکلش، به نصیحت ارنست برای شکستن حلقه‌ی خودخواهی و ترسی که از مادر و مادربزرگش به او رسیده بود، عمل می‌کرد.

«تو من رو قانع کردی کَرولین. تو زن قوی‌ای هستی. اگر یه وقتی درگیر یه پرونده‌ی جدلی شدم، باید از تو مشاوره بگیرم. در مورد خودت و موکلت بگو.»

ارنست مشاور باتجربه‌ای بود و وقتی کَرول درباره‌ی چیزهایی که در مارشال دیده بود، توضیح می‌داد، او با دقت گوش می‌داد: خشم، تکبر، تنهایی، شیفتگی به پول و مقام، بی‌علاقگی به همه‌ی چیزهای دیگر زندگی‌اش، از جمله زندگی مشترکش.

ارنست گفت: «به نظر من اون همه‌ی دورنماهاش رو از دست داده. این‌قدر درگیر این اتفاقات و احساسات شده که با این چیزها تعریف می‌شه. ما باید راهی پیدا کنیم که بتونه چند قدمی از خودش فاصله بگیره. باید بهش کمک کنیم که خودش رو از جایگاهی دورتر و حتی از دورنمایی کیهانی ببینه. این دقیقاً همون کاریه که سعی داشتم در مورد تو انجام بدم کرولین. یادته؟ وقتی ازت می‌خواستم که یه چیزی رو از منظر رشته‌ی طولانی حوادث زندگی‌ت نگاه کنی، همین کارو می‌کردم. موکل تو به این چیزها تبدیل شده - اون معنای خودش رو از دست داده، خودی که این رویدادها و اتفاقات رو در برشی کوچک از وجودش تجربه می‌کنه. و از این بدتر این‌که موکل تو فکر می‌کنه بدبختی امروزش قراره وضعیت همیشگی‌ش باشه و برای همیشه ثابت باشه. البته این نشانه‌ی افسردگیه ترکیبی از ناراحتی و بدبینی.»

«چطور می‌تونیم این وضعیت رو از بین ببریم؟»

«خوب راه‌های ممکن زیادی وجود داره. مثلاً برای اون چیزی که گفتی، تأثیر و پیشرفت خیلی برای هویت اون مهمه. اون حالا شدیداً احساس بیچارگی می‌کنه و از این بیچارگی می‌ترسه. اتفاقی که افتاده اینه که اون نمی‌تونه این واقعیت رو در نظر بگیره که گزینه‌هایی داره و این گزینه‌ها قدرتی برای تغییر بهش می‌ده. باید به اون کمک کنیم تا بفهمه این مخمصه‌ای که توش گیر کرده، نتیجه‌ی تقدیری از پیش تعیین‌شده نیست، بلکه نتیجه‌ی انتخاب‌های خودشه - مثلاً انتخابش برای احترام گذاشتن به پول. وقتی قبول کنه که خودش خالق موقعیتش بوده، می‌تونه بفهمه که برای رهایی خودش قدرت داره: انتخاب‌هاش می‌تونن اون رو به این رهایی برسونن؛ انتخاب‌هاش می‌تونن اون رو از این مخمصه در بیارن.»

ارنست ادامه داد: «یا این‌که شاید درک ارزیابی طبیعی بدبختی حال حاضرش رو از دست داده - این‌که این بدبختی مال الانه، که شروعی داشته و پایانی هم خواهد داشت. می‌تونی بدبختی‌های گذشته‌ش رو مرور کنی و بهش یادآوری کنی که اون دردها چطور از بین رفتن - پس درد امروزش هم روزی به یک خاطره تبدیل خواهد شد.»

«خوبه، خوبه ارنست. عالیه!» کَرول به سرعت یادداشت می‌کرد. «دیگه چی؟»

«خوب! تو گفتی که اون یک درمانگره. پس این‌جا یه راه نفوذ اضافی هم داریم. وقتی درمانگرا رو درمان می‌کنم اغلب متوجه می‌شم که می‌تونم از مهارت‌های حرفه‌ای اونا استفاده‌ی بهینه بکنم. این مهارت‌ها به من کمک می‌کنن تا بتونم اونا رو از خودشون دور کنم و ترغیبشون کنم که از فاصله‌ای دورتر به خودشون نگاه کنن.»

«چطوری این کارو می‌کنی؟»

«یک راه ساده اینه که ازش بخوای تصور کنه بیماری با همین مشکلی که اون داره، به مطبش اومده. با این بیمار چی کار می‌کنه؟ ازش بپرس "چه حسی درباره‌ی این بیمار داری؟ چطور بهش کمک می‌کنی"؟»

ارنست صبر کرد تا کَرول دفترش را ورق بزند و به یادداشت‌برداری از حرف‌هایش ادامه دهد.

«برای این‌که از این کار ناراحت بشه، آمادگی داشته باش! معمولاً درمانگرا وقتی دردی شدید داشته باشن، مثل بقیه می‌شن: اونا می‌خوان بهشون توجه بشه، نمی‌خوان مجبور بشن که خودشون درمانگر خودشون بشن. ولی سماجت کن! ... این راه مؤثریه، این

یه تکنیک خوبه. در این حرفه، به این کار می‌گن "عشق شدید".»

ارنست ادامه داد: «من توی "عشق شدید" خوب نیستم. مشاور سابقم بهم می‌گفت که من معمولاً خشنودی بی‌واسطه‌ی ناشی از عشق ورزیدن بیمارانم به خودم رو به خشنودی حاصل از دیدن بهتر شدن اونا ترجیح می‌دم. فکر می‌کنم - نه، می‌دونم - که حق با اون بود. من خیلی از این چیزها رو به اون مدیونم.»

«و تکبر چی؟» کَرول سرش را از روی یادداشتش بلند کرد. «موکل من اون‌قدر متکبر، خود بزرگ‌بین و اهل رقابته که اصلاً هیچ دوستی نداره.»

«معمولاً روش "معکوس" بهترین روشه: خود بزرگ‌بینیِ موکلت احتمالاً پوششی روی تصویر خودشه؛ تصویری که پر از شک و شرم و عدم اعتماد به نفسه. افراد متکبر معمولاً احساس می‌کنن که برای این‌که در سطح دیگران باقی بمونن باید بیش از حد به دست بیارن. بنابراین، به منظر من نباید دنبال خود بزرگ‌بینی و عشق به خودش باشی. در عوض، باید روی تحقیر نفسش تمرکز کنی ...»

«ششش!» کَرول یک دستش را بالا گرفت تا به ارنست نشان دهد که صبر کند تا او نوشتنش را تمام کند. وقتی کَرول دست از نوشتن برداشت، ارنست گفت: «دیگه چی؟»

کَرول گفت: «شیفتگی اون به پول و مقام. و انزوا و محدودیتش. این‌طور به نظر می‌رسه که همسر و خانواده‌ش هیچ نقشی در زندگی‌ش ندارن.»

«خوب، می‌دونی! هیچ کس دوست نداره سرش کلاه بذارن؛ ولی واکنش فاجعه‌انگارانه‌ی موکل تو به این جریان برام جالبه: چنین وحشت و چنین ترسی ... انگار کل زندگی‌ش در خطره، انگار هیچ پولی نداره و کلاً نابود شده! من می‌خوام به مبنای این افسانه‌ی شخصی فکر کنم و مخصوصاً و مکرراً اسم این مسئله رو "افسانه" می‌ذارم. کِی این افسانه رو درست کرده؟ از چه کسی الهام گرفته؟ خیلی دوست دارم در مورد نگاه پدر و مادرش به پول بدونم. این خیلی مهمه. با توجه به چیزهایی که تو به من گفتی، توجهش به شأن و مقام باعث شده چنین کلاهی سرش بره احتمالاً یه کلاهبردار زرنگ این مسئله رو فهمیده و برای اغفال موکلت ازش استفاده کرده.

«این پارادوکس داره. موکل تو - نزدیک بود بگم بیمارت - فکر می‌کنه این ضرر باعث نابودی‌ش شده؛ ولی اگه بتونی خوب راهنمایی‌ش کنی شاید این کلاهبرداری باعث رستگاری‌ش بشه. این بهترین اتفاقیه که ممکنه براش بیفته.»

«چطوری این کارو بکنم؟»

«من اگه جای تو بودم ازش می‌خواستم که عمیقاً به درونش نگاه کنه و ببینه که آیا از صمیم قلب اعتقاد داره که هدفش از زندگی کردن، پول جمع کردنه یا نه. بعضی اوقات از چنین بیمارایی می‌خوام که خودشون رو در آینده در نظر بگیرن - در زمان مرگشون، در موقع خاکسپاری‌شون - حتی ازشون می‌خوام که قبر و نوشته‌ی روی سنگ قبرشون رو تصور کنن. اگه روی سنگ قبر مشتری‌ت بنویسن که اون شیفته‌ی پول بوده، چه حسی بهش دست می‌ده؟ آیا دوست داره کل زندگی‌ش در چنین جمله‌ای خلاصه بشه؟»

کَرول گفت: «کار ترسناکیه. منو یاد روزی می‌اندازه که ازم خواستی خط زندگی‌مو بکشم. شاید منم باید این کارو بکنم ... البته امروز نه ... چون هنوز سؤالاتم در مورد موکلم تموم نشده. ارنست! نظرت در مورد بی‌تفاوتی اون نسبت به زنش چیه؟ من به طور اتفاقی از جای دیگه‌ای شنیدم که زنش احتمالاً با فرد دیگه‌ای رابطه داره.»

«باید از همین استراتژی استفاده کنی. ازش بپرس اگه بیماری داشته باشه که نسبت به نزدیک‌ترین آدم در زندگی‌ش، این‌قدر بی‌تفاوته، به اون چی می‌گه. بهش بگو زندگی‌شو بدون زنش تصور کنه. و این‌که بر سر شخصیت جنسی‌ش چی می‌یاد؟ تمایلات جنسی‌ش کجا رفته؟ کِی نابود شده؟ و این‌که، این مسئله به نظرش عجیب نمی‌یاد که بیش از این‌که بخواد همسرش رو درک کنه، می‌خواد بیمارش رو بفهمه؟ گفتی همسرش هم درمانگره؛ ولی اون آموزش‌ها و روش همسرش رو مسخره می‌کنه؟ خوب باید تا جای ممکن با این مسئله شاخ به شاخ بشیم. مبنای مسخره کردن اون چیه؟ مطمئنم که این مسخره کردن دلیل قوی‌ای نداره.

«بذار ببینم دیگه چی؟ اگه این ناتوانی‌ش ادامه پیدا کنه، یک یا دو ماه دوری از کار هم به خاطر خودش و هم به خاطر بیماراش، فکر خوبیه. شاید بهتر باشه که با همسرش تنها باشه. شاید بتونن به مشاوره‌ی خانواده برن و تمرین شنیدن کنن. فکر کنم یکی از بهترین اتفاقات اینه که به همسرش اجازه بده که حتی با روش‌های به قول خودش مسخره، کمکش کنه.»

«و آخرین سؤال ...»

«نه، کرول! امروز نه! وقتمون داره تموم می‌شه ... و ایده‌های منم دارن تموم می‌شن. ولی بذار جلسه‌ی امروزمون رو در عرض یک دقیقه مرور کنیم. بهم بگو در پشت حرفایی که امروز با هم زدیم، چه حسی داشتی؟ منظورم در مورد رابطه‌مونه! و امروز می‌خوام کاملاً راستش رو بگی. من با تو روراستم؛ پس با من روراست باش!»

«می‌دونم تو با من روراستی. و منم دوست دارم روراست باشم ... ولی نمی‌دونم چطوری بگم ... احساس می‌کنم ... احساس متعادل بودن می‌کنم ... یا فکر کنم اصطلاح درستش "ممتاز بودن" باشه. احساس می‌کنم بهم توجه می‌شه. و بهم اطمینان شده. و صداقتِ تو پنهان کردنش رو برام سخت می‌کنه.»

«پنهان کردن چی رو؟»

«یه نگاهی به ساعت بنداز. وقتمون تموم شده. باشه برای دفعه‌ی بعد!» کَرول بلند شد تا برود.

آن‌ها جلوی در تقریباً دستپاچه بودند. باید روشی جدید برای خداحافظی ابداع می‌کردند.

ارنست گفت: «تا پنج‌شنبه!» و دستش را دراز کرد تا کاملاً رسمی با کَرول دست دهد.

کرول گفت: «برای این دست دادن رسمی هنوز آمادگی ندارم. ترک عادت‌های بد خیلی سخته. بذار عادتم رو یواش‌یواش ترک کنم. نظرت در مورد بغل کردن پدرانه چیه؟»

«با یک بغل کردن "دایی‌گونه" راضی می‌شی؟»

«"دایی‌گونه" چیه دیگه؟»

## بیست و هشت

مارشال پس از روزی طولانی در مطب آهسته به سمت خانه قدم می‌زد و غرق در رؤیاهایش بود. آن روز نُه بیمار را دیده بود. نُه تا ۱۷۵ دلار. ۱ هزار و ۵۷۵ دلار. چقدر طول می‌کشد تا ۹۰ هزار دلار را برگرداند؟ پانصد جلسه. شصت روز کامل در مطب. بیش از دوازده هفته‌ی کاری. به خاطر این پیتر ماکوندوی لعنتی باید دوازده هفته‌ی کامل جان بکند! تازه بدون احتساب مخارجی مثل اجاره‌ی مطب، عوارض شغلی، بیمه‌ی معالجه‌ی غلط و مدرک پزشکی. تازه دستمزد جلسات لغوشده تا دو هفته پس از کلاهبرداری هم حساب نکرده بود. این را هم حساب نکرده بود که سهام ولز فارگو در هفته‌ی پیش، نسبت به زمانی که او آن‌ها را فروخته بود، چهار درصد بالاتر رفت! و دستمزد وکیل! او با خود فکر کرد: کَرول ارزشش رو داره؛ هرچند که اون نمی‌فهمه که یه مرد نمی‌تونه این‌طوری زمین بخوره. من می‌خوام اون بی‌شرف رو گیر بندازم، حتی اگه به قیمت بقیه‌ی زندگی‌م تموم بشه!

مارشال وارد خانه شد و طبق معمول کیف دستی‌اش را کنار در انداخت و به سمت منشی تلفنی‌اش رفت تا پیام‌های جدید را بگیرد. هِی! خدای من! در دستگاه منشی تلفنی یک پیام بود.

«سلام. من آگهی شما رو دیدم - خوب! البته آگهی که چه عرض کنم، اخطار! من روانشناسی در نیویورک هستم و دوست دارم اطلاعات بیشتری در مورد بیماری که توصیف کردین، بگیرم. فکر کنم در حال حاضر در حال درمان همون بیمار هستم. لطفاً امشب به خونه‌م زنگ بزنین: ۲۱۲۵۵۵۷۰۸۲. هرچه دیرتر زنگ بزنین، بهتره.»

مارشال شماره را گرفت و صدای «الو» یی شنید. «الو» یی که مستقیماً او را به پیتر می‌رساند. مارشال گفت: «سلام. من پیام شما رو گرفتم. شما گفتین در حال درمان شخصی هستین شبیه به کسی که من در آگهی توصیف کردم. می‌تونین بیمارتون رو برای من توصیف کنین؟»

صدا گفت: «یک لحظه لطفاً! شما کی هستین؟ قبل از اون‌که چیزی بهتون بگم، باید بدونم شما کی هستین.»

«من روانشناس و روانکاو در سان‌فرانسیسکو هستم؛ و شما؟»

«من روانشناسی در منهتن هستم. من اطلاعات بیشتری در مورد آگهی شما می‌خوام. شما از کلمه‌ی خطر استفاده کردین.»

«و منظورم واقعاً خطر بود. این مرد کلاهبرداره و اگه دارین درمانش می‌کنین، در خطر هستین. اون بیمار شماست؟»

«من به خاطر قواعد رازداری حرفه‌ای نمی‌تونم با یک غریبه در مورد بیمارم حرف بزنم.»

مارشال گفت: «به من اطمینان کنین. قواعد رو فراموش کنین. این یک مورد اضطراریه.»

«ترجیح می‌دم اول شما هرچی در مورد این بیمار می‌دونین به من بگین.»

مارشال گفت: «اشکالی نداره. این مرد چهل سال داره، خوش‌تیپه، سبیل داره و خودش رو پیتر ماکوندو معرفی می‌کنه ...»

صدای پشت خط حرف مارشال را قطع کرد: «پیتر ماکوندو! این اسم بیمار منه!»

«باورنکردنیه!» مارشال گیج و مبهوت در صندلی‌اش فرو رفت. «از همون اسم استفاده کرده! اصلاً انتظارشو نداشتم. همون اسم؟

خوب! من در یک درمان مختصر با این بیمار هشت جلسه داشتم. مشکلات معمول میلیاردرا رو داشت: مسائل مربوط به حق مالکیت با دو فرزند و همسر سابقش، هر کسی می‌خواست یه تیکه از اون رو بِکَنه، بخشندگی بیش از حد نسبت به همسر الکلی و گناهکارش. شما هم همین داستان رو شنیدین؟»

مارشال ادامه داد: «آره! به منم گفته اون رو فرستاده به مرکز بِتی فورد. بعد اون و نامزدش رو دیدم ... درسته، یک زن بلندقد و زیبا. اسمش آدریانا بود ... اونم از همون اسم استفاده کرده؟ ... بله درسته، دارن روی قرارداد پیش از ازدواجشون کار می‌کنن ... انگار کاملاً از کارشون کپی گرفتن! بقیه‌ی داستان رو می‌تونین حدس بزنین ... درمان موفق، تمایل برای پاداش دادن به من، اعتراض به دستمزد پایین من، اهدای یک‌سری سخنرانی در دانشگاه مکزیکو ...

«اوه! بوینس آیرس؟ خوبه حداقل یه چیزی‌ش فرق داشت. اون یه سرمایه‌گذاری جدید کرده؟ کارخونه‌ی ساخت کلاه ایمنی دوچرخه؟

«درسته - بهترین شانس زندگی‌تون - شما در برابر هر ضرری ضمانت می‌شین. شک ندارم که در یک وضعیت اخلاقی سخت قرار گرفتین؟ نتونسته به جراحی که پدرش رو نجات داده بود، پاداش خوبی بده؟ خیلی خودش رو برای این مسئله سرزنش می‌کنه؟ نمی‌تونه با گناه نیکوکاری نکردنش کنار بیاد؟ دیگه هیچ وقت نمی‌خواد چنین اتفاقی تکرار بشه؟

«درسته ... جراح قلب ... اون با من هم یک جلسه‌ی کامل در این‌باره حرف زد. من یه کارآگاه رو دیدم ... به درد نمی‌خورد ... این جریان براش خیلی جالب بود - می‌گفت کارش ستایش‌آمیزه.

«خوب! شما تا کجا پیش رفتین؟ بهش چکی برای سرمایه‌گذاری دادین؟

«قراره هفته‌ی بعد در باشگاه سوارکاران باهاش ناهار بخورین - قبل از این‌که بره زوریخ؟ چه اتفاق آشنایی! خوب شما آگهی رو به موقع دیدین. بقیه‌ی داستان کوتاه و تلخه. اون برام یه ساعت رولکس فرستاد که البته من قبولش نکردم و فکر کنم همین کارو هم با شما بکنه. بعد از شما می‌خواد آدریانا رو درمان کنید و دستمزد پنج جلسه رو خیلی سخاوتمندانه پیش‌پیش پرداخت می‌کنه. ممکنه آدریانا یک یا دو بار بیاد. و بعد - پوف همه چی می‌ره. هر دو تاشون از روی نقشه پاک می‌شن.

«۹۰ هزار دلار. و باور کنین که این پول رو خیلی سخت درآورده بودم. شما می‌خواستین چقدر سرمایه‌گذاری کنین؟

«فقط ۴۰ هزار تا؟ حرفتون در مورد همسرتون رو می‌فهمم - منم همچین مشکلی با زنم داشتم. می‌خواد سکه‌های طلا رو توی تشک قایم کنه! در این مورد، برای اولین بار حق با اون بود. ولی تعجب می‌کنم که پیتر چطور برای بالا بردن مبلغ سرمایه‌گذاری بهتون اصرار نکرده.

«آها! اون پیشنهاد کرده که ۴۰ هزار دلار دیگه، بدون سود بهتون بده تا شما در چند هفته‌ی آتی بتونین پول بیشتری رو آزاد کنین؟»

صدای پشت خط گفت: «نمی‌دونم چطور می‌تونم برای این اخطارتون ازتون تشکر کنم. در آخرین لحظه. من بهتون مدیونم.»

«بله، در آخرین لحظه. خواهش می‌کنم. خوشحالم که تونستم به یکی از همکارام کمک کنم. کاش کسی هم بود که چنین کمکی به من می‌کرد.

«نه، نه، صبر کنین. قطع نکنین. نمی‌تونم بگم چقدر خوشحالم که شما از این کلاهبرداری نجات پیدا کردین. ولی این دلیل ... یعنی

تنها دلیل من برای گذاشتن اون اخطار نبود. این بی‌شرف یک تهدیده. باید جلوش گرفته بشه. اگه جلوش رو نگیریم می‌ره سراغ بقیه‌ی روانپزشکا. باید حسابش رو برسیم.

«انجمن روانشناسی امریکا؟ خوب منم قبول دارم که باید کارو بسپریم دست وکلای انجمن روانشناسی امریکا. ولی ما وقت نداریم. این یارو مدت کوتاهی خودش رو نشون می‌ده و بعد غیبش می‌زنه. من قبلاً یه کارگاه خصوصی داشتم که روی این ماجرا کار می‌کرد؛ ولی بذارید بهتون بگم: پیتر ماکوندو وقتی ناپدید می‌شه، دیگه ناپدید شده. نمی‌شه ردّش رو زد. شما اطلاعات یا سرنخی دارین که هویت واقعیش رو براتون روشن کنه؟ یه آدرس ثابت؟ اصلاً تا حالا پاسپورتش رو دیدین؟ کارت اعتباری؟ دسته‌چک؟ آره، همه چیز رو نقدی پرداخت می‌کنه؟ با منم این کارو کرد. پلاک ماشینش رو دیدین؟

عالیه - اگه بتونین شماره‌ی پلاک ماشینش رو بردارین، خیلی خوب می‌شه. خوب پس این‌طوری دیدینش؟ اون توی خیابون خونه‌ی تابستونی شما در لانگ آیلند[۵۰۸] یه خونه اجاره کرده و شما رو سوار جگوار جدیدش کرده؟ می‌دونم کی پول اون جگوارو داده. ولی بله، بله؛ شماره‌ی گواهینامه‌ش یا هر چیز دیگه‌ای که می‌تونین بردارین. یا شماره‌ی فروشنده‌ی ماشین، البته اگه هنوز شماره‌ش روی ماشین باشه، دلیلی نداره که نتونیم اون رو گیر بندازیم.

«من کاملاً با شما موافقم. شما باید با یک کارآگاه خصوصی یا یک وکیل جنایی صحبت کنین. من با هر کی مشورت کردم بهم گفت که اون یه حرفه‌ایه. ما به یک کمک حرفه‌ای نیاز داریم ...

«بله، بهتره یک کارآگاه خصوصی اطلاعات جمع کنه، نه شما. اگه ماکوندو ببینه دارین دوروبر و خونه و ماشینش گشت می‌زنین، در می‌ره.

«دستمزد؟ کارآگاه خصوصی من روزی ۵۰۰ دلار می‌گیره و وکیلم ساعتی ۲۵۰ دلار. در نیویورک احتمالاً باید بیشتر از این بدین.

«نه قبول ندارم. چرا من باید دستمزدها رو پرداخت کنم؟

«منم چیزی گیرم نمی‌یاد. وضعیت ما مثل همه - همه بهم اطمینان دادن که من یک پنی از پولم رو نمی‌تونم پس بگیرم - چون وقتی ماکوندو گیر بیفته هیچ پولی نداره و کلی آدم هم ازش طلبکارن. انگیزه‌ی من و شما یکیه: عدالت و نجات همکاران ... انتقام؟ خوب، آره، تا حدودی. باشه، چطوره این کارو بکنیم؟ هر خرجی که کردین، پنجاه پنجاه می‌دیم. البته مالیاتش هم هست.»

پس از کمی چانه‌زنی، مارشال گفت: «شصت چهل؟ باشه. پس توافق کردیم؟ شما الان باید با یه کارآگاه و وکیلتون صحبت کنین. بعد، از کارآگاه درخواست کنین که نقشه‌ای برای به دام انداختن اون به ما بده. برای این کار یه پیشنهاد دارم: ماکوندو به شما پیشنهاد یک ضمانت‌نامه می‌ده. شما ازش یه ضمانت‌نامه‌ی بانکی درخواست کنین؛ اونم یه ضمانت‌نامه‌ی بانکی با امضای جعلی بهتون می‌ده. بعد می‌تونیم به خاطر کلاهبرداری بانکی گیرش بندازیم - این خلاف سنگین‌تریه. اون وقت اف. بی. آی می‌تونه وارد بشه ... نه من این کارو نکردم. نه به اف. بی. آی خبر دادم، نه به پلیس. منم مثل شما از وجهه‌ی بد اجتماعی و تخطی کردن از حدود حرفه‌ای برای سرمایه‌گذاری با یک بیمار یا یک بیمار سابق می‌ترسم. یک اشتباه بود - باید با هر وسیله‌ای که داشتم، دنبال

ماکوندو می‌افتادم. ولی شما این مشکل رو ندارین. شما هنوز با اون سرمایه‌گذاری نکردین و اگه این کارو بکنین، برای گیر انداختن اونه.»

مارشال در حالی که حرف‌هایش را ادامه می‌داد، شروع کرد به قدم زدن: «مطمئن نیستین که بخواین توی این جریان وارد بشین؟» مارشال متوجه شد که ممکن است به راحتی این موقعیت باارزش را از دست بدهد؛ بنابراین، کلماتش را با دقت انتخاب کرد.

«منظورتون چیه؟ شما وارد این جریان شدین! اگه بشنوین که کلاه روانشناسای دیگه که ممکنه دوستانتون هم جزوشون باشن، از این طریق برداشته شده، در حالی که شما می‌تونستین جلوی این کارو بگیرین، چه حسی پیدا می‌کنین؟ و اگه اونا بفهمن که شما هم قربانی این جریان بودین و چیزی نگفتین، چه فکری خواهند کرد؟ مگه ما همیشه در مورد عواقب عمل کردن یا عمل نکردن بیمارامون، با اونا حرف نمی‌زنیم؟

«منظورتون چیه؟ "شما" تازه می‌خواین بهش فکر کنین؟ ما وقت نداریم. خواهش می‌کنم دکتر ... من اسم شما رو نمی‌دونم.

«درسته! شما هم اسم منو نمی‌دونین. ما هر دو در یک وضعیت هستیم و از افشاگری می‌ترسیم. باید به همدیگه اطمینان کنیم. اسم من مارشال استریدره. من مربی روانکاوی در سان‌فرانسیسکو هستم، مربی روانشناسی در روچستر،[۵۰۹] انجمن روانکاوی گلدن گیت. درسته؛ وقتی جان رومانو[۵۱۰] رئیس روچستر بود. شما؟

«آرتور راندال![۵۱۱] اسمتون چقدر آشناست. سنت الیزابت واشنگتن؟ نه، کسی رو اون‌جا نمی‌شناسم. پس شما یک داروشناس روانی هستین؟

«خوب من می‌خوام درمان‌های مختصر بیشتری انجام بدم و کارهای دیگه‌ای هم بکنم ... ولی دکتر راندال! خواهش می‌کنم برگردیم سرِ حرف قبلی‌مون؛ شما وقتی برای فکر کردن ندارین، می‌خواین توی این کار شرکت کنین؟

«شوخی می‌کنین؟ معلومه که میام نیویورک. من این موقعیت رو از دست نمی‌دم. نمی‌تونم تا آخر هفته صبر کنم. برنامه‌ی کاری‌م پُره؛ ولی هر وقت لازم بشه، اون‌جام. بعد از رفتن پیش کارآگاه با من تماس بگیرین، می‌خوام در جریان همه‌ی مراحل باشم. شما از خونه زنگ می‌زنین؟ اگه بخوام به شما زنگ بزنم، چه شماره‌ای رو بگیرم؟»

مارشال چند شماره را یادداشت کرد: شماره‌ی خانه، مطب و شماره‌ی خانه‌ی جزیره‌ی لانگ آیلند برای روزهای تعطیل. «آره من همین موقع‌ها از خونه زنگ می‌زنم. نمی‌تونین به مطبم زنگ بزنین. شما نیم ساعت استراحت دارین؟ من معمولاً ده دقیقه

استراحت دارم. هیچ وقت نمی‌تونیم در طول روز با هم تماس داشته باشیم.»

مارشال وقتی گوشی را قطع کرد حسی آمیخته از راحتی، نشاط و پیروزی داشت. پیتر پشت میله‌ها بود. سرِ پایین‌افتاده‌ی پیتر. آدریانا افسرده‌حال در لباس خاکستری زندانیان. جگواری جدید با ارزش فروش مجدد در پارکینگش پارک بود. انتقام به پایان می‌رسید. هیچ کس حریف مارشال استریدر نبود.

بعد سراغ فرهنگ انجمن روانشناسان امریکا رفت تا تصویر آرتور راندال را ببیند - مردی خوش‌تیپ، با موهای بوری که به عقب شانه کرده بود، بی‌نقص، تقریباً چهل‌ساله. تحصیلاتش را در راجرز[۵۱۲] و سنت الیزابت انجام داده بود، روی سطوح لیتیوم و بیماری‌های دوقطبی[۵۱۳] تحقیق کرده بود و دو فرزند داشت. شماره‌ی مطبش همان بود. خدایا شکر به خاطر دکتر راندال!

مارشال با خود فکر کرد: بدبخت حقیر! اگه کسی ۴۰ هزار دلارم رو نجات بده، من هیچ وقت یک قرون دوزار دستمزد کارآگاه رو ازش نمی‌گیرم. البته اون با خودش فکر می‌کنه که چرا باید چنین پولی بده؟ اون که لطمه نخورده. پیتر دستمزدش رو داده. چرا باید برای گیر انداختن کسی که پولش رو داده، سرمایه‌گذاری کنه؟

افکار مارشال به سمت پیتر چرخید. چرا در کلاهبرداری دیگری، از همان نام قبلی استفاده کرده بود؟ شاید ماکوندو داشت خودش را نابود می‌کرد. همه می‌دانند که این‌جور افراد دیر یا زود چنین کاری با خودشان می‌کنند. یا شاید با خودش فکر کرده که این استریدر خرفت، آن‌قدر احمق است که ارزشِ دردسرِ پیدا کردنِ یک نام مستعار را ندارد؟ خوب! می‌بینیم!

آرتور با تحریک مارشال، سریع دست به کار شد. او تا عصر روز بعد با کارآگاهی مشورت کرده بود که برخلاف بَت تامس خیلی برایش مفید بود. او پیشنهاد داده بود که در بیست و چهار ساعت آتی ماکوندو را تحت نظر داشته باشد (و برای هر ساعت ۷۵ دلار طلب کرده بود). او شماره‌ی گواهینامه‌ی پیتر را گیر آورده بود و آن را کنترل کرده بود. اگر شرایط اجازه می‌داد، می‌توانست وارد ماشین ماکوندو شود و اثر انگشت و سایر مسائل مربوط به هویت او را پیدا کند.

کارآگاه به آرتور گفته بود برای دستگیری ماکوندو در نیویورک باید صبر کنند تا او جرمی در این ایالت انجام دهد. بنابراین، او پیشنهاد داده بود که برای به دام انداختن او نقشه‌ای بکشند، همه‌ی مکالمات را ضبط کنند و فوراً با دایره‌ی کلاهبرداری پلیس نیویرک تماس بگیرند.

شب بعد مارشال متوجه شد که پیشرفت‌های بیشتری صورت گرفته است. آرتور با دایره‌ی کلاهبرداری منهتن تماس گرفته و پیش کارآگاه دارنل کالینز[۵۱۴] رفته بود که شش ماه پیش روی پرونده‌ی کلاهبرداری مشابهی کار کرده و به پیتر ماکوندو علاقه‌مند شده بود. او از آرتور خواسته بود تا میکروفونی به خودش وصل کند و طبق نقشه به باشگاه سوارکاران برای ناهار برود، چکی بین‌بانکی به

ماکوندو بدهد و ضمانت‌نامه‌ی بانکی قلابی را از او بگیرد. در همان زمان، دایره‌ی کلاهبرداری که شاهد این معامله خواهد بود، وارد می‌شود و او را دستگیر می‌کند.

ولی پلیس نیویورک برای چنین عملیات بزرگی، به دلیلی قانع‌کننده نیاز داشت. مارشال باید همکاری می‌کرد. او باید به نیویورک می‌رفت و در دایره‌ی کلاهبرداری نیویورک شکایتی رسمی تنظیم می‌کرد و هویت خودش را هم فاش می‌کرد. فکر عمومی شدن این جریان لرزه بر اندام مارشال انداخت، ولی با این شکاری که تقریباً در مشتش بود، در موضعش تجدید نظر کرد. احتمال داشت که نامش در روزنامه‌های محلی نیویورک بیاید، ولی چقدر احتمال داشت که این حرف به سان‌فرانسیسکو برسد؟

مارشال وقتی نقشش را تمرین می‌کرد، با صدای بلند گفت: ساعت رولکس؟ کدوم رولکس؟ آهان! همون ساعتی که ماکوندو بعد از درمان برام فرستاد؟ همون ساعتی که قبولش نکردم و دادمش به آدریانا؟ مارشال وقتی این حرف‌ها را با خود تمرین می‌کرد، در حال پنهان کردن ساعت در کشوی لباس‌هایش بود. چه کسی او را به چالش می‌کشید؟ چه کسی حرف ماکوندو را باور می‌کرد؟ فقط همسرش و ملوین از جریان ساعت باخبر بودند. سکوت شِرلی تضمین شده بود. و مارشال آن‌قدر در جریان رازهای عجیب و مالیخولیایی ملوین بود که نگرانی‌ای از بابت او نداشت.

مارشال و آرتور هر شب بیست دقیقه با هم حرف می‌زدند. مارشال از این‌که در نهایت یک یار و محرم واقعی پیدا کرده بود که شاید در نهایت دوستش هم می‌شد، احساس آسودگی می‌کرد. آرتور حتی یکی از بیمارانش را نزد مارشال فرستاد: یک مهندس نرم‌افزار

در شرکت آی. بی. ام که قرار بود به سان‌فرانسیسکو منتقل شود.

آن‌ها فقط بر سر پولی که قرار بود برای سرمایه‌گذاری به پیتر بدهند، توافق نداشتند. آرتور و پیتر قرار بود چهار روز دیگر با هم ناهار بخورند. پیتر قبول کرده بود که ضمانت‌نامه‌ی بانکی بیاورد و آرتور قرار بود یک چک بین‌بانکی ۴۰ هزار دلاری به او بدهد. ولی آرتور می‌خواست که مارشال کل ۴۰ هزار دلار را بدهد. آرتور که به تازگی آن خانه‌ی تابستانی را خریده بود، پول نقدی نداشت. تنها منبع مالی‌ای که در دستش بود، دارایی همسرش بود که از مادر مرحومش که زمستان پیش فوت کرده بود، به او رسیده بود. اما همسر آرتور که از خانواده‌های بسیار سرشناس نیویورک بود، وجهه‌ی اجتماعی خیلی برایش اهمیت داشت و به آرتور گفته بود که نمی‌تواند کاری با این دارایی انجام دهد.

مارشال از این موقعیت ناعادلانه دلخور شد و بحثی طولانی با آرتور کرد و در خلال این بحث همه‌ی احترامی که برای این همکار ترسویش قائل بود، فراموش کرد. در نهایت و پس از بحث‌های فراوان، مارشال دوباره قرارداد شصت چهل را پذیرفت. آرتور باید چکی بین‌بانکی از بانک نیویورک می‌گرفت. مارشال قبول کرد که در روز ناهار، ۲۴ هزار دلار به آرتور بدهد - خواه آن را به حسابش حواله کند یا آن را با خود به نیویورک ببرد. آرتور با اکراه قبول کرد که آن ۱۶ هزار دلار دیگر را بدهد.

عصر روز بعد، مارشال وقتی به خانه رسید متوجه شد که کارآگاه دارنل کالینز[۵۱۵] از دایره‌ی کلاهبرداری منهتن نیویورک پیامی صوتی برایش گذاشته است. تماس مارشال با کالینز بی‌نتیجه ماند. تلفنچی عجول اداره‌ی پلیس به او گفت که فردا صبح زنگ بزند: افسر کالینز سر پست نبود و تماس مارشال ظاهراً ضروری نبود.

اولین بیمار مارشال در صبح روز بعد، ساعت هفت صبح می‌آمد. او ساعتش را روی پنج صبح کوک کرد تا با کالینز تماس بگیرد. تلفنچی پلیس گفت: «بهش خبر دادم، روز خوبی داشته باشین.» و گوشی را قطع کرد. ده دقیقه بعد تلفن زنگ زد.

«آقای مارشال استریدر؟»

«دکتر استریدر.»

«بله، شرمنده! **دکتر** استریدر. من کارآگاه کالینز هستم از دایره‌ی کلاهبرداری نیویورک. ما یه دکتر دیگه این‌جا داریم - دکتر آرتور راندال - که می‌گه شما یه مشکل کوچک با کسی دارین که برای ما جالبه - طرف چند جا خودش رو پیتر ماکوندو معرفی کرده.»

«یه مشکل بزرگ دارم. اون ۹۰ هزار دلار ازم دزدیده.»

«شما توی این جریان تنها نیستین. این رفیقمون ماکوندو، هموطنای دیگه‌مون رو هم اذیت کرده. همه چیز رو با جزئیات بگین! من این مکالمه رو ضبط می‌کنم، مشکلی نیست؟»

مارشال در عرض پانزده دقیقه همه‌ی ماجرایش با پیتر ماکوندو را تعریف کرد.

«خدای من! منظورتون اینه که ۹۰ هزار دلار دادین دستش؟»

«اگه متوجه ماهیت و پیچیدگی موقعیت روان‌درمانی نشین، نمی‌تونین این جریان رو درک کنین.»

«جدی؟ خوب من که دکتر نیستم؛ ولی بذارین اینو بهتون بگم: من هیچ وقت این‌طوری به کسی پول نمی‌دم. ۹۰ هزار دلار، پول زیادیه.»

«بهتون گفتم که، من یک ضمانت‌نامه داشتم. وکیلم اون ضمانت‌نامه رو دیده بود. همه‌ی کارا همین‌طوری هستن دیگه. ضمانت‌نامه‌ی بانکی تضمین می‌کرد که هر وقت خواستم، پول رو بهم برگردونه.»

«شما تا دو هفته بعد از رفتن اون، سراغی از اون ضمانت‌نامه نگرفتین.»

«ببینین کارآگاه، جریان چیه؟ من الان محکومم؟ شما فکر می‌کنین من از این جریان خوشحالم؟»

«باشه دوست من! آروم باش! ما همه چیزو ردیف می‌کنیم. ما این‌جاییم که کار شما رو راه بندازیم. ما چهارشنبه، طرفای ساعت دوازده و نیم، سرِ ناهار این یارو رو می‌گیریم - وقتی داره رادیچی می‌خوره. ولی شما تا دوازده ساعت بعد از دستگیری این یارو، یعنی

تا قبل از نیمه‌شب چهارشنبه، برای شناسایی این یارو باید نیویورک باشین. قول می‌دین که بیاین؟»

«صد درصد!»

«باشه رفیق! خیلی‌ها روی شما حساب می‌کنن. راستی یه چیز دیگه هنوز اون ضمانت‌نامه‌ی جعلی و رسید چک بانکی رو دارین؟»

«بله؛ می‌خواین با خودم بیارمشون؟»

«آره؛ اصلش رو وقتی اومدین، با خودتون بیارین؛ ولی حالی می‌خوام یه کپی از اونا رو ببینم. می‌تونین امروز برام فکس کنین؟ دو، یک، دو، پنج، پنج، پنج، سه، چهار، هشت، نه، روی اون کاغذا اسم من رو بنویسین، کارآگاه دارنل کالینز. و یه چیز دیگه. مطمئنم که نیازی نیست بهتون بگم که به هیچ وجه، به هیچ وجه، به هیچ وجه توی رستوران آفتابی نشین. اگه این کارو بکنین مرغ از قفس می‌پره و خیلی‌ها ناراحت می‌شن. من در ایستگاه پلیس خیابون پنجاه و چهارم منتظرتون هستم - بین کوچه‌ی هشتم و نهم؛ می‌تونین با رفیقتون قرار بذارین و با هم بیاین پیش من. سؤال دیگه‌ای دارین؟»

«یه سؤال دیگه دارم. این کار مطمئنه؟ آخه این چکی که قراره به دکتر راندال بدم که بده به پیتر، تقریباً همه‌ی پولیه که دارم.»

«پول شما؟ فکر می‌کردم پول اونه.»

«خوب شصت درصدش مال منه. من ۲۴ هزار دلار گذاشتم.»

«مطمئن؟ ما دو تا آدم داریم که دارن ناهار می‌خورن و سه تای دیگه که اونا رو تحت نظر دارن. به اندازه‌ی کافی مطمئنه. ولی من اگه جای شما بودم، چنین کاری نمی‌کردم.»

«چرا؟»

«همیشه امکان داره یه اتفاقی بیفته - زلزله، آتش‌سوزی، سکته‌ی قلبی سه تا افسر با هم - نمی‌دونم از این اتفاقات عجیب و غریب دیگه. ولی آیا مطمئنه؟ آره؛ خیلی مطمئنه. اما بازم اگه من جای شما بودم این کارو نمی‌کردم. البته خوب من دکتر نیستم.»

***

زندگیْ دوباره برای مارشال جالب شده بود. او به پیاده‌روی و بسکتبالش برگشت. جلساتش با کَرول را لغو کرد، چون کَرول کاری برای به دام انداختن پیتر نمی‌کرد. کَرول استراتژی کاملاً متفاوتی را اتخاذ کرده بود: به مارشال فشار می‌آورد تا شکستش را بپذیرد و عصبانیتش را کنار بگذارد. مارشال با خود فکر کرد که این درس خوبی در درمان است: اگر بیماران توصیه‌ها را دنبال نکنند، دیگر برنخواهند گشت.

او هر شب با آرتور حرف می‌زد. هرچه جلسه‌ی پیتر نزدیک‌تر می‌شد، آرتور عصبی و عصبی‌تر می‌شد.

«مارشال! همسرم می‌گه با این کار خودم رو به خاک سیاه می‌شونم. این جریان توی روزنامه‌ها چاپ می‌شه. بیمارام اون روزنامه‌ها رو می‌خونن. شُهرتم خراب می‌شه. من رو به خاطر سرمایه‌گذاری کردن با یه بیمار هم مسخره می‌کنن، هم متهم.»

«ولی مسئله این‌جاست که تو با بیمارت سرمایه‌گذاری نمی‌کنی. تو برای گیر انداختن یه جانی به پلیس کمک می‌کنی. این کار شهرتت رو بیشتر هم می‌کنه.»

«روزنامه‌ها این‌طوری نمی‌نویسن. فکر کن. خودت می‌دونی که چقدر دنبال شایعاتن، مخصوصاً در مورد روانشناسا. من دارم به این نتیجه می‌رسم که لازم نیست این کارو بکنم. من الان کار خوبی دارم و این چیزیه که همه‌ی عمرم می‌خواستم.»

«آرتور! اگه تو یادداشت منو نخونده بودی، الان ۴۰ هزار دلار از دست داده بودی. اگه ما اون رو متوقف نکنیم، اون به کارش ادامه می‌ده و خیلی‌ها رو قربانی می‌کنه.»

«تو نیازی به من نداری - تو خودت می‌تونی اون رو گیر بندازی، من شناسایی‌ش می‌کنم. من دنبال موقعیتی توی دانشکده‌ی پزشکی دانشگاه کلمبیا هستم ... ولی با وجود این شایعات ...»

«ببین آرتور! از خودت محافظت کن! یه نامه برای انجمن روانشناسی نیویورک بنویس و همه‌ی جزئیات رو شرح بده. همین حالا این کارو بکن، قبل از این‌که ماکوندو دستگیر بشه. اگه لازم باشه می‌تونه یه نسخه از نامه‌ت رو برای دانشگاه کلمبیا و روزنامه‌ها بفرستی. این کار تو رو بیمه می‌کنه.»

«مارشال! نمی‌شه این نامه رو بنویسم و اسمی از تو نبرم - آگهی تو و درگیری‌ت با ماکوندو. چطور می‌تونی با این قضیه کنار بیای؟ تو

هم دوست نداری در این جریان، اسمت همه جا پخش بشه.»

مارشال از فکر افشاگریِ بیشتر رنگش پرید؛ ولی می‌دانست که چاره‌ی دیگری ندارد. به هر حال، زیاد فرقی نمی‌کرد - گفت‌وگوی ضبط‌شده‌ی او با کارآگاه کالینز و درگیری او با پیتر، به هر حال عمومی می‌شد.

«آرتور! اگه باید این کارو بکنی، بکن. همه‌ی همکارامون به خاطر این کار ازمون قدردانی می‌کنن.»

بعد آرتور مشکل وصل کردن میکروفون به خودش برای ضبط شدن گفت‌وگویش با ماکوندو توسط پلیس را مطرح کرد. هرچه به روز موعود نزدیک‌تر می‌شدند، آرتور عصبی‌تر می‌شد.

«مارشال! باید راه دیگه‌ای وجود داشته باشه. تحملش آسون نیست من خودمو تو خطر بزرگی می‌ندازم. ماکوندو اون‌قدر باهوش و باتجربه هست که دست ما رو بخونه. تو با کارآگاه کالینز صحبت کردی؟ راستش رو بگو - فکر می‌کنی اون‌قدر باهوش هست که حریف ماکوندو بشه؟ فکرش رو بکن که وقتی داریم با هم حرف می‌زنیم، ماکوندو بفهمه که من با خودم میکروفون دارم.»

«چطوری بفهمه؟»

«یه جوری بفهمه دیگه. تو اون رو می‌شناسی - اون همیشه ده قدم از ما جلوتره.»

«این بار نه. پشت میز بغل دستی‌ت پلیس می‌شینه آرتور. در ضمن، خود بزرگ‌بینی و حس آسیب‌ناپذیری این‌جور آدما رو فراموش نکن.»

«این‌جور آدما غیرقابل پیش‌بینی هستن. می‌تونی بگی پیتر با خودش تفنگ نمی‌یاره؟»

«آرتور، اون این‌کاره نیست ... این کار هیچ ربطی به چیزهایی که ما در مورد اون می‌دونیم، نداره. تو در امانی. یادت باشه که تو در یک رستوران شیک هستی و دوروبرت کلی پلیس هست. تو می‌تونی. این کار باید انجام بشه.»

مارشال می‌ترسید که آرتور در لحظه‌ی آخر پایش را پس بکشد. و در گفت‌وگوهای شبانه‌اش از همه‌ی فن بیانش استفاده می‌کرد تا همکار ترسویش را ترغیب کند. او آرتور را به دست کارآگاه کالینز سپرد تا به او در آرام کردن آرتور کمک کند.

ولی آرتور به اعتبار او بر تردیدش چیره شد و تصمیم گرفت که به جلسه‌اش با ماکوندو برود. مارشال صبح سه‌شنبه پول را برایش فرستاد و برای تأیید رسید پول، آن شب با آرتور حرف زد و بلیتی برای نیویورک خرید.

هواپیما دو ساعت تأخیر داشت و وقتی که مارشال به ایستگاه پلیس در خیابان پنجاه و چهارم، برای ملاقات آرتور و کارآگاه کالینز رسید، ساعت تقریباً سه‌ی بعدازظهر بود. منشی اداره به او گفت که کارآگاه کالینز در حال مصاحبه است و از او دعوت کرد که روی صندلی چرمی داخل راهرو بنشیند. این اولین بار بود که پای مارشال به اداره‌ی پلیس باز می‌شد. او با علاقه‌ی بسیار به چهره‌ی زرد متهمانی نگاه می‌کرد که به همراه افسران عجول از پله‌ها بالا و پایین می‌رفتند. ولی او خواب‌آلود بود - او آن‌قدر هیجان‌زده بود که نتوانسته بود در هواپیما بخوابد و بنابراین خوابش برد.

تقریباً سی دقیقه بعد، منشی با ضربات آرامی که به شانه‌ی مارشال زد، او را بیدار کرد و به اتاق کارآگاه کالینز که در طبقه‌ی دوم بود، راهنمایی کرد. کارآگاه کالینز مردی سیاهپوست درشت‌هیکلی بود که پشت میزش در حال نوشتن بود. مارشال با خود گفت: یه مرد هیکلی؛ مثل مدافعان فوتبال امریکایی. دقیقاً همون‌طوره که تصور می‌کردم.

ولی بقیه‌ی چیزها شبیه به آن چیزی که تصور می‌کرد، نبود. وقتی مارشال خودش را معرفی کرد، از برخورد رسمی کارآگاه یکّه خورد. در یک لحظه‌ی مخوف، معلوم شد که کارآگاه اصلاً مارشال را نمی‌شناسد. بله، او کارآگاه دارنل کالینز بود. نه، او با مارشال پشت تلفن صحبت نکرده بود. نه، او هیچ چیزی از دکتر آرتور راندال و پیتر ماکوندو نشنیده بود. حتی چیزی هم در مورد دستگیری در باشگاه سوارکاران نمی‌دانست. او حتی اصلاً اسم باشگاه سوارکاران را هم نشنیده بود. بله، البته او کاملاً مطمئن بود که پیتر ماکوندو را در حال خوردن رادیچیو دستگیر نکرده است. رادیچیو؟ اصلاً رادیچیو چه بود؟

صدای انفجاری کرکننده در سر مارشال پیچید؛ صدایی که از صدای انفجاری که چند هفته پیش بعد از فهمیدن جعلی بودن ضمانت‌نامه شنیده بود هم بلندتر بود. سرش گیج رفت و خودش را روی صندلی‌ای انداخت که کارآگاه به او تعارف کرد.

«آروم باش! آروم باش مرد! سرت رو به عقب تکیه بده. این‌طوری بهتره.» کارآگاه کالینز از اتاق بیرون رفت و با لیوانی آب برگشت. «بگو ببینم چی شده. البته خودم حدس می‌زنم.»

مارشال با منگی کل داستانش را تعریف کرد. پیتر، اسکناس‌های ۱۰۰ دلاری، آدریانا، باشگاه اتحاد پاسیفیک، کلاه ایمنی دوچرخه، آگهی روزنامه‌ی انجمن روانشناسی، تلفن آرتور راندال، توافق شصت به چهل درصد، کارآگاه خصوصی، جگوار، ۲۴ هزار دلار ارسالی، دایره‌ی کلاهبرداری - همه چیز؛ او کل ماجرا را تعریف کرد.

وقتی مارشال حرف می‌زد، کارآگاه کالینز سرش را به راست و چپ تکان می‌داد. «اونا خیلی باهوشن، می‌دونم. هِی! فکر کنم حالت خوب نیست، می‌خوای دراز بکشی؟»

مارشال سرش را به نشانه‌ی تکذیب تکان داد و وقتی کارآگاه حرف می‌زد دستش را جلوی او گرفت. «می‌تونی حرف بزنی؟»

«دستشویی مردونه، سریع!»

کارآگاه او را به دستشویی مردانه فرستاد و در دفترش منتظر ماند تا مارشال بالا بیاورد، دهانش را بشوید، موهایش را شانه کند و بعد آهسته آهسته به دفتر کارآگاه کالینز برگردد.

«بهتری؟»

مارشال سری به تأیید تکان داد. «حالا می‌تونم حرف بزنم.»

کارآگاه کالینز گفت: «یه لحظه به حرفم گوش کن. بذار بهت بگم چه بلایی سرت اومده. تو گیر یه کلاهبرداری دوبله افتادی. این شیوه خیلی معروفه. من درباره‌ش شنیده بودم، ولی هیچ وقت به چشم خودم ندیده بودم. وقتی در دانشکده‌ی پلیس، شاخه‌ی کلاهبرداری بودیم، اسم این روش رو شنیدم. کسی که چنین کاری بکنه، واقعاً ماهره. این آدما دنبال قربانی‌های خاص می‌گردن: آدمای باهوش و مغرور ... بعد کاری که می‌کنن اینه که قربانی رو دو بار می‌گزن ... یه بار به خاطر حرص و طمعش اون رو به دام می‌ندازن ... و دفعه‌ی بعد به خاطر انتقام‌جویی‌ش. واقعاً ماهر بوده. من تا حالا چنین چیزی ندیده بودم. باید خونسرد باشی و به

اعصابت مسلط باشی، وگرنه همه چی بدتر می‌شه. مثلاً اگه کمی مشکوک شده بودی و شماره‌تلفنی رو که اونا بهت داده بودن با اطلاعات تلفنی منهتن چک می‌کردی، همه چیز تموم شده بود. اعصاب چیز مهمیه مرد!»

مارشال زیر لب گفت: «هیچ امیدی نیست؟»

«اون شماره‌تلفن‌ها رو به من بده، من کنترلشون می‌کنم. هر کاری از دستم بربیاد انجام می‌دم. ولی اگه واقعیت رو بخوای، باید بگم ... نه، امیدی نیست.»

«دکتر راندال واقعی چی؟»

«احتمالاً برای تعطیلات رفته خارج از کشور. ماکوندو وارد صندوق پستی صوتی‌ش شده. این کار سختی نیست.»

مارشال گفت: «چطوره همدست‌هاش رو دنبال کنین؟»

«چه همدست‌هایی؟ آدم دیگه‌ای این وسط نیست. تلفنچی پلیس دوست‌دخترش بوده. و بقیه هم احتمالاً خودش بودن. این آدما بازیگرن. خیلی خوب تقلید صدا می‌کنن. این یارو هم کارش رو خوب بلد بوده و تا حالا هم مطمئناً کلی دور شده.»

مارشال با تکیه بر بازوی کارآگاه کالینز از پله‌ها پایین رفت. قبول نکرد با ماشین پلیس او را به فرودگاه برسانند. از خیابان هشتم یک تاکسی گرفت، به فرودگاه رفت و برای اولین پرواز به سان‌فرانسیسکو بلیت خرید. وقتی رسید، بعد با ماشینش به خانه رفت، همه‌ی بیماران هفته‌ی بعدش را لغو کرد و به رختخواب رفت.

## بیست و نه

«پول، پول، پول! نمی‌تونیم در مورد چیز دیگه‌ای صحبت کنیم کَرول؟ بذار یه داستانی رو در مورد پدرم برات تعریف کنم که به همه‌ی سؤالات تو در مورد من و پول جواب می‌ده. این اتفاق در زمان کودکی من افتاده، ولی بارها و بارها شنیدمش - به بخشی از فرهنگ خانوادگی ما تبدیل شده.» مارشال آهسته زیپ کاپشن ورزشی‌اش را باز کرد و آن را در آورد، دست درازشده‌ی کَرول را برای آویزان کردن کاپشن روی جالباسی رد کرد و آن را کنار صندلی‌ش روی زمین انداخت.

«اون یه مغازه‌ی کوچک شش متر در شش متر در تقاطع خیابون پنجم و خیابون آر[۵۱۶] در واشنگتن داشت. ما طبقه‌ی بالای همون مغازه زندگی می‌کردیم. یه روز یه مشتری اومد و از پدرم یه جفت دستکش خواست. پدرم به در پشتی اشاره کرد و گفت باید دستکش رو از اتاق پشتی بیاره و چنددقیقه‌ای طول می‌کشه. خوب! هیچ اتاق پشتی‌ای در کار نبود. در پشتی توی کوچه باز می‌شد. پدرم از کوچه‌ی پشتی دوان‌دوان به مغازه‌ی بزرگ دو کوچه اون طرف‌تر می‌ره و یه جفت دستکش به قیمت دوازده سنت می‌خره و بعد اون رو پونزده سنت به مشتری‌می‌فروشه.»

مارشال دستمالی از جیبش در آورد، بینی‌اش را گرفت و اشک‌هایش را از روی گونه‌اش پاک کرد. از وقتی از نیویورک برگشته بود، دیگر برای پنهان کردن آسیب‌پذیری‌اش تلاشی نمی‌کرد و تقریباً در هر جلسه‌ای که با کَرول داشت، می‌گریست. کَرول نشسته بود و حرفی نمی‌زد؛ او به اشک‌های مارشال احترام می‌گذاشت و سعی می‌کرد به یاد آورد آخرین بار کِی گریستن یک مرد را دیده است.

جِب، برادرش، گریه نمی‌کرد، هرچند که معمولاً همه از او سوء استفاده می‌کردند: پدر، مادر، گردن‌کلفت‌های مدرسه - که گاهی اوقات مخصوصاً می‌خواستند او را به گریه بیندازند.

مارشال چهره‌اش را با دستمال پوشاند. کَرول به سمت او خم شد و دستش را گرفت. «برای پدرت گریه می‌کنی؟ هنوز زنده‌ست؟»

«نه؛ اون در جوانی مُرد و با مغازه‌ش تا ابد دفن شد. خیلی دوید؛ خیلی دنبال این سودهای سه‌سنتی بود. وقتی به پول درآوردن، پول از دست دادن و ولخرجی فکر می‌کنم پدرم جلوی چشمم می‌یاد که با پیش‌بند سفید که لکه‌های خون مرغ رویش افتاده، در حالی که باد به صورتش می‌خوره، موهای سیاهش در باد پرواز می‌کنه و نفسش به شماره می‌افته، در اون کوچه‌ی کثیف می‌دوه و پیروزمندانه یک جفت دستکش رو توی دستش گرفته، انگار چوب دوی امدادی مسابقات المپیک دستشه.»

«و تو مارشال! جایگاه تو در تصویر چه جاییه؟»

«این تصویر گهواره‌ی احساسات منه. شاید اتفاقی حیاتی توی زندگی‌مه.»

کَرول گفت: «این اتفاق مسیر نگاه تو به پول رو شکل داده؟ منظورم اینه که اون‌قدر پول دربیاری که دیگه استخوان‌های پدرت تو اون کوچه نلرزه.»

مارشال یکّه خورد. او با احترامی خاص به وکیلش نگاه کرد. لباس بنفش و خوش‌دوخت کَرول در کنار چهره‌ی تمیز و درخشنده‌اش باعث شد مارشال متوجه صورت اصلاح‌نکرده و لباس ورزشی کثیف خودش بشود. «این حرفت ... نفسم رو بند آورد. باید در مورد

استخوان‌های لرزان فکر کنم.»

بعد سکوتی طولانی حاکم شد. کَرول گفت: «الان داری به چی فکر می‌کنی؟»

«به در پشتی. داستان دستکش‌ها فقط درباره‌ی پول نیست؛ درباره‌ی درای پشتی هم هست.»

«در پشتی مغازه‌ی پدرت؟»

«آره! و تظاهر به این‌که در پشتی به انباری بزرگ باز می‌شه، نه به کوچه - این استعاره‌ای برای کل زندگی منه. من وانمود می‌کنم که اتاق‌های دیگه‌ای هم دارم. در حالی که خودم می‌دونم هیچ انبار یا جنس دیگه‌ای ندارم. من از کوچه‌ها و درای پشتی وارد و خارج می‌شم.»

کَرول گفت: «آهان! باشگاه اتحاد پاسیفیک!»

«دقیقاً! می‌تونی تصورش رو بکنی که آخرش از در اصلی وارد شدن، چه معنایی داره. ماکوندو از یک طعمه‌ی مقاومت‌ناپذیر استفاده کرد، طعمه‌ی خودی بودن. من خیلی اوقات بیمارای ثروتمند رو درمان می‌کنم. ما به هم نزدیک می‌شیم، با هم صمیمی می‌شیم، من براشون مهم هستم. ولی من جایگاهم رو می‌دونم. می‌دونم که اگه به خاطر شغلم نبود، اگه هر جای دیگه‌ای اونا رو می‌دیدم، اونا جواب سلامم رو هم نمی‌دادن. من مثل کشیشی از خانواده‌ای فقیرم که به اعتراف مردم طبقه‌ی بالا گوش می‌ده. ولی باشگاه اتحاد پاسیفیک - اون نماد وارد شدن به این طبقه بود. اون ربطی به مغازه‌ی تقاطع خیابونای آر و پنجم نداشت. بالای پله‌های

مرمری درایی بود که به داخل باز می‌شد، به اتاقایی از مخمل سرخ. من همه‌ی زندگی‌م، دنبال چنین هدفی بودم.»

«و در داخل اون‌جا ماکوندو منتظرت بود - مردی که از همه‌ی کسایی که وارد مغازه‌ی پدرت می‌شدن، بدتر بود.»

مارشال سری به تأیید تکان داد. «واقعیت اینه که من مشتری‌های پدرم رو با علاقه‌ی زیادی یاد می‌کنم. یادت می‌یاد در مورد بیماری صحبت کردم که چند هفته پیش من رو به آوکادو جوز کشوند؟ من تا حالا در چنین مکان ... چنین مکان سطح پایینی نبودم. ولی می‌خوای راستش رو بدونی؟ من اون‌جا رو دوست داشتم. هیچ تظاهری در کار نبود - احساس می‌کردم توی خونه‌م هستم؛ در اون‌جا خیلی راحت‌تر از باشگاه اتحاد پاسیفیک بودم. من مالِ اون‌جا بودم. انگار با مشتری‌های پدرم توی مغازه‌ی تقاطع خیابونای آر و پنجم بودم. ولی از دوست داشتن اون متنفر بودم. نمی‌خواستم به اون سطح کشیده بشم - چیزی به من اخطار می‌داد که از حوادث دوران کودکی‌م نشأت می‌گرفت. من استعداد داشتن چیزهای بهتر رو داشتم. در کل زندگی‌م، به خودم گفته‌م: "من یه لگد به اون مغازه می‌زنم؛ من از این چیزا بالاتر می‌رم".»

کَرول گفت: «پدربزرگ من در ناپل متولد شد. چیزی زیادی ازش یادم نمی‌یاد، جز این‌که شطرنج بازی کردن رو بهم یاد داد. هر بار که بازی‌مون تموم می‌شد و مهره‌ها رو توی جعبه‌ش می‌ذاشتیم، یه چیز بهم می‌گفت، هنوز صدای آرومش توی گوشمه: "می‌بینی کَرول! زندگی مثل شطرنجه: وقتی بازی تموم می‌شه، همه‌ی مهره‌ها - پیاده‌ها، شاه‌ها و وزیرها - همه به یک جعبه برمی‌گردن".

«این می‌تونه درس خوبی برای تو هم باشه مارشال، بهش فکر کن: بعد از تموم شدن بازی، پیاده‌ها شاه‌ها و وزیرها همه به یه جعبه برمی‌گردن. فردا همین موقع می‌بینمت.»

مارشال از وقتی از نیویورک برگشته بود، هر روز کَرول را می‌دید. دو جلسه‌ی اول، کَرول به خانه‌ی مارشال رفت؛ ولی بعد مارشال به دفتر کَرول آمد و بعد از یک هفته کم‌کم از گیجی ناشی از افسردگی‌ش بیرون آمد و تلاش کرد تا نقش خودش را در مصیبت‌هایی که بر سرش آمده بود، درک کند. دستیارهای کَرول متوجه شدند که مارشال هر روز به دیدنش می‌آید و چندین بار در این‌باره پرس‌وجو کردند. ولی کَرول همیشه می‌گفت: «پرونده‌ی پیچیده‌ایه. نمی‌تونم چیز بیشتری بگم - به خاطر حساسیت بالای موضوع باید خیلی رازدار باشم.»

در طول این مدت، کَرول از ارنست مشاوره می‌گرفت. او از نظریه‌ها و توصیه‌های ارنست استفاده می‌کرد و می‌دید که تأثیر خوبی دارند: تقریباً هر پیشنهادی همچون یک طلسم عمل می‌کرد.

یک روز که مارشال خیلی گرفته به نظر می‌آمد، کَرول تصمیم گرفت تا از تمرین سنگ قبر ارنست استفاده کند.

«مارشال! بخش عمده‌ای از زندگی تو حول موفقیت مادی، پول درآوردن و چیزهاییه که باعث پول درآوردن می‌شه - مثل مجسمه‌هات و مجموعه‌های هنری‌ت - می‌چرخه. ظاهراً این پوله که تو رو معنی می‌کنه و به زندگی‌ت معنی می‌ده. تو می‌خوای این مسئله نماد تو باشه، می‌خوای این خلاصه‌ی زندگی‌ت باشه؟ تا حالا به این فکر کردی که دلت می‌خواد روی سنگ قبرت چی بنویسن؟ دوست داری این مشخصه‌ها رو روی سنگ قبرت بنویسن، دوست داری بنویسن که همیشه در حال پول جمع کردن بوده؟»

مارشال پلکی زد و قطره‌ای اشک از چشمانش سرازیر شد. «سؤال سختیه کَرول.»

«مگه من نباید سؤالای سخت مطرح کنم؟ یه لطفی به من بکن و چند دقیقه‌ای رو صرف این مسئله کن. هرچی به ذهنت می‌یاد بگو.»

«اولین چیزی که به ذهنم می‌یاد همون حرفیه که کارآگاه نیویورکی بهم زد - که من مغرورم و حرص و انتقام چشمام رو کور کرده.»

«این چیزیه که می‌خوای روی سنگ قبرت بنویسن؟»

«این چیزیه که نمی‌خوام روی سنگ قبرم باشه. بدترین کابوسمه. ولی شاید مستحق این حرف باشم - شاید زندگی‌م داره به سمت چنین نوشته‌ای روی سنگ قبرم می‌ره.»

«تو چنین نوشته‌ای رو روی سنگ قبرت نمی‌خوای؟ پس ...» کَرول نگاهی به ساعتش انداخت «آینده‌ت مشخصه: باید جهت زندگی‌تو تغییر بدی. وقتمون تموم شده مارشال.»

مارشال در حالی که کاپشنش را از روی زمین برمی‌داشت، سری به تأیید تکان داد و آماده‌ی رفتن شد. «یهویی سردم شد ... دارم می‌لرزم ... اون سؤالت در مورد سنگ قبر! سؤالت شوکه‌کننده و ویران‌کننده بود. باید در مورد چنین توپخانه‌ی سنگینی احتیاط کنی کَرول. می‌دونی منو یاد کی انداختی؟ یاد اون درمانگری که چند وقت پیش برای یکی از دوستات درباره‌ش ازم سؤال کردی. ارنست لَش، شاگرد سابقم. اون دوست داره از این جور چیزا بپرسه. من همیشه اون رو از چنین کاری منع می‌کردم. اون اسم این کارو گذاشته بود درمان از طریق شوک وجودی.»

کَرول نقریباً نیم‌خیز شده بود، ولی نتوانست جلوی کنجکاوی‌اش را بگیرد. «پس تو فکر می‌کنی که این درمان خوبی نیست؟ آخه تو موضع انتقادی‌ای نسبت به لَش داری.»

«نه، من نگفتم این درمان بدی برام بود. برعکس این یه درمان عالی بود. برام یه تلنگر خوب بود. و در مورد ارنست لَش هم احتمالاً زیادی سختگیر بودم. می‌خوام بعضی از حرفام رو در مورد اون پس بگیرم.»

«این سختگیری‌ت از کجا ناشی می‌شه؟»

«از تکبر. این همون چیزیه که هفته‌ی پیش درباره‌ش حرف زدیم. من در مورد اون انعطاف‌ناپذیر بودم. فکر می‌کردم روش من تنها روشه. من مشاور خوبی نبودم. و چیزی ازش یاد نگرفتم. من از هیچ کسی چیزی یاد نمی‌گیرم.»

کَرول پرسید: «پس واقعیت در مورد ارنست لَش چیه؟»

«ارنست درمانگر بدی نیست. نه! بیشتر از بد نیست. واقعیت اینه که اون درمانگر خوبیه. من همیشه به شوخی بهش می‌گفتم به این خاطر خیلی زیاد می‌خوره که خیلی زیاد به بیماراش می‌ده - اون خودش رو زیادی درگیر بیمار می‌کنه و می‌ذاره بیمارا شیره‌ی وجودش رو بکشن. ولی الان اگه قرار باشه خودم پیش یه درمانگر برم، پیش کسی می‌رم که چیزای زیادی از خودش می‌ده. اگه نتونم خیلی زود با این ماجرا کنار بیام و مجبور بشم بعضی از بیمارام رو پیش درمانگر دیگه‌ای بفرستم، اونا رو می‌فرستم پیش ارنست.»

مارشال بلند شد و به سمت در رفت: «وقتمون گذشت. خیلی ممنون که بیش از حد وقتت رو به من دادی.»

***

جلسات پشت جلسات می‌گذشتند و کَرول موضوع زندگی مشترک مارشال را پیش نمی‌کشید؛ شاید این تأخیر ناشی از زندگی زناشویی بی‌بهره‌ی خودش بود. در نهایت، یک روز، کَرول در واکنش به این حرف مارشال که کَرول تنها کسی است که می‌تواند با او

صادقانه صحبت کند؛ دل را به دریا زد و از مارشال پرسید که چرا نمی‌تواند با همسرش صحبت کند. از پاسخ مارشال روشن شد که شرلی چیزی در مورد کلاهبرداری نیویورک نمی‌داند. او حتی از افسردگی شدید مارشال و نیاز زیاد او به کمک نیز بی‌خبربود.

مارشال گفت چون نمی‌خواست مراسم مراقبه‌ی یک‌ماهه‌ی او در تاساجارا[۵۱۷] را به هم بزند، چیزی در این‌باره به او نگفته است. کَرول می‌دانست که این یک توجیه است: انگیزه‌ی این عمل مارشال بیشتر بی‌تفاوتی و شرم بوده تا ملاحظه‌کاری. مارشال تصدیق کرد که به ندرت به شرلی فکر می‌کند، که خیلی درگیر مشغله‌های ذهنی خودش است، که او و شرلی حالا در دو جهان متفاوت زندگی می‌کنند. کَرول که با توصیه‌های ارنست جسارت پیدا کرده بود، پافشاری کرد.

«مارشال! بگو ببینم! اگه یکی از بیمارات، بعد از بیست و چهار سال زندگی مشترک موفق با همسرش، تا این اندازه به رابطه‌ش با همسرش بی‌توجهی می‌کرد، چی می‌شد؟ تو چه جوابی بهش می‌دادی؟»

همان‌طور که ارنست پیش‌بینی کرده بود، مارشال در برابر این پرسش مقاومت کرد.

«دفتر تو تنها جاییه که توش مجبور نیستم درمانگر باشم. چند روز پیش من رو با این مسئله مواجه کردی که مراقب خودم نیستم و حالا داری مجبورم می‌کنی که حتی این‌جا هم درمانگر باشم.»

«ولی مارشال! به نظرت اگه از امتیازایی که داریم استفاده نکنیم، خودمون رو دست نینداختیم؟ امتیازایی مثل دانشِ درمانی

گسترده‌ت!»

«من برای کمک تخصصی‌ای که به من می‌کنی، بهت پول می‌دم و هیچ علاقه‌ای به خودتحلیلی ندارم.»

«تو به من می‌گی متخصص و در عین حال توصیه‌ی تخصصی من برای استفاده کردن از تخصص خودت رو رد می‌کنی.»

«این سفسطه‌بازیه!»

کَرول یک بار دیگر از حرف‌های ارنست استفاده کرد.

«به نظرت مسئله‌ی اصلی این نیست که تو علاقه‌ای به پرورش یافتن نداری؟ مگه هدف واقعی استقلال شخصیتی همین مسئله نیست؟ این‌که یاد بگیری خودت رو پرورش بدی؟ این‌که مادر و پدر خودت باشی؟»

مارشال از قدرت کَرول تعجب کرد و سرش را تکان داد. او چاره‌ای نداشت جز این‌که برای درمان خودش، خودش را با پرسش‌هایی حیاتی تغذیه کند.

«خیلی خوب، خیلی خوب! سؤال اصلی اینه که چی به سر عشق من به شرلی اومده؟ به هر حال، ما از کلاس دهم دوست و عاشق و معشوق خیلی خوبی بودیم. پس اوضاع از کِی و چطوری خراب شد؟»

مارشال سعی کرد به پرسش خود پاسخ دهد. «اوضاع از چند سال پیش خراب شد. وقتی بچه‌ها وارد دوره‌ی نوجوانی شدن، شرلی بی‌قرار شد. یه پدیده‌ی رایج. اون بارها در مورد احساسات بدش حرف زد، درباره‌ی این‌که من غرق کارم شدم. من فکر کردم راه‌حلش اینه که ازش بخوام درمانگر بشه و با من همکار بشه. ولی برنامه‌م برعکس عمل کرد. در دوره‌ی تحصیلات دانشگاهی‌ش موضعی انتقادی نسبت به روانکاوی پیدا کرد. اون تصمیم گرفت به سمت روش‌هایی بره که من خیلی باهاشون مشکل داشتم: راه‌حل‌های الکی، روش‌های روحانی، مخصوصاً روش‌هایی که مبناش روش‌های مراقبه‌ای شرقی بود. مطمئنم عمداً این کارو کرد.»

کَرول گفت: «ادامه بده. ببین من باید چه سؤالای دیگه‌ای ازت بکنم.»

مارشال با بی‌میلی چندتایی را به زبان آورد: «چرا شرلی تلاش نکرد تا درمان روانکاوی رو از من یاد بگیره؟ چرا عمداً می‌خواست با من بجنگه؟ تاساجارا با این‌جا سه ساعت فاصله داره - فکر کنم باید با ماشین برم اون‌جا، حسم رو بهش بگم و ازش بخوام در مورد انتخاب مکتب‌های درمانی‌ش با من حرف بزنه.»

کَرول گفت: «اما من اینو نمی‌خواستم. اینا سؤالایی بود که از اون داری. سؤالایی که قراره از خودت بکنی چیه؟»

مارشال سری به تأیید تکان داد؛ گویی می‌خواست به کَرول نشان بدهد که روشش خوب است.

«چرا در مورد علائقش این‌قدر کم باهاش حرف زدم؟ چرا برای درک کردنش این‌قدر کم تلاش کردم - یعنی اصلاً تلاش نکردم؟»

کَرول پرسید: «به عبارت دیگه، چرا می‌خوای بیمارات رو بیشتر از همسرت درک کنی؟»

«شایدم بشه این‌طوری تعبیر کرد.»

کَرول گفت: «شاید؟»

مارشال تسلیم شد: «باید همین‌طوری تعبیرش کنی.»

«اگه بیمارت در همین موقعیت خودت باشن، دیگه چه سؤالایی ازش می‌کنی؟»

«من در مورد مسائل جنسی ازش سؤال می‌کنم. در مورد این‌که چه بلایی به سرِ شخصیت جنسی خودش و همسرش اومده. ازش می‌پرسم می‌خواد این موقعیت ناخوشایند رو تا ابد تحمل کنه یا نه. اگه نه، چرا به مشاوره‌ی خانواده نمی‌ره؟ آیا می‌خواد طلاق بگیره؟ یا این‌که اون‌قدر مغرور و خودخواهه که می‌خواد همسرش پا پیش بذاره؟»

«خیلی خوبه، مارشال. حالا می‌شه یه سری هم به جوابا بزنیم؟»

پاسخ‌ها آمد. مارشال گفت که احساساتش نسبت به شرلی با احساساتش نسبت به ارنست تفاوتی نداشته است. هر دوی آن‌ها، با

رد کردن ایدئولوژی حرفه‌ای او، او را متعجب کرده بودند. بله! شکی نبود که او احساس می‌کرد آسیب خورده و شرلی دوستش ندارد. و شکی هم نبود که او منتظر یک آرام‌بخش بود، منتظر عذرخواهی و تاوان دادنی اساسی.

اما بلافاصله بعد از گفتن این حرف‌ها، سرش را به راست و چپ تکان داد و اضافه کرد: «اینا حرفای بی‌معنی دل و زخم‌هامه. ولی عقلم چیز دیگه‌ای می‌گه.»

«چی می‌گه؟»

«می‌گه نباید تمایل یک شاگرد به استقلال فکری رو حمله‌ای علیه خودم تلقی کنم. شرلی باید آزادانه دنبال علائق خودش بره، ارنست هم همین‌طور.»

کَرول گفت: «و باید آزاد باشن که از کنترل تو خارج بشن؟»

«آره! یادمه که تحلیل‌گرم می‌گفت، من همون‌طور که فوتبال بازی می‌کنم، زندگی می‌کنم - بی‌رحمانه، نفوذناپذیر، رو به جلو و همیشه در حال تحمیل اراده‌م به طرف مقابلم. احتمالاً شرلی همچین حسی نسبت به من داره. ولی این تنها دلیل اون برای رد کردن روانکاوی نیست. هرچند همین مسئله هم خیلی بده، ولی می‌تونم باهاش کنار بیام. چیزی که نمی‌تونم باهاش کنار بیام اینه که اون احمقانه‌ترین رویکرد به درمان رو انتخاب کرده. واضحه که اون می‌خواد عمداً من رو جلوی همه مسخره کنه.»

«پس چون اون یه روش دیگه رو انتخاب کرده، تو فکر می‌کنی که می‌خواد مسخره‌ت کنه. و در نتیجه تو هم اون رو مسخره می‌کنی.»

«من به خاطر تلافی کردن اون رو مسخره نمی‌کنم؛ من اصل این جریان رو مسخره می‌کنم. می‌تونی فکرش رو بکنی که بشه یه بیمار رو با گل‌آرایی درمان کرد؟ احمقانه بودن این فکر نیازی به اغراق نداره. کَرول! راستش رو بگو، به نظر تو این احمقانه نیست؟»

«فکر نمی‌کنم بتونم چیزی رو که می‌خوای بهت بدم، مارشال. من چیز زیادی در این مورد نمی‌دونم، ولی دوست‌پسرم یکی از طرفدارای ایکاباناست. اون سال‌ها روی ایکبانا کار کرده و می‌گه منفعت زیادی از این کار دیده.»

«منظورت از منفعت چیه؟»

«اون سال‌ها تحت درمان‌های مختلف از جمله روانکاوی بوده، که به قول خودش خیلی بهش کمک کرده؛ ولی اون اعتقاد داره که ایکبانا هم به همون اندازه کمکش کرده.»

«هنوز بهم نگفتی چطور کمکش کرده.»

«چیزی که بهم گفته اینه که ایکبانا راه فراری از اضطراب در اختیار آدم می‌ذاره - پناهگاهکی برای آرامشه. بهش کمک می‌کنه که تمرکز کنه، حسی از نظم و تعادل بهش می‌ده. بذار یادم بیاد بهم چی گفت! آها، بله ایکبانا باعث می‌شه خلاقیت و احساس زیبایی‌شناختی‌ش رو بروز بده. تو خیلی زود علاقه‌ت رو به ایکبانا از دست دادی مارشال. یادت باشه که ایکبانا یه کار مقدسه و از قرن‌ها پیش ده‌ها هزار نفر این کارو می‌کردن. تو در موردش اطلاعات کافی داری؟»

«ولی ایکبانادرمانی؟ خدای من!»

«من شعردرمانی، موسیقی‌درمانی، رقص‌درمانی، هنردرمانی، مراقبه‌درمانی و ماساژدرمانی شنیدم. خودت گفتی هفته‌ی پیش، با کار کردن روی بونسای، سلامت روانی‌تو حفظ کردی. یعنی ممکن نیست که ایکبانا درمانی برای بعضی از بیمارا مؤثر باشه؟»

«فکر می‌کنم این همون چیزیه که شرلی قصد داشت در رساله‌ش اثبات کنه.»

«نتیجه‌ش چی بود؟»

مارشال سرش را به راست و چپ تکان داد و چیزی نگفت.

کَرول گفت: «فکر می‌کنم منظورت اینه که هیچ وقت نپرسیدی؟»

مارشال تقریباً به طور غیرقابل محسوسی سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. او عینکش را برداشت و جای دیگری را نگاه کرد؛ این کاری بود که هر گاه احساس شرم می‌کرد، انجام می‌داد.

«پس تو فکر می‌کنی که شرلی تو رو مسخره می‌کنه و اون احساس می‌کنه ...؟» کَرول صبر کرد تا مارشال صحبت کند.

سکوت.

کَرول دوباره پرسید: «اون احساس می‌کنه ...؟» و لاله‌ی گوشش را با دست به جلو خم کرد.

مارشال نجواکنان پاسخ داد: «بی‌ارزش شده، تکذیب شده.»

مارشال پس از سکوتی طولانی گفت: «باشه کَرول! قبول می‌کنم. تو به هدفت رسیدی. چیزهایی برای گفتن به شرلی دارم. پس، از این‌جا باید کجا برم؟»

«احساس می‌کنم خودت جواب این سؤال رو می‌دونی. اگه خودت جوابشو ندونی، اون وقت این سؤال دیگه سؤال نیست. به نظر

من مسیرت روشنه.»

«روشن؟ روشن؟ شاید برای تو روشن باشه. منظورت چیه؟ بهم بگو. من به کمکت احتیاج دارم.»

کَرول چیزی نگفت.

مارشال تکرار کرد: «بگو چی کار کنم!»

«تو به بیماری که وانمود می‌کنه نمی‌دونه باید چی کار کنه، چی می‌گی؟»

«لعنت بر شیطون! کَرول، نمی‌خواد مثل روانکاوا رفتار کنی، بگو چی کار کنم.»

«تو به چنین حریفی چه جوابی می‌دی؟»

مارشال گفت: «لعنتی!» و سرش را میان دو دستش گرفت و خودش را به جلو و عقب تاب داد. «من یه هیولای لعنتی رو ساختم. افسوس، افسوس. کَرول تا حالی چیزی در مورد افسوس شنیدی؟»

کَرول همان‌طور که ارنست توصیه کرده بود، مقاومت کرد. «دوباره داری مقاومت می‌کنی. این یه موقعیت باارزشه. بگو مارشال! به بیمارت چی می‌گفتی؟»

«کاری رو می‌کردم که همیشه می‌کنم: رفتارش رو تفسیر می‌کردم. بهش می‌گفتم چنان میلی به تسلیم شدن داره، چنان میلی به قدرت داره که نمی‌تونه به عقل خودش رجوع کنه.»

«پس تو می‌دونی که باید چی کار کنی؟»

مارشال سری به نشانه‌ی تسلیم شدن تکان داد.

«و کِی باید این کارو بکنی؟»

مارشال دوباره سرش را به پایین تکان داد.

کَرول نگاهی به ساعتش انداخت و بلند شد. «ساعت دقیقاً دو و پنجاه دقیقه است، مارشال. وقتمون تموم شد. روز خوبی داشته باشی. وقتی از تاساجارا برگشتی به من زنگ بزن.»

***

ساعت دوی صبح در خانه‌ی لِن در تیبُرُن، شِلی در حالی که یک بار دیگر روی گلدان حاوی شرط‌ها خم می‌شد، با خود زمزمه کرد: «دیرام دیرام، دیرام رام.» نه تنها ورق برای شِلی برگشته بود - او هر شب دستش یا رنگ و فول‌هوس بود و یا دست پایین را می‌برد - بلکه با معکوس کردن گاف‌هایی که مارشال برایش شناسایی کرده بود، بقیه‌ی بچه‌ها را گیج کرده بود و گلدان شرط‌ها را حسابی برای خودش پر کرده بود.

ویلی زیر لب گفت: «امکان نداره من ژست شِلی برای فول‌هوس رو نفهمم. روی این قضیه هزار دلار شرط می‌بندم.»

لِن به او یادآوری کرد: «تو هزار دلار شرط بستی! یه نگاهی به اون کوه ژتون‌ها بنداز - چیزی نمونده تعادل میز به هم بخوره. هِی شِلی! کجایی؟ هنوز اون‌جایی؟ از اون پشت دیده نمی‌شی.»

ویلی در حالی که دستش را در جیب برد تا کیف پولش را بیرون بیاورد، گفت: «دو دست پیش به من بلوف زدی، و این دستم منو کشوندی توی بازی. چه خبره شِلی؟ کلاس رفتی؟»

شِلی کوه ژتون‌هایش را بغل کرد و آن‌ها را به خودش نزدیک‌تر کرد، سرش را بلند کرد و نیشخند زد. «آره، آره، کلاس رفتم - درست حدس زدی. داستان اینه که شرینک من که یه روانشناس خیلی جدیه بهم چند تا نکته گفته. اون هر هفته می‌یاد آوکادو جوز.»

***

کَرول گفت: «خوب! دیشب توی خوابم، من و تو روی لبه‌ی تخت نشسته بودیم، بعد کفش و جوراب کثیفمون رو در آوردیم و رو به روی هم نشستیم و پاهامون رو به هم زدیم.»

ارنست پرسید: «حسّت نسبت به این خواب چی بود؟»

«مثبت، نشاط‌آور و البته یه خُرده ترسناک.»

«من و تو نشستیم و کف پاهامون رو به هم می‌زنیم، این خواب چی می‌خواد بگه؟ بذار ذهنت خودش بره. به در کنار هم نشستنمون فکر کن، به درمان فکر کن.»

«وقتی به درمان فکر می‌کنم، موکلم میاد تو ذهنم.»

ارنست او را ترغیب کرد: «و ...»

«خوب من پشت موکلم قایم شدم. حالا نوبت منه که جلو بیام و خودم باشم.»

«و ... فقط ذهنت رو رها کن کَرولین.»

«خوب دارم شروع می‌کنم ... پیشنهاد خوبی بود ... تو پیشنهادای خوبی در مورد موکلم به من دادی ... خیلی خوب ... اون‌قدر خوب بود که حالا دارم بهش حسودی می‌کنم ... می‌خوام این چیزهای خوب رو برای خودم هم داشته باشم ... بهشون نیاز دارم ... باید در مورد جس با تو حرف بزنم. تازگی‌ها باهاش دوست شدم ... هرچی بهش نزدیک‌تر می‌شم، مشکلات بیشتر می‌شه ... مدت زیادی بود که نمی‌تونستم باور کنم اتفاق خوبی برام بیفته ... حالا دارم به تو اطمینان می‌کنم ... همه‌ی امتحان‌ها تموم شدن ... ولی این مسئله ترسناک هم هست - دقیقاً نمی‌دونم چرا ... آره، می‌دونم ... ولی نمی‌تونم بگم چرا.»

«شاید خواب داره بهت می‌گه کَرولین. ببین من و تو داریم توی خواب چی کار می‌کنیم.»

«نمی‌فهمم - کف پاهای برهنه‌مون رو به هم می‌زنیم. خوب؟»

«ببین چطوری نشستیم. رو به روی هم نشستیم و کف پاهامون رو به هم می‌زنیم. فکر می‌کنم این خواب داره آرزو می‌کنه که نفس‌هامون رو به هم بزنیم. تکرار کن: نَفَس. تماس کف پاها نه، تماس نفس[۵۱۸]ها.»

«جالبه، نفس، نه کف پا. ارنست تو خیلی آدم باهوشی هستی. تماس نفس‌ها - آره، حس خوبی داره. آره؛ این حرفیه که این خواب

داره می‌زنه. حالا وقتشه که شروع کنیم. یه شروع جدید. مهم‌ترین قانون این‌جا، صداقته، مگه نه؟»

ارنست سری به تأیید تکان داد. «هیچ چیزی مهم‌تر از صادق بودن ما دو تا با هم نیست.»

«و هر چیزی که این‌جا می‌گم، قابل قبوله، مگه نه؟ هر چیزی اگه صادقانه باشه، قابل قبوله.»

«البته.»

کَرول گفت: «پس باید اعتراف کنم.»

ارنست با اطمینان سری به تأیید تکان داد.

«آماده‌ای ارنست؟»

ارنست دوباره سرش را تکان داد.

«مطمئنی ارنست؟»

ارنست آگاهانه و کمی هم از سر خودبینی لبخند زد - او همیشه حدس می‌زد که کَرولین بخشی از وجودش را پنهان می‌کند. ارنست دفترچه‌اش را برداشت، در صندلی‌اش راحت لم داد و گفت: «همیشه برای حقیقت آماده‌م.»

## یادداشت‌ها

[←۱]

Ernest

[←۲]

House Victorian سبک خاصی در معماری است که به دوره‌ی ملکه‌ی ویکتوریا (۱۸۳۷ ــ ۱۹۰۱) در انگلستان برمی‌گردد. این سبک از معماری در بسیاری از نقاط امریکای شمالی هم به چشم می‌خورد که خیابان ساکرامنتو در سان‌فرانسیسکو یکی از آن نقاط است ــ م.

[←۳]

Sacramento

[←۴]

Wilhelm Friedrich ,Nietzsche (۱۸۴۴- ۱۹۰۰) فیلسوف بزرگ و دوران‌ساز آلمانی که فلسفه‌ی قرن بیستم در غرب تأثیر بسیاری از او گرفته است.

[←۵]

Søren ,Kierkegaard (۱۸۱۳-۱۸۵۵) فیلسوف دانمارکی، وی ملقب به پدر اگزیستانسیالیسم است.

[←۶]

Sigmund ,Freud (۱۸۵۶- ۱۹۳۹) عصب‌شناس اتریشی و پدر روانکاوی.

[←۷]

Carl ,Jung (۱۸۷۵-۱۹۶۱) روانشناس و روان‌درمانگر سوئیسی. او ابتدا نزد فروید تحصیل می‌کرد، ولی کم‌کم نظریه‌های خودش را در روانشناسی بسط داد.

[←۸]

Adler ,Adler (۱۸۷۰-۱۹۳۷) روانشناس اتریشی که مفهوم عقده‌ی حقارت را بسط داد.

[←۹]

Karen ,Horney (۱۸۸۵-۱۹۵۲) بانوی روانشناس آلمانی که نظریه‌های وی برخی از دیدگاه‌های سنتی فرویدی را به چالش کشید.

[←۱۰]

Stack Harry ,Sullivan (۱۸۹۲- ۱۹۴۹) روانشناس و روانکاو نوفرویدی امریکایی؛ وی نظریه‌ی روانشناسی‌اش را بر مبنای

رابطه‌ی میان‌فردی بسط داد.

[←۱۱]

Eric ,Fromm (۱۹۰۰- ۱۹۸۰) روانشناس، جامعه‌شناس و فیلسوف آلمانی.

[←۱۲]

Ferenczi Sándor (۱۸۷۳- ۱۹۳۳) روانشناس مجار. از نظریه‌پردازان روانکاوی و از همکاران زیگموند فروید.

[←۱۳]

Trotter Seymour

[←۱۴]

neurons Cortical: سلول‌های بزرگ‌ترین قسمت مغز.

[←۱۵]

Lash

[←۱۶]

rounds Grand گرند راندز ابزار آموزشی مهمی در آموزش پزشکی است. فردی که در گرند راندز سخنرانی می‌کند، مشکلات

پزشکی و درمانی بیماری خاص را برای مخاطبانش که پزشک یا دانشجوی پزشکی هستند، ارائه می‌دهد. گرند راندز به پزشکان و کارکنان بهداشت و درمان کمک می‌کند تا نسبت به حوزه‌هایی غیر از حوزه‌ی تخصصی خودشان به‌روز باشند ــ م.

[←۱۷]

Feline

[←۱۸]

Belle

[←۱۹]

Bulimia: داشتن اشتهای مفرط به خوردن غذا.

[←۲۰]

Plays People Games پرفروش‌ترین کتاب سال ۱۹۶۴، این کتاب توصیفی است از تعامل اجتماعی کارآمد و ناکارآمد.

[←۲۱]

Eric ,Berne (۱۹۱۰- ۱۹۷۰) روانشناس کانادایی. وی برای ابداع تحلیل تبادلی و کتاب ازی‌هایی که مردم انجام می‌دهند مشهور شده است.

[←۲۲]

Carl ,Rogers (۱۹۰۲- ۱۹۸۷) یکی از روانشناسان تأثیرگذار امریکایی و از بنیان‌گذاران ویکرد انسانی در روانشناسی.

[←۲۳]

Orthopsychiatry of Journal

[←۲۴]

San: Jose شهری در غرب کالیفورنیا.

[←۲۵]

Sayonara به ژاپنی یعنی خداحافظ.

[←۲۶]

wiedersehen Auf به آلمانی یعنی خداحافظ.

[←۲۷]

Impulsivity حالتی از شخصیت انسان است که چهار جنبه دارد: ۱. گرفتن تصمیم‌های عجولانه ۲. عدم دوراندیشی ۳. عدم پشتکار ۴. جست‌وجوی دائم و غیرعادیِ احساسات جدید، گوناگون و هیجان‌انگیز ــ م.

[←۲۸]

به فرانسوی یعنی: زندگی همینه.

[←۲۹]

Impulsive

[←۳۰]

Shrink: در زبان محاوره‌ی امریکایی و در میان مردم عامی، این واژه معادلی است برای پزشک بیماری‌های روانی که شامل روانپزشک، روانشناس، داروشناس روانی، تحلیل‌گر، روانکاو و درمانگر می‌شود. از آن‌جایی‌که این واژه مربوط به فرهنگ امریکایی است و معادلی در فارسی ندارد، از خود آن واژه استفاده شده است. البته در فرهنگ عامه‌ی ما می‌توان روانپزشک را معادلی برای شرینک تلقی کرد؛ ولی در این کتاب روانپزشک را معادل psychiatrist آورده‌ایم ــ م.

[←۳۱]

Psychoneurosis

[←۳۲]

neurosis Transference

[←۳۳]

therapy shock Existential

[←۳۴]

Hill Lewis

[←۳۵]

cure Transference

[←۳۶]

Grouth Human and Neuroses

[←۳۷]

Avuncular

[←۳۸]

Poet Young a to Letters

[←۳۹]

Rilke, Maria Rainer (۱۸۷۵- ۱۹۲۶) شاعر و رمان‌نویس بوهمی– اتریشی.

[←۴۰]

Lyme Royall

[←۴۱]

Memmen

[←۴۲]

Tork New in Sinai Mount

[←۴۳]

Avenue Park

[←۴۴]

Blackwood .Dr

[←۴۵]

Arbor Ann

[←۴۶]

Desoto New

[←۴۷]

Grenoble

[←۴۸]

wager Faustian اشاره به افسانه‌ی آلمانی فاوست است که گوته (۱۷۴۹ ــ ۱۸۳۲) شاعر آلمانی هم نمایشنامه‌ای براساس آن نوشته است. در این افسانه، فاوست که از دانش محدود خود ناراضی است، برای کسب دانش بیشتر با شیطان معامله می‌کند و در عوض روحش را به شیطان می‌فروشد. در نسخه‌ی اصلی افسانه، در پایان داستان، شیطان فاوست را با خود به جهنم می‌برد. ولی در نمایشنامه‌ی گوته، خداوند با واسطه‌گری گرتشن (دختری پاک و معصوم که فاوست او را اغوا کرده و زندگی‌اش را نابود کرده بود) فاوست را می‌بخشد ــ م.

[←۴۹]

Risperidone

[←۵۰]

Prozac

[←۵۱]

Paxil

[←۵۲]

Effexor

[←۵۳]

Wellbutrin

[←۵۴]

Sausalito

[←۵۵]

Anonymous Narcotics انجمن غیرانتفاعی بین‌المللی از زنان و مردانی که اعتیاد به مواد خدر، مشکل اصلی زندگی‌شان است. این انجمن که در سال ۱۹۵۳ توسط جیمی کینون Kinnon Jimmy و تعدادی دیگر تأسیس شد، متشکل از معتادان در حال بهبودی است که مرتباً دور هم مع می‌شوند تا پاکی خود را از مواد مخدر حفظ کنند. م

[←۵۶]

MBA

[←۵۷]

Shamanism

[←۵۸]

DNA

[←۵۹]

Archetype این واژه که ریشه‌اش به اندیشه‌های افلاطون، فیلسوف بزرگ یونان باستان، بازمی‌گردد، در روانشناسی یونگ به معنای نمونه‌ی اولیه‌ی ذاتی و کلی‌ای برای افکار و ایده‌هاست که در تفسیر مشاهدات می‌توان از آن استفاده کرد. دسته‌ای از خاطرات و تفاسیری که با کهن‌الگو در ارتباط‌اند یک عقده را تشکیل می‌دهد؛ مثل عقده‌ی مادر بودن که با کهن‌الگوی مادری در ارتباط است ــ م.

[←۶۰]

The golden bough نام کتابی از جیم جورج فریزر (۱۸۵۴ ــ ۱۹۴۱) پژوهشگر و مردم‌شناس انگلیسی است. شاخه‌ی زرین

پژوهشی تطبیقی است که با دو محور اسطوره و دین به تحقیق در مبانی خرافه‌پرستی، ادیان ابتدایی و اعتقادات مردم اولیه می‌پردازد. در این کتاب، ادعا می‌شود که انسان برای توجیه زندگی و طبیعت پیرامون خود و همچنین گره‌گشایی از پیچیدگی‌های زندگی، ابتدا به جادو و خرافه روی آورد، بعد به سمت دین گرایش پیدا کرد و در نهایت متمایل به علم شد. این کتاب اولین بار در ۱۸۹۰ و در دو جلد چاپ شد؛ ولی چاپ سوم آن که از ۱۹۰۵ ــ ۱۹۱۵ طول کشید دوازده جلد است ــ م.

[←۶۱]

Totem درخت یا جانوری که در برخی از آیین‌ها حامی روحانی انسان تلقی می‌شود و باید از تجاوز کردن به آن و یا خوردنش اجتناب شود ــ م.

[←۶۲]

Spencer Charles ,Chaplin (۱۸۸۹- ۱۹۷۷) فیلمساز و طنزپرداز بزرگ انگلیسی.

[←۶۳]

Henry ,Kissinger (۱۹۲۳-؟) سیاستمدار امریکایی.

[←۶۴]

Pablo ,Picasso ۱۸۸۱- ۱۹۷۳ نقاش و مجسمه‌ساز اسپانیایی.

[←۶۵]

Humbert Humbert: شخصیت رمان لولیت نوشته‌ی ولادیمر ناباکوف (۱۸۹۹- ۱۹۷۷) ویسنده‌ی امریکایی– روسی.

[←۶۶]

Lolita

[←۶۷]

Mama

[←۶۸]

Fairmont

[←۶۹]

Bridge Gate Golden پل معلقی در سان‌فرانسیسکو که روی تنگه‌ی گلدن گیت زده شده و سان‌فرانسیسکو را به شمال کالیفورنیا وصل می‌کند. این پل که نماد ایالت کالیفورنیاست، در ۱۹۳۷ بازگشایی شد ــ م.

[←۷۰]

Redwood Pacific

[←۷۱]

Astrid Justin

[←۷۲]

Chronicle Sanfransisco

[←۷۳]

Laura

[←۷۴]

Streider

[←۷۵]

Carol

[←۷۶]

Hill Russian

[←۷۷]

Bridge Bay

[←۷۸]

Process

[←۷۹]

Racquetball بازی‌ای شبیه به هندبال که در آن به جای دست با راکت بازی می‌کنند.

[←۸۰]

Leo

[←۸۱]

Eastwick of Bitches

[←۸۲]

II Terminator

[←۸۳]

Roosevelt

[←۸۴]

Mark .St

[←۸۵]

Jeb

[←۸۶]

Norma

[←۸۷]

Heather

[←۸۸]

Paranoid کسی که به جنون سوء ظن دچار است.

[←۸۹]

Cooke Ralph

[←۹۰]

Rusty

[←۹۱]

Brown

[←۹۲]

Woodstock Woodstockian نمایشگاه هنری و موسیقی‌ای با نام فرعی «سه روز صلح و وسیقی» است که تا به حال چهار بار در ۱۹۶۹، ۱۹۸۹، ۱۹۹۴ و ۱۹۹۹ برگزار شده است ــ م.

[←۹۳]

Prospect

[←۹۴]

Zweizung

[←۹۵]

Tuttle and Jarndyce ,Kaplan

[←۹۶]

Mitzvah حکم کتاب مقدس یهودیان.

[←۹۷]

Hallelujah خدا را شکر.

[←۹۸]

Jimmy

[←۹۹]

Sing Yank

[←۱۰۰]

sum Dim خوراکی چینی.

[←۱۰۱]

Sheraton

[←۱۰۲]

Chipman

[←۱۰۳]

Bremer

[←۱۰۴]

Roby

[←۱۰۵]

Marsha

[←۱۰۶]

Pande Seth

[←۱۰۷]

Analyst

[←۱۰۸]

Shelly

[←۱۰۹]

Melvin

[←۱۱۰]

Andy Raggedy شخصیتی داستانی که جانی گروئل (۱۸۸۰ ــ ۱۹۳۸) آن را خلق کرد. از وی این شخصیت عروسکی به همین نام برای کودکان ساخته شده است. این عروسک موهای رشته‌ای سرخ‌رنگ و بینی‌ای مثلثی دارد ــ م.

[←۱۱۱]

Connery Sean (۱۹۳۰-؟) هنرپیشه‌ی اسکاتلندی و برنده‌ی جایزه‌ی اسکار بازیگر مرد ر ۱۹۸۷.

[←۱۱۲]

County Sonoma

[←۱۱۳]

Idaho

[←۱۱۴]

Williams

[←۱۱۵]

Lawrence .H .D (۱۸۸۵- ۱۹۳) رمان‌نویس، نمایشنامه‌نویس، شاعر، منقد ادبی و نقاش نگلیسی.

[←۱۱۶]

Frieda

[←۱۱۷]

Kvetch

[←۱۱۸]

Thomas Bat

[←۱۱۹]

Printers

[←۱۲۰]

Walker Alice (۱۹۴۴-؟) شاعر، رمان‌نویس و فعال سیاسی امریکایی‌ـ افریقایی‌تبار که در ۹۸۳ برنده‌ی جایزه‌ی ادبی پولیتزر شد. وی اولین زن سیاهپوستی بود که این جایزه را دریافت کرد.

[←۱۲۱]

Tan Amy (۱۹۵۲-؟) بانوی نویسنده‌ی امریکایی که در کارهایش به بررسی روابط مادران دختران می‌پردازد.

[←۱۲۲]

Hillman James (۱۹۲۶- ۲۰۱۱) روانشناس امریکایی.

[←۱۲۳]

Lodge David (۱۹۳۵-؟) نویسنده و منتقد ادبی انگلیسی.

[←۱۲۴]

Susan

[←۱۲۵]

Auster Paul (۱۹۴۷-؟) رمان‌نویس و کارگردان امریکایی.

[←۱۲۶]

Sysyphus یا سیسیفوس؛ شخصیتی افسانه‌ای در افسانه‌های یونانی که محکوم بود سنگی را ا خود به بالای کوه ببرد و آن را به پایین کوه بیندازد و دوباره آن را به بالای کوه بغلتاند ــ م.

[←۱۲۷]

Berkely

[←۱۲۸]

Ruth

[←۱۲۹]

Swensen Nan

[←۱۳۰]

Carlin Nan

[←۱۳۱]

Molay

[←۱۳۲]

Saul

[←۱۳۳]

Bea

[←۱۳۴]

Coast East

[←۱۳۵]

Malarkey

[←۱۳۶]

Liposuction

[←۱۳۷]

Alto Palo

[←۱۳۸]

Bonsai درختچه‌های کوچک چینی.

[←۱۳۹]

rose Snow

[←۱۴۰]

Shirely

[←۱۴۱]

Journal Street Wall

[←۱۴۲]

Valley Silicon

[←۱۴۳]

Psychology of Journal American The

[←۱۴۴]

Friendensreich ,Hundertwassar ۱۹۲۸- ۲۰۰۰ هنرمند اتریشی.

[←۱۴۵]

Marc ,Chagal ۱۸۸۷- ۱۹۸۵ نقاش روس_ فرانسوی و از پیشگامان اکسپرسیونیسم نتزاعی.

[←۱۴۶]

Jay ,Musler ۱۹۴۹-؟ هنرمند شیشه‌کار امریکایی.

[←۱۴۷]

R

[←۱۴۸]

Psychogenetic

[←۱۴۹]

Thorazine

[←۱۵۰]

Miltown

[←۱۵۱]

Reserpine

[←۱۵۲]

Pactal

[←۱۵۳]

LSD

[←۱۵۴]

Tofranil

[←۱۵۵]

Lithium

[←۱۵۶]

Ecstasy

[←۱۵۷]

blockers -Beta

[←۱۵۸]

Xanax

[←۱۵۹]

Prozac

[←۱۶۰]

Lama Dalai عنوانی است برای رهبر بوداییان تبت.

[←۱۶۱]

Janathan

[←۱۶۲]

Wendy

[←۱۶۳]

Association Medical American

[←۱۶۴]

Rochester

[←۱۶۵]

Globe Boston

[←۱۶۶]

University Tufts

[←۱۶۷]

Masserman Juels

[←۱۶۸]

pentothal Sodium

[←۱۶۹]

Psychiatry Dynamic of Principles

[←۱۷۰]

Voyeutistic

[←۱۷۱]

Gorgon یکی از سه زنی که در افسانه‌های یونان، موهایشان از مار بوده است. هر کسی به ین زن‌ها نگاه می‌کرد، سنگ می‌شد ــ م.

[←۱۷۲]

James William (۱۸۴۲- ۱۹۱۰) فیلسوف و روانشناس آمریکایی که نظریه‌های راگماتیسم را بسط داد، وی برادر رمان‌نویس معروف، هنری جیمز، بود ــ م.

[←۱۷۳]

Rollo ,May (۱۹۰۹- ۱۹۹۴) روانشناس وجودی امریکایی و نویسنده‌ی کتاب تأثیرگذار شق و اراده.

[←۱۷۴]

Hannah ,Arendt (۱۹۰۶- ۱۹۷۵) فیلسوف و نظریه‌پرداز آلمانی و دوست فیلسوف بزرگ لمانی مارتین هیدگر.

[←۱۷۵]

Allen ,Wheelis (۱۹۱۵- ۲۰۰۷) روانشناس و نویسنده‌ی امریکایی.

[←۱۷۶]

Lesile ,Farber (۱۹۱۲-?) روانشناس امریکایی. وی از پیشگامان جنبش وجودی در روانشناسی بود.

[←۱۷۷]

Arieti Silvano (۱۹۱۴- ۱۹۸۱) روانشناس ایتالیایی.

[←۱۷۸]

Yosemite پارکی طبیعی در کالیفورنیا و در ۲۸۰ کیلومتری سان‌فرانسیسکو.

[←۱۷۹]

Ahwahnee

[←۱۸۰]

Disenyland

[←۱۸۱]

Borderline

[←۱۸۲]

Fillmore

[←۱۸۳]

Divisadero

[←۱۸۴]

Paul

[←۱۸۵]

Hopkins Johns

[←۱۸۶]

Place Vernon Mount

[←۱۸۷]

Sierra

[←۱۸۸]

Grazie

[←۱۸۹]

Baruch ,Spinoza (۱۶۳۲- ۱۶۷۷) فیلسوف هلندی. نویسنده‌ی کتاب حاضر، اروین د. الوم، رمانی در مورد زندگی اسپینوزا نوشته است با عنوان مسئله‌ی اسپینوزا که مترجم همین کتاب پیش‌تر آن را ترجمه کرده است ــ م.

[←۱۹۰]

Roy ,Rogers (۱۹۱۱- ۱۹۹۸) خواننده‌ی امریکایی و هنرپیشه‌ی فیلم‌های وسترن.

[←۱۹۱]

Focaccia

[←۱۹۲]

Radicchio

[←۱۹۳]

Chianti

[←۱۹۴]

Myrna

[←۱۹۵]

Irene

[←۱۹۶]

Jerome Saint (۳۴۷- ۴۲۰) قدیسی که بیشتر به خاطر ترجمه‌ی کتاب مقدس از عبریه لاتین مورد توجه قرار گرفت

[←۱۹۷]

Anthony Saint (۱۱۹۵- ۱۲۳۱) قدیس اسپانیایی. شهر سن آنتونیو در امریکا را به افتخار او نام‌گذاری کرده‌اند.

[←۱۹۸]

buco Osso

[←۱۹۹]

Fagiolini

[←۲۰۰]

pesto al Gnocchi

[←۲۰۱]

prophecies fulfilling -Self

[←۲۰۲]

Enneagram الگویی برای تحول شخصی و جمعی. این کلمه که از کلمات یونانی ennea عدد نُه) و grammos (نماد مکتوب) ساخته شده است به معنای نمادی نه‌ضلعی است و نُه گوشه‌ی این نه‌ضلعی نماینده‌ی گونه‌های مختلف شخصیتی در ارتباط با خود، دیگران و جهان است. این نه ونه‌ی شخصیتی که در سه گروه کلی تفکر، غریزه و احساس قرار می‌گیرند عبارت‌اند از: ۱. اصلاح‌گر ۲. یاری‌رسان ۳. موفقیت‌طلب ۴. فردگرا ۵. کنجکاو ۶. وفادار ۷. خوشگذران ۸. مبارز ۹. مصلح ــ

[←۲۰۳]

Feifer

[←۲۰۴]

Reflections ,Dreams ,Memories

[←۲۰۵]

Otto ,Rank (۱۸۸۴- ۱۹۳۹) روانکاو اتریشی و یکی از همکاران نزدیک فروید در طول بیست سال.

[←۲۰۶]

Anaiis ,Nin (۱۹۰۳- ۱۹۷۷) نویسنده‌ی کوبایی‌تبار. او در فرانسه زاده شد، سال‌ها در سپانیا بود و بعد به امریکا رفت.

[←۲۰۷]

Sabina ,Spierlrein (۱۸۸۵- ۱۹۴۲) پزشک روس. او یکی از اولین روانکاوان زن است.

[←۲۰۸]

Toni ,Wolf (۱۸۸۸- ۱۹۵۳) بانوی تحلیل‌گر سوئیسی در مکتب یونگ و دستیار کارل ونگ.

[←۲۰۹]

Ernest ,Jones (۱۸۷۹- ۱۹۵۸) عصب‌شناس و روانکاو انگلیسی که زندگی‌نامه‌ی فروید ا نوشته است.

[←۲۱۰]

Minna

[←۲۱۱]

Morris

[←۲۱۲]

Kosher غذایی که برطبق قوانین یهود پاک محسوب می‌شود.

[←۲۱۳]

Shore Mathilda

[←۲۱۴]

Betsy

[←۲۱۵]

Gross Otto

[←۲۱۶]

Smithers Olivia

[←۲۱۷]

Jack the in box جعبه‌ای که وقتی در آن را باز می‌کنند، آدمکی از آن بیرون می‌زند.

[←۲۱۸]

Establishment York New

[←۲۱۹]

Rath Joseph

[←۲۲۰]

Stefan ,Zwieg (۱۸۸۱- ۱۹۴۲) رمان‌نویس، نمایشنامه‌نویس و روزنامه‌نگار اتریشی.

[←۲۲۱]

Bruno ,Shulz (۱۸۹۲- ۱۹۴۲) نویسنده‌ی اتریشی.

[←۲۲۲]

Leftman Carolyn

[←۲۲۳]

Height

[←۲۲۴]

Alamo

[←۲۲۵]

Truro شهری کوچک در انگلستان.

[←۲۲۶]

King Burger فست‌فود زنجیره‌ای و معروف امریکایی.

[←۲۲۷]

screen Floor

[←۲۲۸]

Caroline

[←۲۲۹]

در امریکا نام خانوادگی دختران رسماً تا پیش از ازدواج نام خانوادگی پدرشان است، در حالی ه پس از ازدواج نام خانوادگی همسرشان را برمی‌گزینند ــ م.

[←۲۳۰]

Orchiectomy

[←۲۳۱]

Midwest

[←۲۳۲]

Shanghai

[←۲۳۳]

Stanford

[←۲۳۴]

Radcliffe

[←۲۳۵]

child Flower در اصل مترادف است با خرده‌فرهنگ هیپی (یکی از جنبش‌های اجتماعی وانان که در اوایل دهه‌ی ۱۹۶۰ در امریکا شکل گرفت. این گروه که ابتدا در محله‌ی هِیث‌ـ آشبری سان‌فرانسیسکو زندگی می‌کردند، بعد از ۱۹۶۷ مورد توجه جهانیان قرار گرفتند. استفاده از مواد وان‌گردان، داشتن موی بلند، زندگی قبیله‌ای، شعار برای صلح، ستایش دنیای عشق و آزادی و ... از شانه‌های این خرده‌فرهنگ است) ولی به طور خاص گروهی از جوانان ایده‌آلیست امریکایی بودند که در خلال تابستان عشق (گردهمایی هیپی‌ها که بیش از ۱۰۰ هزار نفر در آن شرکت کردند) در ۹۶۷ در سان‌فرانسیسکو دور هم جمع شدند. اعضای این گروه روی سرشان گل می‌گذاشتند و میان مردم نیز گل یا اشیائی مزین به گل را به نشانه‌ی عشق و صلح توزیع می‌کردند ـ م.

[←۲۳۶]

Dead Grateful گروه موسیقی راک امریکایی. طرفداران این گروه که خود را کودن می‌امیدند، به دنبال این گروه از شهری به شهر دیگر و از کنسرتی به کنسرت دیگر می‌رفتند. این گروه و طرفدارانش ارتباط نزدیکی با جنبش هیپی داشتند ــ م.

[←۲۳۷]

Ashbury -Height محله‌ای در سان‌فرانسیسکو که هسته‌ی اولیه‌ی هیپی‌ها در آن‌جا شکل رفت ــ م.

[←۲۳۸]

Jeb

[←۲۳۹]

Wayne

[←۲۴۰]

fight Pillow

[←۲۴۱]

Grinker Roy

[←۲۴۲]

Ego

[←۲۴۳]

Grandiose

[←۲۴۴]

Id

[←۲۴۵]

بنا بر نظریه‌ی فروید، شخصیت انسان از سه عنصر تشکیل یافته‌است: نهاد (id)، خود (ego) و راخود (ego -super). این سه عنصر در تعامل با یکدیگر، رفتارهای پیچیده‌ی انسانی را به وجود می‌آورند. نهاد، تنها مؤلفه‌ی شخصیت است که از بدو تولد حضور دارد. خود، آن مؤلفه از شخصیت ست که مسئول برخورد با واقعیت است. و فراخود آن جنبه از شخصیت است که دربردارنده‌ی تمام آرمان‌ها و استانداردهای اخلاقی و درونی است که ما از پدر و مادر و جامعه کسب می‌کنیم ــ م.

[←۲۴۶]

Benvenuto ,Cellini (۱۵۰۰- ۱۵۷۱) مجسمه‌ساز ایتالیایی.

[←۲۴۷]

Ikebana به هنر گل‌آرایی به سبک ژاپنی گفته می‌شود. در این سبک گل‌آرایی گل و گیاهان نصر اصلی را تشکیل می‌دهد که ممکن است با مصالح دیگری نیز ترکیب شوند ــ م.

[←۲۴۸]

Gazpacho سوپ سبزیجات اسپانیایی، که سرد سرو می‌شود.

[←۲۴۹]

Salad Niçoise

[←۲۵۰]

Examiner

[←۲۵۱]

Dow

[←۲۵۲]

Chronicle

[←۲۵۳]

YMCA این انجمن در ۶ ژوئن ۱۸۴۴ توسط جرج ویلیامز در لندن تأسیس شد و هدف آن فزایش سلامتیِ «تن، ذهن و جان» بود.

[←۲۵۴]

Institute Psychoanalytic Gate Golden The

[←۲۵۵]

Weldon John

[←۲۵۶]

Kantrell Bert

[←۲۵۷]

Rollins Ted

[←۲۵۸]

Salz Dalton

[←۲۵۹]

scene Primal اصطلاحی در روانکاوی که به اولین مشاهده‌ی رابطه‌ی جنسی پدر و مادر وسط کودک بازمی‌گردد. این مسئله

پیشرفت روانی– جنسی کودک را دچار اختلال می‌کند. کودک این صحنه را صحنه‌ای خشن تفسیر می‌کند، و هرچند که برایش نامفهوم است، ولی هیجان جنسی ا برایش به همراه دارد – م.

[←۲۶۰]

Fuller Terry

[←۲۶۱]

Wheeler Perry

[←۲۶۲]

Kipoche

[←۲۶۳]

Exeter

[←۲۶۴]

Jaye Karen

[←۲۶۵]

Smith Olive

[←۲۶۶]

Reichman -Fromm Frieda

[←۲۶۷]

Green Harvey

[←۲۶۸]

Yids

[←۲۶۹]

Ossification

[←۲۷۰]

Wilhelm ,Reich (۱۸۹۷- ۱۹۵۷) روانکاو اتریشی و از نسل دوم روانکاوان بعد از زیگموند روید.

[←۲۷۱]

Harold ,Searles (۱۹۱۸-?) روانشناس امریکایی. وی یکی از پیشگامان در داروسازی وانی در درمان تحلیلی اسکیزوفرنی است.

[←۲۷۲]

Fender Morris

[←۲۷۳]

Review Literary London

[←۲۷۴]

fair Vanity

[←۲۷۵]

complex Oedipal طبق نظر فروید عقده‌ی ادیپ تمایل جنسی‌ای است که پسربچه بینه‌پنج‌سالگی نسبت به مادر خود پیدا می‌کند و پدر را رقیب خود می‌داند. معادل چنین عقده‌ای در ختران، عقده‌ی الکترا نام دارد ــ م.

[←۲۷۶]

Clare Saint Louise

[←۲۷۷]

Chapton Rick

[←۲۷۸]

regression Homosexual

[←۲۷۹]

Khan Mian

[←۲۸۰]

Motors General

[←۲۸۱]

Toyota

[←۲۸۲]

Interpersonalist

[←۲۸۳]

Klein Meainie (۱۸۸۲- ۱۹۶۰) بانوی روانکاو انگلیسی.

[←۲۸۴]

Ronald ,Fairbairn (۱۸۸۹- ۱۹۶۴) روانکاو و روانشناس اسکاتلندی.

[←۲۸۵]

Donald ,Winnicott (۱۸۹۶-۱۹۷۱) روانکاو انگلیسی.

[←۲۸۶]

Transpersonal

[←۲۸۷]

Holotrophic

[←۲۸۸]

Homeopathic

[←۲۸۹]

Rolfing

[←۲۹۰]

County Marin

[←۲۹۱]

Jacob

[←۲۹۲]

Janeway Allen

[←۲۹۳]

Kantrell Bert

[←۲۹۴]

Wellington Ray

[←۲۹۵]

Tiburon

[←۲۹۶]

Len

[←۲۹۷]

flush high -Ace در بازی پوکر وقتی همه‌ی ورق‌های دست از یک خال باشد، آن را دست‌ــ رنگ می‌نامند، حالا اگر بالاترین ورق هم آس باشد، آن را آس‌ــ رنگ می گویند ــ م.

[←۲۹۸]

flush Straight ردیف اصطلاح دیگری در بازی پوکر است و آن زمانی است که ورق‌ها در ک ردیف عددی باشند. حالا اگر آن ردیف عددی همه از یک خال باشد، ردیف- رنگ که حالتی بسیار ارزشمند است، برقرار می‌شود ـ م.

[←۲۹۹]

Bill

[←۳۰۰]

Arnie

[←۳۰۱]

Willy

[←۳۰۲]

Ted

[←۳۰۳]

Harry

[←۳۰۴]

house Full وقتی از پنج ورق سه تایش یک عدد و دو تای دیگر عددی دیگر باشد، دستِ ول به وجود می‌آید که ارزش زیادی در بازی پوکر دارد.

[←۳۰۵]

Deli Carnegie

[←۳۰۶]

Jim

[←۳۰۷]

Duke Iron

[←۳۰۸]

Vince

[←۳۰۹]

Pritikin نوعی رژیم غذایی همراه با ورزش که ابداع ناتان پریتیکین (۱۹۱۵ ــ ۱۹۸۵)، تخصص تغذیه‌ی امریکایی، است ــ م.

[←۳۱۰]

Dave

[←۳۱۱]

safety Free

[←۳۱۲]

Shortstop

[←۳۱۳]

بوکی شخصی است که در مسابقات ورزشی معمولاً به صورت غیرقانونی داد و ستدِ رطبندی می‌کند. این شخص خودش شرطی نمی‌بندد بلکه با شرطبندی شرطبندها تجارت می‌کند.

[←۳۱۴]

Barabara: Streisand (۱۹۴۲-) خواننده‌ی امریکایی.

[←۳۱۵]

Jack

[←۳۱۶]

Valley Silicon محلی در دره‌ی سانتاکلارای کالیفورنیا با گسترده‌ترین تمرکز تجارت و کار تکنولوژی عالی در جهان.

[←۳۱۷]

Microsystems Digilog

[←۳۱۸]

Harbor Pearl بندری در مجمع‌الجزایر هاوایی است. معروفیت این بندر به خاطر حمله‌ی رتش ژاپن به پایگاه دریایی ایالات متحد امریکا در این بندر در ۷ دسامبر ۱۹۴۱ است. در پی این حمله امریکا وارد جنگ جهانی دوم شد -م.

[←۳۱۹]

Edsel شرکت خودروسازی امریکایی بود که در زمینه‌ی طراحی و ساخت خودروهای استیشن رای شرکت فورد فعالیت می‌کرد. این شرکت در ۱۹۵۷ به عنوان زیرمجموعه‌ای از شرکت فورد راه‌اندازی شد و تنها دو سال بعد، در ۱۹۵۹ منحل شد ــ م.

[←۳۲۰]

Am Pan

[←۳۲۱]

Milken Michael

[←۳۲۲]

Kazantzakis ۱۸۸۳- ۱۹۵۷ نویسنده و فیلسوف یونانی. معروف‌ترین آثار او زوربای ونانی که فیلمی هم از روی آن ساخته شده) و مسیح باز مصلوب است که هر دو به فارسی ترجمه شده‌اند ــ م.

[←۳۲۳]

Monterey خلیجی در جنوب کالیفورنیا.

[←۳۲۴]

Valley Imperal

[←۳۲۵]

Mantle

[←۳۲۶]

Musial

[←۳۲۷]

Berra

[←۳۲۸]

Pesky

[←۳۲۹]

Bench

[←۳۳۰]

Carew

[←۳۳۱]

Banks

[←۳۳۲]

McQuinn

[←۳۳۳]

Rose

[←۳۳۴]

Kaline

[←۳۳۵]

Lombard

[←۳۳۶]

Anonymous Gambler برنامه‌ای دوازده‌مرحله‌ای برای کسانی که مشکل قماربازی دارند ـ م.

[←۳۳۷]

Sonny

[←۳۳۸]

Lenny

[←۳۳۹]

Reno شهری در ایالت نوادای امریکا که به کازینوهایش شهره است ــ م.

[←۳۴۰]

McEnroe

[←۳۴۱]

Sampras

[←۳۴۲]

mitzvah Bar جشنی که برای رسیدن پسران یهودی به سیزده‌سالگی گرفته می‌شود ــ م.

[←۳۴۳]

Fargo Wells

[←۳۴۴]

Earl

[←۳۴۵]

Merriman

[←۳۴۶]

Macondo Peter

[←۳۴۷]

McCallum Bob

[←۳۴۸]

Biofeedback تکنیکی که در آن به واسطه‌ی بازبینی امواج مغزی، فشار خون و غیره می‌وان عملکردهای خودکار بدن فرد را کنترل کرد ــ م.

[←۳۴۹]

Implosion

[←۳۵۰]

Desentisization

[←۳۵۱]

Phobia

[←۳۵۲]

Young Victor

[←۳۵۳]

Schizoid نوعی اختلال شخصیتی است که در آن فرد علاقه‌ای به داشتن روابط اجتماعی دارد و نسبت به دیگران بی‌تفاوت است

– م.

[←۳۵۴]

Adriana

[←۳۵۵]

Evelyn

[←۳۵۶]

Center Rehabilitation Alcohol Ford Betty

[←۳۵۷]

Black .Dr

[←۳۵۸]

Colosio Luis

[←۳۵۹]

Club Union Pacific The

[←۳۶۰]

Hill Nob

[←۳۶۱]

Fairmont

[←۳۶۲]

Menendez Raoul

[←۳۶۳]

Burlingane

[←۳۶۴]

Grove Bohemian

[←۳۶۵]

Label

[←۳۶۶]

Michelangelo (۱۴۷۵- ۱۵۶۴) مجسمه‌ساز، نقاش، معمار و شاعر ایتالیایی.

[←۳۶۷]

Cheng te -Ching

[←۳۶۸]

Chamber Red of Dream یکی از چهار رمان کلاسیک چینی، نوشته‌ی چائو ژونکین ۱۷۱۵ (یا ۱۷۲۴ ــ ۱۷۶۳ یا ۱۷۶۴).

[←۳۶۹]

Richardson Roscoe

[←۳۷۰]

Cisco

[←۳۷۱]

Point Cypress

[←۳۷۲]

Conservative یکی از دو حزب اصلی ایالات متحد امریکا که گرایش راست دارد ــ م.

[←۳۷۳]

Emile

[←۳۷۴]

croute en Salmon

[←۳۷۵]

عبارتی فرانسوی به معنایِ «اون همیشه خوشمزه‌ست.».

[←۳۷۶]

Interalliée Union Cercle

[←۳۷۷]

dell'Unione Circolo

[←۳۷۸]

Athenaeum

[←۳۷۹]

Club Cosmos

[←۳۸۰]

Lac au Baur

[←۳۸۱]

Dubonnet

[←۳۸۲]

Citicrop بانک بزرگی در ایالات متحد.

[←۳۸۳]

Rucksen

[←۳۸۴]

Solvage

[←۳۸۵]

Fidelit

[←۳۸۶]

Shreve

[←۳۸۷]

Galsworth Eva

[←۳۸۸]

Stokes -Chayne تنفسی نامنظم. بیمار در این نوع از تنفس کردن، نفس‌های تند و عمیق ی‌کشد و بعد چند لحظه‌ای نفسش قطع می‌شود. این حالت به صورت چرخه‌هایی سی‌ثانیه‌ای و حتی گاهی اوقات دودقیقه‌ای تکرار می‌شود ــ م.

[←۳۸۹]

Bear the Smokey

[←۳۹۰]

Capone Al ۱۸۹۹- ۱۹۴۷ از جمله معروف‌ترین خلافکاران امریکایی و یکی از نمادهای بهکاری در امریکا ــ م.

[←۳۹۱]

Brad

[←۳۹۲]

betweenness -In

[←۳۹۳]

Chutzpah واژه‌ای عبری به معنای جسارت و گستاخی.

[←۳۹۴]

Madeline

[←۳۹۵]

Matt

[←۳۹۶]

sur Big

[←۳۹۷]

Michael

[←۳۹۸]

Ed

[←۳۹۹]

Mary

[←۴۰۰]

Evanston

[←۴۰۱]

Whittier, Greenleaf John (۱۸۰۷- ۱۸۹۲) شاعر امریکایی.

[←۴۰۲]

Dave

[←۴۰۳]

Spontaneity

[←۴۰۴]

Jess

[←۴۰۵]

Anise

[←۴۰۶]

Meadows Bay

[←۴۰۷]

Ling a Ting

[←۴۰۸]

Time of Rim Golden

[←۴۰۹]

Hialeah

[←۴۱۰]

Pimlico

[←۴۱۱]

alai Jai

[←۴۱۲]

Pinochle

[←۴۱۳]

Hearts نوعی بازی ورق.

[←۴۱۴]

Ray, ۱۹۲۷Johnnie- ۱۹۹۰ خواننده و ترانه‌سرای امریکایی.

[←۴۱۵]

West Key

[←۴۱۶]

Chopsticks چوب‌هایی که چینی‌ها برای غذا خوردن از آن‌ها استفاده می‌کنند ــ م.

[←۴۱۷]

Bistro بیسترو مکانی کوچک است که در آن انواع نوشیدنی‌های گرم و سرد، و همچنین ذاهای آماده سرو می‌شود، از آن‌جایی که این مکان معادلی در فرهنگ ما ندارد، معادل واژگانی‌ای هم برایش یافت نشد ــ م.

[←۴۱۸]

Whitehorn

[←۴۱۹]

Feriedrich GeorgeWilhelm ,Hegel (۱۷۷۰-۱۸۳۱) فیلسوف آلمانی که یالکتیکش مبنایی بود برای فلسفه‌های مارکسیسم و اگزیستانسیالیسم ــ م.

[←۴۲۰]

Minerva الهه‌ی پزشکی.

[←۴۲۱]

Corona

[←۴۲۲]

Marry

[←۴۲۳]

دویست و نود دومین سال در تقویم ژولینی ــ یا همان تقویم میلادی ــ که با روز جمعه شروع ی‌شود ــ م.

[←۴۲۴]

Semrad Elvin

[←۴۲۵]

Tower

[←۴۲۶]

Melvin

[←۴۲۷]

Gnarled

[←۴۲۸]

Max

[←۴۲۹]

Harry ,Houdini (۱۸۷۴- ۱۹۲۶) شعبده‌باز امریکایی مجارتبار.

[←۴۳۰]

Suisse Crédite

[←۴۳۱]

Vince

[←۴۳۲]

Segura Panco

[←۴۳۳]

Costa La

[←۴۳۴]

Square Union

[←۴۳۵]

Nils of Advantures Wonderful The

[←۴۳۶]

Young De

[←۴۳۷]

Rockport

[←۴۳۸]

Authoritarianism

[←۴۳۹]

Lime

[←۴۴۰]

Vipassnia

[←۴۴۱]

Bookert Art

[←۴۴۲]

Chronicle Francisco San

[←۴۴۳]

Tribune Herald International

[←۴۴۴]

Sunderland

[←۴۴۵]

Masson Jeffrey

[←۴۴۶]

Wellington Ray

[←۴۴۷]

Joe's Avocado

[←۴۴۸]

'Em Hold Texas

[←۴۴۹]

Bashford Wilkes

[←۴۵۰]

Marsha

[←۴۵۱]

Sogestu

[←۴۵۲]

architecture Landscape

[←۴۵۳]

Reductionistic

[←۴۵۴]

lily Cala

[←۴۵۵]

Omaha

[←۴۵۶]

McCarron

[←۴۵۷]

Creek Walnut

[←۴۵۸]

Dillon

[←۴۵۹]

machine Vending دستگاهی خودکار که با انداختن پول در آن، جنس مد نظر از آن ارج می‌شود.

[←۴۶۰]

City Atlantic

[←۴۶۱]

Flop

[←۴۶۲]

Dusty

[←۴۶۳]

Jackpot برنده‌ی تمام پول‌ها.

[←۴۶۴]

boat Full

[←۴۶۵]

Lotto نوعی بازی.

[←۴۶۶]

Tiffany

[←۴۶۷]

Sheila

[←۴۶۸]

Jason

[←۴۶۹]

Mar Del

[←۴۷۰]

Butt

[←۴۷۱]

Blind

[←۴۷۲]

Blind Double

[←۴۷۳]

Al

[←۴۷۴]

Borsalino

[←۴۷۵]

Semaphorically; semaphore ارسال پیام از طریق پرچم.

[←۴۷۶]

knox Fort

[←۴۷۷]

Boat دستی که در آن سه عدد مشابه به علاوه‌ی دو عدد مشابه وجود دارد، مثل سه سرباز و و هشت.

[←۴۷۸]

City Garden

[←۴۷۹]

Synchronicity

[←۴۸۰]

Duvalier

[←۴۸۱]

ego Alter شخص دیگری در انسان که باور دارد از شخصیت اصلی متمایز است؛ گفته شده ست که افراد دارای آلتر ایگو زندگی دوگانه‌ای دارند. البته از این اصطلاح برای ارجاع به رفتارهای متفاوت یک شخص در موقعیت‌های متفاوت نیز استفاده می‌شود ــ م.

[←۴۸۲]

Trimeton -Chlor

[←۴۸۳]

Sutter

[←۴۸۴]

Niven David

[←۴۸۵]

Forster Winfred

[←۴۸۶]

Green's

[←۴۸۷]

Zen

[←۴۸۸]

Point Fort

[←۴۸۹]

Mason Fort

[←۴۹۰]

Surreal فراواقعی. اشاره به مکتب هنری بسیار مشهوری به نام سورئالیسم دارد. سورئالیسم عنی گرایش به ماورای واقعیت یا واقعیت برتر ــ م.

[←۴۹۱]

House Cliff

[←۴۹۲]

Music Country سبکی از سبک‌های موسیقی محلی امریکایی که بسیار محبوب و رایج ست.

[←۴۹۳]

Antonio ,Vivaldi (۱۶۷۸- ۱۷۴۱) آهنگساز باروک ایتالیایی.

[←۴۹۴]

Beatles The گروه موسیقی راک انگلیسی که در ۱۹۶۰ در لیورپول تأسیس شد ــ م.

[←۴۹۵]

Mendocino

[←۴۹۶]

FBI

[←۴۹۷]

Byzantine

[←۴۹۸]

Fillmore

[←۴۹۹]

Express American

[←۵۰۰]

AMEX

[←۵۰۱]

Lombardi Lou

[←۵۰۲]

Boadway

[←۵۰۳]

Bell Pac شرکت خدمات تلفنی‌ای در کالیفورنیا.

[←۵۰۴]

News Psychiatric

[←۵۰۵]

Mildred

[←۵۰۶]

Vipassina

[←۵۰۷]

Tassajara

[←۵۰۸]

Island Long جزیره‌ای در ایالت نیویورک امریکا.

[←۵۰۹]

Rochester

[←۵۱۰]

Romano John

[←۵۱۱]

Randal Arthur

[←۵۱۲]

Rutgers

[←۵۱۳]

illness Bipolar

[←۵۱۴]

Collins Darnel

[←۵۱۵]

Collins Darnel

[←۵۱۶]

R

[←۵۱۷]

Tasajara

[←۵۱۸]

در زبان انگلیسی sole یعنی کف پا و soul یعنی نَفس. تلفظ هر دوی این کلمات شبیه به هم ست و نویسنده در این‌جا از این تشابه تلفظ استفاده کرده است. آشکار است که انتقال چنین شباهتی به زبان فارسی و در عین حال حفظ کردن معنای متن، متأسفانه کاری نشدنی است ــ م.